



ویرجینیا

وولف

ترجمہ:

محمدنادری

ارتداد



حقیقت چہار قرن زندگی

ارلاندو

(حقیقت چہار قرن زندگی)

نوشتہ:

ویرجینیا وولف

ترجمہ:

محمد نادری



مؤسسہ انتشارات امیرکبیر

تہران ، ۱۳۸۱

Voolf, Virginia

وولف، ویرجینیا، ۱۸۸۲ - ۱۹۴۱.

ارلاندو (حقیقت چهار قرن زندگی) / نوشته ویرجینیا وولف: ترجمه محمد نادری. -

تهران: امیرکبیر، ۱۳۸۰.

۳۹۲ ص.

ISBN 964-00-0770-6

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

Orlando.

عنوان اصلی:

چاپ دوم: ۱۳۸۱

۱. داستانهای انگلیسی - قرن ۲۰ م. الف. نادری، محمد، مترجم. ب.

عنوان.

۸۲۳/۹۱۲

۱۴ الف ۸۷ و / PZ ۳

الف ۸۲۲ و

۱۳۸۰

۱۳۸۰

م ۸۰-۲۲۵۹۱

کتابخانه ملی ایران



ارلاندو (حقیقت چهار قرن زندگی)

نوشته: ویرجینیا وولف

ترجمه: محمد نادری

چاپ اول: ۱۳۷۰

چاپ دوم با ویرایش جدید: ۱۳۸۱

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

شمارگان: ۱۵۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964-00-0770-6

شابک ۹۶۴-۰۰-۰۷۷۰-۶

مؤسسه انتشارات امیرکبیر تهران، میدان استقلال.

WWW.AMIR-KABIR.COM

مختصری دربارهٔ ویرجینیا وولف

«ویرجینیا وولف» نامی آشنا در محافل ادبی کشور ماست. دانشجویان رشتهٔ ادبیات و ترجمهٔ زبان انگلیسی، هنوز با آثار او در نقد و برگردان سر و کار دارند و هم آنها بخوبی آگاهند که نقد یا برگردان نوشته‌هایش چه اندازه دشوار و طاقت‌فرساست؛ و در واقع، از هرکسی ساخته نیست. شیوهٔ معروف و ابداعی او در بیان نگارش رویدادهای رمان، یعنی تکنیک «جریان سیال ذهن» این امکان را برایش فراهم می‌ساخت تا با واداشتن شخصیت‌های نوشته‌هایش به جاری ساختن خودآگاه ذهن به گونه‌ای آزاد و در همه‌سو، و حدیث نفس با خود داشتن، به کنکاش در ژرفای اندیشهٔ آنها به‌عنوان «نمونه‌هایی از انسانها» دست زند و حالات نفسانی، و تاریکترین دالانهای مغزشان را بکاود و برداشتهایشان را از عادی‌ترین مناظر و رخدادهای روزمره با دیدی تیزبینانه و احساسی رقیق منعکس کند؛ یا به سخن بهتر، جهان برون را از دریچهٔ جهان درون ببیند. «آدِلین ویرجینیا وولف» به سال ۱۸۸۲ به دنیا آمد. پدرش «سرلسلی استفن» او را در خانه

تحت تعلیم قرار داد. در ۱۹۱۲ با «لئونارد وولف» ازدواج کرد و در ۱۹۱۷، زن و شوهر بنگاه انتشاراتی «هوگارت» را بنیاد نهادند. همین بنگاه بعدها برخی از بهترین آثار او را منتشر ساخت. او در ۱۹۴۱ خودکشی کرد.

«وولف» یکی از اعضای مهم انجمن نویسندگان «بلومزبری» بود؛ انجمنی که اعضای آن روشنفکرانی بودند که بر پایهٔ علاقه‌های مشترک به دور هم گردآمده بودند. آنها در عشق، هنر و حقیقت‌جویی؛ و همچنین در ضدیت با افکار ارتجاعی و تقیدهای دست و پاگیر دورهٔ ویکتوریایی، همفکر و هم‌سنگر بودند.

شوهرش «لئونارد وولف» نیز که خود سیاستمندی اندیشمند بود، جزء همین گروه بود. گروه «بلومزبری» در خانهٔ لندنی «ویرجینیا» گرد هم می‌آمدند.

خانم «وولف» پیشهٔ نویسندگی را با نقدنویسی برای مجلهٔ *تایمز لیتوری ساپلیمنت* آغاز کرد. در ۱۹۲۲ رمان *Jacob's Room* او، به‌عنوان تحول و جهشی در هنر داستان‌نویسی شناخته شد. در آثار بعدی شیوهٔ معروفش - جریان سیال ذهن - را با قاطعیت به کار گرفت و آن را با امپرسیونیسم شعری درآمیخت و با این شگرد، یکی از نمایندگان و مدعیان برجستهٔ نوگرایی در داستان‌نویسی شد.

او چنین می‌اندیشید که شگردهای معمول و قالبی داستان‌نویسی زمان، یعنی طرح‌های مبتنی بر «نقل و وصف و قهرمان‌پردازی»، چیزی جز بیگاری هنری در خدمت بیان توالی خام و برونی رویدادهای داستان نیست. او در این عقیده با «جیمز جویس» و «مارسل پروست» همسو بود. همچنین شگردهای قالبی تقسیم داستان به «شروع، بسط، نقل و گفت‌وگو» را با شیوهٔ «بیان مداوم و بلاانقطاع ایده‌ها، افکار و احساسات توسط شخصیت یا شخصیت‌های اصلی داستان» جایگزین کرد؛ شیوه‌ای که

توانا بود زندگی درون و غنای تمایز دهندهٔ تجارب کوچک؛ و نیز آن دسته از عاطفه‌ها و احساساتی را که زندگی را به شور و هیجان وامی‌دارد، بیان کند. بدین‌گونه «وولف» باب شیوه‌ای را گشود که در آن، شخصیت داستان به خواننده معرفی، یا برایش تشریح و ساخته و پرداخته نمی‌شود؛ بلکه در واقع درونمایهٔ زندگی درونی او، خواننده را تحت تأثیر قرار می‌دهد و به دنبال خود می‌کشاند.

در **خانم دالووی** که در ۱۹۲۵ منتشر شد، همهٔ رویدادهای داستان فقط در یک روز تابستانی به‌وقوع می‌پیوندد؛ در یک روز از زندگی «کلارسیا دالووی» اما موضوع داستان با اندیشه‌ها و بازتابهای ذهنی «کلارسیا» گسترش می‌یابد و تمام گذشتهٔ او را دربر می‌گیرد.

در **به‌سوی فانوس دریایی** (۱۹۲۷)، او شگرد ویژه خود را به اوج می‌رساند و در آن، گروهی را هستهٔ داستان قرار می‌دهد که اعضای خانوادهٔ «رامسی» هستند و در خانهٔ کنار دریای خود زندگی می‌کنند. «رامسی»ها تصمیم می‌گیرند از برج فانوس دریایی دیدن کنند، اما در بخش نخست داستان این مهم انجام نمی‌شود؛ سفر کوتاه برای دیدن فانوس دریایی، زمانی انجام می‌گیرد که ده سال پرماجرا سپری شده، فانوس خود اینک به‌صورت نمادی نیرومند از جابه‌جایی مداوم سپیدی و سیاهی در زندگی انسان درآمده است.

«ارلان‌دو» - اثر حاضر - که در ۱۹۲۸ منتشر شد، از نظر شگرد فتحی نمایان است؛ زیرا زندگی شخصیت داستان - ارلان‌دو - چهار قرن به درازا می‌کشد و تنوع و گوناگونی صحنه‌ها و ماجراها و افکار و اندیشه‌ها به اندازه‌ای است که بیان آن فقط از شیوهٔ ویژه «وولف» ساخته است. «ارلان‌دو» که نخست نجیب‌زاده‌ای «الیزابتیانی» است، به‌عنوان نماد و تصویر روح انسانی جلوه‌گر می‌شود؛ و بدین سبب در مسیر گذر تاریخ

تغییر جنسیت می دهد تا فقط نماینده جنس مذکر نباشد. طرحهای درخشانی که از دورانهای پس از دوران «ملکه الیزابت» ارائه می شود، کتاب را به گونه اثری روشنگر و زنده درمی آورد. در «ارلاندو»، و «وولف» سراسر فریاد و اعتراض و انتقاد می شود، اعتراض نسبت به ارزشهای پوچ زندگی اشرافی، و انتقاد از نوآوریها و تحولاتی که ارزشهای انسانی را تهدید می کند. در این رساله سراسر نکته و دقیقه که در پیکره مایه ای «محو» گسترش می یابد، با نگاهی کنجکاوانه به ارزیابی اوضاع و احوال جامعه انگلیس در طی چهار قرن می پردازد؛ و پایه پای نیش و انتقاد، تلاشی پیگیر نیز در حمایت از «حقیقت» و ارزشهای اصولی انسانی انجام می دهد و هر آنچه را درست و انسانی است تأیید، و آنچه را نادرست و غیرانسانی است نفی می کند. نثر «ارلاندو» از آغاز تا پایان با وزن و آهنگ (سجع) ویژه خود نگاشته شده، خود شعرگونه ای به حساب می آید؛ خصوصیتی که همه آثار عمده «وولف» از آن برخوردارند؛ و لازم به گفتن نیست که پیچیدگی به کار رفته در آن، کار برگردان را تا چه اندازه طاقت فرسا کرده است. نگارنده از مجال به دست آمده استفاده می کند تا ادعایی ناچیز کند، و آن اینکه: تا اندازه بسیاری موفق شده است اجرایی ادبی از ترجمه «ارلاندو» به دست دهد، و در حین گذار از زبان مبدأ به زبان مقصد، شکل و محتوا را با هم عبور دهد؛ کاری که در ترجمه های پیشین آثار «وولف»، انجام نگرفته است. این، البته فقط یک ادعاست؛ و تنها خوانندگان اثر می توانند آن را تأیید کنند؛ و پرواضح است که دستیابی به چنین توفیق بزرگی، تنها رؤیایی دست نیافتنی برای گرداننده خواهد بود و بس.

در خیزاها (۱۹۳۱)، جنبه های ظاهری اکسیون و گفت و گوها به طور کلی محو می شود و خواننده به جهان درون و ژرفای اندیشه های گروهی

راه پیدا می‌کند که به تدریج به صورت هسته داستان در می‌آیند؛ گروهی که وقتی جوان بودند یکدیگر را می‌شناختند، اما طی سالیان دراز پس از آشنایی اولیه، راه زندگی‌شان از هم جدا بوده است. ویژگی‌های هر کدام از آنها در اندیشه و ذهن دیگر اعضای گروه بازتاب پیدا می‌کند و از زبان آنها بیان می‌شود - گونه‌ای که طرحی متنوع و رنگارنگ پدید می‌آید که در روانی درخشان خود به حرکت دریا مانده می‌شود.

«ویرجینیا وولف» به جو سطحی و سراسر آکسیون عملی مردانه بی‌اعتماد بود؛ نیز به رمان تخیلی بازاری که بی‌مایگی‌اش را هیچ به خود نمی‌گرفت. واقعیت موجود در «حیرت و سرگشتگی درون و حال ملموس و آکنده از آگاهی» را با گونه‌ای تعصب صوفیانه محک می‌زد. رمانهای او اضداد آشتی‌ناپذیر را در کنار هم قرار می‌دهد - انزوا و جدایی را با همبستگی و ارتباط، اکراه و امتناع را با تمایل و تمکین، تصادف و «باری به هر جهت بودن» را با نظم و روال از پیش تعیین شده پیوند می‌دهد و آنها را با چنان هارمونی زیبا و هنرمندانه‌ای باهم همراه و همقدم می‌کند که کمترین نتیجه آن این است که خواننده می‌اندیشد در ورای ظواهر، معناهای ژرفی نهفته است.^۱

مترجم

زمستان ۱۳۶۹

۱. در نگارش این مقدمه، از کتاب تاریخچه ادبیات انگلیس اثر هاری بلمیرز نشر Methuen & Co. Ltd و سیری در ادبیات غرب نوشته جی‌بی پرستلی ترجمه ابراهیم بونسی نشر امیرکبیر استفاده شده است. م.

فصل اول

او - و باید با اطمینان تصریح کنیم که اشاره ما به یک مرد است، گو اینکه لباس پوشیدنش به شیوه مرسوم روزگار ممکن بود ما را هم در تشخیص جنسیتش به اشتباه اندازد - در کنار جمجمه یک زنگی که از لایه شیروانی آویزان بود و به آرامی تاب می خورد، ایستاده بود و حرکاتی حاکی از مثله کردن اعضای صورت انسانی را نمایش می داد. رنگ جمجمه آویخته از لایه اتاق زیرشیروانی به مثابه رنگ توپ فوتبالی کهنه بود و خود جمجمه - اگر می شد گونه های گود افتاده و آن دو تا تار موی زبر همچون الیاف نارگیلش را نادیده گرفت - چندان تفاوتی با یک توپ فوتبال نداشت. جمجمه یادگار سری بود که پدر «ارلاندو»^۱ یا شاید پدر بزرگ «ارلاندو» از گردن یک افریقایی بدوی قوی هیکل جدا کرده بود که در صحراهای وحشی و بی آب و علف افریقا شب هنگام در روشنایی ماه غافلگیر شده به دام افتاده بود؛ و اکنون آویزان از سقف به آرامی در هوا تاب می خورد؛

1. Orlando.

ابدی گونه در نسیمی به هر سو نوسان می‌کرد که هیچ‌گاه از وزش در اتاقهای زیرشیروانی خانه بزرگ اربابی که روزی صاحب جمجمه را به قتل رسانده بود باز نمی‌ایستاد.

نیاکان «ارلاندو»، در دشتهای پوشیده از گلهای نرگس، در صحراهای لخت و عور و سنگلاخ، در کشتزارهایی که از رودخانه‌های غریب با سرمنشاهای ناپیدا آب می‌خوردند اسب تاخته، سرهای بسیاری از رنگهای گوناگون از تن جدا کرده برای آویختن از لابه‌ها به خانه آورده بودند. و او، «ارلاندو» نیز عهد کرده بود به نوبه خود چنین کند. اما از آنجا که فقط شانزده سال داشت و هنوز جواتر از آن بود که با آنها در افریقا یا فرانسه اسب بتازد، غالباً خود را از جلو دید مادرش و از نگاههای کنجکاو طاوسهای او در باغ بزرگ خانه گم می‌کرد و به اتاق زیرشیروانی می‌رفت و در آنجا شمشیر به دست شوالیه‌وار به این سو و آن سو حمله می‌برد و با ضربه‌های شمشیر هوا را می‌شکافت و در عالم خیال سرها از بدن جدا می‌کرد و بر زمین می‌افکند. گاه رشته‌ای را که جمجمه بدان بسته شده بود با یک ضربت قطع می‌کرد و جمجمه به زمین می‌افتاد و او ناگزیر دوباره آن را از زمین برمی‌گرفت و به نخ می‌کرد و با چنان فتوت و فروتنی غیرقابل تصویری از لابه می‌آویخت که دشمنش، همان جمجمه تهی و ناچیز، در برابر این تواضع و افتادگی او با لبهای چروکیده و سیاه خود فاتحانه لبخند پیروزی بر لب می‌راند. جمجمه به پس و پیش تاب می‌خورد چه را خانه‌ای که «ارلاندو» در طبقه زیرشیروانیش می‌زیست بزرگ بود که گویی باد خود در آن به دام افتاده راه‌گریزی جز اینکه در زمستان و تابستان در محدوده اتاقهای بی‌شمارش گاه به این سو، گاه به آن سو به وزیدن ابدی خود ادامه دهد ندارد. پرده مليله دوزی شده منقش به نقش شکارچیان بی‌وقفه در نسیم پیچ و تاب می‌خورد. نیاکان «ارلاندو» از هر زمان که بودند

همه از اعیان و اشراف و شاهان و شاهزادگان بودند. آنها همه تاج بر سر از میان مه و غبار شمال آمده بودند و آیا آن سایه‌های دراز و باریکی که در داخل اتاق به هر سو کشیده شده بود و آن حوض نارنجی‌رنگی که کف اتاق را پیچازی می‌کرد، از تابش آفتاب از میان شیشه‌های رنگی پنجره که بر روی هم نشان ویژه خانوادگی‌اش را درست کرده بودند به وجود نیامده بود؟... «ارلاندو» اکنون در مرکز اصالت؛ نجابت و اشرافیت ایستاده بود. همین‌که دست بر آستانه پنجره گذاشت تا آن را بگشاید پنجره در یک آن بسان بال پروانه‌ای که ناگهان در معرض تابش آفتاب قرار گرفته باشد قوس و قزحی از رنگهای صورتی، آبی و زرد را به درون اتاق تاباند. اینجا، آنها که به نشانه‌ها و رمزها نظری دارند و در کشف آنها دستی، بخوبی می‌توانستند ببینند که اگر آن ساقهای خوش‌تراش، تن‌شکیل و شانه‌های متناسب در پرتوهای رقیق و متنوع از رنگ و جلای نجابت و اشرافیت همچون تابلوی نقاشی آبرنگ به خود نمایی پرداختند در عوض چهره «ارلاندو» هنگامی که با یک فشار پنجره را باز کرد منحصرأ از تابش مستقیم آفتاب روشنی گرفت. چهره‌ای بی‌ریاتر، بی‌غل و غش‌تر و جدی‌تر از آن در اندیشه نمی‌گنجد. خوشا به سعادت آن مادر که چنین فرزندی را در دامن می‌پرورد و خوشا به اقبال آن شرح‌حال‌نویسی که افتخار ضبط رویدادهای زندگی چنین موجودی را به دست می‌آورد. نه مادر هرگز از داشتنش رنجه می‌شود و نه تذکره‌نویس به خاطر ضبط احوال او نیازی به استعانت از نویسنده یا شاعر پیدا می‌کند. و هم او باید راه کامیابی، افتخار و بزرگی را آسان و بی‌هیچ مانعی بسپماید: هر روز سندی بر اسناد مالکیتش افزون شود، سندی اندک بها جایش را به سندی پربها دهد، هر روز از جلال و شکوهی به جلال و شکوهی فراخ‌تر، از مقام و منزلتی به مقام و منزلتی شایسته‌تر تغییر موقعیت دهد؛ و درحالی‌که

کاتب مخصوص همه جا در معیت اوست به آنجا رسد که منتهای خواست و آرزویش است. «ارلاندو» از دید ما سرشته شده است که چنین زندگی پرافتخار و آمیخته با کامیابی‌ای داشته باشد. گونه‌های سرخس را کرک تنکی همچون کرک روی پوست هلو می‌پوشاند؛ و کرک پشت لبهایش فقط مختصری انبوه‌تر از کرک گونه‌هایش است. لبهایش نازک و اندکی بر روی دندانهای صدفی زیبایش خوابیده است. در چهره‌اش هیچ چیز نیست که مانع از خودنمایی بینی جمع و جور و سربالایش شود؛ موهایی سیاه دارد، گوشهایش کوچکند و چسبیده به سر قرار دارند. اما، خدایا، مگر می‌توان از این مجموعه زیبایی و شادابی سخن به میان آورد و از دو چشم و پیشانی ناگفته گذشت؟ کرم و لطف خداوندی در شکل دادن به چهره آدمی همیشه در این سه عضو به اعلا درجه به منصفه ظهور رسیده است؛ هیچ انسانی هیچ‌گاه محروم از هر سه این مظاهر زیبایی انسانی از مادر زاده نمی‌شود. مستقیم به «ارلاندو» که کنار پنجره ایستاده است نگاه می‌کنیم؛ باید اعتراف کنیم که او چشمانی همچون بنفشه‌های شب‌نم شسته دارد، چشمانی درشت که گویی آب زلال دریاچه‌ای کوهستانی در آنها سر زیر کرده و گستره‌شان را وسعت بخشیده است؛ و پیشانیش چون کمانی از سطح محدب گنبدی مرمین میان دو شقیقه‌اش را پر می‌کند - آن دو شقیقه که زینت بی‌پیرایه گنبد پیشانیش است. از روبه‌رو به چشمها و پیشانیش نظر می‌افکنیم و آن وقت از خود بیخود شده میل به سرودن شعر می‌کنیم. بی‌واسطه به دیدگان و جبین او می‌نگریم، و آن‌گاه پی به ناسازگاریها و ناملايمات و دردهایی می‌بریم که شرح حال‌نگار فهمیده باید نادیده گرفتنشان را هدف خود قرار دهد. مناظری بودند که او را آزار می‌دادند - مناظری چون دیدن مادرش، آن زن زیبای سراپا سبزپوش که از

قصر بیرون می آمد و درحالی که ندیمه اش تویشت^۱ همه جا به دنبالش گام برمی داشت به غذا دادن به طاوسها مشغول می شد؛ مناظری او را شاد می کردند و روحش را تعالی بخشیده با مرگ پیوند می دادند - مناظری چون پرواز پرندگان، درختان سر به فلک کشیده، آسمان پرستاره شبانگاهان، کلاغ سیاههای جلد باغ بزرگ خانه و دیگر صحنه ها که از کانال طولانی و مارپیچ افکارش می گذشتند تا ابدی گونه بر لوح ضمیرش نقش بندند؛ ضمیرش، که ظرفیت عظیمی داشت. این مناظر، و صداهای کوناگون باغ - صدای ضربه های چکش، صدای فرود آمدن تبر بر هیزم - غوغا و بلوای عظیمی در سراو به راه می انداخت که از غلیان انگیزشهای آنی و احساسات تند و هیجان آلود سرچشمه می گرفت، غوغا و آشوبی از آن گونه که حتی شرح زندگی نویس ماهر و بی نظر نیز از درک آنها عاجز است و از ضبط کردنشان بیزار و گریزان. به داستان برگردیم... «ارلاندو» به آرامی سرش را از درگاهی پنجره پس کشید؛ اندکی بعد پشت میز نشست و با حالتی نیمه خود آگاهانه از حال و هوای کسی که بر طبق معمول عامه همان می کند که آنها هر روز در چنین ساعتی از زندگیشان می کنند، دفتر یادداشتی را بیرون آورد که روی جلد آن عنوان thebert (یک تراژدی در پنج اجرا) دیده می شد و قلم پرمرغابی کهنه و چرک گرفته اش را در دوات فرو برد.

اندکی بعد، او ده صفحه و یا اندکی بیشتر، شعر نوشته بود. به ظاهر ساده و روان می نوشت، اما در اصل، شعرهایش پیراسته به استعاره، پرمحتوا و موجز بودند. شرارت، جنایت و تیره روزی، پرسوناژهای اصلی نمایشنامه های او بود. در این نمایشنامه ها، پادشاهان و ملکه ها با قلمروهای گمنام و نامتحمل نقش بازی می کردند؛ نقشه های ترسناک و

1. Twitchet.

شیطانی آنها را به هم مرتبط می‌ساخت، احساسات و عاطفه‌های اشرافی لبریزشان می‌کرد؛ در این نمایشنامه‌ها هیچ‌گاه سخنی به آن شیوه که او خود ممکن بود بر زبان بیاورد، گفته نمی‌شد، چرا که او محاوره‌ها را به شیوه‌ای روان و شیرین می‌نگاشت؛ شیوه‌ای که با در نظر گرفتن سن اندکش (هنوز هفده سال هم نداشت)، و با توجه به این واقعیت که قرن شانزده هنوز چند سالی در پیش داشت تا به پایان برسد به اندازه کافی گیرا و برجسته و شایان توجه می‌نمود. علی‌ای حال، از نوشتن دست کشید. او طبیعت را وصف می‌کرد، همان‌گونه که همه شاعران جوان همیشه چنین می‌کنند، و برای اینکه بتواند «بازتاب» رنگ سبز را در شعرهایش با بازتاب آن در طبیعت همسنگ کند، به خود طبیعت نظر می‌کرد - و در این خصوص، دقت نظر، بی‌تکلفی و پشتکارش از بسیاری شاعران جوان دیگر بیشتر بود - و آنچه احساس سبزی طبیعت را به او الهام می‌کرد، درخت دهمست همیشه سبزی بود که به‌طور اتفاقی زیر پنجره اتاقش در باغ روئیده بود. وقتی از رقابت کردن با طبیعت در نشان دادن «سبزی» رنگ سبز خسته شده دیگر نتوانست ادامه دهد. رنگ سبز در طبیعت چیزی و در ادبیات چیز دیگری بود. طبیعت و کلمات گویی با هم ناسازگاری و دافعه‌ای جلیلی دارند؛ تا به هم آیند یکدیگر را از هم می‌درند. «ارلاندو» می‌دید که سایه رنگ «سبز» بر اشعارش قافیه را به او تنگ می‌کند و وزن شعرهایش را به هم می‌ریزد. از این گذشته، طبیعت دوز و کلک و فوت و فنهای خاص خود را دارد. از پنجره به بیرون نگاه کرد و زنبورها را دید که از گلی برمی‌خاستند و برگلی دیگر می‌نشستند، سگی را که خمیازه می‌کشید مدنظر قرار داد، سپس به آفتاب در حال افول خیره شد؛ و از خود پرسید: «چند آفتاب دیگر را در حال غروب کردن خواهم دید، چند...؟» البته این اندیشه‌ها عادی‌تر و شناخته‌تر از آنند که

بشود چیز بسیاری درباره‌شان نوشت؛ ولی مناظر او را واداشت تا قلم را رها کند، بالاپوش بدتن کند و از اتاق بیرون رود و به قدم زدن در فضای آزاد بپردازد. همان‌گونه که پیش می‌رفت از فرط جذبۀ پایش به صندوقچه‌ای رنگ آمیزی شده در سر راهش گیر کرد و سکندری رفت. آخر «ارلاندو» کمی هم حواس پرت و دست و پا چلفتی بود.

در تفرجهایش همیشه مواظب بود با کسی روبه‌رو نشود. این بار آقای «استابز»^۱ - باغبان قصر - از روبه‌رو می‌آمد. «ارلاندو» خودش را پشت درختی پنهان کرد و صبر کرد تا او دور شود. از دری کوچک در دیوار باغ گذشت. آغلها، اسطبلها، کارخانه‌های کوچک آبجوسازی، کارگاههای نجاری، رختشویخانه‌ها، کارگاههایی که از پیه آب شده شمع می‌ساختند، کشتارگاهها، آهنگریهایی که نعل اسب درست می‌کردند و کارگاههای خیاطی و بافندگی را دور زد و پشت سر گذاشت - آخر خانه خود شهر شلوغی بود که از انعکاس هیاهوی مردانی که هریک به کار و حرفه‌ای سرگرم بودند صدا پیچ شده بود - و به راه باریک پر از بوته‌های سرخسی رسید که از میان باغ می‌گذشت و به بالای تپه می‌رسید. یحتمل میان خصوصیات و کیفیات انسانی قرابتی است؛ چرا که هر خصوصیت و کیفیت، خصوصیت و کیفیت دیگری را پایه‌پای خود پرورش می‌دهد و شرح حال‌نگار باید دقت کند که خام‌دستی و بی‌تجربگی غالباً با تمایل شدید به گوشه‌گیری و تنهایی همراه است. هرچند سکندری رفتنش از روی یک صندوقچه او را در نقطه‌ای خلوت متوقف ساخت اما «ارلاندو» طبیعتاً به مکانهای ساکت و پرت و به چشم‌اندازهای وسیع عشق می‌ورزید؛ و دوست داشت همیشه، همیشه، همیشه، خود را یکه و تنها حس کند.

سرانجام، به دنبال سکوتی طولانی، آهی کشید و برای نخستین بار در این تذکره، لب به سخن گشود: «اکنون تنها شدم».

او به شتاب از میان بوته‌های سرخس و درختچه‌های خفجه عبور کرده، غزالان و پرندگان وحشی را در سر راه خود ترسانده و رمانده بود و اینک به بالای تپه به نقطه‌ای که تک درخت بلوطی همچون تاج بر فرق آن روییده بود رسیده بود. جایی بود بس مرتفع و از آنجا، نوزده ایالت قلمرو انگلستان دیده می‌شد. در روزهای آفتابی که هوا صاف و بدون مه و غبار بود، سی‌الی‌چهل ایالت آشکارا دیده می‌شد. گاهی کانال مانس هم با امواج مکرر از دور نمایان می‌شد. هر کس می‌توانست رودخانه‌ها و قایق‌های تفریحی کوچکی را که بر امواج می‌سپردند تماشا کند؛ یا کشتیهای بادبانی اسپانیولی را که عازم دریا بودند، یا ناوگان جنگی را که صدای تپ ملایم شلیک گلوله‌هایشان از دور به گوش می‌رسید، ببیند؛ و یا حتی پفی از دود را که هر بار به دنبال شلیک گلوله از دهانه یکی از توپها به هوا بلند می‌شد تشخیص دهد؛ و برجها و باروهای کنار ساحل را ببیند، و قصرهای میان مرغزارها را؛ برج ساعتی را در این گوشه و دژی را در آن گوشه نظاره کند؛ و یا خانه‌ای بزرگ نظیر خانه پدری «ارلاندو» را در میان دره مشاهده کند که دیواری بلند به دور آن کشیده شده در داخل بسان شهری پرجمعیت در جنب و جوش است. در دامنه چشم‌انداز شرق مناره‌های مخروطی و بلند شهر لندن و دودی که آسمان شهر را پر کرده بود، به چشم می‌خورد؛ و چه بسا که به شرط وزیدن باد از جهت مناسب، در کرانه همان چشم‌انداز، قلعه صخره‌ای و پرتگاهی و خط الرأس مضرس کوه سوندون^۱ هم از میان ابرها غول‌آسا و سربه فلک کشیده به چشم می‌آمد.

۱. Snowdon. بلندترین قلعه رشته کوهی سنگی و به هم پیوسته در شمال «ویلز» به همین نام. ارتفاع قلعه، ۳،۶۰۰ فوت است. م.

«ارلانندو» لحظاتی را به دقیق شدن در مناظر و بازشناسی و شمردن آنها سپری کرد. آن، خانه پدریش بود؛ آن دیگر، خانه عمویش. آن خانه با سه مناره سر به آسمان کشیده‌اش در میان درختها از آن خاله‌اش بود؛ آن خلنگ‌زار وسیع و آن جنگل انبوه با قرقاولها، گوزنها، روباه‌ها، گورکنها و پروانه‌ها تعلق به خودشان داشت.

از ته دل آهی کشید؛ ناگهان شلنگ برداشت و به هوا جست و خود را در پای درخت بلوط روی زمین انداخت (در حرکاتش شتابی آنچنان هیجان‌آلود و از سر هوس بود که گزیری جز ضبط کردنش در این تذکره نیست). او، در ورای این حرکات سبکبالانه و گذرای ناشی از احساس لطافت فصل تابستان دوست داشت خود را سوار بر تیره پشت زمین حس کند؛ از همین روی ریشه سخت درخت بلوط را در زیر بدن خود همان ستون فقرات زمین حس کرد؛ و یا شاید - از آنجا که صحنه‌ها با شتاب از مخیله‌اش می‌گذشتند - گرده‌اسبی به بزرگی زمین. شاید هم آن را عرشه کشتی دستخوش امواجی احساس کرد که خود بر آن سوار شده است. در واقع ریشه، مادام که سخت و محکم بود می‌توانست هر چیز قابل‌تصوری که او میل داشت به حسابش آورد، به حساب آید؛ چرا که او به هر چیزی که بتواند قلب تپنده و بال‌بال‌زن خود را بر آن بفشارد شدیداً احساس نیاز می‌کرد - قلبش، که خود را به دیواره قفسه سینه‌اش می‌کوبید، بی‌تابی می‌کرد، هر روز حوالی غروب از خانه که بیرون می‌زد از هزاران سرود و نوای حزن‌انگیز و عاشقانه آکنده می‌گشت. اکنون نیز درحالی که خود روی زمین لم داده بود افسار قلب تپنده و بی‌قرارش به درخت بلوط بسته شده بود، تب و تاب درون و حرکت و جنبش دور و برش، به تدریج روبه آرامش می‌گذاشت؛ ابرهای رنگ باخته فصل تابستان از سریدن بر سینه آسمان باز می‌ایستادند، اعضای بدنش سست و کرخت می‌شدند، و او چنان

بی حرکت روی زمین آرام گرفته بود که گوزنها با فاصله فقط چند سانتیمتر از کنارش عبور می کردند؛ کلاغ سیاهها به دورش چرخ می خوردند، پرستوها به سویش شیرجه کرده در نزدیکی اش فرود می آمدند و سنجاقکها برق آسا از بالای سرش پرواز می کردند؛ گویی همه این جنب و جوشها و فعالیتهای پرثمر و سرشار از زندگی غروب تابستانی، تارمانند به دورش تنیده می شدند.

یک ساعت و یا چیزی در آن حدود بعد، آفتاب در حال فرو نشستن بود؛ ابرهای پنبه‌ای به سرخی گراییده، تپه‌ها بنفش‌رنگ، جنگل ارغوانی، و دره‌ها، تیره شده بودند. نوای ترومپت از دره بلند بود، از نقطه‌ای تاریک در پایین دره، از قلعه‌ای مستحکم با طرحی زیبا که صدها اتاق و دهها راهرو پرپیچ و خم داشت؛ از شهری؛ شهری محصور در چنبره حصارهای حصین، از آن خانه بزرگ میان دره که به او تعلق داشت، از همان خانه که با اینکه تا لحظاتی پیش که او بدان نگاه می کرد در تاریکی محو بود و فقط صدای تیز ترومپت از پژواکهای مکرر و نیز از آمیختن در صداهای دیگر هر لحظه تیزتر و نافذتر از آن برمی شد؛ اینک تاریکی را چون پوستی از تن انداخته و تن در نور خیره کننده صدها چراغ می شست. چراغها، برخی کوچک بودند و پایه‌هایی کوتاه داشتند و خدمتکاران در آمد و شدهای خود در پی اجرای فرامین و حاضر شدن در خواستگاهها، شتابان آنها را با خود از راهروها و سر سراها عبور می دادند؛ برخی دیگر بزرگ و پر نور و با پایه‌هایی بلند بودند که در تالارهای خالی که برای پذیرایی از میهمانانی که هنوز وارد نشده بودند آماده می شدند، می سوختند؛ و برخی دیگر که توسط خدمتکاران مرد حمل می شدند، همگام با تعظیم کردنها، زانو زدنها و به پا خاستنهای آنها به هنگام استقبال از بانویی والامقام که اینک در حال فرود آمدن از کالسکه مخصوص بود،

گاه فرو می‌شدند، پس بالا می‌آمدند؛ نورهای لرزان‌شان گاه کم و گاه زیاد می‌شد. کالسکه‌های سلطنتی یکی پس از دیگری از راه می‌رسیدند و در حیاط قصر جولان می‌دادند و سرانجام در گوشه‌ای متوقف می‌شدند. اسبها با تکانهای ناگهانی سر، پرهای زینتی‌شان را به هوا پرتاب می‌کردند. قرائن می‌گفتند که میهمانی عظیم الشان - ملکه‌ای بزرگ - از راه رسیده است.

«ارلاندو» بیش از این وقتش را به نگاه کردن تلف نکرد. از تپه پایین رفت. از دری کوچک فرعی وارد قصر شد. پله‌های ماریج را چند تا یکی پشت سر گذاشت. به اتاقش رسید. جورابهایش را به یک گوشه، و نیمتنه چرمی‌اش را به گوشه‌ای دیگر انداخت. به موهایش نم زد و سپس آن را خشک کرد. دستهایش را شست. ناخنهایش را گرفت. در برابر آینه‌ای کوتاه، به کمک نور دو شمع که بیشتر پیه‌شان آب شده بود شلوارک لاک‌رنگی پوشید، رویخهٔ ملیله‌دوزی شده‌ای را بر روی یقهٔ پیراهنش خوابانید و جلیقهٔ تافته‌اش را با شتاب تن کرد و یک جفت کفش با گل کفشهایی که هر یک به بزرگی دو گل کوکب بودند به پا کرد؛ و همهٔ این کارها را در کمتر از ده دقیقه - به گواهی ساعت بزرگ دیواری - انجام داد. اینک او آماده بود. تر و تازه، آراسته و هیجان‌زده بود. اما تا همین جا هم، با همهٔ سرعت عملی که به خرج داده بود بیش از حد معمول دیر کرده بود.

فاصلهٔ اتاقش را تا تالار پذیرایی که دهها متر دورتر در آن سوی قصر واقع بود از راهی میان‌بر طی کرد که از میان خیل عظیم اتاقها می‌گذشت و پله‌های متعددی را پشت سر می‌گذاشت. اما در نیمه راه، وقتی به آن بخش از قصر که اتاقهای مسکونی مستخدمین و فراشها قرار داشت رسید ناگهان ایستاد. در اتاق نشمین خانم «استوکلی»^۱ باز بود - قدر مسلم خانم

«استوکلی» رفته بود تا اوامر بانوی خانه را اجرا کند و بی‌گمان دسته کلیدش را نیز به همراه برده بود. لیکن پشت میز بزرگ غذاخوری خدمتکاران مردی فریه و کمابیش ژنده‌پوش درحالی‌که پارچ پر از آبی در نزدیکیش و ورق کاغذی در مقابلش روی میز بود نشست. لباسش از جنس پشم نامرغوب و یقه چین‌دار پیراهنش از فرط چرک، خاکستری بود. حالت چهره‌اش نشان می‌داد که در حال غوطه خوردن در افکاری دور و دراز است و اندیشه‌هایش را در مغزش سبک و سنگین می‌کند و به چپ و راست می‌غلطاند تا آن شکل و قالبی را که خود می‌خواهد به آن بدهد. مردمک چشمان گرد و افسرده‌اش که بسان دو سنگ سبزفام نایاب از رگه‌ای ناشناخته و غریب بود به نقطه ثابتی خیره مانده بود. او «ارلاندو» را نمی‌دید. «ارلاندو» با اینکه عجله داشت، بی‌حرکت ایستاده بود و به او می‌نگریست. از خود می‌پرسید: «شاعر است؟ شعر می‌نویسد؟...» می‌خواست بانگ برآورد و بگوید: «هرچه درباره این دنیا می‌دانی به من هم بگو.» آخر «ارلاندو» در خصوص شعرا و دنیای شعر و شاعری، عقایدی پوچ، دیوانه‌وار و گزافه‌آمیز داشت - اما چگونه می‌باید با این ناشناس که توجهی به دور و بر خویش نداشت و هر آنچه می‌دید، خدایان، نیمه‌خدایان، گولها و گولچه‌های اساطیری بود و او را که در چند قدمی ایستاده بود نمی‌دید سخن بگوید؟ «ارلاندو» غرق تماشای مرد شد. مرد درحالی‌که به نقطه‌ای خیره شده بود قلم را در میان انگشتانش به پس و پیش می‌چرخاند و هر از گاه به دنبال فرورفتن در جذبه‌ای طولانی، خیلی سریع چند سطر می‌نوشت و باز به همان نقطه خیره می‌شد. ناگهان نگاه مرد روی او ثابت شد. «ارلاندو» خجلت‌زده، شتابان به راه افتاد و سرعت از آنجا دور شد؛ و درست زمانی به تالار بزرگ رسید که، نوبتش رسیده بود تا در مقابل ملکه زانو بزند و درحالی‌که سر سرسام

گرفته از چون و چراهایش را پایین نگاه داشته است، ظرف محتوی گلاب را با احترام جلویش نگه دارد.

آن قدر محجوب بود که تا آن موقع از شاهزاده خانم، تنها دست مزین به دستبند و انگشتریش را که هر بار در گلاب داخل گلابدان فرو می برد و می شست دیده بود. اما همین نیز کافی بود. دست بانوی بزرگ به یاد ماندنی تر و متمایزتر از دستهایی بود که همیشه می دید، دستی بود استخوانی با انگشتانی که همیشه در حال مشت شدن بودند، آن گونه که گویی سر عصایی و یا جسم گوی شکل کوچکی را در میان خود می گیرند؛ دستی متشنج، دستی حاکی از بدخویی و بددلی، دستی بیمار و در عین حال تحکم کننده، دستی که فقط کافی بود بالا رود تا سری از تن جدا گردد. دستی - آن گونه که او می اندیشید - متصل به بدنی بی روح و فرسوده، بدنی که از آن بوی گنجه ای مملو از جامه های خردار کافور زده به مشام می آمد؛ بدنی پیر که به انواع جامه های زربفت و جواهرآلات گوناگون آراسته می گشت، بدنی که با اینکه به بیماری عرق النساء نیز دچار بود خود را با هزار ترفند قبراق و سرپا نگه داشته بود؛ و اگرچه تار و پودش را صدها ترس و دلهره پر کرده بود اما حاضر نبود عقب نشینی کرده جا خالی کند؛ و چشمان ملکه، همیشه زرد کم رنگی می زد.

«ارلانندو» آن شب در حینی که دستبند و انگشتری ملکه در گلاب برق می زد همه این حقایق را در مغز خود سبک و سنگین می کرد؛ تا اینکه سنگینی چیزی را روی موهایش احساس کرد؛ چیزی که از دیدن او ممکن بود اهمیتش برای یک تاریخدان به آن اندازه باشد که خود، سرآغازی به حساب آید. اما آنچه باعث می شد او هیچ چیز جز یک دست را نبیند، در واقع همان آشفتگی فکری و مقابله صحنه های ناهمگونی بود که همیشه مغزش را می انباشته - صحنه هایی چون تاریکی شب و روشنایی

خیره‌کننده چلچراغها، آن شاعر ژنده‌پوش و بانوی باشکوه، سکوت دشتها و سر و صدا و هیاهویی که خدمتکاران به هنگام ورود میهمانان و استقبال از آنها به راه می‌انداختند.

این هم از احتمال دور نبود که ملکه نیز خود بر همین مصداق از «ارلاندو» تنها یک سر دیده باشد. اما اگر این امکان وجود داشته باشد که با دیدن یک دست، کیفیات جسمانی انسانی با تمام ویژگیها و خصلتهای خاص ملکه‌ای بزرگ را استنباط کرد - خصلتهایی چون بدخویی، ترش‌رویی، حسادت، خودخواهی، سستی عزم، جبن، کم‌مایگی، ترس و اضطراب - پس بی شک یک سر نیز در زیر نگاه بانوی بزرگی که هیچ چیز از چشمان تیزبین و موشکافش مخفی نمی‌ماند - البته اگر قرار باشد پیکرهای مومی سرسرای کاخ سلطنتی را که او دقیقاً زیر نظر می‌گرفت چیزی به حساب آوریم - و اینک نیز بر سریری بلند نشسته است؛ می‌تواند به همان گویایی و افشاگری دست باشد. آن سر با موهای بلند و سیاه و پرشکن که آن‌گونه معصومانه و محجوبانه به احترام ملکه به زیر افکنده شده بود با زبان بی‌زبانی تناسب اندام و سلامت جسمانی و پاهای کشیده و خوش‌تراش صاحبش را نشان می‌داد. سر به زیر افتاده می‌گفت که دارنده‌اش نجیب‌زاده‌ای و صاحب خوش‌تراشترین پاهایی است که یک اشراف‌زاده ممکن بود تا آن زمان به خود دیده باشد؛ سری بود با دیدگانی به رنگ گل بنفشه؛ استوار برگردن نجیب‌زاده‌ای با قلبی مهربان و رثوف، نجیب‌زاده‌ای اصیل که از همه جنبه‌های جذابیت مردانه برخوردار بود. و اینها بود آن کیفیات جسمانی‌ای که ملکه پیر دوست می‌داشت؛ هرچه خود از آنها دورتر و نسبت بدانها بیگانه‌تر می‌شد بیشتر به آنها دل می‌بست. پیری ناخواسته روز به روز او را فرسوده‌تر، و کمرش را هرچه بیشتر خم می‌کرد. صدای غرش توپها را که به نشانه عزای او

شلیک می شدند مدام در گوش خود می شنید. درخشش قطرات زهری که فرو می چکید و برق دشنه‌ای همیشه چشمانش را می آزد. هر وقت پشت میز می نشست گوش تیز می کرد؛ صدای غرش توپها را در کانال^۱ می شنید و از وحشت بر خود می لرزید: «آیا این صداها لعن و نفرین اطرافیان است و یا پیچ طرح ریزی توطئه‌ای؟» وقتی بی‌گناهی، معصومیت، سادگی و بی‌تکلفی را بر زمینه تاریک زندگی تیره و بی‌حاصلش می‌نشانند و نظاره می‌کرد، ارزش این خصلتها بیشتر و بیشتر بر او آشکار می‌گشت.

و این - آن‌گونه که متواتر است - همان شبی بود که ملکه بزرگترین هدیه‌ای را که تا آن تاریخ دربار به کسی بخشیده بود به پدر «ارلاندو» بخشید. او خود رسماً و با رعایت تمام تشریفات سند مالکیت بزرگترین خانه رهبانی را که زمانی در اختیار اسقف اعظم بوده بعدها پادشاه خود مالک آن گردیده بود با دست خویش بر لوحی پوستین تنظیم و امضا و با احترام به پدر «ارلاندو» تقدیم کرد.

«ارلاندو» آن شب را در خوابی سنگین و کاملاً بی‌خبر از وقایعی که پیرامونش اتفاق می‌افتاد به سر برده بود. بی‌آنکه خود بداند ملکه بوسه‌ای بر پیشانی‌اش نشانده بود. چه بسا که همین بی‌خبری و بی‌تفاوتی او نسبت به محیط دوروبرش وقتی ملکه او را به‌عنوان پسرعموی نوجوان خود که چونان طفلی معصوم به خواب رفته بود بوسید - آخر آن دو بستگان نسبی یکدیگر بودند - و تأثیری که این حالت او بر ملکه گذاشت باعث شده باشد که خاطره‌اش برای همیشه در قلب او زنده بماند. گفتنی نیست که زنها عواطف و احساسات پیچیده‌ای دارند. به هر حال، هنوز دو سالی از این زندگی آرام و بی‌دغدغه در قصر بزرگ اهدایی میان جنگل سپری نشده «ارلاندو» بیش از بیست تراژدی، ده دوازده داستان تاریخی و چند

قطعه شعر ننگاشته بود که پیغامی دریافت کرد که او را به کاخ وایت هال^۱ به خدمت ملکه فرا می خواند.

وقتی «ارلانندو» در طول تالار به سوی جایگاه مخصوص پیش می رفت ملکه همان گونه که تماشایش می کرد، گفت:

- بالاخره پیدایش شد، طفلک بی گناه!... نزدیکتر بیا، پسرعموی گرامی. (حتی اگر کلمه «بی گناه» دیگر نمی توانست مصداق حال «ارلانندو» باشد، ولی آرامش، بی تکلفی و صفای خاصی که همیشه بر چهره و ظاهر او سایه افکنده بود، او را مانند طفلی معصوم، پاک و بی آرایش نشان می داد.) ملکه ادامه داد: «بیا، بیا نزدیکتر، عزیزم.» او در کنار آتش روی صندلی مخصوص، راست نشسته بود. «ارلانندو» را در یک قدمی خود متوقف کرد و سر تا پایش را چندین بار برانداز کرد. آیا ملکه با این برانداز کردنها تصورات دوشین خود را با واقعیت پیش رویش محک می زد؟ آیا حدسیاتش درست از آب درآمده بود؟... چشمها، دهان، بینی، سینه و دستهای «ارلانندو» را یک به یک از نظر گذراند، به هنگام نگاه کردن به اندام و اعضای بدن «ارلانندو» لبهایش به هم کشیده می شد؛ و وقتی به ساقهای کشیده او نظر افکند به صدای بلند خندید. ظاهر «ارلانندو» نمونه واقعی ظاهر یک نجیب زاده اصیل بود. اما درونش؟... ملکه با چشمهای همچون چشمان عقابش که سفیدی آن زردی تندی می زد به او خیره شد؛ آن گونه که گویی می خواهد دیوار جسمش را بشکافت تا بتواند ژرفای دورنش را نیز ببیند. مرد جوان درحالی که از شرم مانند یک گل سرخ برافروخته شده بود نگاههای خیره او را تحمل کرد. ملکه در نگاه خیره اش به او، نیرومندی، شادابی، وقار، بزرگی، لطافت طبع و شاعرمنشی را خواند؛ او

۱. Whitehall، از کاخهای قدیمی لندن که در شمال صومعه «وست مینستر» واقع بوده

را مانند نوشته‌های یک صفحه کاغذ مطالعه کرد. دستش ناگهان انگشتی را از یکی از انگشتان خارج کرد - مفصل باد کرده و متورم او مانع از آن بود که انگشت راحت از انگشتش بیرون آید - و در حینی که آن را به انگشت «ارلانندو» می‌کرد، او را «خزانه‌دار» و «خوانسالار» خویش اعلام کرد؛ سپس برای مصونیت او از بلاها اورادی خواند و بر او فوت کرد؛ و درحالی که وادارش می‌کرد تا در مقابلش زانو بزند، بالاترین نشان سلحشوری مرصعی را، به باریکترین قسمت انگشتی گره زد. از آن پس دیگر هیچ چیز از «ارلانندو» پنهان نگه داشته نمی‌شد؛ او محرم اسرار و مونس ملکه شده دوران تنهایی شیرین‌اش به پایان رسیده بود. هروقت ملکه با کالسکه در املاک بی حساب سلطنتی به گردش می‌پرداخت او نیز روی رکاب کالسکه می‌ایستاد و همراهش به همه‌جا می‌رفت. ملکه او را به مأموریتی در اسکاتلند فرستاد، به مأموریتی که پیامدش برای ملکه تیره روز، غم و اندوه کشنده ناشی از مفارقت بود. وقتی «ارلانندو» تصمیم گرفت با کشتی از اسکاتلند عازم جنگ با اسپانیایی‌ها شود او را به پیش خود بازگرداند. چگونه می‌توانست تحمل کند که آن تن نازنین پاره‌پاره شود و یا آن سر زیبا با موهای پرچین و شکن در خاک درغلند؟ حتی از تصور چنین صحنه‌ای موی بر اندامش راست می‌شد. او را به پیش خود فراخواند و دیگر به جایی نفرستاد. اما اوج پیروزی ملکه فقط زمانی بود که توانست در حینی که توپها به سوی قصر شلیک می‌کردند و فریاد هلهله و هورای مردم در زیر پنجره آتاقش چون ناقوس مرگ در گوشش صدا می‌کرد، او، از فرط پیری و فرتوتی بر بستری از بالشها و تشکچه‌هایی که ندیمه‌هایش به زیرش پهن کرده بودند دراز کشیده بود چنگ بیندازد و او را از کنار پنجره به عقب بکشد و سرش را در معجون نفرت آور آغوش خود فرو برد. ملکه مدت یک ماه بود که استحمام نکرده بود و بوی

مشمئزکنندهٔ تن و البسه‌اش «ارلاندو» را به یاد کم‌دی انداخت که وقتی خیلی بچه بود مادرش لباسهای خردار کافورزده‌اش را در آن نگهداری می‌کرد و او همیشه از بوی آن به سرگیجه می‌افتاد. درحالی‌که بر اثر این حرکت ملکه به تنگی نفس دچار شده بود، با تلاش بسیار سرش را از آغوش او رها‌نید. و ملکه با اینکه به خاطر اصابت گلوله‌ای به نزدیکی پنجره از ترس خون به چانه‌اش دویده بود، نفس نفس‌زنان زمزمه کرد:

- این، یگانه پیروزی من است!

واضح بود که پیرزن علاقهٔ بسیاری به او داشت. بانوی بزرگ که طبق روایات متواتر با هر مردی که می‌دید به طریقی غیر معمول، از در دوستی درمی‌آمد؛ طرح زندگی شاهانه‌ای را برای «ارلاندو» ریخت، زندگی‌ای توأم با جاه‌طلبیها و بلند پروازیهای مخصوص درباریان. املاک فراوانی بدو بخشید، خانه‌های مجلل بسیاری به او واگذار کرد. چرا که «ارلاندو» فرار بود بسان یک فرزند مایهٔ دلخوشی و عصای دستش باشد؛ درخت بلوط تناوری باشد که او، به هنگام افتادگی و ناتوانی بدان تکیه زده در سایه‌اش بیاساید. ملکه در جامهٔ زربفت شق و رقص در کنار آتش راست نشسته بود - اکنون در کاخ خیابان «ریچموند»^۱ بودند - و با صدایی شبیه به قارقار کلاغ، مدام وعده‌های شیرین می‌داد و با به تصویر کشیدن دورنماهای سخاوتمندانهٔ تحکم‌آمیز و مستبدانه‌اش طرح آینده‌ای خوش را می‌ریخت؛ و این در حالی بود که هر چه هیزم درون بخاری دیواری را بیشتر می‌کردند و هرچه شعله‌ها زبانه می‌کشیدند او گرمای کمتری را احساس می‌کرد.

در این میان، ماههای طولانی زمستان فرا رسید. اینک دیگر شاخه و برگ درختان پارک از شبنم یخ‌زده پوشیده می‌شد. رودخانه با تنبلی

1. Richmond.

حرکت می‌کرد. در یکی از همین روزهای زمستان که برف زمین را پوشانده، اتاقهای تاریک با پنجره‌های تخته‌کوبی شده از سایه‌های درهم برهم و توهم برانگیز پر شده بود و گاو اخته‌ای در باغ قصر ماق می‌کشید؛ ملکه در آینه‌ای قدی که به خاطر کنجکاوای اطرافیان و سرک کشیدنهای آنها هیچ‌گاه از نگاه کردن در آن غافل نمی‌شد نگرست و از میان چهارچوب در اتاق - که از ترس نزدیک شدن احتمالی جانی‌ها هیچ‌وقت آن را نمی‌بست - تصویر جوانکی را دید که در حال بوسیدن دختری بود. آیا «ارلانندو» بود؟ چه‌طور ممکن بود؟... و آن دختر گستاخ و بی‌شرم، او دیگر از کجا پیدایش شده بود؟ چه‌طور جرئت کرده بود؟... شمشیر از نیام طلا برکشید و با آن ضربت محکمی به آینه زد. آینه درهم شکست، ندیمه‌ها سراسیمه وارد اتاق شدند؛ او را از زمین بلند کردند و دوباره بر روی صندلی نشانندند؛ ولی او دیگر سخت دل شکسته و محنت‌زده شده بود و از آن پس مدام با آه و ناله از بی‌وفایی و قدر ناشناسی مردان شکوه سر می‌داد و هرچه روزهای عمرش به پایان نزدیکتر می‌شد فریاد او هم از جور و جفای روزگار بلندتر.

شاید «ارلانندو» تا حدی از این بابت مقصر بود، ولی آیا ما، با توجه به شرایط حق داریم او را ملامت کنیم؟... دوره، دوره «ملکه الیزابت» بود، خو و عادت و اخلاق آن دوره با دوره ما تفاوت داشت؛ شاعران، اشعار و ترانه‌هایی که سروده می‌شد، اقلیم، و حتی رویدادهای آن روزگار شباهتی به آنچه امروز می‌بینیم نداشت. همه چیز فرق می‌کرد. باید باور کنیم که روزها، گرمای تابستان و سرمای زمستان، من حیث مجموع از مزاج متفاوتی برخوردار بودند. روزها درخشان، لطیف و شاعرانه بودند و شبها، تاریک و آرام، روز از شب جدا بود، و شب با روز بیگانه، درست به همان اندازه که خشکی و آب از هم جدا و با یکدیگر بیگانه‌اند. غروبها

آتشین‌تر و جذاب‌تر و طلوعها روشن‌تر و امید دهنده‌تر بودند. مردم آن عصر از فلکهای تاریک و شفقه‌های بی‌روح و مرده‌روزگار ما خبر نداشتند. باران، یا به وفور و سخاوتمندانه می‌بارید و یا اصلاً نمی‌بارید. آفتاب، تا وقتی در آسمان بود با حرارت می‌تایید و وقتی نبود همه‌جا به‌طور یکنواخت تاریک بود. در قلمرو معنویات نیز همین خصوصیات با برجستگی بسیار تجلی داشتند: شاعران با زیبایی هرچه تمام‌تر پژمردن گلها و ریختن برگها را به شعر می‌کشیدند و از آن یک درام پراحساس و عاشقانه می‌ساختند. با غزلهای سوزناک از کوتاهی عمر گلها شکایت می‌کردند، پژمردن گلها را تراژدی طبیعت می‌دانستند و تا شکوفایی دوباره آنها به سوگ می‌نشستند. آخر راه آنها، راه به کارگیری حيله‌هایی چون گرمخانه‌ها و گلخانه‌ها برای هرچه طولانی‌تر کردن عمر رستنیهای زیبایی چون گلهای رز یا میخک نبود. هر چیزی را همان‌گونه که طبیعت آفریده بود دوست می‌داشتند. بیچیدگیها، ابهام و سردرگمیهای خشک و یکنواخت قرن لاک‌پشتی و کم‌تحرك و پراز شک و شبهه ما بر آنها شناخته نبود. هرچه بود، حرکت، سرزندگی و قاطعیت بود. گلها می‌شکفتند، و آنگاه می‌پژمردند. آفتاب طلوع، و پس غروب می‌کرد. عاشق دل می‌باخت و بسرعت می‌گذشت آنچه شعرا در اشعارشان می‌سرودند جوانها عملاً در زندگی پیاده می‌کردند. دخترها هم «گلهای رز» بودند، و طراوت و شادابیشان بسان گلها، کوتاه. برای دلبری و عشوه‌گری و رایحه‌پراکنی فرصتی نداشتند؛ شب فرا نرسیده باید چیده می‌شدند - چرا که روز، فصل زندگی بود، و زندگی با تنوع و شتابش آن را بسیار کوتاه می‌کرد. به همین دلیل اگر «ارلاندو» جو، شعرا و سایر الگوهای راهنمای زمانش را جلودار خویش کرده به دنبالشان حرکت می‌کرد، اگر درحالی که برف زمین را پوشانده بود و «ملکه» از اتاقش چهارچشمی او را زیر نظر داشت گلش

را روی سکوی پشت پنجره نشانده بود و می‌بوید، مشکل بتوانیم خودمان را راضی به سرزنش کردن او کنیم. جوان بود؛ همان کاری را انجام می‌داد که طبیعتش به او امر می‌کرد. و دختر نیز چنین بود؛ او هم - که ما همان قدر از اسمش خبر داریم که «ملکه الیزابت» داشت - به ندای آن چیزی که طبیعت در نهادش به ودیعه گذاشته بود پاسخ می‌داد. می‌توانیم او را «دوریس»^۱، «کلوریس»^۲، «دلیا»^۳ و یا «دیانا»^۴ بنامیم؛ چرا که «ارلاندو» همه این نامها را بدون رجحان یکی بر دیگری در شعرهایش می‌آورد. شاید هم یکی از بانوان دربار بوده باشد و یا یک خدمتکار. «ارلاندو» در باب آنها میل و یا سلیقه خاصی نداشت؛ او نه فقط عاشق گل‌های باغ، بلکه دوستدار گل‌های وحشی و علف‌های بیابان نیز بود.

اینجا، بی‌پرده و بدون ملاحظه باید خصوصیت ویژه‌ای را به او نسبت دهیم، - که بی‌گمان تذکره‌نویس نیز در این مورد با ما مخالفتی نخواهد داشت - و آن اینکه به احتمال بسیار یکی از مادر بزرگ‌های او روستایی ساده‌ای بوده است که رولباسی مخصوص کشاورزان به تن می‌کرده، گاوها و گوسفندهایش را خود می‌دوشیده؛ ظرف شیردوش را شخصاً بردوش حمل می‌کرده است. و این خصوصیتی است که باید به‌عنوان واقعیتی تعیین کننده در محاسبات به حساب آید. خمیر مایه او از لقاح تخمکی که از زمینهای «کتیش»^۵ و «ساسکس»^۶ آب خورده، رشد کرده

1. Doris.

2. Chloris.

3. Delia.

4. Diana.

۵. Kentish = اهل کنت، کنتی، Kent (کنت) ناحیه‌ای است در جنوب شرقی انگلستان که سواحل آن همجوار آبراه «دور» (Dover) است. م.

۶. Sussex، ناحیه‌ای در جنوب انگلستان که شامل دو استان (شرقی و غربی) به همین نام است. م.

بود، با یاخته‌ای ظریف و شکننده از سرزمین «نرماندی»^۱ حاصل آمده بود. او بخوبی ثابت می‌کرد که امتزاج خون پاک و اصیل اشرافی با خون مردم طبقه پایین می‌تواند حاصل خوبی به بار آورد. این موضوع که او تمایل داشت دوست و همنشینش از میان مردم طبقه پایین باشد حقیقتی است که نمی‌توان انکارش کرد. مخصوصاً اگر این همنشین در زمره ادبا و دانشمندانی بود که آه در بساط نداشتند اما ذکاوت، عقل و درایتشان منش آنها را به زیر فرمان داشت و باعث افتادگیشان می‌شد، چنان مایه خرسندی او می‌شد که گویی میانشان همبستگی و همدردی ناشی از همخونی موجود است. در این برهه از زندگی اش که مغزش مالا مال از شعر و ترانه بود و هیچ شبی را بی آنکه مایه‌ای از مایه‌های نخوت و خودبینی را از خود رانده باشد به رختخواب نمی‌رفت، به نظرش گونه‌های دختر مهمانخانه‌چی شادابتر؛ و شادابی و سرزندگی دختر شکاربان گیراتر و مؤثرتر از سرخی گونه‌ها و بذله‌گویی خانمهای دربار می‌آمد. شبها درحالی که ردای خاکستری بلندی می‌پوشید تا ستاره‌گردن و زانوبند سلحشوریش از دیده‌ها پنهان بماند، به پارکها و محل تجمع جوانان در کنار رودخانه «تایمز» می‌رفت و در آنجا به نظاره شلوغ‌کاریهای جوانان می‌نشست و در جنجالی که آنها به راه می‌انداختند شرکت می‌کرد. آنجا در میان معابر شنی و زمینهای چمن‌گویی بازی و سایر نمودهای معماری ساده‌ای که مخصوص این‌گونه اماکن بود می‌نشست و درحالی که آبخوری پر از آبجویی در دست داشت، به داستانهایی گوش می‌داد که ملاحان از ماجراهای خود در سواحل شمال شرقی امریکا و دریای کارائیب تعریف می‌کردند؛ داستانهایی درباره دشواریها و مشقات

۱. Normandy، ناحیه‌ای در شمال غربی فرانسه که سواحل شمالی آن همجوار کانال مانش است. م.

در بانوردی، ترس، دلهره و شقاوت؛ همچنین به داستانهایی در این باره که چگونه بعضیها انگستانشان و بعضی دیگر بینی شان را از دست داده بودند گوش می داد. و این قصه های شفاهی که هیچ وقت مانند قصه هایی که بر روی کاغذ آورده می شوند ساخته و پرداخته نشده با رنگ و لعابهای اغراق آمیز آمیخته نمی شوند برایی گிரایی خاصی داشت. بخصوص از شنیدن تصنیفهای جزایر «آزور»^۱ که آنها به طور دسته جمعی می خواندند - و این در حالی بود که طوطیهای کوچک دم درازی که از آن مناطق با خود آورده بودند با نوکهای سخت اکتسایشان بر حلقه گوشواره ها و یا یاقوت انگشترهایشان می کوبیدند و کلمات مستهجنی را که یاد گرفته بودند مانند صاحبانشان با بی پروایی تکرار می کردند - بسیار لذت می برد. زنهایی که او در آنجا ملاقاتشان می کرد در گفتار و کردار از این پرندگان هیچ برتر نبودند. آنها در کنار او می نشستند و دست به دور گردن او حلقه می کردند و حیران از اینکه زیر آن ردای ژنده چه چیزی پنهان است که او را از گروهشان مستثنی می کند، همانند خود او، برای پی بردن به حقیقت با تلاش بسیار به پرس و جو از او می پرداختند.

فرصت برای دیدن و آمیزش با این آدمهای جورواجور بسیار بود. هر روز از صبح تا شب رودخانه از زورقها و کرجیهای مسافربر و سایر انواع صنایع دریایی موج می زد. هر روز کشتی اقیانوس پیمای زیبا و مجللی عازم دریا می شد تا به سوی هندوستان یا جزایر «آنتیل»^۲ براند؛ کشتی ای دیگر در حالی که عرشه اش از انبوه مردان پشمالو و ژنده پوش سیاهی می زد با خستگی از راه می رسید و لنگر می انداخت. و اگر مسافران کشتی

۱. Azores، مجمع الجزایری در ۸۰۰ مایلی غرب پرتغال که هنوز تا حدودی مستعمره این کشور محسوب می شود. م.

۲. Antilles، مجمع الجزایری در دریای کارائیب. م.

از راه رسیده هنوز آن قدر رمق داشتند که پس از غروب خورشید در اطراف آن به پرسه زدن بپردازند، و یا حتی موقعی هم که در آرامش و امنیت در کنار یکدیگر در میان انبوه گونیهای پر از گنجهای بادآورده می‌خوابیدند چند نفری پیدا می‌شدند که با بالا بردن ابرو بیداری خود را به بازدیدکنندگان اعلام کنند، پس بی‌گمان هرکس می‌توانست زن یا مردی را از میان آنها بیابد تا با او به گفت‌وگو بنشیند و از ماجراهایی که تعریف می‌کرد غرق لذت گردد. و واقعیت ماجرای که «ارلاندو» و «سوکی»^۱ را سر راه «کنت کامبرلند»^۲ قرار داد بسیار ساده بود: روز، گرم و سوزان، عشقهایشان بی‌قرار و پر جوش و خروش بوده بود؛ و شب هنگام، آن دو در میان چلیکها به خوابی سنگین فرو رفته بودند. پاسی از نیمه‌شب گذشته، «کنت کامبرلند» که ثروت و مکتش در گرو داد و ستدهای مخفیانه و پرمخاطره‌ای بود که از طریق ناخداهای اسپانیایی انجام می‌داد، بتنهایی و درحالی که چراغ فانوس در دست داشت برای ارزیابی غنایم و مال‌التجاره غارتی به عرشه آمده بود. نور فانوس را بر روی یکی از چلیکها انداخته، ناگهان قدمی به عقب واپس نهاده بود. دوتن درحالی که دستهایشان را به دور گردن یکدیگر حلقه کرده بودند در آغوش هم خوابیده بودند. او که طبیعتاً آدمی خرافاتی بود و از طرفی بارگناهان بسیاری بر وجدانش سنگینی می‌کرد این زوج را با خود برد، -زوج جوان ردای قرمزی به دور خود پیچیده بودند و سینه و گردن «سوکی» به همان سفیدی برفهای ابدی اشعار «ارلاندو» بود - چرا که همان موقع روح یکی از ملاحان غرق شده، از میان گورها بیرون پریده با پرخاش به او نهیب زده بود. کنت بر خود صلیب کشیده توبه کرده و عهد بسته بود جبران مافات کند. حاصل عینی و آشکار این ترس و هراس ناشی از وهم و خیال او، نوانخانه‌هایی است که

1. Sukey.

2. Earl of Cumberland.

هنوز در یک سوی خیابان شین رود^۱ پابرجا مانده‌اند. دوازده تن زنهای مسؤول این نوانخانه‌ها که اکنون سنی از آنها گذشته است، روزها در سایه‌شان می‌آسایند و شبها عالی جناب «کنت کامبرلند» را به خاطر برپایی سقفی بر بالای سرشان دعا می‌کنند. و بدین سان، آن عشق پنهانی، کشتی نجات عده‌ای بی‌پناه شد؛ که در نتیجه، ما هم از کنکاش در جنبه اخلاقی آن در می‌گذریم.

چیزی نگذشت که «ارلاندو» نه فقط از ناملایمات و مشقات ناشی از زندگی در میان مردم عامی و دیدن کوچه‌ها و خیابانهای درهم و کثیف خسته شد؛ بلکه از رفتار خام و بی‌ظرافت عوام‌الناس نیز به تنگ آمد. باید به خاطر بسپاریم که جرم و جنایت و تیره روزی آن کشش و جاذبه‌ای را که امروزه برای ما دارند در دوره «ملکه الیزابت» نداشتند. مردم آن دوره از داغ‌نگی که ما امروز در نتیجه آشنا شدن با علوم و فنون بر پیشانی داریم مبرا بودند، مانند ما عقیده نداشتند پسر یک قصاب به دنیا آمدن مایه رحمت و برکت، و قادر به خواندن و نوشتن نبودن یک حسن و فضیلت است؛ هیچ‌گونه تصویری از این موضوع که آنچه را ما امروز «زندگی» و «حقیقت» می‌نامیم به نحوی با جهالت، بیرحمی و جانورخویی در ارتباطند، نداشتند؛ و در واقع هیچ مترادف و معادلی برای این دو کلمه نمی‌شناختند. «ارلاندو» به میان آنها نرفت تا «زندگی» را بیابد؛ و ترکشان نکرد تا در طلب «حقیقت» برآید. اما وقتی بارها و بارها شنید که جیکر^۲ چگونه بینی‌اش را و «سوکی» به چه نحو عفتش را از دست داده بود، - و باید اعتراف کنیم که آنها به‌سر آمده‌هایشان را با استادی و به‌طرزی قابل تحسین نقل می‌کردند - کم‌کم از تکراری بودن این سرگذشتها خسته و کسل شد؛ چرا که یک بینی فقط یک‌بار و تنها به یکی از طرق بریده

1. Sheen Road.

2. Jakes.

می‌شود و گوهر عفت یک دختر بیش از یک‌بار و جز به یک راه لکه‌دار نمی‌گردد؛- و یا دست‌کم او این‌گونه می‌اندیشید - حال آنکه علم و هنر، از چنان تنوع و جاذبه‌ای برخوردار بود که حس کنجکاوی را عمیقاً به خود جلب می‌کرد و آن را به حرکت و فعالیت وامی‌داشت. بنابراین، هرچند این چند صباح زندگی کردن در میان آنها را جزو تجربیات شیرین عمرش به حساب می‌آورد و از دوستان و مصاحبهای عامی‌اش با خاطری خوش یاد می‌کرد؛ ولی دیگر نه به پارکها و باغهای محل تجمع آنها پا گذاشت، و نه به بازی نه میخک^۱ با ایشان ادامه داد. ردای بلند خاکستریش را در کمدمی آویخت، اجازه داد ستاره‌گردنش بدرخشد و زانوبندش خودنمایی کند و یک‌بار دیگر رو به سوی خواص کرد و این بار، از دربار «شاه جیمز» سر در آورد. «ارلاندو» جوان بود، جذاب بود، ثروت سرشاری داشت. چه کسی برای رفت‌وآمد به دربار و آمیزش با درباریان از او شایسته‌تر بود؟... او را با آغوشی باز پذیرفتند.

اینکه بانوان بسیاری بودند که تمایل داشتند توجه او را به خود جلب کنند و عشق و علاقه خود را نثارش کنند، بر هیچ‌کس پوشیده نبود. حتی نامهای سه تن از این بانوان مشخص تا آنجا با نام او پیوند خورد که این حدس را که سرانجام با یکی از آنها ازدواج خواهد کرد در اندیشه همگان برانگیخت؛ او خود از این سه تن با اسامی «کلوریندا»^۲، «فاویلا»^۳، و «ایوفورسین»^۴ در غزلیاتش یاد کرده است.

ولی ما هر سه آنها را می‌شناسیم، از خصوصیاتشان آگاهیم؛ و ابتدا، از «کلوریندا» صحبت می‌کنیم:

«کلوریندا» ملیح، متین و باوقار بود؛ او توانست «ارلاندو» را به مدت

1. Skittle.

2. Clorinda.

3. Favilla.

4. Euphrosyne.

بیش از شش ماه پایبند خود کند، اما عییش این بود که مژه‌هایی سفید داشت؛ نیز بیش از حد رقیق‌القلب و احساساتی بود. از دیدن منظرهٔ یک خرگوش سرخ شده بر سر میز شام حالش به هم می‌خورد و غش می‌کرد. همچنین بسیار تحت تأثیر نفوذ کشیشها بود؛ لباسهای زیر خود را نمی‌پوشید و آنها را ذخیره می‌کرد تا به فقرا ببخشد. به سرش زد «ارلاندو» را تهنیت کند و همین امر موجب بیزاری «ارلاندو» از او شد؛ به طوری که از تصمیمش دایر بر ازدواج با او دست کشید و وقتی چندی بعد «کلوریندا» از آبله مرغان فوت کرد، «ارلاندو» از اینکه بموقع تصمیم بجایی گرفته بود خوشحال شد.

«فاویلا» در مجموع با «کلوریندا» فرق داشت. او دختر مردی فقیر اما بسیار محترم از اهالی «سامرست شایر»^۱ بود که فقط به لطف سعی و پشتکارش و با به کارگیری تأثیری که چشمان گیرایش بر هر بیننده‌ای می‌گذاشت راهش را به دربار باز کرده بود. مهارتش در اسب سواری، ظرافت و وقاری که به هنگام رقصیدن از خود نشان می‌داد، و نیز قوزک و مچ پاهای زیبایش، تحسین درباریان را برمی‌انگیخت. به هر حال، یکبار حرکتی غیر عاقلانه از او سر زد؛ سگی آویخته‌گوش و پر پشم از نژاد «اسپانیل» را به خاطر پاره کردن جوراب ابریشمیش تا سرحد مرگ کتک زد، آن هم درست زیر پنجرهٔ اتاق «ارلاندو». انصاف به ما حکم می‌کند که این نکته را روشن کنیم که «فاویلا» فقط چند جفت جوراب ساقه بلند ابریشمی، و یکی دو جفت جوراب پشمی ساقه کوتاه داشت. باین همه، همین حرکت او باعث شد که عیبهای جزئی و بی‌اهمیتش در نظر «ارلاندو» بزرگ جلوه کند؛ و «ارلاندو» که دوستدار سینه چاک حیوانات و خیرهٔ تشخیص ظرافتها و زیباییهای آنها بود همان موقع پی برد که

۱. Somersetshire، از استانهای جنوب غربی انگلستان. م.

دندانهای «فاویلا» کج و معوج و بدشکلند، و دو دندان پیشش به طرف داخل خمیده شده است. این نشانه‌ها - از نظر «ارلاندو» - دال بر فساد اخلاق و خوی وحشیگری و بیرحمی در یک زن بود؛ و این بود که همان شب پیوند خود را با او برای همیشه گسست.

«ایوفورسین»، سومین بانوی نجیب‌زاده‌ای که آتش عشق او در دل «ارلاندو» پر حرارت‌تر و گداخته‌تر از دو بانوی پیشین بود، اصالتاً از خاندان بزرگ «دزموند»^۱های ایرلند به حساب می‌آمد و شجره‌ای ریشه‌دار و پرشاخه و برگ همانند شجره خود «ارلاندو» داشت. «ایوفورسین» زیبا، آراسته، و کمی بلغمی مزاج بود. زبان ایتالیایی را خوب می‌دانست، دندانهای صدفی زیبا و مرتبی در فک بالا داشت، فقط دندانهای فک پایینش کمی تیره بودند. همیشه دو سگ روی زانوانش می‌نشاند، یکی از نوع اسپانیل، و دیگری سگ تازی کوچک اندامی از نوع «ویپت»^۲، و از بشقاب خود به آنها غذا می‌داد. ترانه‌های مخصوص دختران تازه بالغ را با ملاحظت می‌خواند و به لحاظ مواظبت شدیدی که از خود به عمل می‌آورد، هیچ‌گاه تا ظهر فرا نرسیده از رختخواب بیرون نمی‌آمد و لباس نمی‌پوشید. من حیث مجموع می‌توانست زن ایده‌آلی برای نجیب‌زاده‌ای چون «ارلاندو» باشد؛ موضوع ازدواجشان تا آن حد جدی گرفته شد که از طرف هر دو خانواده وکلایی مأمور شدند تا بر سر میزان مهریه، جهیزیه، هدایای داماد به عروس از قبیل خانه و زمین؛ تعیین محل سکونت، اشرافی و درخور برای آن دو، و سایر شرایط و لوازماتی که برای هموار کردن راه پیوند دو خانواده بزرگ و اشرافی لازم بود، گفت‌وگو کنند و به توافق برسند. اما واقعه‌ای غیرمنتظره و بسیار غافلگیرکننده موجب شد که همه چیز خراب شود. سرما و یخبندانی شدید و بی سابقه

1. Desmonds.

2. Whippet.

که در تاریخ تحولات جوی انگلستان تا آن موقع اتفاقی یگانه به حساب می‌آمد سراسر انگلستان را فرا گرفت.

«یخبندان بزرگ» - آن‌گونه که مورخین می‌گویند - شدیدترین یخبندانی بود که جزیره اصلی انگلیس و سایر جزایر نزدیک به آن را در خود فروبرده بود. در جریان این یخبندان، پرندگان در هوا یخ می‌زدند و همچون قلوه سنگ به زمین سقوط می‌کردند. در ناحیه «نورویج»^۱ شاهدان عینی زن روستایی سالم و تنومندی را به چشم خود دیده بودند که به هنگام عبور از عرض جاده، ناگهان به توسط موج سرما که همان لحظه از راه رسیده بود تبدیل به پودر شده، به توسط باد و توفان در هوا پراکنده شده بود. تلفات دامی از شماره خارج بود. انسانها در تن جامه و در رختخواب چنان ناگهانی یخ می‌زدند که جدا کردن تن‌پوش از آنها امکان‌پذیر نبود. برخوردن با رمه‌های خوک که همه‌جا بی حرکت بر لب جاده از سرما خشک شده بودند امری عادی به حساب می‌آمد. دشتها و مزارع آکنده از چوپانها، زارعین و گله‌های اسبی بود که منجمد شده بودند، همچنین از بچه‌هایی که کارشان ترساندن و دور کردن پرندگان کوچکی بود که در میان محصولات فرود می‌آمدند؛ و همگی بسان مجسمه‌هایی بیجان در اثر هجوم ناگهانی سرما در یک چشم به هم زدن یخ زده، خشک شده بودند. یکی در حالی از سرما خشک شده بود که حتی فرصت نکرده بود دستش را از روی بینی‌اش پایین بیاورد؛ دومی درحالی که هنوز بطری آبی را به دهن داشت؛ و سومی درحالی که به سوی کلاغ سیاهی که چون مرغی توگرفته به فاصله یک قدمی‌اش روی پرچین یخ زده بود، سنگ پرتاب می‌کرد. یخبندان آن قدر غیر معمول و شدت وحدت آن به حدی بود که نوعی تحجر به وقوع می‌پیوست؛ و نظر عموم بر

این بود که ازدیاد تخته‌سنگها در برخی از نقاط ناحیه «دربی‌شایر»^۱ نه به علت انفجار آتشفشانی، - چرا که چنین چیزی اصولاً به وقوع نمی‌پیوست - بلکه به خاطر انجماد رهگذران بخت‌برگشته‌ای بود که به‌طور ناگهانی اینجا و آنجا تبدیل به سنگ می‌شدند. از کلیساکمک چندانی ساخته نبود، و با اینکه عده‌ای از زمین‌داران این سنگها را از برکات خداوندی می‌دانستند و در به‌کارگیری آنها به منظورهای گوناگون تردید به خود راه نمی‌دادند، اما در بسیاری نقاط مردم ترجیح می‌دادند از آنها به‌عنوان سنگ‌نشان (جهت مشخص کردن حدود مزارع)، سنگ مسافت، سنگ قشو، و یا اگر شکل مناسبی داشتند به‌عنوان آب‌شخور دامها استفاده کنند. به هر حال، تخته‌سنگها به‌هر منظوری که به‌کار گرفته شدند تا به امروز باقی و پابرجا مانده‌اند.

اما درست در همان ایام که مردم بینوا در دهات و قصبات و شهرهای کوچک از فشار احتیاج و از شدت عسرت ناشی از آن اتفاق غیرمنتظره در رنج و سختی بودند، و درحالی‌که اقتصاد مملکت به حال رکود کامل درآمده بود، لندن غرق در سرور و شادی ناشی از برپایی یک کارناوال بسیار باشکوه و تماشایی به مناسبت تاجگذاری شاه بود. محل برپایی این جشن باشکوه محوطه‌ای وسیع بر روی رودخانه «تایمز»^۲ در ناحیه «گرینویچ»^۳ بود؛ شاه جدید قصد داشت از فرصتی که به مناسبت تاجگذاری پیش آمده بود حداکثر استفاده را کرده با صحنه‌سازی و تظاهر به داشتن عنایت و التفات نسبت به شهرنشینان توجه و حمایت آنها را به خود جلب کند. او دستور داد رودخانه را که به عمق بیست پا و به طول حدود هفت مایل در دو سوی محل برپایی جشن یخ‌زده بود بروبند؛ آن را مانند پارکها و گردشگاههای عمومی با خیابان‌بندبها، آلاچیقها، سایبانها،

1. Derbyshire.

2. Thames.

3. Greenwich.

آب‌وشگاهها و سایر نمودهای مخصوص پارکها و تفریحگاهها آذین‌بندی کنند و البته تمام مخارج را هم او خود از خزانه سلطنتی پرداخت می‌کرد. شاه محل خیمه و بارگاه را در مکانی که درست روبه‌روی دروازه‌های کاخ سلطنتی واقع بود در نظر گرفت و این جایگاه که آن موقع تنها توسط یک رشته طناب ابریشمی از بقیه محوطه جدا می‌شد بلافاصله پس از جشن تاجگذاری به صورت مرکز اشرافی‌ترین جامعه انگلیس درآمد. از آن پس سیاستمداران و زمامداران مشهور در لباسهای فاخر با یقه‌های سفید چین‌دار، در زیر سایبانهای کرباسی لاک‌رنگ در نزدیکی برج و باروی سلطنتی به رتق و فتق امور مملکت می‌پرداختند. فرماندهان در درون چادرهای کرباسی مخطط مزین به پره‌های شتر مرغ، نقشه تسخیر افریقا را می‌کشیدند و برای نابودی و زوال ترکها توطئه می‌چیدند. آدمیرالها، لیوان به دست در معابر باریک بالا و پایین می‌رفتند و درحالی‌که کران تا کران منظرگاههای اطراف را نظاره می‌کردند از راههای دریایی شمال غرب و ناوگان جنگی اسپانیا داستان نقل می‌کردند. عشاق روی نیمکتهای روکش شده با خز سمور، به راز و نیاز می‌پرداختند. هرگاه ملکه و ندیمه‌هایش از کاخ سلطنتی قدم بیرون می‌گذاشتند بارانی از گلهای رز یخ زده بر سرشان می‌بارید. بادکنکهای رنگارنگ، بی‌حرکت در هوا معلق بودند. اینجا و آنجا توده‌های بزرگ آتش از هیزم درختان بلوط و سرو، می‌سوختند؛ بر هیزم مسرفانه نمک پاشیده می‌شد تا شعله‌ها به رنگهای سبز، نارنجی و صورتی درآیند. اما هیزم به تندی می‌سوخت و حرارت حاصل از سوختنش برای آب کردن یخ که با وجود شفاف و شیشه‌ای بودن چون پولاد سخت بود، کافی نبود. یخ به‌راستی شفاف بود آن‌قدر که می‌شد در عمق چند فوتی آن، ماهی «فلاندر»^۱ی را اینجا، و

1. Flounder.

گراز ماهی^۱ ای را آنجا بخوبی مشاهده کرد که در دام یخ گرفتار آمده بودند. دسته‌های مار ماهی بی حرکت در حالتی از خلسه در میان یخ، دیده می شدند؛ اما اینکه حالت آنها نمایانگر مرگ، و یا صرفاً وقفه‌ای موقت در فعالیت‌های حیاتی بود که گرمی آتش حاصل از سوختن هیزها می توانست سرانجام برطرفش کند، چیزی بود که فیلسوفهای زمان را هم به تحیر و سردرگمی وامی داشت.

نزدیک «پل لندن»^۲، در جایی که آب رودخانه تا عمق بیست قولاجی^۳ یخ بسته بود، قایقی پارویی درهم شکسته، غرق شده، بر بستر رودخانه نشسته بود، و از ورای قشر ضخیم یخ به وضوح دیده می شد. این قایق، پاییز گذشته و درست پیش از رسیدن موج سرما به علت داشتن بار میوه بیش از ظرفیتش غرق شده بود. پیرزن میوه فروش که پیش از یخ زدن در عمق آب، بار میوه اش را با قایق به بازار محله «سوری» حمل می کرد، اینک درحالی که شنلی بلند شطرنجی و دامنی چتری پف کرده به تن داشت در داخل قایق نشسته و مقداری سیب در دامنش ریخته بود. حالتش به گونه ای بود که گویی در حال دادن متاع فروخته شده اش به دست مشتری است؛ گویانکه کیودی دور لبهایش حقیقت امر را به گونه ای دیگر بازگو می کرد. صحنه، همانی بود که «شاه جیمز» بسیار دوست می داشت بدان بنگرد و هیچ وقت از مشاهده اش سیر نمی شد و همیشه گروهی از درباریان را با خود همراه می کرد تا در ولع سیری ناپذیرش برای نگریستن به منظره زن نگو نبخت، با او شریک شوند. خلاصه، به هنگام روشنی روز، درخشش و گیرایی و سرزندگی این صحنه با هیچ منظره ای قابل مقایسه نبود. اما شادی و هلهله کارناوال فقط شبها به اوج خود

1. Porpoise.

2. London Bridge.

3. Fathom، واحد عمق پیمایی معادل ۶ فوت. م.

می‌رسید. رودخانه همچنان یخ‌بسته باقی ماند؛ شبها، صاف و بسیار آرام بودند؛ ماه و ستارگان با درخشش کم نظیر خود پرتوافشانی می‌کردند؛ و هر شب، درباریان با آهنگ ملایم و گیرای فلوت و ترومپت به رقص و پایکوبی اشرافی خود مشغول می‌شدند.

درست است که «ارلاندو» از آن دسته آدمها نبود که به لطف نرمش انعطاف بدن و داشتن حضور ذهن، با تغییر هر رنگی به آسانی از حرکات نرم و ملایم رقصی آرام به حرکات سریع و پریچ و تاب رقصی تند گریز می‌زنند؛ و یا به عکس، حرکات شتاب‌آلود رقصی تند را با ریتمی موزون تعدیل می‌نمایند تا همگام با آهنگ رقصی آرام حرکت کنند و تغییر آهنگ حرکاتشان چنان ماهرانه است که هیچ وقفه‌ای در رقص پیش نمی‌آورد؛ بلکه بعکس، او در واقع آدمی دست و پاچلفتی و کمی هم فراموشکار بود. «ارلاندو» رقصهای ساده روستایی موطن خود را که در ایام طفولیت بارها رقصیده بود به این حرکات پیچیده و مسخره و غیرمأنوس؛ بسیار ترجیح می‌داد. در روز هفدهم ژانویه، حدود ساعت شش بعد از ظهر، در پایان رقصی موسوم به «چهارگوش»^۱ - و یا شاید هم، «سه پای سنگین»^۲ - که رقصندگان آن دو به دو با هم می‌رقصیدند، او هنوز نفس تازه نکرده بود که ناگهان صحنه‌ای غیرمنتظره، او را با دهانی باز برجایش میخکوب کرد. آنچه او را این چنین به تعجب و تحیر واداشت، منظره‌ی ظاهر اسکیت‌بازی بود که سوار بر کفشهای چرخان از طرف کلاه فرنگی سفارت روس با سرعت پیش می‌آمد؛ ظاهر استثنایی این شخص - که مرد یا زن بودنش هیچ قابل تشخیص نبود، زیرا لباس روی او که تونیک بلند و گشاد بی‌آستینی بود که در کمر جمع می‌شد و نیز شلوار مدل روسی اش، مانع از آن بود که جنسیتش معلوم گردد - حس کنجکاوی او را شدیداً برانگیخت.

1. Quadrille.

2. Minuet.

این شخص - صرف نظر از اسم و رسم و جنسیتش - آدمی بود با قامتی متوسط، با رفتار و حرکاتی ظریف و خوشایند که لباسی برازنده از مخملی لطیف صدفی رنگ به تن داشت و یقه و سراسیمش مزین به خزی سبز رنگ بود، خزی به رنگ سبزی غریب و ناآشنا. اما این ویژگیها در درخشش جاذبه و فریندگی شگفت‌انگیزش و نیز در افسون و ابهتی که داشت، شدیداً رنگ می‌باخت و محو می‌شد؛ و اصلاً به نظر نمی‌آمد.

منظره این شخص، تشبیهات، تصورات، و استعارات گوناگون فراوان و گزافه‌آمیز و نامربوطی را به ذهن «ارلاندو» القا کرد؛ و این تصورات و تشبیهات برهم انطباق پیدا می‌کردند و درهم می‌آمیختند. او را هندوانه، آناناس، درخت زیتون، یک قطعه زمرد، و روباهی در میان برفهای سفید به نظر آورد؛ و همه این تصورات در کمتر از سه ثانیه از ذهنش خطور کرد؛ نمی‌دانست آیا پیش از این او را دیده است یا نه، چشیده است یا نه؛ صدایش را شنیده است یا نه... و یا، هم او را دیده، هم چشیده، و هم به سخنانش گوش فرا داده است؟... (با اینکه جایز نیست در نقل این سرگذشت حتی یک لحظه را هم بیهوده تلف کنیم، اما بد نیست اگر به این نکته دقت کنیم که تمام توهمات و تصورات او در این سن و سال، درست به همان سادگی بود که اقتضای احساسات و عواطفش بود، همگی از همان چیزهایی ناشی می‌شد که او در کودکی دوست می‌داشت و با سلیقه و ذائقه‌اش سازگار بودند. بنابراین، در این تذکره، مکت کردن و به‌دنبال دلیل گشتن و در صدد تفسیر و توجیه علتها و معلولها بر آمدن، چیزی جز اتلاف وقت نیست حاصلی به‌بار نمی‌آورد.) - «یک هندوانه، یک قطعه زمرد، روباهی در میان برف»... «ارلاندو» با این افکار و تصورات به شناسا خیره شده منقلب و از خود بیخود گشته بود.

وقتی که جوانک - بله، باید او را جوانک بنامیم، چه را که هیچ زنی

نمی‌تواند با آن سرعت و قدرت اسکیت کند - سوار بر کفشهای چرخان بنرمی نسیم از مقابلش گذشت، «ارلاندو» از شدت خشم و عصبانیت چیزی نمانده بود چنگ بیندازد و همه موی خود را از سر بر کند. آخر او هم همانند خودش یک مرد بود؛ و به این ترتیب، همه تصورات و تشبیهاتش درباره او نقش بر آب گردید. اما اسکیت‌باز، بار دیگر به او نزدیک شد. پاها، دستها و طرز راه رفتنش شبیه به مردها بود، ولی دهانش به دهان یک مرد نمی‌مانست؛ از طرفی، هیچ مردی سینه‌هایی به آن نمایانی نداشت؛ و هیچ مردی چشمانی به رنگ آن چشمها که به دوتا سنگ آب شسته می‌مانستند که از قعر دریا بیرون آورده شده باشند، نداشت. سرانجام، اسکیت‌باز ناشناس همان‌گونه که از سرعتش می‌کاست، به مقابل شاه که سنگینی خود را بردوش ملازمش عالی جناب دوک... انداخته بود و تلوتلو می‌خورد رسید؛ و مؤدبانه تعظیمی کرد و متوقف شد. اکنون فاصله‌اش از «ارلاندو» از درازی یک دست هم کمتر بود. او، یک زن بود! «ارلاندو» به او خیره شد. بدنش به لرزه افتاد، از درون گُر گرفت، بعد یک مرتبه سردش شد، میل به پرواز در یک هوای تابستانی کرد؛ هوای راه رفتن در جنگل و له کردن مازو و برگ درختان بلوط به سرش زد، دلش خواست می‌توانست با تنه و شاخه درختان آتش و سرو، پنجه در پنجه افکند و زورآزمایی کند. در خود احساس اطمینان می‌کرد، لبهایش را بر روی دندانهای ریز و سفیدش جمع کرد، سپس اندکی آنها را از هم گشود، - شاید به اندازه نیم اینچ - آن‌گونه که گویی آماده گاز گرفتن می‌شود، آنگاه به حالتی که گویی گازش را گرفته و فراغت یافته است دوباره لبهایش را بست. «لیدی ایوفورسین» دیگری را می‌دید که بازو در بازویش انداخته است.

نام بانوی ناشناس مطابق آنچه از افواه مدعوین شنید،

«پرانسس ماروشا استانیلوفسکا دامار ناتاشا ایلینا رومانوویچ»^۱ بود و در معیت سفیر روسیه که احتمالاً عمویش، و یا شاید هم پدرش بود بدانجا آمده بود تا در جشن تاجگذاری شرکت کند.

مدعوین روسی آدمهای ناشناسی بودند؛ در بین میهمانان کسی پیدا نمی‌شد که چیزی راجع به ایشان بدانند. آنها با ریشهای انبوه و کلاههای خز خود ساکت نشسته بودند و نوشابه‌ای تیره رنگ می‌نوشیدند که هرازگاه مقداری از آن را بر روی یخ تف می‌کردند. هیچ‌کدام انگلیسی نمی‌دانستند، تنی چند از آنها با زبان فرانسه آشنایی داشتند، این زبان را به لهجه‌ای صحبت می‌کردند که بندرت در دربار انگلیس مورد استفاده قرار می‌گرفت. آشنایی «ارلاندو» با «پرانسس» روسی از همین جا آغاز شد. آن دو، در دو سوی میز بسیار بزرگی که در زیر یک کلاه فرنگی بسیار عظیم مخصوص پذیرایی از درباریان و افراد مهم و سرشناس قرار داده شده بود، رو به روی هم نشسته بودند. در آن سوی میز، «پرانسس» ما - بین دو لرد جوان قرار گرفته بود. یکی «لرد فرانسیس ویر»^۲، و دیگری عالی‌جناب «ارل او موری»^۳. او با قرار گرفتنش میان این دو لرد جوان وضع دشواری را برای آنان به وجود آورد، وضعی که بزودی موجب خنده و تفریح فراوانی شد، زیرا با اینکه هر دوی آنها آدمهای خوب، باوقار و مؤدبی بودند، ولی با زبان فرانسه همان‌قدر آشنایی داشتند که طفل هنوز از مادرزاده نشده‌ای دارد. در ابتدای شروع صرف شام، وقتی «پرانسس» رو به عالی‌جناب «ارل» کرد و با ملاحظت و ظرافتی که هوش از سر او ربود، به زبان فرانسه گفت:

- «تصور می‌کنم تابستان گذشته در لهستان با نجیب‌زاده‌ای آشنا شدم

1. Princess Marousha Stanilovska Dagmar Natasha Iliana Romanovitch.

2. Lord Francis Vere.

3. Earl of Moray.

که شما را می‌شناخت و احتمالاً از نزدیکانتان بود...» و بعد: «زیبایی بانوان دربار انگلیس مرا به وجد می‌آورد»،... و بعد: «نمی‌توان زنی زیباتر و ملیح‌تر از ملکه شما را حتی در ذهن هم تصور کرد، و برای شیوه آرایش و لباس پوشیدنش، جز خودش مثال دیگری ذکر کرد؛ هم «لرد فرانسیس» و هم عالی‌جناب «ارل» که چیزی از حرفهای او درک نکرده بودند بشدت دستپاچه شدند. یکی سس تند روی غذایش ریخت، دیگری با سوت زدن سگش را صدا زد و با ایما و اشاره به او فهماند تا از «پرانسس» استخوان پر از مغز تقاضا کند. اینجا پرانسس دیگر نتوانست خودش را کنترل کند، و به صدای بلند خندید؛... و «ارلاندو» نیز، که موفق شده بود از آن سوی میز از ورای انبوه غذاهای چیده شده (خوک بریان، مرغابی، بوقلمون توگرفته...)، نگاهش را با نگاه او تلاقی دهد، خندید. «ارلاندو» خندید، اما خنده‌اش در سردرگمی و حیرت ناشی از سؤالی که ناگهان از مغزش خطور کرد بر لبانش خشکید. درحالی‌که احساسات و عواطف درونی‌اش به غلیان آمده بود از خود سؤال کرد: «تاکنون چه کس یا کسانی را دوست داشته‌ام؟» و در پاسخ به سؤالش با خود گفت: «یک عجوزه، پیرزنی که تنها یک مشت پوست و استخوان است و بس؛ شماری زنهای بزرگ کرده؛ راهبه‌ای جیغ جیغو. زنی هوسباز و بی‌عاطفه و ماجراجو». البته، مشت‌ی نشان و یراق ویژه را که به خود آویزان می‌کرد و نیز آیینها و جشنهایی که در آنها شرکت می‌جست را هم باید به سیاهه فوق اضافه کنیم. تا آن موقع عشق در نظر او چیز مسخره و پوچی جلوه کرده بود، لذت و بهره‌ای که از عشقهایش برده بود، بی‌نهایت سطحی، بی‌روح، و زودگذر بوده بود. در شگفت بود که چگونه توانسته است بیهودگی و پوچی عشقها و دلبستگیهای گذشته‌اش را تحمل کند و از خود بیزار نشود.

ولی اینک همه چیز با گذشته فرق می‌کرد. هرچه بیشتر به مقایسهٔ حال و گذشته‌اش می‌پرداخت در خود سبکبالی بیشتری احساس می‌کرد و خون در رگهایش با گرمی و حرارت بیشتری جریان می‌یافت؛ اینک به جای قارقار کلاغان صدای حرکت رودها و جویبارها و نغمه‌سازی پرندگان جنگل را با گوش جان می‌شنید؛ سرزمین برف گرفته و بی‌روح قلبش را بهاری روح‌افزا و جانبخش، جانی تازه می‌داد؛ احساس مردانگی تقویت می‌شد، چهرهٔ واقعی زندگی را با همهٔ شادبها و موفقیت‌هایش، و با همهٔ غمها و شکست‌هایش به‌وضوح پیش روی خود می‌دید و آماده بود تا با احساسی از شور و شوق و جذب، به استقبال آن بشتابد؛ دیگر مشکلات، رنج‌آور و آزار دهنده نبودند، بلکه بعکس، برحلاوت زندگی می‌افزودند، خود را نیرومند و برابر با ده نفر شمشیرزن می‌دید، و آماده برای رویارویی با حریفانی قدرتر از افریقاییان بدوی، یا جنگجویان عرب فاتح اسپانیا، اینک پا به آستانهٔ زندگی جدیدی می‌نهاد و از گلستان زیبا و پر از رایحه‌های سکرآور آن سرمست می‌گشت؛ غنچه‌های خطر را هم می‌دید که می‌شکفتند... و او دستش را به‌سوی یکی از گلها دراز کرد... در واقع، «ارلاندو» در حال سرودن قطعه شعری تغزلی پرشور و حال در عالم رؤیا بود که «پرانسس» او را مخاطب قرار داد:

- ممکن است خواهش کنم آن نمکدان را به من بدهید؟

و «ارلاندو» سرخ شد:

- باکمال میل، مادام.

او جواب پرانسس را به فرانسه و به لهجای سلیس و روان و بدون اشتباه داد، به همان لهجای که یکی از ندیمه‌های مادرش در ایام کودکی به او آموخته بود؛ و اکنون از بابت فرصتی که در بچگی به او رو کرده بود

خوشحال بود و خداوند را سپاس می‌گفت. چه می‌گوییم، شاید هم اگر اصولاً کلمه‌ای فرانسه یاد نگرفته بود، اگر هرگز نتوانسته بود به آن صدای دلنشین پاسخ دهد، اگر هرگز مسیر آن نگاههای آتشین را تعقیب نکرده بود، بسی، و بسی بهتر می‌بود.

«پرانسس» به سخن گفتن با «ارلاندو» ادامه داد:

- شما می‌دانید این دو روستایی خام‌دست و ساده‌لوح که در دو سوی من نشسته‌اند و رفتارشان به رفتار مأموران اسطبل می‌ماند کیستند؟ این معجون تهوع‌آوری که آنها در بشقاب من ریخته‌اند چیست؟ آیا در انگلیس آدمها با سگهایشان از یک طرف غذا می‌خورند؟ آیا آن آدم مضحکی که با موهای وز کرده مانند تیرک آراسته و پرزرق و برق روز اول ماه مه^۱ در بالای میز بزرگ نشسته است، «ملکه الیزابت» است؟ آیا شاه همیشه این طور لیچار می‌گوید و قادر به جمع کردن آب دهانش نیست؟ کدام‌یک از این آدمهای خودنما و از خودراضی «جورج ویلیز»^۲ است؟... با اینکه این سؤالات موقتاً «ارلاندو» را مضطرب و دستپاچه کرد و او را در حالت انفعالی قرار داد، ولی شیطنت و مطایبه زیرکانه و پرحلاوتی که «پرانسس» در مطرح کردن آنها به کار گرفت باعث شد که او هیچ عکس‌العملی جز خنده از خود نشان ندهد؛ و چون دید قیافه‌های ابلهانه اطرافیان گویای این واقعیت است که ایشان چیزی از حرفهای او درک نکرده‌اند، با آرامش خاطر و بدون ترس با همان راحتی که پرانسس آنها را مطرح کرد، به فرانسه‌ای صحیح و روان - به همان روانی که پرانسس صحبت می‌کرد - در مقام پاسخگویی برآمد.

از این پس، صمیمیتی میان آن دو به وجود آمد که بزودی در دربار

1. Maypole.

۲. George Villiers (۱۶۲۸-۱۵۹۲) دوک اول بوکینگهام. م.

شایعه بر سر زبانها انداخت، بازار تهمت را گرم کرد و برایشان رسوایی به بار آورد.

چیزی نگذشت که همه پی بردند «ارلاندو» به «پرانسس» روسی توجهی بیش از حد متعارف می‌کند. تقریباً همیشه با هم دیده می‌شدند، و گفت‌وگوی میان آن دو، با اینکه برای دیگران قابل درک نبود، با چنان شور و شوقی صورت می‌گرفت و باعث می‌شد آن دو گاه سرخ شوند، و گاه به صدای بلند بخندند که کودن‌ترین آدمها نیز براحتی به علاقه موجود میان آنها پی می‌بردند. گذشته از این، در خود «ارلاندو» تغییری غیرقابل وصف به وجود آمده بود. هیچ‌کس پیش از آن او را تا این حد سرزنده و با نشاط ندیده بود. یک شبه خام‌دستی و ناآزمودگی بچگانه‌اش ریخته، از نوجوانی کمرو و عبوس و بی‌زبان که به‌تنهایی حتی شهامت وارد شدن به اتاق یکی از بانوان دربار را نداشت به نجیب‌زاده‌ای خوش صحبت و خوش برخورد و آداب‌دان تبدیل شده بود. منظره او به هنگامی که «روسیه‌ای» زیبا را به سوی سورتمه‌اش راهنمایی می‌کرد، - «روسیه‌ای» لقبی بود که درباریان به پرانسس داده بودند - و یا وقتی که بازویش را حلقه می‌کرد تا او در آن دست انداخته همراهش به سوی پیست رقص روانه شود؛ همچنین منظره او درحینى که خم می‌شد تا دستمالی را که پرانسس عمداً از دست رها می‌کرد از زمین بردارد و با احترام به او برگرداند، و یا در حینی که با شور و شوق، یکی از آن ادا و اصولهای حاکی از آداب‌دانی را از خود درمی‌آورد، - ادا و اصولی از آن گونه که بانوان دربار همیشه از مردان توقع داشتند و ایشان را وادار به رعایشان می‌کردند و عشاق قلابی هم برای خود شیرینی در بجا آوردنشان بر هم پیشی می‌جستند - همگی مناظری بودند که چشم زمانه را بیدار و نبض جوانی را شتاب‌آلود می‌کردند. اما آسمان آینده همه این جریانها، کنشها و واکنشها، ابری بود.

پیرمردان با لاقیدی شانها را بالا می انداختند، جوانها سر به زیر می افکندند، با انگشتانشان بازی می کردند و دزدانه می خندیدند. همه می دانستند که «ارلانندو» از آن پیشتر با کس دیگری نامزد شده است. بانو «مارگارت اوبرین اودیر اوریلی تیرکونل»^۱، - و این، اسم حقیقی الهه خوبی و زیبایی در سوناتهای «ارلانندو» بود - انگشتی از یاقوت کبود به نشانه نامزدیش با «ارلانندو» بر انگشت دوم دست چپ خود داشت. و هم او بود که از قدرت درباری خود به «ارلانندو» تفویض کرده بود. با این همه، اگر همه دستمالهای داخل کمدش را (که شمارشان از حساب بیرون بود) از دست رها می کرد تا جلوی پای «ارلانندو» روی یخها فرو افتند، او زحمت خم شدن و برداشتن حتی یکی از آنها را به خود نمی داد. بانو «تیرکونل» ممکن بود دقایق طولانی به انتظار بماند تا مگر «ارلانندو» بیاید و او را تا کالسکه اش همراهی کند، و در پایان انتظار، تنها به این رضایت دهد که غلام زنگی اش دست او را بگیرد و به سوی کالسکه روانه کند. وقتی به بازی اسکیت مشغول می شد - و این بازی را ناشیانه و بدون ظرافت انجام می داد - «ارلانندو» در کنارش نبود تا او را تشویق و راهنمایی کند، و اگر در حین بازی زمین می خورد - که اغلب نیز بشدت زمین می خورد - کسی نبود تا دست او را بگیرد و از زمین بلند کند و ذرات یخ و برف را از دامنش بتکاند. هرچند که بانو «مارگارت» طبیعتاً بلغمی مزاج و بسیار دیررنج بود و در وجودش از تعصب و عزت نفس خبری نبود و هیچ میل نداشت مانند دیگران این واقعیت را قبول کند که یک اجنبی هنوز از گرد راه نرسیده توانسته است او را از عشق و محبت «ارلانندو» محروم سازد، اما سرانجام به این نتیجه رسید که نکند چیزی دارد کم کم رشد می کند تا روزی آرامش خاطرش را برهم زند!

1. The Lady Margaret O'Brien O'Dare O'Reilly Tyrconnel.

واقع امر آن بود که هرچه روزها از پی هم سپری می شدند، «ارلاندو» کمتر در قید پنهان داشتن احساسش می بود. هر شب به محض اینکه شامش را می خورد بهانه‌ای می تراشید و از جمع درباریان جدا می شد، یا هر وقت که اسکیت‌بازان به گروههایی تقسیم می شدند تا برای باله گروهی آماده شوند، خود را از میان آنها بیرون می کشید و دزدانه از انظار ناپدید می گشت. لحظه‌ای بعد، «روسیه‌ای» هم غیثش می زد.

آنچه درباریان را به خشم می آورد و بر قلبشان نیش می زد این بود که آنها «ارلاندو» و پرانسس را دیده بودند که از زیر طناب ابریشمی حایل میان جایگاه سلطنتی و محوطه مخصوص عوام، سر می خوردند و در میان توده مردم که در نظر درباریان جز مستی آشغال نبودند ناپدید می شدند. این کار هر بار به خواست «پرانسس» که پایش را به زمین می کوبید و می گفت: «مرا از اینجا بیرون ببر. من از این بی سر و پاهای انگلیسی بدم می آید» صورت می گرفت. منظور او از «بی سروپا» همانا شاه و درباریان بود. تحمل جمعیشان را نداشت. می گفت جایگاه سلطنتی مملو از پیرزنانی است که مرتب آه و ناله می کنند و به چشمان آدم زل می زنند؛ و مردان جوان از خودراضی و خودبینی که مرتب پای آدم را لگد می کنند. می گفت که بوی بدی از آنها به مشام می رسد، سگهایشان را آزاد می گذارند تا از میان پاهای مدعویین عبور کنند، جایگاه سلطنتی بیشتر به یک قفس تنگ شبیه است... می گفت که در روسیه رودخانه‌هایی وجود دارد که پهنای آنها به دهها میل می رسد و آدم می تواند ساعتها بر روی آنها کالسکه شش اسبه‌ای را بتازاند بدون آنکه کسی مزاحمش بشود. از همه اینها گذشته، او می خواست برج لندن، نگهبانان برج و مجسمه‌های راهنمای روی سر در خانه‌ها و مغازه‌های خیابان «تمپل بار»^۱ و

1. Temple Bar.

جواهرفروشیهای شهر را ببیند. این بود که «ارلاندو» هم او را برای دیدن مناظر و آثار تاریخی، نگهبانان برج لندن، و سرهای بردار شدهٔ یاغیان و شورشیان به شهر می‌برد؛ و از مرکز خرید مخصوص درباریان هرچه را می‌پسندید برایش می‌خرید.

اما دوستی و صمیمیت آن دو محکمتر از آن بود که دور از چشم اغیار، به‌همین مقدار بسنده کنند. هریک اشتیاقی فزاینده برای بودن در کنار دیگری در خود حس می‌کرد، بخصوص در جاهایی که کسی نبود تا از دیدن آن دو در کنار هم شگفت‌زده شود و با حیرت به ایشان زل بزند. بنابراین، از این پس به‌جای در پیش گرفتن جادهٔ متها به لندن، در جهت خلاف آن می‌رفتند و بزودی از هیاهو بدور می‌افتادند و به مکانی در میان دو حاشیهٔ یخ‌زدهٔ رودخانهٔ تایمز می‌رسیدند که بجز پرندگان دریایی و پیرزنی روستایی - که با ناامیدی سعی می‌کرد یخها را بشکند و سطل آبی از رودخانه برگیرد و یا مقداری برگ سرمازده و خرده چوب پیدا کند و برای سوزاندن در اجاق خاموش و سردش جمع کند - کسی بر سر راهشان قرار نمی‌گرفت. فقرا و بیچارگان روزها و شبها در کلبه‌های خود بیتوته می‌کردند و آن دسته که وضعشان بهتر بود و توانایی مالی‌اش را داشتند برای فرار از سرما و وقت‌گذرانی به شهر هجوم می‌بردند.

به این ترتیب، «ارلاندو» و «ساشا» («ساشا» اسمی بود که «ارلاندو» برای اختصار به پرانسس داده بود و انتخاب آن‌هم به این دلیل بود که وقتی بچهٔ کم‌سن‌وسالی بیش نبود روباه سفیدی به همین نام داشت که از روسیه برایش آورده بودند، رویاهی با پوستی بنر می‌برف و دندانهایی به محکمی پولاد که یک بار و او را وحشیانه گاز گرفته، پدرش مجبور شده بود آن را از پای درآورد)، بله، «ارلاندو» و «ساشا» یکه تاز پهنة رودخانهٔ یخ‌زده شدند. هر بار گرم و عرق کرده از بازی اسکیت، و شعله‌ور از آتش

عشق، در گوشه‌ای دنج در ورای درختان بید که مانند دیواری بر ساحل رودخانه ایستاده بودند روی یخها دراز می‌کشیدند و برای هم از عشق و دلدادگی سخن می‌گفتند و «ارلاندو»، درحالی‌که یک برردای خزدار خود را به زیر او پهن می‌کرد، در گوشش نغمه‌ی عشق سر می‌داد، نغمه‌ای پر شور و حال از آن گونه که پیش از آن هیچ‌گاه در زندگی‌اش برای کسی ساز نکرده بود. وقتی سرانجام از حالت جذبه بیرون می‌آمدند و تسکین یافته و راضی و بی‌زور برجای می‌ماندند، «ارلاندو» از عشقهای پیشین خود برای او تعریف می‌کرد، و می‌گفت که چگونه همه این عشقها - در مقایسه با عشقی که اینک به خود او دارد - از جنس چوب، پوشال و خاکستر بودند. «ساشا» هم به عشق سوزان او نسبت به خودش می‌خندید و فقط محض خاطر عشق، بار دیگر بر روی خرقه خزدار او می‌غلتید و هر دو در جذبه و شوری عمیق فرو می‌رفتند. هنگامی که به خود می‌آمدند، از اینکه می‌دیدند فقط یخ زیرشان از حرارت عشقشان ذوب شده و مابقی یخهای رودخانه همچنان سخت و منجمد باقی مانده است بسیار حیرت می‌کردند؛ و به حال آن پیرزن لنگ هیزم‌کش نیز که از چنین وسیله خداداده‌ای برای آب کردن یخ محروم، و مجبور بود آن را با تبری پولادین بشکند تأسف می‌خوردند. آنگاه محفوظ و مصون از سرما در جامه‌های خزدارشان، در آفتاب می‌نشستند و از هر دری صحبت می‌کردند، از دیده‌ها و شنیده‌ها و مسافرت‌هایشان، از نویسندگان و موسیقیدانان مورد علاقه‌شان، از ریش فلان آقا و پوست صورت فلان خانم، از موش صحرائی بزرگی که از دست «ساشا» غذا خورده بود، از پرده‌ی میلیله‌دوزی شده‌ی سرسرای خانه که باد در آن می‌پیچید و همیشه اهتزاز می‌کرد؛ از یک چهره؛ و حتی از پریک پرنده. در گفت و شنودهای آنها جای صحبت از هر چیزی بود، و هیچ چیز آن قدر بزرگ و یا آن قدر کوچک نبود که نتوانند

از آن سخن به میان آورند.

گاهی «ارلاندو» ناگهان و بدون مقدمه در یک حالت افسردگی شدید فرو می‌رفت؛ با صورت به زمین می‌افتاد و به یخ سرد و منجمد خیره می‌شد و به مرگ می‌اندیشید. علت این امر، هرچیزی ممکن است بوده باشد، - مثلاً دیدن آن پیرزن بینوایی که لنگ‌لنگان در جست و جوی هیزم روی یخها بالا و پایین می‌رفت - و ممکن هم هست که هیچ علت خاصی در کار نبوده باشد. تغییر حالتهای او مصداق بارز سخن فیلسوفی بود که بیان داشته بود: «میان شادی و غم مرزی به باریکی یک تار مو فاصله می‌اندازد.» و در ادامه همین سخن گفته بود: «شادی و غم همزادند.» و نتیجه‌ای که از این صغرا و کبرا گرفته بود این بود که: «تمامی غایات عواطف و احساسات بشری، با دیوانگی هم‌مرز بوده با آن پیوند می‌خورند.» و بالاخره موعظه کرده بود: «به مذهب راستین و نجات‌بخش - که از نظر او، همانا مذهب فرقه^۱ «آنا‌بپتیست»^۱ بود - پناه برید.» و اضافه کرده بود: «مذهب، یگانه ساحل، یگانه بندرگاه، و لنگرگاه مطمئن انسانهایی است که در دریای توفانزای زندگی دستخوش امواجند.» و کذا و کذا...

«ارلاندو» که اینک راست نشسته، ابری از غم بر چهره‌اش سایه انداخته بود، گفت:

- همه‌چیز به مرگ ختم می‌شود.

این گفته نمایانگر مسیری بود که فکرش اینک در آن سیر می‌کرد، مسیری آکنده از اوج و حسیضهای تند و ناگهانی میان زندگی و مرگ؛ و او بدون آنکه در میان راه لحظه‌ای مکث کند و به چیزی جز زندگی و مرگ بیندیشد، به رفت و برگشتهای مستقیم و سریعی میان این دو انتها دست

۱. Anabaptist، فرقه‌ای از پروتستانها. م.

می‌زد؛ این سیر و سلوک عارفانه آن‌چنان سریع و شتاب‌آلود بود که حتی به تذکره‌نویس هم امکان توقف نمی‌دهد، بلکه او را هم وا می‌دارد تا آنجا که در توان دارد بی‌وقفه و با همان سرعت به رفت و برگشت بپردازد تا بتواند با کنشهای لاشعور و سودایی احمقانه، و کلمات فی‌البدایه نامعقول و گزافه‌آمیزی که «ارلاندو» در این برهه از زندگی‌اش به‌طور غیرقابل انکاری خود را بدانها تسلیم می‌کرد و اجازه می‌داد در ذهنش به جولان درآیند و بر اعمال و گفتارش اثر گذارند همگام شود.

- همه چیز به مرگ ختم می‌شود.

«ارلاندو» این جمله را هر بار در همان حال که نیم‌خیز می‌شد تا روی یخ راست بنشیند بر زبان می‌آورد. اما «ساشا» که به هر حال خون انگلیسی در رگهایش جریان نداشت و زادهٔ دیار روسیه بود که غروبهایش طولانی‌تر و افقهایش لاک‌پشتی‌تر بودند و مردمش اغلب جمله‌هایشان را از سر تردید و دودلی ناتمام رها می‌کردند تا به بهترین و معقولانه‌ترین وجه از سوی شنونده کامل گردند، فقط به او خیره می‌شد، شاید هم با تمسخر، و چیزی نمی‌گفت. چه بسا که اصولاً «ارلاندو» به نظر او فقط یک بچه می‌آمد. اما کم‌کم سرمای زمهریری یخ، از جامهٔ خزندارشان نفوذ می‌کرد و نشیمنگاهشان را نیش می‌زد؛ «ساشا» از چنین سرمایی منزجر بود؛ این بود که هر دو دست «ارلاندو» را می‌گرفت و می‌کشید و وادارش می‌کرد از جای برخیزد؛ و در همان حال نیز با تون صدایی دلکش و فریبنده، با جملاتی مطایبه‌آمیز پرمغز با او حرف می‌زد و متأسفانه همیشه هم به زبان فرانسه صحبت می‌کرد که در ترجمه به‌طور آشکاری لطف و گیرایی‌اش را از دست می‌دهد. صحبت‌هایش آن‌قدر جذاب و دلنشین بود که «ارلاندو» به کلی از دنیای واقعی فاصله می‌گرفت، اقیانوس یخ اطرافش را فراموش می‌کرد، از راه رسیدن شب را از یاد می‌برد و دیگر اثری از یاد آن پیرزن

درمانده در خاطرش نمی ماند. در وجد و سروری که به او دست می داد درصدد برمی آمد به او بگوید که از میان هزاران نقش و تصویر بجا مانده از خاطرات گذشته - که در ذهنش بالا و پایین می شدند و درهم می آمیختند و همانند خود زنانی که آن تصاویر را در ذهنش می دمیدند از کهنگی بوی ناگرفته بودند - به چه می ماند؟ به برف، سرشیر، فیروزه، آلبالو، مرمر سفید، و یا طلا؟... به کدام یک؟... به هیچ کدام. او مانند یک روباه بود، یا یک درخت زیتون، یا موجهای دریا به هنگامی که از یک بلندی نگریسته شوند، به مثابه زمرد سبز، یا تابش آفتاب بر بالای تپه ای سرسبز از ورای تکه ای ابر بود؛ مانند چیزی بود که او تا آن زمان در انگلستان ندیده و نشناخته بود. هرچه به مغزش فشار می آورد، و هرچه در میان زبانها و لهجه هایی که می دانست کاوش می کرد، آن کلمه مناسب را که مصداق حال او باشد، نمی یافت. برای وصف او، به زبانی دیگر و به منظرگاه و مصداق و تمثیلی دیگر نیاز داشت. زبان انگلیسی برای وصف موجود پیچیده ای چون «ساشا» و برای سخن گفتن با او بسیار راست باز، بی پرده، ساده و نرم بود. چرا که در بطن هر آنچه می گفت - گرچه در ظاهر واضح و صریح و خوشایند می گفت - رازی پنهان بود؛ و در هر آنچه می کرد - گرچه جسورانه و آشکارا می کرد - سری نهفته بود، درست همان گونه که می نماید شعله سبز در زمرد پنهان باشد و آفتاب در پس کوه. کلام او، حرکات و رفتار او، در ظاهر روشن و قابل درک بود، اما در باطن هر کدام، شعله ای سرگردان و رام نشدنی زیانه می کشید. شعله، گاه زیانه می کشید، گاه فرو می نشست. او هیچ گاه مانند زنی انگلیسی جلوه ثابتی نداشت - و هر وقت به این موضوع می اندیشید، «بانو مارگارت» و لباسهای جورواجور و پر زرق و برقش را به یاد می آورد و به اوج شور و هیجان و التهاب می رسید و «ساشا» را بر روی یخها می غلتاند و از این سو

به آن سو می کشید و به این امید که خواهد توانست به اخگر درونش دست یابد و به ژرفای وجودش سفر کند و دَر گرانها را به چنگ آورد، هر لحظه بر فشار دستهایش می افزود. در این حیص و بیص کلمات یک به یک، و هریک همراه با نفسی سنگین و تب آلود - همانند نفسهای درد آلود شاعری که تراوش اشعار از مخیله اش سختی سكرات مرگ را برایش به همراه دارد - به زحمت بر لبانش جاری می شد.

اما «ساشا» همیشه ساکت بود. وقتی «ارلاندو» به او می گفت که به یک روباه، یک درخت زیتون، و به نوک تپه ای سبز و خرم که آفتاب بر آن تابیده باشد می ماند؛ یا وقتی تاریخچه خانوادگیش را برای او شرح می داد و می گفت که خانه شان یکی از قدیمترین خانه های موجود در انگلستان به حساب می آید، نیاکانش از روم باستان و همراه با قیصرهای آن امپراتوری به انگلستان آمدند و همگی از طبقه ای بودند که از امتیاز نشستن در تختهای روان شرابه دار و گشت و گذار در «کورسو»^۱ معروفترین خیابان رم برخوردار بودند و این امتیاز فقط منحصر به رومیانی بوده که خون اشرافیت در رگهایشان جریان داشته است، - و شنیدن و باور کردن این تاریخچه ها به خاطر هاله ای از ساده لوحی سبکسرانه ای که گرداگرد «ارلاندو» را فرا گرفته بود مطبوع و لذت بردنی بود - مکثی طولانی می کرد و به دنبال آن، «ساشا» را سؤال پیچ می کرد. از او می پرسید که خانه اش کجاست؟ پدرش چه کاره است؟ آیا برادر یا برادرانی هم دارد؟ چه را بتهنایی با عمویش به انگلستان آمده است؟... و به دنبال این سؤالات، - گوا اینکه «ساشا» همیشه جوابهای آماده و سبک و سنگین نشده ای به او می داد حالتی ناخوشایند، و فضایی مملو از ناهماهنگی و بیگانگی میان آن دو به وجود می آمد. اوایل گمان می کرد علت سکوت «ساشا» به خاطر

1. Corso.

این است که مقام و مرتبه اجتماعی به آن والایی که خود آرزویش را دارد نیست؛ یا از روش زندگی بدوی مردمش شرمناک است؛ چرا که شنیده بود زنان روسی ریش می‌گذارند، مردان از کمر به پایشان را با خنر می‌پوشانند، مردان و زنان خود را پیه‌اندود می‌کنند تا بتوانند سرما را تحمل کنند، گوشت را با دست تکه می‌کنند و در کلبه‌هایی به سر می‌برند که نجای انگلیس حتی از نگاهداری احشام خود در آنها ابا دارند؛ و از این‌رو، مواظب بود که او را خیلی تحت فشار نگذارد. اما وقتی در حول و حوش قضیه اندیشید، به این نتیجه رسید که سکوت او به خاطر مسائلی نیست که او حدس می‌زند، زیرا که حتی یک تار مو هم برچانه‌اش نداشت، لباسش از مخمل مرواریددوزی شده بود و رفتارش به هیچ‌وجه شباهتی به رفتار زنی که در طویله‌ای بزرگ شده باشد، نداشت.

پس، با این حساب، او چه چیزی را از «ارلاندو» مخفی می‌کرد؟ در پس نیروی عظیم احساسات تند و زورآور «ارلاندو» بی‌اعتمادی و سوءظنی جا خوش کرده بود که به لایه‌ای ریگ روان در زیر یک بنای تاریخی می‌مانست: ریگ روانی که بناگاه می‌لغزد و تمامی بنا را به تلی خاک مبدل می‌سازد. درد ورنجی جانکاه ناگهان و به یکباره او را در خود فرو می‌برد. از خشم چنان برمی‌افروخت که «ساشا» نمی‌دانست چگونه باید او را آرام کند. شاید هم اصولاً میل نداشت که او را آرام کند، شاید خشم و عصبانیت او موجب رضایت خاطرش می‌شد، که این هم نمونه‌ای بود از موذی‌گری و کج‌مزاجی زنانه از نوع روسی آن.

به داستان برگردیم، و به یک روز بخصوص که «ارلاندو» و «ساشا» سوار بر کفشهای چرخدار روی یخها سر می‌خوردند و پیش می‌رفتند، و سرگرم و مشعوف از بازی اسکیت، از محل توقف همیشگی خود جلوتر رفتند و به جایی رسیدند که تعدادی کشتی لنگر انداخته، در یخ محصور

گشته بودند. در میان آنها کشتی متعلق به سفارت روسیه به چشم می خورد که پرچم منقش به نقش «عقاب دو سر سیاه» آن به بالای دکل اصلی بسته شده بود و با سنگینی تکان می خورد؛ و از حاشیه پایین آن، قندیل‌های رنگارنگ آویزان بود. طول هر قندیل به چند یارد می رسید. «ساشا» چند تکه لباس در کشتی جا گذاشته بود و با این تصور که در آن لحظه کسی در داخل کشتی نیست تا اوامر او را اجرا کند، خود همراه با «ارلاندو» پا به عرشه نهاد و به اتفاق هم به واریسی کشتی آغاز کردند. «ارلاندو» با یادآوری گذشته‌ها به این فکر افتاد که هیچ بعید نیست آدم خوش سلیقه‌ای به دنبال یافتن یک پناهگاه دنج پیش از آنها به کشتی آمده، آن را اشغال کرده باشد؛ و اتفاقاً حدس‌اش درست از آب درآمد. چیزی نگذشت که مرد جوان خوش ظاهری از پشت یک حلقه بزرگ طناب ظاهر گشت. به نظر می رسید در پی انجام وظایف عادی جاشویی خود باشد؛ با دیدن آنها شروع به صحبت با «ساشا» کرد؛ به زبانی صحبت می کرد که «ارلاندو» آن را روسی تشخیص داد. «ارلاندو» این گونه برداشت کرد که مرد جوان به «ساشا» می گوید که یکی از کارکنان کشتی است و مایل است پرانسس را در یافتن جامه‌هایش یاری دهد. مرد جوان بلافاصله پس از این گفت‌وگوی کوتاه شمعی را روشن کرد و همراه «ساشا» به سوی قسمت‌های تحتانی کشتی به راه افتاد و لحظاتی بعد هر دو در تاریکی ناپدید شدند.

دقایق سپری می شدند؛ «ارلاندو» غرق در رؤیاهای دور و دراز خود، فقط به خوشیها و لذایذ زندگی می اندیشید؛ به جواهری می اندیشید که به تازگی یافته بود، و به لطافت و تازگی و کمیابی و ناسفتگی آن، و به راههایی که می شد به طور جدایی‌ناپذیر و حل نشدنی با آن درهم آمیزد و یکی شود و آن را الی الابد از آن خود سازد. شکی نبود که موانع و مشکلاتی وجود داشت که باید از سر راه برداشته می شد. «ساشا» مصمم

بود که در روسیه زندگی کند، جایی که به گفته خودش پر از رودخانه‌های یخ زده، اسبهای وحشی و مردان سرکشی بود که به آسانی گلوی یکدیگر را می‌بریدند و یا با زخمهای عمیق مجروح می‌ساختند. این موضوع که سرزمین درختان کاج و برف و شهوات و آدمکشی، برای «ارلاندو» جذابیتی نداشت، واقعیتی غیرقابل انکار است. نیز، هیچ مایل نبود از شیوه دلچسب ورزش و تفریح، و از روشهای مطبوع و لذت‌بخش کشت و زرع و درختکاری و سبزی‌کاری و آبادانی کشورش دل بکند، یا از مقامش چشم‌پوشد، زندگی‌اش را تباه سازد؛ به جای خرگوش، گوزن شکار کند، به جای نوشیدن شراب جزایر کاناری، ودکا بنوشد؛ و ناگزیر شود همیشه چاقویی را در آستینش مخفی کند - آن‌هم به چه دلیل، اصلاً معلوم نبود. با این‌همه، حاضر بود همه اینها، و خیلی بیشتر از اینها را به خاطر «ساشا» بپذیرد. و اما در مورد ازدواجش با «بانومارگارت» که قرار بود تا دو هفته دیگر برگزار شود... این موضوع اینک دیگر در نظر او به اندازه‌ای مضحک و بی‌معنا شده بود که به‌ندرت بدان می‌اندیشید. خوبشاوندانش او را به‌خاطر ترک بانویی بزرگ سرزنش می‌کردند و دشنام می‌دادند؛ دوستانش به این دلیل که شامخترین مقام و بهترین زندگی را به‌خاطر یک زن قزاق و بیغوله‌ای پوشیده از برف از دست می‌داد مسخره‌اش می‌کردند؛ اما تمام این امتیازات در مقایسه با «ساشا»، این جواهر گرانبهایی که قرار بود برای همیشه از آن او شود، چه ارزشی می‌توانست داشته باشد؟ باید در اولین شبی که ماه در آسمان نمی‌درخشید با او فرار می‌کرد؛ هر دو در اولین کشتی به مقصد روسیه سوار می‌شدند و... او در همان حال که در طول عرشه قدم می‌زد در ذهنش این مسائل را سبک و سنگین می‌کرد و طرح می‌ریخت.

به سمت مغرب چرخید و با دیدن منظره خورشید که بسان پرتقالی

بزرگ بر بالای گنبد کلیسای «سنت پل» آویزان بود، به خود آمد. خورشید خون‌رنگ با عجله در حال پایین رفتن بود. دیر وقت بود و چیزی به شب نمانده بود. از «ساشا» خبری نبود، بیش از یک ساعت از ناپدید شدنش می‌گذشت. ناگهان همان حس پیش آگاهی بدشگون و تیره‌ای که حتی روستترین و بی‌دغدغه‌ترین افکارش را درباره «ساشا» خدشه‌دار می‌کرد، بر او مستولی شد و ذهنش را از پیش‌تصورات ناگوار انباشت و ناگهان در همان مسیری که «ساشا» و ملاح و پایین رفته بودند و او آن را با نگاه تعقیب کرده بود به‌راه افتاد. از میان چلیکها و صندوقها با زحمت راه باز می‌کرد و پیش می‌رفت؛ چیزی نگذشت که از دور کورسوی ضعیف نوری را در یک گوشه انبار کشتی تشخیص داد و از وجود آن دو باخبر شد. برای لحظه‌ای کوتاه در پرتو لرزان شمع به‌نظرش آمد که «ساشا» روی زانوی ملاح نشسته است؛ و آنگاه، پیش از آنی که شعله کم‌سوی شمع از طغیان خشم او با دودی بنفش رنگ خاموش شود، چنین تصور کرد که «ساشا» یک‌بر شد، و ملاح و او را سخت به خود فشرد. فریادی که از سینه برکشید آن‌چنان پردرد و غم و هراس‌انگیز بود که جای‌جای کشتی آن را در همدردی با او دوباره فریاد کشیدند. اگر «ساشا» به موقع خود را میان دو مرد نینداخته مانع از گلاویز شدنشان نشده بود، «ارلاندو» ملاح را پیش از آنی که بتواند قماش را از غلاف بیرون بکشد با دستهای خود خفه کرده بود. آنگاه سردرد و سرگیجه‌ای کشنده «ارلاندو» را دربرگرفت؛ «ساشا» و ملاح مجبور شدند او را روی کف انبار کشتی بخوابانند و کمی براندی به او بخوراندند تا قوای تحلیل رفته‌اش تجدید شود. اندکی بعد، وقتی حالش بهتر شد و به عرشه آمد و روی کومه‌ای گونی نشست، «ساشا» از گردنش آویخت، با چشمان مخمور و فتانش بنای نگاه کردن به او را گذاشت؛ مردمک گیج دیدگانش، بنرمی از روی یک‌یک اعضای صورتش سر

می خورد؛ حالت نگاهش به حالت نگاه همان روباه سفیدی می مانست که در بجگی او را گاز گرفته بود و همزمان با این دلبرها و عشوہ گریها، او را گاه ریشخند، گاه ملامت، و گاه محکوم می کرد؛ به طوری که «ارلانندو» کم کم به شک افتاد که نکند صحنه ای که دیده و هم و خیال بوده است نه واقعیت؟ و برآستی آیا آنچه او دیده بود تصاویری نبودند که دود ناشی از خاموش شدن شمع ترسیمشان کرده باشد؟ «ساشا» به او گفت که جعبه البسه اش سنگین بوده و ملاح به او کمک می کرده است تا آن را به عرشه بیاورد و... «ارلانندو» سردرگم ماند، لحظه ای سخنان او را باور می کرد، - مگر این امکان وجود نداشت که خشم و عصبانیتش همان تصاویری را در مقابل دیدگانش به نقش کشیده باشد که او از دیدنش وحشت داشت؟ - و لحظه ای دیگر از نیرنگ او به خشم می آمد و چهره درهم می کشید. سپس نوبت به «ساشا» رسید که از بدگمانی «ارلانندو» عصبانی شده برافروخته شود و از خشم، پا بر عرشه بکوبد و بگوید که همان شب از انگلستان خواهد رفت. به مقدسات سوگند خورد که اگر او - که یک روسی رومانوفی^۱ بود - خود را تا این اندازه حقیر کرده باشد که در آغوش یک ملاح ناچیز جای بگیرد بی درنگ خود را از بین می برد. در حقیقت، با نگاهی به «ساشا» و ملاح در کنار هم (البته «ارلانندو» بسختی قادر بود خود را راضی کند که حتی در خیال هم آنها را در کنار هم ببیند)، و با مقایسه ای جزئی، بخوبی معلوم می شود که «ارلانندو» به خاطر تصورات و تجسمات نادرستی که به آسانی می توانند موجود بی مایه و ناچیزی مانند آن ملاح را به صورت هیولای دریایی پشمالو و سبعی به تصویر بکشند، از کوره در رفته بود. آن مرد جسیم بود؛ با چکمه هایی که به پا داشت شش

۱. Romanovitch = عفت نسبی از Romanov. «رومانوف». نام سلسله ای است که از ۱۶۱۳ تا ۱۹۱۷ بر روسیه حکومت کرد. م.

فوت و چهار اینچ قد داشت؛ گوشواره‌هایی از مفتول باریک مس به گوشه‌هایش بود، و من حیث مجموع به یابویی می‌مانست که یک سینه سرخ یا چکاوک در حین پرواز به‌طور اتفاقی بر روی سرش فرود آمده باشد. «ارلاندو» سرانجام تسلیم شد؛ دلایل «ساشا» را موجه قلمداد کرد، و از او پوزش خواست. اما، با تمام این تفصیلات و درحالی‌که آتش عشق می‌رفت تا دوباره میانشان زبانه کشیدن آغاز کند، درحیثی که به اتفاق از نردبان بغل کشتی پایین می‌رفتند «ساشا» روی یکی از پله‌ها ایستاد؛ به زبان روسی، آن غول بی‌شاخ و دم پهن صورت اسمر را آواز داد، سیل کلمات حاکی از درودهای گرم و صمیمانه را به‌سویش روانه ساخت و با حرکات و اشارات مخصوص روسها او را تکریم و تشویق و تشجیع کرد؛ ولی «ارلاندو» نه معنی کلمه‌ای از حرفهایش را فهمید و نه مفهوم حرکات و اشاراتش را. اما در آهنگ صدای او چیزی را تشخیص داد (و چه بسا چیزی که او تشخیص داد ناشی از هماوایی واجها و اصوات در زبان روسی بوده باشد) که او را به یاد صحنه‌ای انداخت که چند شب پیش از «ساشا» دیده بود. چند شب پیش، وقتی ناغافل بر «ساشا» وارد شده بود او را در حالی یافته بود که در یک گوشه ایستاده پس‌مانده غذایی را که از زمین برداشته بود با ولع می‌خورد. این درست است که آنچه او از زمین برگرفته بود از بهترین و پرزرق‌وبرق‌ترین غذاها بود، پیش از افتادن، روی میز بزرگ و در میان غذاهای مخصوص شاه جای داشت، تمیز و مطلا بود؛ اما به هر حال، مانده و چربی ماسیده بود؛ ولی او با ولع به آن گاز می‌زد.

همان‌طور که دستش را گرفته بود و برای ترک آخرین پله و پا گذاشتن بر روی یخ یاریش می‌داد اندیشید که آیا این کار او حاکی از وجود صفات و خصایل دون و پست در او نیست؟ آیا چیزی زشت و زنده و گدامنشانه

در منش او وجود ندارد؟ و او را مجسم کرد که به سن چهل سالگی رسیده، چاق و بدهیکل و تنبل شده است؛ هر چند که اینک به لاغری و تراشیدگی یک نی بود. دید که با وجود شادابی و سرخوشی و تحرک گنجشک گونه‌اش، در آن سن، سنگین و بی حال و کم تحرک گشته است. اما در مدتی که سوار بر کفشهای چرخدار بر روی یخ سر می خوردند و به سوی لندن پیش می رفتند، هر چه جلوتر می رفتند این او هام نیز بیشتر و بیشتر از ذهن «ارلان‌دو» زدوده می شد، و این احساس بر او چیره می شد که ماهی بزرگی او را به دهان گرفته از میان اقیانوسی بی انتها به پیش می راند؛ و این کار، - با اینکه باطناً تمایلی بدان ندارد - با موافقت و رضایت خودش صورت می گیرد.

غرربی بس زیبا و محسور کننده بود. درحالی که خورشید آهسته آهسته از سمت مغرب پایین می رفت، تمامی گنبدها، مناره‌های مخروطی کوچک و بزرگ و برجها و باروهای لندن با صبغهای تیره به سیاهی مرکب، بر زمینه سرخ آتشین ابرهایی که خورشید از پس آنها می تابید، نمایان و نمایاتر می شدند. صلیب فرسوده و ژنده کلیسای بخش «چارینگ»^۱ از سمتی و گنبد کلیسای سنت پل از سمتی دیگر پدیدار می شدند و ساختمانها و برج و باروی درهم و برهم قلعه معروف به «تاور»^۲، و میله‌های بلند دروازه موسوم به «تمپل بار» با تندیسهایی که بر بالایشان نصب شده بود و از دور بسان یک ردیف درختان لخت و عور و خزان زده‌ای به نظر می آمدند که بجز چند برگ بالایی همه برگهایشان

1. Charing.

۲. Tower of London. برج و بارویی قدیمی که سابقه آن به ۱۰۷۸ میلادی باز می گردد. مدتی زندان دولتی بود، اینک از آن به عنوان مخزن آثار باستانی و سایر اشیای عتیقه استفاده می کنند. م.

ریخته باشد به تدریج در زمینه خونریز شفق خودی می نمایاند. در یک لحظه پنجره‌های کلیسای «سنت پل» روشن شدند و چون گنبدی شیشه‌ای رنگارنگ (آن‌گونه که به نظر «ارلاندو» آمد) به نورافشانی آغاز کردند، لحظه‌ای بعد همه ساحل غربی رودخانه تایمز چون دریچه‌ای با چهارچوب طلایی به نظر رسید (باز هم در نظر «ارلاندو») که از میان آن، دو ستون طولانی و پایان‌ناپذیر از فرشتگان آسمان از یک ردیف پله که انتهای آن در آسمانها گم شده بود بالا و پایین می‌رفتند. یخ آن قدر آبی می‌زد که آن دو احساس می‌کردند بر روی دریایی از هوا سر می‌خورند، و آن قدر شیشه‌ای و شفاف بود که هر لحظه بر سرعتشان افزوده می‌شد و درحالی‌که دسته‌ای از مرغان دریایی سفید بربالای سرشان چرخ می‌خوردند و مسیرشان را تعقیب می‌کردند دم‌به‌دم سرعتشان زیادتر می‌شد.

«ساشا» به قصد مطمئن کردن او از احساس عشق خود، از همیشه مهربانتر رفتار می‌کرد و خود را بشاش و مشتاق نشان می‌داد. «ساشا» بندرت از گذشته خود سخن به میان می‌آورد، ولی اینک با آب‌وتاب برای «ارلاندو» تعریف می‌کرد که وقتی در روسیه بود زمستانها عادت داشت به زوزه‌گرگها که از میان استپها سر می‌دادند گوش فرا دهد، و برای اینکه به او نشان دهد که گرگها چگونه زوزه می‌کشیدند؛ خود سه بار زوزه آنها را تقلید کرد. در تأیید صحبت‌های او، «ارلاندو» هم از گوزنهای شمالی سرزمین آبا و اجدادیش سخن گفت که در فصل زمستان آزادانه وارد سرسرای بزرگ خانه‌شان می‌شدند تا گرم شوند و در مدت توقفشان یکی از نوکرها از سطل بزرگی به آنها حریره می‌داد تا گرسنگی‌شان رفع شود. باز نوبت به «ساشا» رسید تا آن همه علاقه او را به خودش، بستاید؛ از شجاعت و سلحشوریش تمجید کند و با تحسین از ساقهای تراشیده‌اش

حرف بزند.

«ارلان‌دو» مجذوب و مشعوف از ستایشهای او و شرمنده از این فکر که چگونه با کج‌اندیشی او را در حالی در نظر مجسم کرده بود که روی زانوی یک ملاح بی‌سر و پا نشسته، و یا در چهل سالگی چاق و بی‌قواره و تنبل شده است، به او گفت که نمی‌تواند کلمات مناسبی را برای تعریف و تمجید کردن از او بیابد. اما بلافاصله به خاطرش خطور کرد که می‌تواند او را به بهار و علفهای بهاری و آبهای روان حاصل از ذوب شدن برفهای کوهستان در فصل بهار تشبیه کند؛ و چنین نیز کرد. بعد، در همان حال که دوش‌به‌دوش هم بر روی یخ سر می‌خوردند دست به دور کمرش حلقه کرد و او را از زمین بلند کرد و مانند بالرینها به دور خود تاب داد و از یک سوی رودخانه تا دیگر سوی آن به اجرای حرکات نمایشی پرداخت؛ و پرندگان دریایی و قره‌غازها هم در تعقیب حرکات آنها، در هوا به دور خود چرخ می‌خوردند. و سرانجام خسته و از رمت افتاده ایستادند و «ساشا» در حالی که کمی نفس نفس می‌زد به «ارلان‌دو» گفت که به درخت کریسمسی می‌ماند که با هزاران شمع تزئین شده باشد، درخت کریسمسی که به رسم معمول در روسیه، هزاران جباب زرد و سفیدی که نورشان برای بدل کردن شب تاریک به روز روشن کافی است، به آن آویخته باشند - چرا که با آن گونه‌های برافروخته، حلقه‌های موی سیاه و ردای لاک‌رنگ، به نظر می‌آید که مشعلی در درونش شعله‌ور است و گرمای حاصل از آن چهره‌اش را مشعشع می‌کند.

بزودی تمام رنگها، بجز سرخی گونه‌های «ارلان‌دو» محو شدند. شب سایه‌اش را بر همه جا گسترد. همین‌که نور طلایی آفتاب مغرب واپسین شعاعهایش را برچید و شفق به تاریکی گرایید، ناگهان درخشش خیره‌کننده مشعلها، آتش هیزمها، چراغها، شمعها و سایر وسایل روشنایی

دیگر معمول آن زمان تیرگی شامگاهی را در خود حل کرد و همه رودخانه چون روز روشن شد و عجیب‌ترین نسخ و دگرگونی به وقوع پیوست. در پرتو تابش این نورها، کلیساهای مختلف و قصرهای مردم اعیان و اشراف که نمای آنها از سنگ مرمر سفید بود، فقط به صورت خطوط متحرک دنباله‌دار، و لکه‌های موج کوچک و بزرگ شونده دودماندی چون ارواح سرگردان، در هوا خودنمایی کردند. از کلیسای «سنت پل» به طور اخص، چیزی جز صلیب مطلای آن دیده نمی‌شد. از صومعه «وست مینستر» فقط شبی به شکل رگبرگهای برگی پوسیده، دیده می‌شد. همه چیز در حیطه یک تحول و دگرگونی قرار گرفته بود. آنها همان‌گونه که به کارناوال نزدیک می‌شدند، طنین صدای نافذی همچون صدای نواختن بر دیاپازونی عظیم را شنیدند که لحظه به لحظه شدیدتر می‌شد و سرانجام به خروشی بزرگ تبدیل گشت. هر چند لحظه یک بار به دنبال به هوا رفتن فشفشه‌ای، صدای فریاد و هلهله دستجمعی نیز به گوش می‌رسید. تدریجاً توانستند سایه‌های کوچکی را تشخیص دهند که از توده عظیم جمعیت جدا می‌شدند و مانند حشرات روی آب رودخانه به این سو و آن سو می‌دویدند. بر بالای سر این کارناوال پرزرق و برق، و در گرداگرد آن، سیاهی ژرف شب زمستانی مانند چادری بزرگ خیمه زده بود. در یک لحظه، آتش بازی به اوج خود رسید و نور خیره‌کننده صدها فشفشه و ترقه‌ای که یکی پس از دیگری در فضا می‌ترکیدند از میان تاریکی چون خورشیدی فروزان چشمها را مسحور کرد. دهانهای جمعیت از تعجب و حیرت بازمانده چشمانشان به آسمان خیره شده بود؛ حاصل آتش‌بازی، نقش تاج بزرگی بود که بر پهنه سیاهی آسمان نقش بسته بود. آتش‌باری به آخر رسید. اینک دیگر جنگلها و تپه‌های دوردست که در هر نوبت از این نورافشانها به گونه‌ای درخشیده بودند که در یک روز تابستانی

می‌درخشند، در تاریکی ژرف شب زمستانی از نظر ناپدید شده بودند. «ارلان‌دو» و پرانسس به نزدیکی چادرهای سلطنتی رسیدند، اما به‌خاطر ازدحام جمعیت عظیمی از عوام‌الناس که سعی می‌کردند تا آنجا که می‌توانند به طنابهای ابریشمی دور تا دور محوطه نزدیک شوند، نتوانستند راهی به خیمه و بارگاه باز کنند.

مکدر و بیزار آمیختن در ازدحام و رنجیده و ملول به‌خاطر منغص شدن خلوتشان و پاییده شدن توسط آن همه چشمان حریص و کنجکاو که یک لحظه از آن دو غافل نمی‌شدند، ناگزیر مدتی را در میان جمعیت به وقت‌گذرانی سپری کردند. دوشادوش آنها آدمهای جورواجوری چون پادوها، خیاطها، زنهای ماهی‌فروش، دلالان اسب، خرگوش‌گیرها، دانش‌جویان گرسنه و بی‌بضاعت، کلفت‌های چارقد به‌سر، دختران پرتقال‌فروش، میراخورها، لندنیهای موقر و آدابی، پیشخدمتهای میخانه‌ها، و همچنین انبوهی از آدمهای ژنده‌پوش کثیف، - که همیشه در اطراف هر ازدحامی بی‌جهت می‌پلکنند و فریاد می‌زنند و شوخی می‌کنند و از سروکول هم بالا می‌روند - و مشتی ارادل و اوباش خیابانهای لندن، درهم می‌لولیدند و شکلک درمی‌آوردند و مسخرگی می‌کردند؛ گاه در گوشه‌ای دور هم جمع شده تاس می‌ریختند، گاه فال یکدیگر را می‌گرفتند، همدیگر را هل و غلغلک می‌دادند، نیشگان می‌گرفتند؛ و در گوشه‌ای دیگر، عده‌ای یا سر و صدا و جار و جنجال به راه می‌انداختند، یا بی‌صدا و افسرده و مکدر، دهن‌دره می‌کردند؛ و عده‌ای دیگر، فقط آن اندازه از خود متانت و خودداری نشان می‌دادند که کلاغ زاغیهای روی پشت‌بامها از خود نشان می‌دهند. جمعیتی بود با تنوع و گوناگونی بسیار که هرکس سر و وضع و رفتاری نمایانگر گروه و طبقه خود را داشت. عده‌ای انگشت‌شمار، لباسهای فاخر از خز و ماهوت به تن داشتند؛ ولی اکثراً

لباسهایی ژنده و نخ نما پوشیده بودند که بهترین تکه آن قاب دستمالی بود که پاهای برهنه شان را از سرمای گزنده یخ محفوظ می داشت. ازدحام در نقطه ای به اوج خود می رسید که در آن، صحنه نمایشی همانند آنچه امروز برای نمایشهای روحوضی برپا می کنند، برپا شده بود؛ و بر روی صحنه، نوعی نمایش تئاتری در حال به اجرا درآمدن بود. مردی زنگی دستهایش را به این طرف و آن طرف تکان می داد و با نعره سخنانی را دکلمه می کرد. روی نیمکتی، زنی با لباس سفید دراز کشیده بود. با اینکه صحنه نمایش محقر بود و بازی هنرپیشه ها با بالا و پایین دویدهای مداومشان از چند پله که هرازگاه با سکندری همراه می شد، ناشیانه می نمود؛ و نیز پا به زمین کویدنها و سوت زندهای تماشاچیان و منظره سگی که هربار که کسی از میان جمعیت بستوه آمده، پوست پرتقالی بر روی یخ پرت می کرد خود را از میان پاهای آنها کش و قوس می داد تا بدان برسد مضحک به نظر می آمد، اما ملودی زیر و بم دار و جذاب دکلمه ها «ارلاندو» را هیجان زده کرده به وجد می آورد. کلمات، با اینکه با سرعت فوق العاده ای ادا می شدند، - و این به خاطر چالاکي و استادی گویندگان آنها در به کارگیری زبانشان و زیروبمهای متوالی تون صدایشان بود - نشئه شرابی کهنه را برایش داشتند و با اینکه معنی آنها را نمی فهمید او را به یاد طرز صحبت ملاحانی می انداختند که آن روزها در محله «وینگ» ملاقاتشان می کرد. هرازگاه عباراتی را از دهان بازیگرها می شنید که احساس می کرد از ژرفای درون خودش بیرون می تراوند. شوریدگی و هیجان مرد زنگی را با شوریدگی و هیجان درونی خودش مقایسه می کرد؛ و هنگامی که سیاه زنگی دست در گردن زن انداخت تا او را خفه کند، خودش را دید که دارد «ساشا» را با دستهایش خفه می کند.

سرانجام نمایش به پایان رسید. همه چیز به سیاهی نشست. سیل

اشک برگونه‌های «ارلاندر» سرازیر شد. به آسمان نگریست و آنجا را غرق در سیاهی قیرگونی یافت. «تباهی و مرگ». این چیزی بود که به ذهنش خطور کرد. «زندگی به مرگ ختم می‌شود. جسم آدمی سرانجام روزی طعمهٔ کرمها می‌شود.»

می‌اندیشم که اکنون خورشید و ماه را
 خسوفی و کسوفی بزرگ در خود فرو برده است
 می‌اندیشم که اینک کرهٔ هول کرده و هراسناک زمین را
 خوابی گران بایسته است

گرچه احساسش را در قالب این عبارات بر زبان آورد، اما همان هنگام ستارهٔ رنگ‌باخته و کم‌سویی را دید که در آسمان ذهنش طلوع می‌کرد. شب، تاریک و سیاه بود، به سیاهی قیر. اما مگر نه این بود که آنها ساعاتی پیش به فرار رسیدن شبی چون امشب اندیشیده بودند؟ مطابق قراری که با هم گذاشته بودند باید در یک چنین شبی فرار می‌کردند. جزئیات نقشه‌شان را به خاطر آورد. بله، این درست همان شبی بود که آن دو برای فرار در نظر گرفته بودند. با انفجار ناگهانی شور و وجد و هیجان در درونش، ناگهان «ساشا» را به طرف خود کشید و در گوشش نجوا کرد: *Four de ma Vie*^۱ - این، رمز فرار بود. نیمه‌شب همان شب باید در مهمانخانه‌ای در حوالی محلهٔ «بلک فرایرز» به یکدیگر ملحق شوند. آنجا، اسبهای آماده باید انتظارشان را بکشند. شرایط برای فرارشان آماده بود. پس، از هم جدا شدند و هر کدام به چادر مخصوص خود که در همان محوطهٔ درباری جشنها برپا بود رفتند. هنوز ساعاتی به نیمه‌شب مانده

۱. (فرانسه) روز زندگی من. م.

بود.

وقتی «ارلاندو» به انتظار کشیدن آغاز کرد، پاسی به نیمه‌شب مانده بود. شب آن‌قدر ظلمانی بود که چشم چشم را نمی‌دید و آدم فقط زمانی قادر بود وجود مانعی را بر سر راه تشخیص دهد که با آن برخورد کرده باشد؛ و این، تماماً بر وفق مراد آن دو بود؛ اما از طرفی هم شب آن‌قدر ساکت و بی‌صدا بود که صدای سم بدون نعل اسبی، و صدای گریهٔ طفلی شیرخوار، از فاصلهٔ نیم‌میلی نیز شنیده می‌شد. «ارلاندو» ضمن پیمودن محوطهٔ درباری جشنها بارها با شنیدن صدای گامهای یکنواخت اسبی بر سنگفرش خیابان، یا خش‌خش لباس زنانه‌ای، نفس را در سینه حبس کرده بود. خوشبختانه هر بار رهگذر، یا تاجری بود که دیرهنگام به خانه بازمی‌گشت، یا ندیمه‌ای که از جانب درباریان در پی انجام مأموریتی نه چندان معصومانه و منطبق برملکات اخلاقی، روان بود. هر رهگذر به فاصله‌ای بسیار، از برابر او عبور کرده لحظاتی بعد خیابان بیش از پیش در سکوت فرو رفته بود. تنها وسیلهٔ روشنایی موجود در خانه‌های کوچک و پرجمعیت محله‌های درهم برهم بخش فقیرنشین شهر، یک‌یک از طبقهٔ پایین به طبقهٔ بالا برده شده، لحظاتی بعد یکی پس از دیگری خاموش می‌شدند. تعداد فانوسهای خیابانهای این منطقه از شهر انگشت‌شمار بود و با فاصلهٔ بسیار از هم قرار داشتند و اغلب به خاطر بی‌توجهی نگهبانان شب در مراقبت کردن از آنها، ساعتها پیش از فرا رسیدن سپیده‌دم خاموش می‌شدند. با خاموش شدن فانوسها، سیاهی شب غلیظ‌تر می‌شد. «ارلاندو» نگاهی به فتیلهٔ فانوسی که با خود داشت انداخت، تنگ اسبش را امتحان کرد، تپانچه‌هایش را پر و آماده کرد؛ بند چرمی متصل به غلاف تپانچه‌ها را میزان کرد؛ و این کارها را بارها تکرار کرد تا مطمئن شود که همه چیز مرتب است و احتیاج به واری بیشتر ندارد. با اینکه

هنوز بیست دقیقه‌ای به نیمه‌شب مانده بود، نتوانست خود را راضی کند وارد سالن پذیرایی مهمانخانه شده آنجا بنشیند. مهمانخانه‌چی هنوز مشغول پذیرایی از چند نفر ملاح با شراب ارزان قیمت بود، ملاحانی که اگر او به داخل می‌رفت و پیششان می‌نشست ترانه‌هایشان را برایش زمزمه می‌کردند و از دریانوردان بزرگی چون «دریک»^۱، سیاستمدارانی چون «گرنویل»^۲، و شاعران و نویسندگانی چون «هاوکینز»^۳ داد سخن می‌دادند، و پرگوییهایشان آنقدر ادامه می‌یافت که سرانجام در حال و راجی کردن خوابشان می‌برد و از روی نیمکت می‌رمیدند و بعد از یکی دوبار غلتیدن روی کف از شن پرشده سالن، در گوشه‌ای آرام می‌گرفتند و شروع به خرناس کشیدن می‌کردند. تاریکی با قلب تپنده و نگران او مهربانتر و همراه‌تر بود تا آن آدمها. به هر صدای پایی گوش می‌داد و در هر صدایی که می‌شنید دقیق می‌شد. هر فریاد مستانه و هر شیون و ناله‌ی مشعر بر محنت‌زدگی و ناامیدی آدمی نگوینخت تا ژرفای قلبش نفوذ می‌کرد؛ هر صدایی به مثابه ناله‌ی شوم بومی بود که جسارت و شهامتش را از بین می‌برد. اما از بابت «ساشا» نگرانی نداشت. با در نظر گرفتن شجاعت و بیباکی او، حادثه کم‌اهمیتی چون فرارشان نمی‌توانست رویداد خارق‌العاده‌ای به حساب آید. مطمئن بود که او در حالی از راه می‌رسید که مانند مردان شلوار وردا به تن و چکمه به پا داشت؛ و چنان آهسته می‌آمد که صدای قدمهای آرام و موزونش را هیچ‌کس حتی در چنین سکوت ترس‌آوری هم نمی‌شنید.

۱. Sir Francis Drake، دریادار نیروی دریایی انگلستان و دریانورد مشهور این کشور،

سال مرگ او را ۱۵۹۶ م. ثبت کرده‌اند. م.

۲. George Grenville (۱۷۷۰-۱۷۱۲) سیاستمدار انگلیسی. م.

۳. Sir Anthony Hawhins (۱۸۶۳-۱۹۳۳) نویسنده و نمایشنامه‌نویس انگلیسی. م.

در تاریکی قیرگون به انتظار ماند. ناگهان ضربه‌ای بر یک طرف صورتش فرود آمد، ضربه‌ای ملایم، اما سنگین و زورآور. آن چنان غرق در انتظار بود که این ضربه غافلگیرکننده تکانش داد و ناخودآگاه دست به شمشیر برد. ضربه بر پیشانی و صورتش به دفعات تکرار شد. سرما و یخبندان خشک مدتها دوام یافته بود، این بود که به زحمت توانست باور کند که باران چنین ناگهانی شروع به باریدن کرده باشد و این ضربات، ناشی از برخورد قطرات درشت بارانی است که از آسمان فرود می‌آیند. اما چیزی نگذشت که هر قطره باران تبدیل به صد قطره و بعد هزار قطره شد و باران به جای دانه‌دانه باریدن مانند آبی که از ناودان بریزد از آسمان فرود می‌آمد. چنان بود که گویی آسمان سخت و منجمد عقده‌اش به یکباره باز شده هر چه را در سینه پنهان داشته است اکنون به صورت چشمه‌ای پرآب بیرون می‌ریزد. در اندک مدتی «ارلاندو» سرتا پا خیس شد.

با شتاب رواندازی را روی اسب انداخت و خود به زیر سردر خانه‌ای پناه برد که از آنجا می‌توانست حریم خیمه و بارگاه را زیر نظر بگیرد. اینک هوا از همیشه دم‌کرده‌تر و سنگین‌تر بود. بخاری غلیظ از زمین برمی‌شد و صدای شرشر ناشی از ریزش باران با چنان شدتی به گوش می‌رسید که هیچ‌کس قادر نبود صدای قدمهای انسان یا چهارپایی را از فاصله چند قدمی هم بشنود. شکی نبود که بزودی خیابان با چاله‌های بزرگی که در آنها بود از آب پر می‌شد و عبور از آنها غیرممکن می‌گشت. اما اینکه این وضع تأثیری هم بر فرارشان می‌گذاشت یا نه فعلاً ذره‌ای مایه دل‌مشغولی‌اش نبود. همه حواس او معطوف به جاده سنگفرش، که اینک در پرتو چراغ فانوسش برق می‌زد - و آمدن «ساشا» بود. هر از گاه، در میان تاریکی چنان به نظرش می‌آمد که «ساشا» را می‌بیند که از ورای

سیلابی که از همه طرف او جاری است و شبش را کج و معوج نشان می‌دهد پیش می‌آید. اما شب هربار از دید ناپدید می‌شد. ناگهان ناقوس کلیسای «سنت پل» با صدایی مهیب و ترسناک، صدایی منحوس و آکنده از دلهره و هشدار که تاروپود وجود «ارلاندو» را پر از تشویش و اضطراب می‌کرد، اولین ضربهٔ اعلام نیمه‌شب را نواخت. ناقوس، با سرسختی و سنگدلی چهارضربهٔ دیگر هم نواخت. «ارلاندو» با ساده‌دلی و زودباوری عاشقی پاکباخته به خود نوید داد که وقتی ضربهٔ ششم نواخته شود «ساشا» نیز از راه خواهد رسید. ولی ضربهٔ ششم هم به صدا درآمد و انعکاس آن در تاریکی گم شد، هفتمین و هشتمین ضربه نیز به همچنین؛ ضربه‌های ناقوس، نخست در فکر پریشان و بیمناک او نشانه‌هایی بشارت دهنده به حساب آمدند، اما به تدریج حالت اخطار و اعلام مرگ و تیره‌روزی به خود گرفتند. وقتی ضربهٔ دوازدهم به صدا درآمد، دانست که سرنوشت شوم او هم با همان ضربه رقم خورد. دیگر از نیمهٔ عقلایی و منطقی «ارلاندو» کاری ساخته نبود؛ دلایلی چون: «شاید فقط کمی دیر کرده باشد، شاید کسی از خروجش جلوگیری کرده باشد، شاید راه را گم کرده باشد، شاید...» نمی‌توانست نیمهٔ احساساتی و حیوانی او را قانع کند، غریزهٔ او حقیقت را دریافته بود. ساعت‌های کلیساهای دیگر نیز، با جاروجنگال یکی پس از دیگری زنگها را به صدا درآوردند. اینک تمامی گیتی خیر حيله و فریب «ساشا» و به مسخره گرفته شدن او را آواز سر داده بود. سوءظن ریشه‌دار و قدیمی‌ای که همیشه زیر جلی در تکاپو بود، اکنون از نهانگاه خارج شده علناً و بی‌محابا در عرصهٔ ضمیر خودآگاه او تاخت و تاز می‌کرد. رقت «ارلاندو» به اندازه‌ای بود که گویی یک دسته مار سمی یکی یکی او را نیش می‌زنند و هر مار، سمی کشنده‌تر از مار قبلی در بدنش می‌ریزد. درحالی که باران بشدت می‌بارید، او همچنان ساکت و

بی حرکت زیر سردر ایستاده بود. هر چه دقیقه‌ها سپری می‌شدند لرزش زانوان او هم بیشتر می‌شد. باران سیل آسا ادامه داشت. ریزش باران گاه چنان شدت می‌گرفت که صدای برخوردش با زمین همانند غرش یکدفعه و ناگهانی چندین توپ بزرگ در میدان نبرد در فضا انعکاس می‌یافت. صدای شکستن و افتادن درختان بلوط از دور و نزدیک به گوش می‌رسید. صدای گریه‌های رقت‌بار و ناله‌های دردآلود نیز بلند بود. «ارلاندو» بی حرکت سرچایش ایستاده بود ناقوس کلیسای «سنت پل» ناگهان دو ضربه نواخت، دو ضربه به نشانه اعلام ساعت دو بامداد؛ و به دنبال آن، او هم خود را در گریه‌ای بی‌امان و سوزناک که به صدای بلند و با دهان باز و از ته دل سر داد، رها ساخت؛ و در میان گریه دردآورش جمله رمزشان را تکرار می‌کرد؛ *Four de ma Vie!* چراغ فانوسش را به زمین کوبید، با یک خیز به روی اسب پرید و آن را به تاخت درآورد، اما به کدام سو، خودش هم نمی‌دانست.

از آنجا که او در آن وضع از سلطه عقل و استدلال بیرون بود و از آن بسیار فاصله گرفته بود، پس باید گفت آنچه باعث شد مسیر ساحل رودخانه را به طرف دریا در پیش بگیرد نمی‌توانسته است چیزی جز یک گزینه کور بوده باشد. وقتی سپیده دمید، - و سپیده در آن صبح، کاملاً ناگهانی، و به‌طور غیر معمولی دمید - او خود را در ساحل رودخانه تایمز در نقطه‌ای نزدیک به محله «وینگ» و مشرف به دریا یافت. آسمان به رنگ زرد کم‌رنگی درآمده بود و باران تقریباً بند آمده بود. به رودخانه نظر افکند... پروردگارا، چه می‌دید؟... رودخانه به حرکت در آمده بود! در مقابل چشمانش منظره‌ای بود که هیچ انتظار دیدنش را نداشت. رودخانه که به مدت سه‌ماه چیزی جز دریای یخی به هم فشرده و یکپارچه بسختی سنگ به نظر نیامده بود و بر ساحل آن شهری پرزرق‌وبرق و آکنده از

تیره‌روزی و اختلاف طبقاتی خودنمایی کرده بود، اینک به صورت سیلی خروشان و به خود پیچنده از آبی زردرنگ، جاری شده بود. رودخانه طی همان شب که او آن را به انتظار سپری کرده بود، آزادیش را به دست آورده بود. چنان بود که گویی چشمه‌ای آب معدنی (از آن نوع که فیلسوفها بسیار بدان نظر مساعد دارند) از ژرفای آتش‌فشانی رودخانه جوشیده، یخ را با نیرویی باورنکردنی از وسط شکافته و آن را به قطعات عظیم و سنگینی بدل کرده است؛ و حال همانها را با نیرویی غریب می‌غلطانند و با خود می‌برد. منظره آب به تنهایی، هر بیننده‌ای را وامی‌داشت انگشت حیرت به دهان گیرد. هر چه بود، طغیان و آشوب و سردرگمی بود. رودخانه مملو از قطعات یخ کوچک، و کوههای یخ شناور بود. پهنای بعضی از این کوههای یخی، به پهنای یک زمین چمن‌گوی بازی، و ارتفاع آنها به بلندی یک ساختمان بود؛ و در فواصل میان آنها، گاه قطعه یخی به کوچکی یک کلاه مردانه نیز یافت می‌شد که با سرعتی خارق‌العاده در سطح آب به دور خود می‌چرخید و پیش می‌رفت. آب خروشان چون ماری زخم‌خورده در لابه‌لای کوههای یخ، به خود می‌پیچید و آنها را غلت‌زنان از یک طرف رودخانه به طرف دیگر می‌برد و محکم به ستونها، پلها و اسکله‌ها می‌کوبید، به طوری که صدای خردشدنشان بخوبی به گوش می‌رسید. اما آنچه از همه وحشتناکتر و رعب‌انگیزتر بود و موی براندام هر بیننده‌ای راست می‌کرد، منظره مخلوقات انسانی‌ای بود که شبانه به دام سیل گرفتار آمده بودند و اینک روی جزیره‌های یخی که با سرعت سرسام‌آوری می‌چرخیدند و با هر چرخش، راکبین فلک‌زده خود را به سکرآت مرگ دچار می‌کردند، بیهوده و ناامیدانه تقلایی دردآور می‌کردند. سرنوشت آنها به طور قطع مرگ بود، و ماندنشان روی جزیره‌های یخی، یا پریدنشان به داخل سیلاب، هیچ تغییری در تقدیر شومشان نمی‌داد. گاه بر روی تنها

یکی از این کوههای یخی قافله‌ای از این موجودات تیره‌روز درحالی ظاهر می‌شدند که عده‌ای از آنها به زانو نشسته بودند، و عده‌ای دیگر کودکان شیرخوار خود را به بغل گرفته محکم به خود می‌فشردند. گاهی هم قطعه یخی نه چندان بزرگ پدیدار می‌شد که بر روی آن، موجود بیچاره‌ی جدا افتاده‌ای تک و تنها نشسته بود، و بی‌گمان سرنوشت او به‌خاطر همین تنهائیش از همه قطعی‌تر و دردآورتر بود. همان‌گونه که سیل آنها را به سوی دریا پیش می‌راند، صدای گریه‌ی ناامیدانه‌شان به آسمان بلند بود، در میان گریه‌ی بی‌امانشان از خداوند درخواست کمک می‌کردند؛ از او می‌خواستند نجاتشان دهد، و عهد می‌کردند که چنانچه درخواستشان اجابت شده از مرگ نجات یابند رفتار و کردارشان را اصلاح کنند به کلیسا روی آورند و در راه خدای منان قربانی و انفاق نمایند. بعضی نیز چنان وحشت برشان داشته بود که گیج و منگ و بی‌حرکت با چشمانی از حدقه درآمده به آب زردرنگ خیره شده بودند. عده‌ای جوان که از ظاهرشان پیدا بود یا چارپادار هستند یا کرجی‌بان، با سر و صدا و جار و جنجال آهنگهای مبتذل میخانه‌ای را دستجمعی می‌خواندند؛ و کاملاً معلوم بود که این کار را نه از روی شجاعت بلکه فقط برای سرپوش گذاشتن بر ترس و وحشتشان می‌کنند. لحظاتی بعد مرکوب یخی‌شان با تنه‌ی درخت بزرگی تصادم کرد و همگی درحالی‌که هنوز به زمین و زمان ناسزا می‌گفتند به زیر آب فرو رفتند. اشراف‌زاده‌ای سالخورده - اشراف‌زاده بودنش از ردای بلند خردار و زنجیر طلایش عیان بود - در نقطه‌ای نزدیک به مکانی از ساحل که «ارلاندو» در آن ایستاده بود درون آب ناپدید شد اما درست پیش از غرق شدن با تمام توان فریاد انتقام و خونخواهیش را از شورشیان ایرلندی سرداد و با فتنه‌گری این مصیبت را توطئه‌ای از سوی آنها خواند! بسیاری در حالی غرق می‌شدند که سعی می‌کردند جام نقره یا شیء

گرانهای دیگری را از فرورفتن در عمق سیلاب نجات دهند؛ دهها آدم بدبخت و مسکین فقط به خاطر حرص و آز در به دست آوردن مال دنیا خود را به امواج آب می سپردند و به طمع به دست آوردن جامهای طلا و اشیای قیمتی به داخل آب می پریدند؛ حرص و آز چنان چشمانشان را کور کرده بود که خطر نابودی را نادیده می گرفتند و گرفتن ردای خزداری را از سیلاب به حفظ جانشان ترجیح می دادند. بر روی کوههای یخی، اثاث منزل، اشیای نفیس، و همه نوع مایملک مردم سیل زده به چشم می خورد. منظره گربه‌ای که بچه‌اش را شیر می داد، میزی که بساط شامی بیست نفره اشرفی روی آن چیده شده بود، زوجی که هنوز در رختخواب خوابیده بودند، و نیز دهها وسیله پخت و پز که در کنار همین صحنه‌ها و یا به تنهایی روی کوههای یخی دیده می شدند، از جمله مناظر عجیب و باور نکردنی‌ای بودند که نظر هر بیننده‌ای را به خود جلب می کرد.

«ارلاندو» مات و مبهوت و بدون آنکه بتواند عکس‌العملی از خود نشان دهد، دقایقی محو تماشای جریان زوردار و ترسناک آب رودخانه شد که موج‌کنان و نعره‌زنان از کنارش می گذشت. «ارلاندو»، سرانجام به گونه‌ای که نشان می داد ظاهراً به خود آمده و افکارش را متمرکز کرده است به اسب مهمیز زد و رو به دریا تاختی شدید را آغاز کرد. در اندک زمانی پس از گذشتن از اولین پیچ ساحل به نقطه‌ای رسید که فقط دو روز پیش کشتیهای سفارتخانه‌ها و نمایندگیهای خارجی را از آنجا دیده بود که بی حرکت در میان یخ ایستاده بودند. با عجله شروع به شمارش آنها کرد: کشتی فرانسوی، کشتی اسپانیایی، کشتی اتریشی، کشتی ترکیه‌ای... همگی روی آب شناور بودند. فقط کشتی فرانسوی لنگرش را پاره کرده از بستن‌گاه خود دور افتاده بود؛ نیز در یک طرف کشتی ترکیه‌ای حفره بزرگی ایجاد شده بود و آب از آنجا با سرعت وارد کشتی می شد. فقط از کشتی

روسی اثری بجا نمانده بود. «ارلانندو» یک لحظه به این فکر افتاد که شاید غرق شده است؛ اما پس از آنکه پا در رکاب، روی اسب راست ایستاد و دستش را سایبان چشمانش کرد که قدرت بینایی چشمان یک عقاب را داشتند، توانست هیئت یک کشتی را در دوردستها تشخیص دهد. عقاب دو سر سیاه روی پرچم دکل اصلی آن، اهتزاز می‌کرد. کشتی سفارت روسیه عازم دریا بود!

با خشم و کینه‌ای زایدالوصف خود را از اسب به زیر انداخت و حالتی به خود گرفت که گویی می‌خواهد سینه به سینه سیل بایستد و یک تنه راه را بر آن سد کند. چند قدمی در آب رودخانه جلو رفت و درحالی که آب تا زانویش را پوشانده بود هر آنچه لعن و نفرین و ناسزا می‌دانست - و تقدیر هم از قدیم آنها را حصه زن جامعه غربی قرار داده بود - نثار آن زن بی‌وفا کرد. او را بی‌بندوبار، دمدمی، بی‌وفا، خبیث، ناپرهیزگار و حقه‌باز خواند. آبهای پیچان و خروشان هم کلمات او را بر امواج کوچک و بزرگ سوار کردند و با خود بردند؛ و در عوض، کاسه شکسته‌ها و خس و خاشاکی را بجا گذاشتند که در گرداب کوچکی به دور زانوانش چرخ می‌خوردند.

فصل دوم

تذکره‌نویس اینک با مشکلی روبه‌رو است؛ و شاید بهتر آن باشد که ما هم مستقیم و بی‌پرده به این مشکل اعتراف کنیم تا اینکه آن را با شرح و تأویل توجیه نماییم. تا این لحظه در جریان نقل داستان زندگی «ارلاندو» مدارک و اسناد چه شخصی و چه تاریخی، این امکان را فراهم آوردند تا اولین وظیفه‌ای را که بر ذمه یک تذکره‌نویس است به انجام رسانیم؛ این اولین وظیفه چیزی نیست جز در پیش گرفتن صراطی مستقیم از روی نشانه‌های محو‌ناشدنی و محکمی که حقیقت از خود برجای می‌نهد (بی‌آنکه شادکامیها و زیباییها تطمیع و یا اغوا مان کند، یا ناملايمات و تاریکیها ما را از پیمودن آن باز دارد)؛ و ادامه دادن این راه در طول زندگی و بدون انحراف؛ تا زمانی که زیر پایمان خالی شود و یکدفعه به درون گور سقوط کنیم و کلمه «پایان» را خود بر سنگ قبر بالای سرمان بنویسیم. اما در این برهه ما با حادثه‌ای ضمنی روبه‌رو هستیم که مستقیماً بر سر راهمان قرار دارد، به طوری که نادیده گرفتنش به هیچ روی میسر نیست. با وجود این،

نفس حادثه، تاریک، مرموز و غیرمستند است؛ و راهی هم برای تعبیر و تفسیر آن وجود ندارد. دربارهٔ این ماجرا، کتابهای بسیاری ممکن بوده است به رشتهٔ تحریر درآید و برداشتهای مذهبی گوناگونی براساس آن بروز کرده باشد. وظیفهٔ ما این است که حقایق این واقعه را تا آنجا که بر خود ما روشن است بیان کنیم و نتیجه‌گیری را به عهدهٔ خواننده واگذاریم. در تابستان بعد از آن زمستان پربلایی که یخبندان و سیل و مرگ هزاران انسان و بر باد رفتن کامل امیدهای «ارلاندو» را به خود دید، - چرا که او را از دربار راندند، خاندان ایرلندی «دزموند» از رانده شدن او از دربار رنجیده خاطر شدند؛ و شاه برای اینکه نگذارد ایرلندیها این مسئله را زمینه‌ای برای خصومت‌های بعدی قرار دهند با دردسر و مشکلات فراوانی روبه‌رو شد - او به خانهٔ ییلاقی خود پناه برده در آنجا در تنهایی و انزوای کامل به سر می‌برد. صبح یک روز ماه ژوئن - به تاریخ یکشنبه هجدم - «ارلاندو» در ساعت مقرر از خواب برنخاست و وقتی مستخدمش برای سر درآوردن از موضوع به اتاقش رفت او را در خوابی عمیق یافت. هر چه تلاش کرد نتوانست بیدارش کند. «ارلاندو» بی‌آنکه دم و بازدم محسوسی داشته باشد در بستر آرمیده بود، گویی در بیهوشی کامل به سر می‌برد؛ و با اینکه سگهای خانه را واداشتند تا در زیر پنجرهٔ اتاقش عوعو کنند، عده‌ای بی‌وقفه طبل و سنج نواختند، با به هم کوبیدن دیرکهای استخوانی سر و صدای کرکننده‌ای به راه انداخته، زیر بالشتش شاخهٔ درخت *ابهل*^۱ گذاشتند و بر کف پایش مشمع خردل نهادند، اما نتوانستند او را از خواب سنگینش بیدار کنند. او به مدت هفت روز نه بیدار شد نه غذا خورد و نه نشانه‌ای از زنده بودن از خود نشان داد. در روز هفتم، مطابق عادت دیرینه‌اش، سر ساعت یک ربع به هشت صبح از

1. Gorse bush.

رختخواب خارج شد و گروهی زنان فالگیر و رمال ده را که به دور تختخوابش جمع شده، جنجال به پا کرده بودند از اتاقش راند؛ و گفتنی نیست که این کارش کاملاً طبیعی و از روی منطقی بود. اما آنچه شگفت بود این بود که هیچ نشانه‌ای دال بر آگاهی‌اش از این بیهوشی هفت روزه از خودش نشان نداد. به جای کنجکاوی در موضوع، لباس پوشید و کسی را فرستاد تا اسبش را آماده کند، گویی از خوابی یک‌شبه برخاسته است. ولی چرا، فقط به طرز مشکوکی این‌طور می‌نمود که در گوشه گوشه حجره‌های مغزش تغییری رخ داده است، زیرا با اینکه کاملاً منطقی و معقول به نظر می‌رسید و نسبت به گذشته رفتاری آرام‌تر و متین‌تر از خود بروز می‌داد، چنان می‌نمود که یاد زندگی پیش از بیهوشی‌اش به گونه‌ای مبهم و تاریک در خاطرش باقی مانده است. وقتی مردم از یخبندان بزرگ، اجرای باله بر روی یخ رودخانه تایمز و کارناوال صحبت می‌کردند، گوش می‌داد؛ اما هرگز نشانه‌ای از شاهد بودنش بر این صحنه‌ها و حضورش در آنها از خود نشان نمی‌داد، جز اینکه گاهی دستی بر پیشانی می‌کشید و بر مغزش فشار می‌آورد تا ابرهای تیره‌ای را که بر افکار و خاطراتش سایه انداخته بود به کناری براند. هرگاه از وقایع شش ماه گذشته صحبتی به میان می‌آمد، بیش از آنچه دلتنگ و مضطرب گردد سرگشته و حیران می‌شد؛ گویی خاطرات درهم و مغشوش گذشته‌ای بسیار دور آزارش می‌دهند، یا تقلا می‌کند هر چه را می‌شنود پایه‌ای برای تداعی خاطره‌ای در ذهنش قرار دهد. وقتی از روسیه، پرانسس و یا کشتیها اسم برده می‌شد غمی آزار دهنده به او دست می‌داد؛ از جا برمی‌خاست و از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد، یا یکی از سگهایش را به پیش خود فرا می‌خواند، و یا چاقویی برمی‌داشت و با آن روی قطعه‌ای چوب سرو، کنده کاری می‌کرد. دکترها، در آن زمان هم، اخلاق و خصوصیات دکترهای امروز را داشتند؛

و در واقع، هیچ از دکترهای دوران ما عاقلتر نبودند. آنها بعد از تجویز مکرر استراحت مطلق، ورزش، امساک در غذا، تغذیه و تقویت، شرکت در مجالس و مجامع، دوری از هیاهو و به‌سر بردن در تنهایی، همه روز را در بستر ماندن، اسب‌سواری به مسافت چهل میل در فاصله بین ناهار و شام، مصرف داروهای آرام‌بخش و به‌دنبال آن، تجویز داروهای محرک، و... سرانجام تغییر عقیده دادند؛ و به میل خود تصمیم گرفتند معجون خامه تازه‌بسته و آجرو و شراب و بیزاق دهان‌سمندر آبی را ناشتا، و سوپ زرداب طاووس نر را هم پیش از رفتن به رختخواب، به او بخوراندند؛ و وقتی نتیجه‌ای از طبابتشان نگرفتند او را به حال خود رها کردند؛ و در پایان، نتیجه این همه تجویز و تحقیق این شد که اعلام کنند او به مدت یک هفته در خواب به‌سر برده است!

خوب، اگر آنچه بر «ارلاندو» گذشت فقط یک خواب بوده باشد، نمی‌توانیم در برابر وسوسه حس کنجکاویمان مقاومت کنیم و از خود نپرسیم: «خواب از چه نوع؟ ماهیت این‌گونه خوابها چیست؟ آیا صرفاً چاره‌ای شفافبخش در جهت درمانند! آیا بیهوشیهایی هستند که طی آنها دستی‌غیبی تلخترین خاطرات و ناگوارترین حوادث فلج‌کننده زندگی را از یک صافی می‌گذرانند و تلخی‌ها و تندیهایشان را می‌گیرد و تذهیبشان می‌کند؟ ولو زشت‌ترین و پست‌ترین خاطرات را؟ و آن‌چنان جلایشان می‌دهد که با خیرگی بدرخشند؟ آیا باید هرازگاه در هنگامه زندگی جهت پیکان خشم و غضب مرگ را به انحراف بکشانیم تا مبادا ناغافل بر ما وارد شده بند از بندمان بگسلاند و هر پاره‌مان را به گوشه‌ای افکنند؟ آیا سرشت ما چنان است که ناگزیریم هر روز مرگ را به قدر معین چون دارویی تلخ سرکشیم، یا آنکه اصولاً قادر نیستیم با زندگی سلوک کنیم و راه کنار آمدن با این مشغله را نمی‌دانیم؟ و این نیروهای ناشناخته‌ای که

قادرند به مخفی‌ترین افکار و مکتومترین رازهای ما دست یابند و بدون آنکه خود بخواهیم، کیفیات، خصایل و ویژگیهای مألوف و مورد علاقه ما را تغییر دهند، چیستند؟ آیا «ارلاندو» که از شدت درد و رنج از پای درآمده بود به مدت یک هفته مرد و باز زنده شد؟ اگر چنین است، پس ماهیت مرگ چیست؟ ماهیت زندگی چیست؟».

صرف کردن وقت برای یافتن پاسخ این سؤالات عاقلانه نیست و مطمئناً به پاسخی هم دست نخواهیم یافت، پس بهتر آن است که به داستان بازگردیم.

در این زمان، «ارلاندو» خود را در زندگی‌ای سراسر تنهایی و انزوارها ساخت. مغضوبیت و خفت او در دربار بخشی از دلیل این انزواگزینی بود، ولی از آنجا که تلاشی هم برای دفاع از خود نکرد و بندرت کسی را دعوت می‌کرد تا از او دیدن کند (گرچه دوستان فراوانی داشت که همه حاضر بودند دعوت او را مشتاقانه بپذیرند)، این‌طور استنباط شد که اصولاً تنها زیستن در قصر بزرگ و اشرافی پدرش، با خو و مزاج او سازگاری دارد. تنهایی را برای خود انتخاب کرد. کسی بدرستی نمی‌داند که وقتش را به چه نحو می‌گذرانده است. خدمتکاران بسیاری که «ارلاندو» در خدمت خود داشت - و وظیفه‌شان این بود که اتاقهای خالی را گردگیری کنند و روانداز رختخوابهایی را که کسی در آنها نمی‌خوابید مرتب نمایند - هر وقت سر میز شام در اتاق غذاخوری می‌نشستند و به خوردن شیرینی و آبجو مشغول می‌شدند، در میان تاریکی نوری را تشخیص می‌دادند که حرکت می‌کرد و راهروها و سالنهای ضیافت را یکی پس از دیگری طی می‌کرد، از پله‌های متنها به طبقه فوقانی بالا می‌رفت و به یک‌یک اتاق خوابها داخل و از آنها خارج می‌شد؛ و می‌فهمیدند که اربابشان بتنهایی در حال سرکشی به خانه بزرگش است.

کسی جرئت تعقیب کردن او را نداشت، چرا که خانه، مملو از ارواح بود، ارواح گوناگون خانه را جولانگاه خود ساخته بودند و کثرت تردد آنها براحتی می‌توانست باعث شود هر کس یا راهش را گم کند یا از پله‌ای مخفی سقوط نماید و یا، چنانچه دری را باز می‌کرد و قدم به داخل اتاقی می‌گذاشت و اتفاقاً باد در اتاق را به رویش می‌بست برای همیشه در درون آن محبوس گردد. (موارد بسیاری از حوادثی که دیگر روی داد نشان امری عادی شده بود - حوادثی چون شدن اسکلت‌های انسان و حیوان در حالتی که نشان می‌دادند صاحبانشان پیش از مرگ درد و الم بسیاری را تحمل کرده‌اند - مؤید این نظر بود.) و آن وقت بود که خانم «گریمس دیش» خانه‌دار قصر، به آقای «دایر» - پیش‌نماز قصر - می‌گفت که چه قدر آرزو می‌کند ارباب با حادثه بدی روبه‌رو نشده باشد. آقای «دایر» اظهار عقیده می‌کرد که بی‌هیچ تردید اربابشان سالم است، اتفاقی برایش رخ نداده، هم‌اینک در گورستان کلیسا که در حیاط متصل به سالن سرپوشیده ورزش در ضلع جنوبی قصر به فاصله نیم میل از آنها واقع است در میان قبرهای نیاکانش به تفحص و تفکر مشغول است. با آه و افسوس اضافه می‌کرد که معتقد است بارگناهانی چند بر ضمیر آگاه ارباب سنگینی می‌کند. به شنیدن این سخن، خانم «گریمس دیش» با لحنی تند پاسخ تر و چسبانی به او می‌داد و می‌گفت که همگیشان سنگینی باری از همان نوع را بر وجدانشان حس می‌کنند. و در اینجا، خانم «استوکلی»، خانم «فیلد»، و خانم «کارپنتر» پرستار پیر قصر، متفقاً به تعریف و تمجید از ارباب محبوب و والامقام آغاز می‌کردند؛ و مهترها و پیشخدمتها سوگند یاد می‌کردند که از اینکه می‌بینند اشراف‌زاده‌ای چون ارباب افسرده و دل‌تنگ است و خود را در قصر زندانی کرده به جای رفتن به شکار روباه و گوزن شبانه در تاریکی به اتاقها سر می‌کشد دل‌هایشان مالا مال از اندوه است.

حتی دوشیزگان خردسال رختشوی و آبدارچی، دختران و جوانانی که زیردست خدمتکاران قدیمی فرمان می‌بردند، در همان حال که آبخوریهای بزرگ دردار پر از آبجو و ظرفهای پر از شیرینی جلو سایر مستخدمها می‌گذاشتند نیز، یکصدا آواز تأیید و تصدیق از شجاعت و سخاوت و بنده‌نوازی ارباب را سرمی‌دادند؛ چرا که هرگز اشراف‌زاده‌ای مهربانتر از او که بذل و بخشش سکه‌های نقره‌اش گاه‌بگاه این توان را به آنها می‌بخشید تا موهایشان را با یک تکه روبان یا شاخه‌ای گل زینت دهند، وجود نداشت؛ و این تعریفها و ستایشها ادامه می‌یافت و صدای همسرایی آن قدر اوج می‌گرفت تا سرانجام خانم «بلک‌آمور»^۱ - که به خاطر ظاهر مسیحی مآبش به او لقب «رابینسون پارسا» داده بودند - می‌فهمید که سایرین راجع به ارباب صحبت می‌کنند و او هم به یگانه طریقی که می‌توانست - یعنی با نمایاندن دوردیف دندانهایش به دنبال نیش بازکردنی ناگهانی و تا بناگوش - تصدیق می‌کرد که اربابش آقای است خوش‌سیمما، خوش‌برخورد و دوست‌داشتنی. به‌طور خیلی خلاصه باید گفت که تمام خدمتکاران مرد و زن احترام بسیاری برای او قایل بودند، و آن شاهزاده خانم غریبه را که در میان خود با عناوینی توهین‌آمیز خطاب می‌کردند به این خاطر که او را به چنین وضعی دچار کرده بود، لعن و نفرین می‌کردند.

گرچه به احتمال قریب به یقین ترس و بزدلی، یا نشئه و خماری ناشی از مشروب قوی آقای «داپر» را وامی‌داشت تا هر بار با اطمینان بگوید که عالی‌جناب را خطری تهدید نمی‌کند، - و بدین وسیله خود را هم از قید قبول خطری جدی برای جست‌وجوی او می‌رهانید - تصادفاً حدسش درست از آب درمی‌آمد. «ارلاندو» اینک علاقه‌عجیبی به فکر کردن درباره‌ مرگ و نیستی‌اش پیدا کرده بود؛ و هر بار، با در دست داشتن تک

1. Blackamoor.

شمعی روشن، پس از قدم زدن در تالارها و نگارخانه‌ها و سالنهای ضیافت عریض و طویل، ایستادن در برابر تابلوها و خیره شدن به آنها به مدت طولانی - به گونه‌ای که گویی در میان چهره‌های منقوش گمشده‌ای را می‌جوید و هر چه بیشتر در آنها می‌نگرد کمتر نشانی از گمشده‌اش می‌یابد - روی یکی از نیمکتهای خانوادگی می‌نشست و درحالی‌که تنها همدم و همراهش یک شب کور و یا یک کرم حشره مغزخوار بود، ساعتها به اهتزاز بیرقها و نور گرفتن و نور باختن ماه، چشم می‌دوخت. او حتی به این هم بسنده نمی‌کرد، بلکه مصر بود که به سرداب کلیسا، جایی که اجدادش تا ده پشت در آن دفن شده بودند برود. سرداب به قدری متروک بود که موشهای صحرائی آزادانه در آن زیست می‌کردند و حتی قفل و بست فلزی تابوتها را هم جویده، خورده بودند؛ به همین خاطر هرازگاه استخوان دست یا پای مرده‌ای به دامن جبه‌اش می‌گرفت و به دنبالش کشیده می‌شد و یا جمجمه اشراف‌زاده‌ای زیر پایش غلت می‌خورد و او غفلتاً بر آن پا می‌نهاد و خردش می‌کرد. قبرستانی بود مخوف و ترسناک که زیر شالوده قصر در عمق خاک حفر شده بود، گویی نخستین خداوند خانه - شاه یا شاهزاده با جاه و شوکتی که همراه «ویلیام فاتح»^۱ از فرانسه آمده بود - خواسته بود ثابت کند که چگونه جاه و جلال و شکوه و طمطراق بر زوال و فساد و تباهی بنیاد گذاشته می‌شود؛ چگونه مرده‌ها زیر همان خاکی که زنده‌ها بر آن پا می‌گذارند به خواب ابدی فرو می‌روند، چگونه ما که بر سطح برین این خاک رقصان و خندانیم باید

۱. William I، ویلیام اول یا فاتح (۱۰۲۷-۱۰۸۷)؛ اولین پادشاه نورمن انگلیس که از ۱۰۶۶ - ۱۰۸۷ م. بر این کشور حکومت کرد. او در سال ۱۰۶۶ انگلستان را فتح کرد و در طول سالهای حکمرانی‌اش موفق شد بسیاری از قوانین حقوقی و آداب و رسوم اجتماعی نورمنها را بر انگلیسیان تحمیل کند. م.

روزی در عمق آن دفن شویم و بیوسیم، چگونه جامه‌های مخمل لاک‌رنگ که مورد علاقه اشراف است به خاک مبدل می‌گردد و حلقه‌های انگشتر، نگینهای لعل و یاقوتشان را از کف می‌دهند (اینجا «ارلاندو» خم می‌شد و حلقه بدون نگینی را که به گوشه‌ای افتاده بود برمی‌داشت) و چگونه چشمان شفاف و جذاب و درخشان، نور و جلایشان را از دست می‌دهند.

«تنها چیزی که از همه این شاهان و شاهزادگان باقی مانده است، همین چند استخوان انگشت است...» «ارلاندو» این جمله را در حالی بر زبان می‌آورد که احساس می‌کرد تا حدودی مقهور مقام اجتماعی و ابهت و طمطراق آنها هم شده است. آنگاه استخوان دست اسکلتی را برمی‌داشت و آن را از میج به چپ و راست خم می‌کرد. از خود می‌پرسید: - این دست، متعلق به چه کسی بوده است؟ دست راست است یا دست چپ؟ از آن یک مرد بوده است یا یک زن؟ صاحبش در جوانی از دنیا رفته یا در پیری؟ آیا اسب مست و سرکش جنگ را هدایت می‌کرده است یا در اثر کار بسیار همیشه کبره بسته بوده است؟ آیا گل می‌چیده است یا قبضه شمشیر را در چنگ می‌فشرده است؟ آیا...

اینجا، یا به این خاطر که قدرت حافظه‌اش دیگر یاری نمی‌کرد و یا، به احتمال بسیار، به این خاطر که او را در مقابل مثالهای بسیاری از آنچه یک دست می‌تواند انجام دهد قرار می‌داد، مطابق عادت از کار خسته‌کننده انشا و تحریر که همانا ساختن و پرداختن جملات است عاجز می‌ماند و از طرح سؤالات بیشتر منصرف می‌شد و درحالی که به یاد یک دکتر از اهالی «نورویچ» به نام «توماس براون»^۱ می‌افتاد که نوشته‌هایش درباره این موضوعات توجه او را عمیقاً به خود جلب می‌کرد استخوان دست را

۱. Sir Thomas Browne (۱۶۰۵-۱۶۸۲)، طبیب انگلیسی و نویسنده کتاب Religio Medici (طب مذهبی).

به گونه‌ای سرچایش می‌نهاد که اسکلنت، کامل به نظر آید.

«ارلاندو» با اینکه خیالپرداز و رؤیایی بود اما به طرز خارق‌العاده‌ای تابع نظم و ترتیب بود، او از هیچ چیز به اندازه بی‌نظمی بدش نمی‌آمد، منظرهٔ یک پاره نخ روی کف اتاق، مشمزش می‌کرد؛ این بود که فانوس را از زمین برمی‌گرفت و نگاهی به استخوانها می‌کرد تا مطمئن شود هر کدام سر جای خود هستند؛ سپس، اسکلتهای نیاکانش را به حال خود رها می‌کرد و بار دیگر در یکی از آن حالت‌های مالیخولیایی و عجیب فرومی‌رفت و افسرده و عبوس به امید یافتن گمشده‌اش به سعی میان تابلوهای نصب شده بر دیوارهای تالارها می‌پرداخت و وقتی به تابلویی از یک منظرهٔ زمستان هلند می‌رسید که برف همه‌جا را پوشانده بود گریه را سر می‌داد. تابلو، توسط هنرمندی گمنام نقاشی شده بود. سپس، این فکر که زندگی به زحمتش نمی‌ارزد و بازی بیهوده‌ای بیش نیست، در مغزش قوت می‌گرفت. وقتی از فکر اسکلتهای نیاکانش و از این فکر که پایهٔ زندگی انسان برگور استوار است بیرون می‌آمد در گوشه‌ای می‌ایستاد و چنان بشدت می‌گریست که تمام بدنش تکان می‌خورد. اما این بار گریه‌اش از روی آرزومندی بود، به خاطر سوزوگذار عاشقانه بود، گریهٔ فراق بود، فراق زنی روسی در شلوار پوست خنز، زنی با چشمان فروهشته و لبان آویخته و گردنبندی از مروارید که به دور گردنش بود. زنی که رفته بود. او را رها کرده بود. زنی که «ارلاندو» دیگر هرگز موفق به دیدارش نمی‌شد. و این حقیقت، رقت «ارلاندو» را بیشتر می‌کرد و گریه‌اش را شدت می‌بخشید.

او درحالی‌که در این افکار مشوش غوطه می‌خورد به اتاق خودش می‌رفت؛ و خانم «گریمس دیش» با دیدن نور فانوس او که از پنجرهٔ اتاقش به بیرون سرایت می‌کرد پارچ نوشابه‌اش را از لبانش می‌گرفت و می‌گفت:

«خدا را شکر؛ ارباب صحیح و سالم است و به اتاقتش بازگشته است.» در همه مدتی که ارباب به گشت و گذار مرموزانه اش در قصر مشغول بود و از انظار ناپدید می شد، خانم «گریمس دیش» مدام نزد خود می اندیشید که بی شک او به طرز بیرحمانه ای به قتل رسیده است. اینک زمان آن بود که «ارلاندو» به پشت میزش برود و صندلیش را جلو کشیده روی آن بنشیند و آثار دکتر «توماسن براون» را پیش روی بگشاید و امر تفکیک و پاراگراف بندی دقیق یکی از طولانی ترین آثار او را که حاصل تفکرات و تعمقات غامض و پیچیده اش بود مورد تحقیق و بررسی قرار دهد.

گو اینکه این حقایقی که ما در تذکره گنجانده ایم از مقوله ای نیستند که شرح حال نویس بتواند برای طولانی تر کردن و شاخ و برگ دادن به قصه ای که نقل می کند از آنها به نفع خود سود جوید، اما در نظر کسانی که تا این برهه به عنوان خواننده، با دقت نظر در سرنخها و رد پاهایی که اینجا و آنجا پراکنده بوده نقش خود را در تکمیل حد و مرز مدار زندگی شخصی زنده - قهرمان این داستان - ایفا کرده اند، همگی مطالبی هستند روشن و بدون ابهام؛ و این خوانندگان می توانند حتی در بیان نجوا آمیزمان نیز ندهایی زنده و پایا بشنوند؛ و اغلب - در جاهایی که ما می بایست قهرمان داستان را وصف می کردیم و نکردیم - می توانند به طور دقیق بگویند که او به چه هیئت بوده در چه وضع و حالتی به سر می برده است؛ و این خوانندگان، بی آنکه کلمه ای برای راهنمائیشان بر زبان آورده باشیم؛ دقیقاً می دانند که قهرمان داستان چه طرز تفکری داشته است (و اینها، همان خوانندگانند که روی سخن ما با آنها است و داستان را برای همانها نقل می کنیم)، و برای چنین خوانندگانی واضح و مبرهن است که «ارلاندو» به طور غریبی از امتزاج طبایع و اخلاط عدیده ای ترکیب یافته است؛ طبایعی چون غم، سستی، خشم و عشق به تنهایی؛ و تازه اینها چیزی از آن پیچیدگیها و

دقایق خو و مزاج او را که در ابتدای شروع داستان از او دیدیم دربر نمی‌گیرد. اگر به یاد داشته باشیم، در همان صفحه اول کتاب، با او درحالی آشنا شدیم که به هر طرف تیغ می‌افشاند؛ نیز دیدیم که جمجمه یک زنگی را از لایه فرو افکند، با فروتنی شجاعانه‌ای جمجمه را دوباره آویزان کرد و سرانجام کتابی را برداشت و به صندلی پشت پنجره اتاقش پناه برد.

تمایل به کتاب از جمله تمایلات دیرینه «ارلاندو» بود. وقتی کودکی بیش نبود، نیمه شبها او را در حالی می‌یافتند که هنوز مشغول خواندن صفحه‌ای از یک کتاب در روشنایی یک شمع بود. روشن کردن شمع و فانوس را در شب، بر او ممنوع کردند؛ و او برای ایجاد نور جهت مطالعه، به پرورش کرم شب تاب دست زد. کرم شب تاب را هم از او گرفتند، و او از آتش زنه استفاده کرد، و یک بار هم نزدیک بود خانه بزرگ پدریش را با یکی از این آتش زنه‌ها به آتش بکشد. اگر شرح و تفصیلهای اضافی را وانهییم تا داستانسرا خود متناسب با استنباط شخصیش به آنها پردازد، جان کلام آن می‌شود که «ارلاندو» نجیب‌زاده‌ای بود که گرفتار بیماری عشق به ادبیات بود. بسیاری از معاصرانش، بخصوص هم کفوهایش، توانسته بودند از این ابتلا جان سالم به‌در برند و در نتیجه سعادت داشتن زندگی‌ای آزاد و توأم با تنوع و تفریح را به دست آورند. ولی عده‌ای هم خیلی زود به وسیله میکروبی که گفته می‌شد از گرده بتّه سریش به دست می‌آید و از فرانسه و ایتالیا به جاهای دیگر سرایت کرده است، آلوده شدند؛^۱ و این میکروب، از طبیعتی آن‌چنان زهرآگین برخوردار است که وقتی به قصد حمله و ضربه زدن به کار گرفته می‌شود، دست به کار گیرنده‌اش را به لرزه می‌اندازد، همین که طعمه‌ای به دامش می‌افتد، چشم

۱. اشاره است به سرایت ادبیات کلاسیک از ایتالیا و فرانسه به انگلیس. انگلیسیان بعدها در این رشته سرآمد شدند. م.

بیننده‌اش را تیره‌وتار می‌کند؛ وقتی وسیلهٔ ابراز عشق و دوستی قرار می‌گیرد، زبان گوینده را به لکنت وامی‌دارد. طبیعت مهلک این مرض چنان است که واقعیتها را در نظر مریض مبتلا به آن، به صورت اشباحی گنگ و موهوم می‌نمایاند؛ به طوری که «ارلاندر» - که تقدیر همه‌گونه وسایل رفاه و آسایش را از رخت و لباس گرفته تا خانه و خدم و حشم بدو بخشیده بود - فقط کافی بود لای کتابی را باز کند تا از دنیا و مافیها برهد و همهٔ ثروت و مکتش در نظرش چون مه و غباری به نظر آید. همین که کتابی به دست می‌گرفت خانهٔ بزرگ او به مساحت نه هکتار - که تماماً از سنگهای قیمتی بنا شده بود - از برابر چشمانش محو می‌شد، یک صد و پنجاه نفر نوکر و کلفت و هشتاد رأس اسب سواریش ناپدید می‌شدند و آن همه فرش و مبلمان و وسایل زینتی و چینی آلات و ظروف طلا و نقره و... - که بر شمردن یکایکشان مثنوی ده‌من کاغذ می‌شود - مانند بخار متعفن آب لجن را کدی در گرمای آفتاب، بخار شده به هوا متصاعد می‌شده بلی، ماهیت مرضی که «ارلاندر» بدان مبتلا بود، این بود؛ و با این حال «ارلاندر» در تنهایی می‌نشست و کتاب می‌خواند.

این مرض، در تنهایی، هر روز بیشتر بر «ارلاندر» اثر می‌گذاشت و بیشتر او را در سلطهٔ خود می‌گرفت. اغلب ساعات بسیاری از شب را به خواندن کتاب مشغول می‌شد؛ وقتی خدمتکاری به نزد او می‌آمد تا در خصوص اموری چون ذبح احشام و درو کردن محصول گندم و... اجازه بگیرد، کتاب ورق بزرگش را به کناری می‌نهاد و چنان به مستخدم می‌نگریست که گویی کلمه‌ای از حرفهای او را نفهمیده است. این وضع بسیار ناگوار بود. قلب آقای «هال» قوش باز، آقای «گایلز» میراخور، و خانم «گریمس دیش» کدبانو از دیدن این حالتهای ارباب به درد می‌آمد. آنها اظهار می‌داشتند که «آقای خوبی مانند ارباب چه نیازی به کتاب

دارد؟... کتاب خواندن فقط در خور آدمهای زمین‌گیر و محتضر است.» اما وضع می‌رفت تا از این هم بدتر شود. زیرا، بیماری مطالعه به محض اینکه بر شخصی که از پیش آمادگی پذیرش آن را دارد مستولی شد، آن قدر پیش می‌رود تا سرانجام طعمه خود را برای پذیرش حمله میکروبی دیگر که درآمده رشد می‌کند و باعث آماس قلم می‌شود آماده سازد. طعمه بیچاره به نویسندگی رو می‌کند. و بیماری اخیر (که میکروب آن درآمده رشد می‌کند و باعث آماس قلم می‌شود) حتی اگر گریبانگیر آدم مسکینی هم بشود که دارائیش تنها یک میز و یک صندلی در زیر سقفی است که صد جای آن چکه می‌کند، - و چنین نویسنده مسکینی من حیث مجموع چیزی را به واسطه این بیماری از دست نمی‌دهد - زیانبار و آرامش بر هم‌زن است؛ ولی حال و روز آدم ثروتمندی که خانه و رومه و نوکر و کلفت و اسب و الاغ... دارد و با این همه به نویسندگی رو می‌کند بسیار ترحم برانگیزتر از آن آدم مسکین است. چنین شخصی نه فقط لذت ناشی از «نوشتن» را هیچ‌گاه نمی‌چشد، بلکه با سرب داغ غربال می‌شود و چون چوبی جویده شده توسط جانوران موذی خاییده می‌شود. هر چه دارد نثار می‌کند (تازه این نمونه کوچکی از بدخوبی این میکروب است) تا بتواند کتاب کم‌قطری بنویسد و اندک آوازه‌ای به دست آورد؛ حال آنکه تمام طلاهای دنیا هم با ارزش یک جمله زیبا و خوش ساخت او برابری نمی‌کند. و این‌گونه است که او شروع به تحلیل رفتن می‌کند، بیمار می‌شود، مغزش را خسته و فرسوده است و دست آخر، جانش را به جان آفرین تسلیم می‌کند. حال جسد او را در چه وضع و به چه حالتی می‌یابند اصلاً مهم نیست. آخر او پیش از مردن هم از دروازه‌های مرگ عبور کرده لهیب آتش جهنم را با تارو و پود خود احساس کرده است.

خوشبختانه، «ارلاندر» از بنیه‌ای قوی برخوردار بود؛ و بیماری به

دلایلی که تنها در همین جای داستان قابل ذکر است هیچ‌گاه نتوانست آن‌گونه که همتهای او را از پای درمی آورد خودش را هم شکست دهد. اما همان‌گونه که حوادث آینده نشان خواهند داد با وجود قوی و مقاوم بودنش، بیماری موفق شد تأثیرات سوء فراوانی بر او گذارد. چرا که تازه یک ساعتی از خواندن نوشته‌های «سرتوماس براون» گذشته بود که ماق کشیدن گاوها در طویله و بانگ گزمه‌ها در بیرون از خانه، سپری شدن نیمه‌شب و استیلای سکوت ناشی از خواب شبانه را بر همه‌جا اعلام داشتند؛ و همان موقع هم او، از عرض اتاق گذشت؛ کلیدی نقره‌ای را از جیبش بیرون آورد و درهای کم‌دی دیواری را که در یک گوشهٔ اتاق قرار داشت باز کرد. کمد دیواری دارای پنجاه کشو ساخته شده از چوب سرو بود و بر روی هر کشو برجسب کاغذی کوچکی چسبانده شده بود که «ارلاندو» خود با دستخط خویش روی هر کدام مطلبی نوشته بود. مکث کرد، گویی مردد بود که کدام را اول باز کند. روی برجسب یکی از کشوها این عنوان به چشم می‌خورد: «مرگ آژاکس»^۱؛ و روی دیگری، «تولد پیراموس»^۲؛ و روی دیگری، «ایفیژنیا در اولیس»^۳؛ و روی دیگری، «مرگ

۱. The Death of Ajax مطابق افسانه‌های یونانی، Ajax از جمله قهرمانان «جنگ تروجان» بوده است که طی آن شهر «تروی» به مدت ده سال از طرف یونانیان محاصره و سرانجام با یک حیلۀ جنگی فتح می‌شود. پس از جنگ و به‌دنبال ماجراهایی دیگر، «آژاکس» خودکشی می‌کند. م.

۲. The Birth of Pyramus مطابق افسانه‌های رومی، Pyramus جوانی اهل بابل و عاشق دختری به نام Thisbe بوده است. پدر و مادر «پیراموس» و «Thisbe» با ازدواج آنها مخالفت می‌کرده‌اند و سرانجام هر دو خودکشی می‌کنند. م.

۳. Iphigenia in Aulis (افسانهٔ یونانی) «ایفیژنیا» دختر «آگامون» سرفرماندهٔ ناوگان یونانیان در «جنگ تروجان» است. Aulis مکانی بوده که باد شمال در آن بشدت می‌وزیده و با وزیدن باد شمال عبور از آن غیرممکن می‌شده است. «ایفیژنیا» قربانی می‌شود تا باد شمال به ناوگان یونانی مجال عبور بدهد. م.

هیپولیتوس»^۱ و روی دیگری، «ملیجر»^۲؛ و روی دیگری، «بازگشت ادیسوس»^۳... - در حقیقت کشویی یافته نمی‌شد که روی آن اسم شخصیتی اساطیری همراه با عنوان معروفترین ماجرای زندگی‌اش نوشته نشده باشد. در داخل هر کشو کتابی قطور بود که «ارلاندو» با دستخط خود نوشته بود. حقیقت این بود که «ارلاندو» از سالها پیش به نوشتن معتاد شده بود. هیچ پسر بچه‌ای هرگز به آن اندازه که او کاغذ خواسته بود، سیب نخواستہ بود؛ و به آن اندازه که او جوهر و مرکب درخواست کرده بود نقل و شیرینی و مربا طلب نکرده بود. از دیرباز از مصاحبت با دیگران دوری می‌جست، از بازی کردن با همسالان خود سرباز می‌زد و درحالی که به یک دستش دواتی پر از مرکب و به دست دیگرش قلم بود و بسته‌ای کاغذ روی زانوانش گذاشته بود، در یک گوشه - مثلاً پشت پرده‌ای، یا در داخل کمد چوبی بزرگی که در جوار اتاق خواب مادرش بود و بشدت بوی جلفوز سار می‌داد، و خلاصه در هر جایی که می‌توانست او را از دیدها پنهان دارد - می‌نشست. این بود که هنوز به بیست و پنج سالگی نرسیده چهل و هفت کتاب شامل نمایشنامه، داستان تاریخی، رمان، شعر، قطعات و مقالات ادبی نوشته بود؛ و این کتابها را برخی به فرانسه و برخی به زبان ایتالیایی نگاهشته بود. و همه این نوشته‌ها بدون استثنا، زیبا، شاعرانه و بلند بودند. یکی از کتابها را شخصی به نام «جان‌بال»^۴ از

۱. The Death of Hippolytus (افسانه یونانی) «هیپولیتوس» قهرمان نامی یونان و فرزند Theseus است. م.

۲. Meleager (افسانه یونانی) «ملیجر» پسر Oeneus پادشاه سرزمین Calydon است. م.

۳. The Return of Odysseus (افسانه یونانی) «ادیسوس» از جمله قهرمانان «جنگ تروجان» است که پس از فتح شهر «تروی»، به هنگام بازگشت به یونان، به سبب خشم خدایان، به مدت ده سال در دریاها گرفتار توفان و حوادث گوناگون می‌شود. م.

4. John Ball.

مؤسسه انتشاراتی «فدرز اند کرونِت»^۱ که در منطقه «چیب ساید»^۲ واقع و مشرف به کلیسای «سنت پل» بود چاپ و منتشر کرده بود، و با اینکه منظره ظاهری کتاب در دل او وجد و سروری زاید الوصف ایجاد می کرد، هیچ گاه جرئت نکرده بود آن را حتی به مادرش نشان دهد، چه او می دانست که نویسندگی، و از آن بدتر، چاپ و انتشار کتاب برای یک نجیب زاده گناه و ننگی کفاره ناپذیر به حساب می آید.

به هر حال، در دل سکوت و تاریکی شب، کتابی قطور تحت عنوان «تراژدی گزنوفیلا»^۳ و یا چیزی شبیه به آن را از میان انبوه نوشته هایش انتخاب کرد؛ و بعد، کتابی کم قطر با عنوان «آن درخت بلوط» را برداشت؛ - عنوانی چون «آن درخت بلوط»، در مقایسه با دهها عنوان اساطیری و نامأنوسی که به کتابهایش داده بود، بسیار معمولی به حساب می آمد - و سپس، به سوی دوات بازگشت، قلم در دست گرفت و مدتی آن را در میان انگشتانش چرخاند، و بعد مقداری ادا و اصول از خودش درآورد، ادا و اصولی از آن دست که همه کسانی که مانند او به شرارت نویسندگی خو می کنند در شروع کارشان از خود درمی آورند. و مکث کرد.

از آنجا که این مکث در تاریخ زندگی او نقطه عطفی به حساب می آید و اهمیتش حتی از آن گونه حرکات که وقتی از معدودی مردان دیگر سر می زند باعث می شود جهانی به زیر فرمانشان درآید و همه جا رودخانه های مشحون از خون جاری شود بیشتر است، ما را محق می کند که پرسیم این مکث برای چه بود؟... و سپس، به دنبال تفکر و تعمقی فراوان، جواب سؤالمان را خود بدسیم و بگویم که این مکث به دلایل زیر بوده است: طبیعت!... بله، طبیعت. طبیعت که آن همه ناروهای عجیب و

1. Feathers and Coronet.

2. Cheapside.

3. Xenophila a Tragedy.

غریب به ما زده، با تبعیض و نابرابری از گل، الماس، رنگین کمان و سنگ گرانیت‌مان ساخته است و به هر کدام از ما شکل خاصی داده است که هیچ با هم سازگاری ندارند (چرا که شاعر ظاهر قصاب و قصاب ظاهر شاعر را دارد)؛ چنان از سردرگمی و رازناکی و ابهام خرسند و مشعوف می‌شود که حتی همین الان هم، (تاریخ اول نوامبر ۱۹۲۷) نمی‌دانیم چرا راه‌پله‌ها را در پیش می‌گیریم و به طبقه فوقانی می‌رویم، یا چرا دوباره پایین می‌آیم؛ و معمول‌ترین حرکات روزانه ما بسان مسیر حرکت یک کشتی در دریای ناشناخته است؛ و ملاحانی که بر بالای دکلهای این کشتی دیده‌بانی می‌کنند درحالی که با جامه‌ایشان به جانب افق اشاره می‌کنند از خود می‌پرسند:

- آیا خشکی‌ای در کار هست یا خشکی‌ای در کار نیست؟...

و ما، اگر وعده دهنده باشیم پاسخ می‌دهیم بلی؛ و اگر صادق باشیم جواب می‌دهیم نه. و این طبیعت که این همه رمز و راز دارد و خود باید به چون و چراهای بسیاری پاسخ دهد، - زیرا افزون بر همه آنچه ما در این جمله طولانی و پیچیده از او برشمردیم، خود نیز با فراهم آوردن کوله‌باری از سؤالات و ذهنیات گوناگون در افکار هر کدام از ما (مثلاً قرار دادن تکه‌ای از شلوار یک پایور شهربانی در کنار روپند توری «ملکه الکساندرا») بر سردرگمی مان افزوده نقش و وظیفه‌اش را نیز ابهام‌آمیزتر و سؤال برانگیزتر کرده است - در برابر همه این ابهامات تنها یک تدبیر خشک و خالی اندیشیده است و آن اینکه: باید شهر فرنگ خلقت را تنها با یک رشته باریک به هم دوخت و بس! و در این میان حافظه، خیاطه معرکه است؛ و الحق که خیاطه دمدمی مزاج و بلهوسی هم هست. حافظه، یک دم آرام نمی‌گیرد و بی‌وقفه سوزن می‌زند، بخیه‌های افقی و عمودی می‌زند. ما، خبر نداریم که اتفاق بعدی چیست؛ و یا، اتفاق بعد از آن کدام.

بنابراین، عادی‌ترین حرکات، مثلاً نشستن پشت میز و کشیدن آبه به جلو، ممکن است هزاران ذره عجیب و غریب و پراکنده را به حرکت درآورد، همان خرده‌هایی که گاهی می‌درخشند، گاهی رنگ می‌بازند، گاه معلق و چرخانند و گاه از نظر ناپدید شده بسرعت باز ظاهر می‌شوند و از یک نظر، شبیه به لباسهای زیر یک خانواده چهارده نفره هستند که در یک تندباد، به ردیف از طناب آویخته شده باشند. معمولی‌ترین و متداولترین کردار و رفتار ما به‌جای اینکه ساده، بی‌پیرایه، روشن و صریح باشد، با ظاهرسازی و خودنمایی و چند پهلوگویی همراه است، با انواری که می‌درخشند و خاموش می‌شوند. بدین‌گونه بود که «ارلاندو»، درحالی‌که قلمش را در دوات فرو می‌برد چهره ماسک زده پرانسس گم شده را دید، و از خود هزاران سوال کرد، سؤالهایی که به تیرهای آغشته به زهر می‌مانستند: «پرانسس کجاست؟ چرا او را ترک کرد؟ آیا سفیر روسیه عموی او بود یا فاسق او؟ آیا آن دو نقشه فریب او را با هم کشیده بودند؟ آیا پرانسس را وادار کرده بودند که او را رها کرده بگریزد؟ آیا اصولاً در قید نکاح دیگری بود؟ آیا مرده بود؟...» و این سؤالها چنان زهرشان را در قلب «ارلاندو» می‌ریختند که او - به‌گونه‌ای که گویی می‌خواهد درد و المش را تسکین دهد - قلم را با چنان غیظی در جوهردان فرو برد که جوهر از درون آن به بیرون پاشید و روی میز ریخت. این کار او بخوبی نشان می‌دهد (اگرچه هیچ توضیحی در خصوص آن قابل قبول به‌نظر نمی‌رسد؛ زیرا اعمال حافظه غیرقابل توضیح است) که چگونه شخصی ممکن است در یک لحظه به‌جای محبوبش چهره دیگری را ببیند که با آن از زمین تا آسمان تفاوت دارد. از خود پرسید که این چهره جدید متعلق به چه کسی است؟ و همان‌گونه که در ذهنش به نقش این تصویر جدید - که درست بالای سر تصویر قدیم قرار داشت - نگاه می‌کرد، نیم‌ساعت طول

کشید تا توانست به خودش بگوید: «این، چهره همان مرد نسبتاً فربه و زنده‌پوشی است که سالها پیش وقتی «ملکه‌بس» پیر برای صرف شام به اینجا آمد، در اتاق «تویشت» نشسته بود و من او را دیدم.»

«ارلاندو» همان‌گونه که نگاهش به لکه دیگری از جوهر روی میز دوخته شده بود ادامه داد: «او پشت میز نشسته بود؛ و چه چشمهای عجیبی داشت؛ من سر را هم به تالار پذیرایی به درون اتاق نظر کردم و او را دیدم، و چه چشمهای عجیبی داشت، اما او برآستی چه کسی بود؟...» «حافظه»، ابتدا تصویر یقه چین‌دار ناشکیل و چرک ماسیده‌ای را در مخیله‌اش و بعد هم در برابر دیدگانش ترسیم کرد؛ و سپس نیم‌تنه مردانه قهوه‌ای‌رنگ و چسبان دوره رنسانسی‌ای را به رسم کشید، و بعد نیم‌تنه را به میان لکه‌های جوهر مقابل چشمانش منتقل کرد؛ و سرانجام یک جفت چکمه کلفت و زمخت از آن قسم که مردم محله‌های فقیرنشین لندن می‌پوشیدند را به تصویر افزود. «ارلاندو» با خود گفت: «یقیناً او یک اشرافزاده نبود، یکی از ماها نبود.»

«ارلاندو» هیچ‌گاه به خودش اجازه نمی‌داد این مطالب را به صدای بلند بر زبان بیاورد چرا که او از جمله آقامنش‌ترین اشراف بود؛ اما همین اعتراف جزئی هم نشان می‌دهد که خوی اشرافی چه تأثیری بر طرز تفکر فرد دارد و لزوماً برای یک اعیان چه اندازه دشوار است که حتی خود را با یک نویسنده یا شاعر مقایسه کند. ادامه داد: «به جرئت می‌توانم بگویم که او، یک شاعر بود.»

مطابق عادت، «حافظه» که اینک او را به اندازه کافی آشفته کرده بود، می‌باید پس از لحظاتی همه این خاطرات را به‌طور کامل از مخیله‌اش بزدايد؛ و یا خاطره‌ای بی‌ارزش و بی‌ربط مثل خاطره تعقیب گربه‌ای توسط یک سگ، یا منظره پیرزنی که بینی‌اش را در دستمالی قرمز خالی

می‌کرده است را جایگزین تصویر آن مرد کند؛ و «ارلاندو» هم که به خاطر ناتوانی‌اش در همگام شدن با صحنه‌های متحول و گذرای افکارش نومید شده بود قلم را با غیظ برکاغذ براند. (زیرا ما، اگر عزم و اراده داشته باشیم می‌توانیم «حافظه»، این هرزه‌گستاخ و بی‌چشم و رو را همراه همه‌ی ارادل و اوپاش وابسته‌اش از خانه‌ی خود برانیم.) اما «ارلاندو» مکث کرد. «حافظه» هنوز تصویر آن مرد ژنده‌پوش با چشمان درشت و براق را در مقابل دیدگان او نگه داشته بود. این مکثها، همان نقطه‌ی ضعفها و ندانم‌کاریهای ما در زندگی هستند. به دنبال این مکثهاست که فساد و فتنه به درون قلعه راه می‌یابد و نیروهایمان سر به طغیان و آشوب برمی‌دارند. او پیش از آن یک‌بار مکث کرده بود، و عشق، با ظاهر پرزرق و برق و طمطراق نفرت‌انگیزش، با صدای دهل و سورنای کرکننده‌اش، و با سرهایی با موهایی آغشته به خون دلمه شده که از گردنهای بریده بر روی شانه یک بر شده بودند، از فرصت استفاده کرده سرزده به درون قلعه وارد شده بود. عشق باعث شده بود که او رنج و عذاب و درد و المی جهنمی را یکجا بچشد. اکنون نیز یک‌بار دیگر مکث کرد و از شکافی که در نتیجه‌ی مکث او به وجود آمد، ارادل و اوپاشی چون هرزه‌هرجایی «جاه‌طلبی»، ساحره‌رنگ و روغنی «شعر و شاعری»، و عبوزه‌نیش تا بناگوش باز «شهرت و آوازه»، به درون خزیدند؛ همگی دست به دست داده قلبش را صحنه‌ی رقص و پایکوبی خود کردند. او درحالی‌که در اتاق خود تنها نشسته بود با خود پیمان بست که نخستین شاعر دودمان خود شود و نامش را با درخشش و شهرتی جاودانه قرین کند. درحالی‌که اسامی و فتوحات نمایان نیاکان خود را در خاطرش مرور می‌کرد، با خود اندیشید که «سربوریس»، با ملحدان و جاهلان جنگیده آنها را به خاک و خون کشید، «سرگاوین» با ترکها مبارزه کرده عده‌ی کثیری از آنها را هلاک کرد،

«سر مایلز» لهستانیها را قلع و قمع کرد، «سر آندرو» فرانکها را، «سر ریچارد» اتریشها را، «سر جردان» فرانسویها را و «سر هربرت» اسپانیاییها را. اما از آن همه کشتارها و لشکرکشیها، باده سرکشیدنها و عشق بازیها، پول خرج کردنها و شکار کردنها و اسب سواریها و خوردنها و نوشیدنها و... چه چیزی باقی مانده است؟... یک استخوان جمجمه، یک استخوان انگشت. و درحالی که کتاب «سر توماس براون» را که روی میزش قرار داشت ورق می زد، با خود گفت:

- حال آنکه...

و یک بار دیگر مکث کرد. ناگهان ملودی آسمانی آن کلماتی که ما، اگر ترس از طولانی شدن مطلب و آزرده گی خاطر خواننده در میان نبود به شنیدنشان در همین صفحه پشت سر هم ردیف می کردیم و به خاک می سپردیم، - نه اینکه آنها را واقعاً دفن کنیم، بلکه مومیایی و حنوطشان می کردیم - بسان افسون و جادویی که منحصرأ از گوشه گوشه اتاق، از نسیم شبانگاه و از مهتاب برخاسته باشد، از همه سو برخاست؛ ملودی کلماتی خوش آب و رنگ و فرح بخش. و «ارلاندو» با مقایسه این ایدآل زیبا با ایدآلهای نیاکانش، فریاد برآورد که هر آنچه پیشینیانش کرده اند نقش بر آب است، و حال آنکه این مرد - توماس براون - و کلمات و جملاتش جاودانه خواهند ماند. «ارلاندو» به هر حال خیلی زود به این حقیقت پی برد که نبردهایی که «سر مایلز» و بقیه برعلیه شوالیه ها و مردان مسلح انجام داده بودند تا قلمروها را به تصرف خویش درآورند، در مقایسه با نبردی که او خود قصد داشت برای کسب شهرت و افتخار برعلیه زبان و ادبیات بکند آسان و بدون زحمت به حساب می آمدند. هرکس را که اندک آشنایی با رنج و مشقت انشا و تحریر باشد، اشارتی کافی است؛ و دیگر لازم نیست داستان را از ابتدا تا انتها برای او نقل کنیم،

بلکه تنها به این بسنده می‌کنیم که بگوییم «ارلاندو» هر چه را می‌نوشت، در نظر اول خوب جلوه می‌کرد و وقتی آنها را قرائت می‌کرد بد و بی‌ارزش می‌نمود. نوشته‌هایش را حک و اصلاح می‌کرد پاره می‌کرد، به آنها می‌افزود، از آنها کم می‌کرد، در جذبه و خلسه فرو می‌رفت، ناامید می‌شد، شبهایی خوب و امیدبخش و صبحهایی بد و ناامیدکننده را پشت سر می‌گذاشت؛ ایده‌ها و افکار تازه به مغزش راه می‌یافتند و خیلی زود از آن فرار می‌کردند؛ چه روزها و شبهایی را که به تفکر و تعمق می‌گذرانند و در پایان کتابش را بی‌آنکه کلمه‌ای به نوشته‌هایش افزوده باشد پیش‌روی خود می‌دید و زحماتش را برباد رفته می‌یافت. موقع غذا خوردن، به جلد مردم طبقه خود می‌رفت و هنگام راه رفتن، حرکات آنها را تقلید می‌کرد و به رسم آنها و از زبان آنها نطق می‌کرد؛ گاهی بی‌اختیار می‌گریست، گاه می‌خندید؛ میان این سبک ادبی و آن سبک ادبی سرگردان می‌شد؛ گاهی سبک قهرمانی و مطمئن و غلبه و گاهی سبک ساده و بی‌پیرایه را می‌پسندید، گاه در نوشته‌هایش دره‌های «تمپ»^۱ را وصف می‌کرد، و گاه مزارع «کنت»^۲ یا «کرنوال»^۳ را؛ و در این میان حیران می‌ماند که آیا او برترین نابغه جهان است یا بزرگترین احمق دنیا؟!

برای یافتن پاسخ همین پرسش بود که تصمیم گرفت پس از ماهها کار بی‌وقفه و طاقت‌فرسا در تنهایی، سرانجام سالهای تنهاییش را بشکند و با جهان بیرون قصر ارتباط برقرار کند. او در لندن دوستی داشت، شخصی به نام «گایلز/یشام»^۴ از اهالی «نورفلک»^۵، که با وجود اینکه از خانواده‌ای اشرافی به حساب می‌آمد با شاعران و نویسندگان آشنایی و معاشرت داشت و بی‌گمان می‌توانست «ارلاندو» را با فردی از این گروه خجسته و

1. Tempe.

2. Kent.

3. Cornwall.

4. Giles Isham.

5. Norfolk.

واقعاً محترم و مقدس آشنا کند. هرکس که توانسته بود کتابی بنویسد و آن را به چاپ برساند در نظر «ارلاندو» از شکوه و جلال خاصی برخوردار بود؛ چرا که چنین کاری نشانهٔ اصالت، بزرگ‌منشی و موقعیت اجتماعی برتر آن شخص به حساب می‌آمد. در تصورات او حتی اعضا و جوارح نویسندگان و شاعران - این نابغه‌هایی که افکاری آسمانی داشتند - با اعضا و جوارح همهٔ آدمها فرق داشت: به جای مو، تاجی از نور به گرد سرشان بود، به جای تنفس هوا، عطر استشمام می‌کردند، و در میان لبانشان همیشه غنچه گلی در حال شکفتن بود. اینها، تصوراتی بود که یقیناً نه در مورد خودش صادق بود و نه در مورد شخص شاعری پیشهٔ دیگری به نام آقای «دایر» که با او آشنایی داشت. نمی‌توانست به سعادت‌تی بالاتر از این بیندیشد که اجازه بیابد در پشت پرده‌ای بنشیند و به صحبت‌های نویسندگان و شاعران گوش فرا دهد. حتی تصور بحث‌های بیباکانه و عالمانه و متنوع آنها باعث می‌شد که او مسائل و موضوعاتی را که خود و دوستان درباریش در گذشته درباره‌شان گفت‌وگو می‌کردند (و این بحثها همیشه فقط در حول و حوش سگان، اسبان، زنان و قمار دور می‌زد)، به متنها درجه پست و حیوانی و بی‌محتوا بینگارد. با غرور و افتخار به یاد می‌آورد که همیشه او را یک ادیب و فاضل نامیده بودند؛ و همیشه هم، - به خاطر علاقه‌اش به انزواگزینی و عشق مفرطش به کتاب - مسخره‌اش کرده بودند. هیچ‌گاه استعداد پرداختن عبارات زیبا را با راحتی و آسانی نداشته بود. همیشه در برخورد با دیگران و در حضور خانمها، ساکت و بی‌حرکت ایستاده سرخ شده بود، و مانند نارنجک‌اندازی که برای پرتاب نارنجک شلنگ برمی‌دارد ناگهان شلنگ برداشته بود. دوبار در اثر شیفتگی و مجذوبیت نهانی، یا شاید هم حواس‌پرتی کامل، از اسب سقوط کرده بود. یک‌بار درحالی که سعی کرده بود اشعاری قافیه‌دار بسراید، بادزن دستی

خانم «وینچلسی» را به خاطر هیجان شدیدی که به او دست داده بود شکسته بود. او همان‌گونه که با اشتیاق نمونه‌های گویای این واقعیت را که برای یک زندگی اجتماعی ساخته نشده است به یاد می‌آورد، امیدی ناشناخته تسخیرش می‌کرد؛ امید به اینکه همه تلاطمها و فراز و نشیبهایی که در جوانی داشته - دست و پا چلفتیها، رنگ باختنها، قدم زندهای طولانی و بی‌هدف و عشق شدیدش به وطن آبا و اجدادیش - ثابت می‌کنند که او متعلق به یک نژاد اشرافی نیست، بلکه به نژادی پاک و مقدس تعلق دارد، نیز ثابت می‌کنند که او نه یک آریستوکرات بلکه نویسنده‌ای مادرزاد است. اینک برای نخستین مرتبه پس از آن طغیان و آشوب بزرگ، احساس خوشحالی می‌کرد.

«ارلاندو» آقای «ایشام» اهل «نورفلک» را مأمور کرد تا مکتوبی را به آقای «نیکولاس گرین» مقیم مهمانخانه «کلیفورد» برساند که در آن، مراتب تحسین و تمجید خود را نسبت به آثار او بیان داشته بود. (چرا که آقای «نیکولاس گرین» در آن زمان نویسنده مشهوری بود). همچنین در همان مکتوب آورده بود که با وجودی که مشتاق است با او آشنا شود، اما بزرگوارانه می‌توانسته است به خودش جرئت دهد که چنین تقاضایی از او بکند؛ زیرا در مقابل این لطف، او خود چیزی برای تقدیم کردن به او ندارد. ولی اگر آقای «نیکولاس گرین» این بزرگواری را از خود نشان دهد و دعوت او را قبول کند، در هر روزی که او تعیین کند، و در هر ساعتی که او مناسب تشخیص دهد، در شبکه‌ای چهاراسبه به خیابان «فتر»^۱ می‌فرستد تا او را با احترام و مواظبت کامل به منزل او بیاورد.

می‌توان بقیه نامه را حدس زد؛ همچنین به آسانی می‌توان فهمید که وقتی پس از اندک مدتی آقای «نیکولاس گرین» اعلام کرد که دعوت

1. Fetter Lane.

عالی جناب «ارلاندو» را قبول کرده، چند روز بعد هم در کنج کالسکه چهاراسبه جای گرفت و درست سر ساعت هفت بعدازظهر روز بیست و یکم آوریل در جلو تالار پذیرایی واقع در ضلع جنوبی ساختمان اصلی قصر فرود آمد و سپس به درون تالار رفت و روی مبل نشست، چه خوشحالی بزرگی به «ارلاندو» دست داده است.

در همین تالار بود که از پادشاهان، ملکه‌ها و سفیران بسیاری پذیرایی شده بود، قضات بسیاری در جامه‌های پوست قاقم بدانجا رفت و آمد کرده بودند؛ و زیباترین بانوان و شجاعترین سربازان مورد استقبال قرار گرفته بودند. در تالار پرچمهایی بود که روزگاری به نشانه استقلال در ایالات «فلادن»^۱ و «آژین کورت»^۲ اهتزاز کرده بودند؛ همچنین نیم‌تنه‌هایی منقش به نقش شیر و پلنگ و تاج بود که دهها نشان ویژه خانوادگی از آنها آویزان بود. در تالار، همچنین میزهای عریض و طولی بود که روی آنها ظروف طلا و نقره قرار داشت؛ و بخاریهای دیگری که هر شب یک درخت بلوط کامل در آنها سوزانده می‌شد، آن هم با میلیونها برگ و دهها لانه کلاغ زاغی و سسکی که در میان شاخه و برگش بود. اکنون «نیکولاس گرین» شاعر، در لباسی ساده و کلاهی با لبه پایین داده شده، درحالی که به یک دستش کیف بزرگی بود، در وسط این تالار عظیم و باشکوه ایستاده بود. حقیقتی که به هیچ‌وجه نمی‌توان نادیده‌اش گرفت این است که «ارلاندو» که برای استقبال از «نیکولاس گرین» شتاب به خرج می‌داد، هنگامی که با او روبه‌رو شد، تا حد بسیاری ناامید و سرخورده شد. شاعر قامتی متوسط داشت، استخوان‌بندیش نه بزرگ و نه کوچک بود؛ و در کل لاغر محسوب می‌شد و اندکی هم قوز داشت؛ هنگام ورود به تالار، سگی که او پا بردمش گذاشته بود، گازش گرفت. بالاتر از اینها، «ارلاندو» با همه

1. Flodden.

2. Agincourt.

دانشی که در خصوص انسانها داشت هیچ نمی دانست که او را در چه مرتبه‌ای باید جای دهد. در او چیزی بود که در پیشخدمتها، اربابها، اشراف و درباریان به چشم نمی خورد. صورتش، با آن پیشانی مدور و دماغ عقابی، زیبا بود؛ اما چانه‌اش عقب نشسته بود. چشمهایش درخشان بودند؛ ولی لبهایش، وارفته و آویزان و نمناک. در مجموع، تنها چیزی که در او مضطرب کننده و ناخوشایند بود حالت چهره‌اش بود. در صورتش نه از آن آرامش و متانت باشکوهی که چهره‌ء اعیان و اشراف را مطبوع و خوشایند نشان می دهد اثری بود نه از آن حالت رعیت منشانه باوقار یک روستایی تربیت شده چهره‌ای بود پرچین و چروک و درهم کشیده و عبوس. با اینکه یک شاعر بود، این طور به نظر می رسید که بیش از آنچه به چابلوسی و تملق خو گرفته باشد به بدحرفی و لیچارگری عادت دارد، به جای صدا نازک کردن و کرنش به پرخاش و خشونت راغب است، به جای سواری گرفتن سواری دادن را آسانتر می یابد، به جای پا دراز کردن و لمیدن تقلا و جان کندن را دوست می دارد، و تنفر و بیزاری را به دوست داشتن و دلباخته بودن ترجیح می دهد. گواه این مدعی حرکات تند و شتابزده اش؛ و نگاه آتشین پر از اشک و بدگمانیش بود. «ارلانندو» یکه خورد. ولی به هر جهت، همراه او رفت تا به اتفاق هم شام بخورند.

«ارلانندو» که همیشه تعدد خدمتکاران منزل و میزهای سالن پذیرایی عریض و طویل و پرزرق و برق را از بدیهیات زندگی اش به حساب آورده بود، آن روز برای اولین مرتبه به طور غریبی از این نشانه‌های اشرافیت احساس شرمساری کرد. از این عجیب تر اینکه احساس می کرد به مادرزرگش که زمانی گاوهایش را با دستان خودش دوشیده بود افتخار می کند، ولو در کل یادآوری خاطره او برایش چندان هم خوشایند نبود. چیزی نمانده بود که بهانه‌ای بتراشد و حرف این زن متواضع و فروتن را

پیش بکشد که شاعر بر او پیشی جست و گفت که بسیار عجیب است که اسم فامیل «گرین» تا این اندازه در انگلستان رایج است؛ گفت که اسلافش همراه «ویلیام فاتح» به انگلستان آمده پیش از مهاجرت، جزء طبقات ممتاز جامعه فرانسه بوده‌اند. اضافه کرد که: ولی متأسفانه خوار و خفیف شدند و تنها کاری که توانستند انجام دهند این بود که نام خود را روی قصبه‌ای درباری‌نشین گذاشتند و آن را «گرینویچ» نامیدند. پس از آن نوبت به صحبت دربارهٔ قلعه‌ها و قصرهای از میان رفته و نشانهای افتخار خانوادگی رسید و بعد صحبت از پسرعموها و پسرذاییهایی رفت که در شمال جزو خواص و درباریان بودند؛ و از ازدواجهای درون فامیلی که در غرب بین خانواده‌های اشراف و اعیان رایج بود؛ و بعد دربارهٔ این موضوع بحث شد که چگونه بعضی از «گرین»ها اسمشان را با کسره‌ای زیر «گ» و بعضی دیگر آن را بدون کسره می‌نوشتند؛ و این صحبتها آن قدر ادامه یافت تا سرانجام بساط شام بر روی میز چیده شد و دور اول پذیرایی با گوشت آهوی بریان شروع شد. و بالاخره، «ارلاندو» با تدبیر و تمهید موفق شد فرصتی به دست آورد تا از مادر بزرگش «مل» و گاوهایش حرفی به میان آورد؛ و ذکر خیرش را ادامه داد و تا شروع دور دوم پذیرایی با گوشت غاز وحشی توانست اندکی از بار دلش را خالی کند. ولی فقط زمانی جرئت پیدا کرد از مهمی که آن را از مسئلهٔ اسم فامیل «گرین» و گاوهای مادر بزرگ «مل» بسیار با اهمیت‌تر می‌دانست صحبت کند که مدتی از سرو شدن اولین گیلان شراب شیرین قبرس گذشته بود. این موضوع مهم همانا امر مقدس شعر و شاعری بود. هنوز بدرستی کلمهٔ (شاعری) را بر زبان نیاورده بود که «نیکولاس گرین» برقی آتشین از نگاهش جهانند، ارباب خوب و نازنین را از عالم هپروتی که تازه بدان پا

گذاشته بود بیرون آورد، لیوانش را با صدای تپ بلندی روی میز گذاشت و غرق بازگویی یکی از طولانی‌ترین، بغرنج‌ترین، احساساتی‌ترین و تلخ‌ترین داستان‌هایی شد که «ارلاندو» پیش از آن نظیرش را فقط از زبان آن زن بی‌وفا و عهدشکن شنیده بود؛ داستانی دربارهٔ نمایشنامه‌ای که خودش نوشته بود و نمایشنامه‌ای که شاعری دیگر نوشته بود و انتقادی که از هر دو نمایشنامه شده بود. «ارلاندو» از این داستان که سراسر درباره ماهیت شعر و شاعری بود فقط این برداشت را کرد که شعر گفتن هیچ مشکل نیست و شاعر بودن از فروشنده بودن هم آسانتر است؛ نیز فهمید که یک بیت شعر با اینکه از یک سطر نثر کوتاهتر است اما نوشتنش اندکی بیشتر وقت می‌برد. این بحث، با از این شاخه به آن شاخه پریدن‌های بی‌وقته به‌طور خسته‌کننده‌ای ادامه یافت تا اینکه «ارلاندو» دل به دریا زد و گفت که موضوع مورد علاقه‌اش، شعر گفتن و داستان... ولی شاعر با شنیدن این سخنان، ناگهان از روی صندلی برجهید. برای توجیه حرکت نابهنگامش گفت که صدای جیرجیر موشی را شنیده است. اما حقیقت این بود که اعصابش آن‌قدر ضعیف بود که جیرجیر یک موش به آسانی آن را در تحریک و تشنجی دو هفته‌ای فرو می‌برد. شکی نبود که خانه مملو از موجودات موذی بود، اما «ارلاندو» تا آن موقع صدایشان را نشنیده بود. آنگاه شاعر گزارش کاملی را دربارهٔ وضعیت جسمانی‌اش در ده سال گذشته بیان کرد. از نظر سلامتی وضعی اسفبار داشت، چنان اسفبار که هر کس ممکن بود از زنده بودنش بسیار تعجب کند. او به مرض فالج، نقرس، تب نوبه و استسقا دچار شده، به هر سه نوع تب، - تب لازم، تب نوبه و تب راجعه - یکی پس از دیگری گرفتار آمده بود. از اینها گذشته، دارای قلبی گشاد، طحالی بزرگ و کبدی بیمار بود. ولی از همهٔ این بیماریها بدتر،

درد عجیبی بود که در ستون فقراتش حس می‌کرد، دردی که حتی قادر نبود آن را با زبان شرح دهد. برای «ارلاندو» توضیح داد که سومین مهره گردنش همیشه مانند آتش، داغ و ملتهب است؛ و دومین مهره کمرش از پایین، مدام مانند یخ، سرد. گفت که گاهی با سری به سنگینی یک گونی پر از سرب از خواب برمی‌خیزد، و گاهی احساس می‌کند هزاران مفتول مومی درون جمجمه‌اش شعله‌ور است و عده‌ای مشغول آتشبازی در درون آن هستند. اما راجع به احساسش؟... گفت که احساسش آن قدر قوی و زلال است که اگر برگ گلی را بدون آنکه خود خبر داشته باشد زیر تشکش می‌نهادند، با دست کشیدن بر روی تشک نه تنها به‌وجود آن پی می‌برد، بلکه میزان لطافت و شادابیش را هم تعیین می‌کرد؛ و اگر چشم بسته در نقطه‌ای از شهر لندن ره‌ایش می‌کردند، با دست مالیدن بر روی سنگ و کلوخ‌ش می‌توانست بگوید که آن نقطه، چه جایی از شهر است. از نظر ظاهری، من حیث مجموع قطعه‌ای هنری به حساب می‌آمد که با ظرافت و غرابت عجیبی سرهم شده باشد، به طوری که (اینجا، به گونه‌ای که غیر عمدی جلوه کند دستش را بلند کرد. و براستی که دستش زیباترین دستی بود که می‌شد تصور کرد) بزحمت می‌توانست قبول کند که موفق به فروش تنها پانصد جلد از کتاب شعرش شده است؛ و هرکس با دیدن او مایل بود بیندیشد که این عدم موفقیت، فقط ناشی از یک تباری زرد و بند بر علیه او بوده است. در همان حال که مشتش را محکم بر روی میز می‌کوبید، گفت که فقط می‌تواند بگوید که هنر شعر و شاعری در انگلستان مرده است.

«ارلاندو» در حالی که اسامی قهرمانان محبوبش را از ناخودآگاه ذهنش بیرون می‌کشید، حیران بود که این سخن شاعر چگونه می‌توانست در

مورد بزرگانی چون «شکسپیر»^۱، «مارلو»^۲، «بن جانسون»^۳، «براون»^۴، «دان»^۵ و یا آنهایی که در همان زمان قلم می‌زدند و کسانی که تا چندی پیش اسامیشان بر سر زبانها بود صادق باشد.

«گرین» با تمسخر خندید. تصدیق کرد که برخی از نمایشنامه‌های شکسپیر جالب و مملو از ابداع و خلاقیت هنری هستند؛ اما اضافه کرد که شکسپیر آنها را از «مارلو» اقتباس می‌کرد. گفت که «مارلو» جوانی خوش آتیه بود، ولی چون هنوز به سی سالگی نرسیده از دنیا رفت، نمی‌توان راجع به او اظهار نظر قاطعی کرد. و اما «براون»... «براون» قصد داشت شعر را در قالب نثر بریزد و مردم خیلی زود از این کوتاه‌بینی و وهم و خیال دور از دسترس او خسته شدند؛ «دان» هم چاچولبازی است که با به‌کارگیری واژه‌های مشکل بر فقدان درکش از معانی، سرپوش می‌گذارد. نوآوریهای فریبکارانه‌اش به خورد مردم می‌رود اما هر سبکی که ابداع می‌کند هنوز یک سال نگذشته از مد می‌افتد و فراموش می‌شود. در مورد «بن جانسون»... خوب، «بن جانسون» دوست «گرین» بود و او هیچ‌گاه در

۱. William Shakespear (۱۵۶۴-۱۶۱۶)، شاعر و نمایشنامه‌نویس معروف انگلیسی

و صاحب آثار چون «هاملت»، «اتللو»، «کینگ‌لیر»، «تمپست»... م.

۲. Christopher Marlowe (۱۵۶۴-۱۵۹۳)، نمایشنامه‌نویس و شاعر انگلیسی که در

جوانی در جریان یک نزاع در می‌کده «دپتفورد» به قتل رسید. «مارلو» شاعر توانایی

بود و آثار او بر کارهای اولیه «شکسپیر» تأثیر گذاشته است. با نوشتن نمایشنامه

«تمبورلین کبیر» به شهرت رسید. از دیگر آثار او می‌توان «دکتر فاولستوس»، «ادوارد

دوم» و «یهودی اهل مالتا» را نام برد. م.

۳. Ben Jonson (۱۵۷۲-۱۶۳۷)، شاعر و نمایشنامه‌نویس معروف انگلیس که آثارش

در قرن هفده برتر از آثار معاصرش شکسپیر، ارزیابی می‌شد. او ریاست محفلی ادبی

را به‌عهده داشت که اعضای آن بزرگانی چون «شکسپیر»، «بیکن» و «دان» بودند و در

می‌کده معروف «مرمید» جمع می‌شدند. م.

۴. Sir Thomas Browne (۱۶۰۵-۱۶۸۲)، طبیب و نویسنده انگلیسی. م.

۵. John Donne (۱۵۷۲-۱۶۳۱)، شاعر و کشیش انگلیسی. م.

مورد دوستانش بد نمی‌گفت.

شاعر این‌گونه نتیجه‌گیری کرد: «نه، دیگر عصر باشکوه ادبیات به سر رسیده است، عصر باشکوه ادبیات، فقط دوره ادبیات یونان بود، و دوره الیزابت در همه جنبه‌ها از عصر کلاسیک یونان عقب‌تر است، در آن قرون و اعصار مردان امید و آرزویی مقدس و آسمانی را در دل می‌پروراندند و گرمی می‌داشتند، خواست و آرزویی الهی در دل داشتند که می‌توانستند آن را عزت و کرامت انسانی خویش بنامند (شاعر دو واژه عزت و کرامت را خیلی بد تلفظ کرد، به طوری که قدری طول کشید تا «ارلاندو» توانست منظورش را دریابد). شاعر ادامه داد که اینک نویسندگان جوان در استخدام ناشران و کتاب‌فروشان هستند و هر لاطالی را که به فروش برسد به بازار می‌فرستند. «شکسپیر» نمونه بارز آنهاست و هم او به سزای نابخردیش رسیده است. گفت که دوره‌ای که در آن به سر می‌برند داغ کبر و غروری بیجا و آزمایش‌های لجام‌گسیخته‌ای را بر پیشانی دارد که دوران کلاسیک لحظه‌ای تاب تحمل آن را نمی‌داشت. با اینکه اقرار به حقیقت او را بی‌اندازه می‌آزرد، - چرا که او به همان اندازه به ادبیات عشق می‌ورزید که به زندگانی‌اش - اما گفت که هیچ مایه دلگرمی‌ای در وضع موجود نمی‌بیند و به آینده هم امیدی ندارد. در اینجا شاعر گیلاسی دیگر شراب برای خودش ریخت.

«ارلاندو» از این گفته‌ها تکان خورد؛ اما با این حال نمی‌توانست چشمانش را بر حقایقی که در انتقادهای شاعر نهفته بود ببندد و آنها را تهی از ارزش بداند. برخلاف انتظارش، شاعر هر چه از روزگار خود عیب می‌گرفت و آن را محکوم می‌کرد احساس خشنودیش از خود بیشتر می‌شد. شبی را به یاد آورد که در میکده «کاک تاورن»^۱ در خیابان

1. Cock Tavern.

«فلیت»^۱ نشسته بود و «کیت مارلو» و چند نفر دیگر هم حضور داشتند. «کیت» سردماغ و شنگول، و شاید هم مست بود؛ - چرا که او از بوی شراب هم مست می شد - در حالتی بود که از او انتظار بر زبان راندن حرفهای پوچ و مسخره می رفت. می دید که او لیوانش را در دست می چرخاند و با آن به جمعیت حاضر در میخانه اشاره می کند و سکسکه کنان می گوید: «بیل، تو پیروز شدی (خطابش به «ویلیام شکسپیر» بود)، موج عظیمی در راه است، من تو را می بینم که سوار بر قلّه این موج پیش می آیی.»

شاعر برای «ارلاندو» توضیح داد که منظور «کیت» این بوده است که شعرا و نویسندگان، لرزان و ناستوار در آستانه دورانی باشکوه از ادبیات انگلیسی قرار گرفته اند و «شکسپیر» می رود تا با قامتی افراشته پیشاپیش همه قدم بدان بگذارد و وزن و اعتباری به دست آورد. «کیت»، با خوش شانسی تمام، دو شب بعد از این رویداد در یک نزاع مستانه به قتل رسید، این بود که آن قدر زنده نماند تا درست از آب درآمدن پیش گوئیش را بچشم ببیند. «گرین» گفت:

- چه حرفهای احمقانه و نابخردانه ای!... از «کیت» بعید بود که چنین مزخرفاتی را بر زبان بیاورد؛ عصر الیزابت، عصر شکوفایی ادبیات!... به حق چیزهای ندیده و نشنیده!

درحالی که خودش را در صندلی جابه جا می کرد تا راحت تر بنشیند و لیوان شرابش را میان انگشتان هر دو دست گرفته بود و می مالید، ادامه داد:

- بله ارباب عزیز و محترم، ما باید به میراثهای گذشته وفادار باشیم،

۱. Fleet Street، خیابان بسیار معروفی در لندن که مرکز روزنامه ها و مجله های کشور انگلیس است. م.

گذشته‌ها را دوباره زنده کنیم و همه آن نویسندگانی را که از پیشینیان الگو می‌گیرند و نه به خاطر پول، بلکه برای کسب شهرت و هفتخار می‌نویسند - و خوشبختانه چند نفری از این قماش هنوز در قید حیاتند - ارج نهم و به آنها با دیده احترام بنگریم. آنها برای «هفتخار» می‌نویسند، نه برای پول! «هفتخار» («ارلاندو» آرزو کرد که ای کاش شاعر لهجه رقیقتری داشت و واژه «افتخار» را درست تلفظ می‌کرد) مهمیز و محرک مغزهای بزرگان و خاصان هر جامعه‌ای به حساب می‌آید. اگر من درآمدی معادل سیصدپوند در سال داشتم که در چهار قسط دریافت می‌کردم فقط و فقط به خاطر کسب «هفتخار» می‌زیستم و بس. هر روز صبح بر بستر دراز می‌کشیدم و آثار «سیسرون»^۱ را می‌خواندم. سبک او را چنان در نوشته‌هایم تقلید می‌کردم که کسی قادر به تمیز دادنشان از نوشته‌های خود او نشود. و این همان چیزی است که من انشای خوبش می‌خوانم. و چیزی است که من «هفتخارش» می‌نامم. ولی، حتماً باید نخست ممری داشت تا بدان دست یافت...

«ارلاندو» دیگر امیدش را به ربودن فرصتی از شاعر برای بحث کردن درباره کار خودش با او، از دست داده بود؛ اما چون گفت‌وگوی آنها اینک به بحث درباره زندگی و شخصیت «شکسپیر»، «بن جانسون» و بقیه کشیده شده بود که «گرین» با آنها صمیمیتی داشت و هزاران قصه و نکته پندآموز و سرگرم کننده از ایشان در ذهن آماده داشت تا نقل کند، دیگر مسئله پرداختن به موضوع مورد علاقه‌اش نمی‌توانست اهمیتی داشته باشد. «ارلاندو» هرگز در زندگی این قدر نخندیده تفریح نکرده بود. می‌اندیشید: پس بتهای من، این آدمها هستند! نصفی مست، و همگیشان عاشق!... بتهای «ارلاندو»، - آن‌طور که شاعر تعریف می‌کرد - اکثراً با

۱. Marcus Tullius Cicero (۱۰۶-۴۳ ق.م.)، سیاستمدار، خطیب و نویسنده رومی. م.

زنهایشان دعوا داشتند، در میان آنها حتی یک نفر هم نبود که کارش دروغ و دغل و دسیسه و پشت هم اندازی در حد اعلامی پستی نباشد. آنها اشعار و نوشته‌هایشان را با دستخطی تار عنکبوتی بر پشت قبضه‌های رسید و اعلانهای باطله‌ای می‌نوشتند که در بیرون چاپخانه‌ها به بلندای قامت شاگرد مطبعه‌ها روی هم تلنبار می‌شدند. نمایشنامه‌های «هاملت» و «کینگ‌لیر» و «تللو» با همین وضع برای چاپ فرستاده شده بودند. و هیچ جای تعجبی ندارد وقتی می‌بینیم این نمایشنامه‌ها منعکس کنندۀ اشتباهاتی هستند که نویسنده در آن شرایط‌گیری از ارتکابشان نداشته است. اگر پس از فراغت از نوشتن وقتی برایشان باقی می‌ماند، آن را به می‌گساری و عیاشی و ولگردی در میخانه‌ها و قهوه‌خانه‌های میان درختان ساحل رودخانه می‌گذرانند، و در محفل آنها، فقط محض شوخی و خوشمزگی، چیزهایی بر زبان رانده می‌شد که باورکردنشان مشکل است، و کارهایی انجام می‌گرفت که رقااص بازیها و جنب و جوشها و جست و خیزهای محافل دربار در مقایسه با آنها هیچ به حساب می‌آمد. همه این مطالب را «گرین» با حال و هوایی تعریف می‌کرد که «ارلاندو» را به اوج شادی و سرخوشی سوق می‌داد. شاعر چنان قدرت و مهارتی برای لودگی و مسخره‌بازی و تقلید از ادا و اصول دیگران داشت که یک مرده را هم به سر شوق می‌آورد؛ و از کتابهایی که سیصدسال پیش نوشته شده بودند، قطعه‌ها، نکته‌ها و ظرایف بسیار جالب و هیجان‌انگیزی نقل می‌کرد.

بدین‌گونه، روزها سپری می‌شد؛ و «ارلاندو» در خود احساس عجیبی از تمایل و دوستی، و تحقیر و انزجار نسبت به میهمانش حس می‌کرد؛ در دل، هم او را می‌ستود و هم خوار می‌داشت؛ احساسی داشت سردرگم‌تر و نامشخص‌تر از آنی که بشود روی آن اسمی گذاشت، اما در این

احساس، هم رگه‌هایی از ترس بود و هم از شیفتگی. او بی‌وقفه دربارهٔ خودش حرف می‌زد، با این همه، چنان مصاحب دلنشینی بود که آدم می‌توانست روزها در کنارش بنشیند و به داستان بیماری تب نوبه‌اش گوش فرا دهد. یک‌دم لطیفه‌گو و بشاش و مبادی آداب بود، دمی دیگر نعره‌زن و خشن و بی‌ادب؛ دمی به هنگام صحبت از خدا و زن اختیار زبان از کف می‌داد، دمی دیگر از هر انگشتش هنری می‌بارید و قدرت مغزیش در حفظ دانستیها و علوم زمانه به منصهٔ ظهور می‌رسید؛ می‌گفت که می‌تواند سالاد را به سیصد طریق مختلف درست کند؛ و فوت و فن و دوز و کلکهای آمیختن شرابها را به هم یکی‌یکی شرح دهد. می‌گفت که می‌تواند نیم دوجین آلات موسیقی را براحتی بنوازد؛ و اولین و آخرین کسی است که توانسته است در بخاری دیواری بزرگ ایتالیایی پنیر سرخ کند. اینکه او گل شمعدانی را از میخک، بلوط را از قان، سگ درواس را از تازی، شیشک را از میش، گندم را از جو، زمین شخم‌زده را از زمین بایر تشخیص نمی‌داد، و اگر از آیش دادن محصول سر در نمی‌آورد، اگر می‌اندیشید پرتقال در درون خاک می‌روید و شلغم روی درخت؛ اگر هر منظرهٔ داخل شهر را به هر منظرهٔ طبیعی بیرون شهر ترجیح می‌داد، اینها و مسائل بسیار دیگری از این دست، «ارلاندو» را به تعجب و حیرت وامی‌داشت و او را در سردرگمی فرو می‌برد؛ چرا که او پیش از آن هیچ‌گاه آدمی به این کم‌اطلاعی و سطحی‌نگری ندیده بود. حتی کلفتها که با دیدهٔ تحقیر بدو می‌نگریستند با شنیدن شوخیهای او خنده‌های نیم‌بند تحویل می‌دادند؛ و خدمتکاران مرد که از او بیزار بودند، این پا و آن پا می‌کردند و رفتنشان را به تأخیر می‌انداختند تا مطالب بیشتری از داستانهای که او تعریف می‌کرد بشنوند. حقیقتاً، خانهٔ «ارلاندو» پیش از آمدن شاعر بدانجا، هیچ‌گاه این همه روح و نشاط و سرزندگی به خود ندیده بود، و این

شور و حال و جنب و جوش، مشغولیت فکری کافی را برای «ارلاندو» فراهم می‌کرد و او را وامی داشت تا این شیوه زندگی اش را با زندگی گذشته‌اش مقایسه کند. او موضوع گفت و شنودهای درباریان را دربارهٔ سکتۀ ناقص پادشاه اسپانیا، و جفت‌گیری سگها به یاد می‌آورد؛ روزهایی را که فقط به آمد و رفت میان اسطبل اسبها و اتاق اجلاف گذارنده بود، به یاد می‌آورد، و به یاد می‌آورد که چگونه مقامات بلندپایهٔ دربار بر بالای جامهای می‌خرناس می‌کشیدند و به هرکس که مزاحم خوابشان می‌شد پرخاش می‌کردند و برای همیشه از او گریزان می‌شدند. خودش را به یاد می‌آورد که چگونه آنها را جسماً فعال و بی‌باک، و روحاً تنبل و تسلیم دیده بود. او نگران و دلواپس از این افکار و ناتوان از برقراری مجدد توازن فکریش، این‌گونه نتیجه‌گیری کرد که روحی طاعون‌زا و اغتشاشگر را به خانه‌اش راه داده است که اجازه نخواهد داد از این پس خواب راحت به چشمانش راه یابد.

در همان لحظه، «نیک گرین» به نتیجه‌ای کاملاً متفاوت و مخالف با نتیجه‌گیری او رسید. یک روز صبح «گرین» درحالی‌که در میان ملحفه‌هایی از لطیف‌ترین جنس، روی تخت خوابی بزرگ دراز کشیده بود و بالشی از پر قو به زیر سر داشت، از پنجرهٔ بالکن به محوطهٔ چمن خانهٔ «ارلاندو» که از سیصدسال پیش هیچ علف هرزه‌ای را به خود ندیده بود نگاه می‌کرد، اندیشید که اگر نتواند به‌طریقی از آن خانه بگریزد زنده‌زنده خفه خواهد شد. او که هر روز ضمن بیرون آمدن از رختخواب صدای بغبغوی کبوتران، و در حین لباس پوشیدن صدای ریزش آبشار را شنیده بود، می‌اندیشید مادامی که نتواند صدای دراق دراق عبورگاریها را از روی سنگفرش خیابان «فلیت» بشنود، دیگر هرگز نخواهد توانست یک بیت شعر بگوید. درحالی‌که سروصدای مرتب شدن بخاری و تیز شدن آتش

درون آن توسط یکی از نوکرها از اتاق پهلویی به گوش می‌رسید، اندیشید که اگر این وضع چند روز دیگر ادامه یابد، خوابی سنگین او را در خواهد ربود (اینجا خمیازه بلندی کشید) و در حال خواب به کام مرگ فرو خواهد رفت.

پس به جست‌وجوی «ارلاندو» درآمد و او را در اتاق مخصوصش یافت؛ به دیدن او برایش توضیح داد که به خاطر سکوت عمیق خانه، شب را به بیداری به صبح رسانده، نتوانسته است لحظه‌ای پلک‌هایش را برهم بگذارد! (واقع امر آن بود که خانه در وسط باغ بزرگی قرار داشت که دیواری به طول پانزده میل و به بلندای ده فوت آن را محصور کرده بود.) گفت که از میان چند عامل که اعصابش را تحت فشار قرار می‌دهد و به آن صدمه می‌زند سکوت عمده‌ترین آنهاست. اضافه کرد که با اجازه عالی جناب «ارلاندو»، همان روز صبح زحمت را کم می‌کند. «ارلاندو» از شنیدن سخنان شاعر در خود احساس آرامش کرد و تسکین خاطر یافت، اما با این حال از دادن اجازه ترک قصر به او بسیار اکراه داشت. می‌اندیشید که خانه در نبود او بیروح و کسل کننده به نظر خواهد رسید. هنگام خداحافظی، «ارلاندو» که تا آن موقع تمایلی به پیش کشیدن بحث درباره اثرش را پیدا نکرده بود، نسنجیدگی کرد و نمایشنامه‌ای را که تحت عنوان «مرگ هرکول»^۱ نگاشته بود، در دستهای شاعر گذاشت و از او خواست نظرش را درباره آن ابراز کند. شاعر با اکراه نمایشنامه را گرفت، زیر لب چیزهایی درباره «هفتخار» و «سیسرون» غرغر کرد؛ که «ارلاندو» غرولندش را با قول دادن مستمری به او هر سه ماه یکبار، قطع کرد؛ به دنبال آن نیز، «گرین» با امتناع و اکراه ساختگی از قبول مستمری،

۱. Death of Hercules. (افسانه یونانی) یکی از نامی‌ترین شخصیت‌های افسانه‌ای یونان، همانا «هرکول» است. م.

درحالی که نمایشنامه را محکم به بغل می‌فشرد به داخل کالسکه پرید و لحظاتی بعد از نظر ناپدید شد.

پس از رفتن شاعر، تالار قصر آن قدر بزرگ، مجلل و متروک به نظر می‌رسید که پیش از آن هرگز کسی آن را بدانسان ندیده بود. «ارلاندو» می‌دانست که دیگر هرگز این شهادت را پیدا نخواهد کرد تا یک بار دیگر در بخاری دیواری ایتالیایی پنیر سرخ کند. دیگر هیچ وقت آن روحیه و حضور ذهن را نخواهد داشت تا درباره تصاویر و نقاشیهای ایتالیایی بذله‌گویی کند؛ از این پس، از شنیدن هزاران لطیفه و نکته خنده‌آور بی بهره و از شادی و روح و سرزندگی تهی خواهد بود. ولی با همه اینها، خلاصی از آن صدای طلبکارانه و از خودراضی بسیار مایه تسکین خاطرش می‌شد؛ و تنها شدن دوباره، نعمت بزرگی بود که مجدداً به دستش می‌آورد؛ و همان‌گونه که طناب از قلاده سگ دروازش می‌گشود تا پس از شش هفته زنجیر شدن آزاد شود - چرا که حتی یک بار هم اتفاق نیفتاده بود سگ با شاعر روبه‌رو شود و او را گاز نگیرد - قادر نبود شادی و رضایتش را از رفتن شاعر مخفی کند.

«نیک گرین» همان روز بعد از ظهر در گوشه‌ای از خیابان «فلیت» از کالسکه پیاده شد و به منزلش رفت و مشاهده کرد که اوضاع همان‌گونه است که پیش از رفتنش به میهمانی بود. فقط «خانم گرین» در یک اتاق درد زایمان می‌کشید، و «جان فلچر»^۱ در اتاق دیگر جین می‌نوشید. روی کف اتاق بسیاری کتاب پراکنده بود؛ شام - هر چه که بود - روی میز آینه‌داری چیده شده بود که بچه‌ها روی آن با گل کیک درست کرده بودند. اما «گرین» احساس کرد که این جو همان جوی است که او می‌تواند در آن براحتی مطلب بنویسد و شعر بگوید؛ و همان موقع به نوشتن آغاز کرد.

موضوع نوشته‌اش از پیش آماده بود. شعر جدید او یکی از دو عنوان «اربابی اصیل‌زاده در خانه‌اش» یا «دیدار از یک اشراف‌زاده در ملک بیلاقیش» را می‌داشت. «گرین» درجا قلمش را از دست پسر کوچکش که با آن گوش‌گریه‌خانه را غلغلک می‌داد ربود، قلم را درجا تخم‌مرغی پر از مرکبی فرو برد که به جای دوات از آن استفاده می‌کرد و با شتاب قطعه شعر حماسی بلند و پرشور و حالی را سرود. شعر را به اندازه‌ای زیبا سرود که هرکس می‌توانست بفهمد ارباب جوانی که با آتش کلمات او کباب شده بود کسی جز «ارلاندو» نبود؛ از خصوصی‌ترین گفتار و کردار، علایق و دلبستگیها، حرکات ناشی از سرخوشی و سبکبالی، نادانیها و حماقتهای او گرفته، تا رنگ مو و خواندن و نوشتن و حساب کردنش به زبان بیگانه، همه را به گونه‌ای زنده و گویا در شعر به وصف کشیده بود. و هرجا که احتمال ابهام و ابهامی رفته بود، «گرین» با بازگو کردن مستقیم فرازهایی از آن تراژدی اریستوکرات مآبانئه «ارلاندو» - همان نمایشنامه «مرگ هرکول» که درست همان‌گونه که شاعر انتظارش را داشت مطول و غلبه و گزافه‌آمیز بود - به نوشته‌های «ارلاندو» استناد کرده بود.

نسخه‌ای از این منظومه که خیلی زود چندبار به زیر چاپ رفت و مخارج دهمین زایمان «خانم گرین» را تأمین کرد، در اسرع وقت توسط دوستانی که این‌گونه امور را تحت مراقبت دارند برای «ارلاندو» فرستاده شد. «ارلاندو» وقتی از خواندن کتاب فارغ شد - که کار خواندن را هم از آغاز تا انجام در نهایت آرامش، و با آسودگی کامل خیال انجام داد - با به صدا درآوردن زنگ، یکی از نوکرها را خبر کرد؛ کتاب را که با نوک انبر گرفته بود به او تحویل داد و به او امر کرد آن را در میان آشغالهای دورترین و کثیف‌ترین مزبله ملک به دور اندازد. سپس او را که برگشته بود تا در پی اجرای فرمان روان شود، صدا زد و گفت:

- جابکترین اسب اسطبل را انتخاب کن، یکسر و بدون توقف تا بندر «هارویچ» بتاز. آنجا کشتی ای خواهی یافت که عازم نروژ است. در کشتی به غرفهٔ سگهای نژاد نروژی مراجعه کن و از میان آنها، برترین و اصیل‌ترین نوع را برگزین و از آن نوع، دو تازی، یک نر و یک ماده جدا کن و بهای آنها را پرداز و بی‌درنگ برای من بیاور.

سپس، درحالی‌که سرش را به جانب کتابهایش می‌گرداند، با صدایی بم و کوتاه که بزحمت قابل شنیدن بود اضافه کرد:

- آنها را بی‌درنگ برایم بیاور؛ چرا که از این پس دیگر مرا با انسانها کاری نیست!

نوکر که در انجام وظایفش مهارت و چابکی خاصی داشت تعظیمی کرد و بی‌درنگ به راه افتاد. فقط سه هفته طول کشید تا همهٔ وظایفی را که به او محول شده بود با کارایی و دقت بسیار به انجام رساند؛ و در آخرین روز از هفتهٔ سوم، درحالی‌که دو طناب متصل به قلاده‌های دو تازی بسیار شکیل و خوش‌ساخت نژاد نروژی را در دست داشت به خانه بازگشت؛ یکی از تازیها نر، و دیگری ماده بود؛ و تازی ماده همان شب زیر میز غذاخوری هشت تولهٔ زیبا به دنیا آورد. «ارلاندو» دستور داد توله‌ها را به اتاق او منتقل کنند.

گفت: «آنها را به اتاق من ببرید؛ چون دیگر مرا با انسانها کاری نیست.» اما با این حال، او به ادای دین، یعنی پرداخت کردن مستمری شاعر هر سه‌ماه یک‌بار، ادامه داد.

به این ترتیب، این نجیب‌زادهٔ جوان در سی‌سالگی نه تنها تمام تجربیاتی را که زندگی امکان تجربه کردنشان را به انسان می‌دهد از سر گذرانیده بود، بلکه حتی به کنه پوچی و بی‌اعتباریشان نیز پی برده بود. از نظر او عشق و بلندپروازی، زن و شعر و شاعری، همگی به یک اندازه

عبث و بی نتیجه بودند. ادبیات، یک نمایش مضحک بیش نبود. شب بعد از شبی که نمایشنامه «دیدار از یک اشراف‌زاده» اثر «گرین» را خوانده بود، آتش بزرگی برافروخت و پنجاه و هفت اثر شعریش را در آن افکند تا به کام آتش فرو روند؛ تنها «آن درخت بلوط» را برای خود حفظ کرد که آن هم بازتاب رؤیاهای بچگیش و بسیار مختصر بود. تنها دو چیز برایش باقی مانده بود که اینک فقط بدانها اعتماد می‌کرد: سگها و طبیعت؛ زندگی با همه پیچیدگی‌ها به این دو خلاصه شده بود. سگها و بته‌ای گل رز، همه آن چیزی بود که به او وفا کرده بود. پس، با احساسی فارغ از کوه عظیمی از خیالهای بیهوده، و نتیجتاً، ساده و بی شائبه، تازیهایش را فرا می‌خواند و در باغ وسیعی که ملک او بود به گردش می‌پرداخت.

زمانی را که در تنهایی و انزوا به نوشتن و مطالعه گذراند آن قدر طولانی شد که اینک تقریباً خوش خلقی، ملایمت و سازگاری طبیعت را که معمولاً در ماه ژوئن به اوج وسعت و عظمت خود می‌رسد از یاد برده بود. وقتی به آن تپه رسید که در روزهای آفتابی به نیمی از انگلستان و بخشهای غضب شده ویلز و اسکاتلند مشرف است، از خوشحالی جستی زد و خود را به زیر درخت بلوط محبوبش افکند و احساس کرد که اگر تا مادامی که زنده است احتیاج و اضطراری پیش نیاید که مجبور شود با مرد یا زنی صحبت کند، اگر سگهایش نتوانند در خود قوه نطق و بیان پرورند، یا اگر دیگر هرگز شاعر «پرانسی» را ملاقات نکند؛ می‌تواند مابقی عمرش را با رضامندی و خوشنودی کامل به سر آورد.

از آن پس، روزها، هفته‌ها، ماهها و سالها به همین مکان می‌آمد. برگهای درختان آتش را که به طلایی می‌گرابیدند و سرخسهای جوان را که باز می‌شدند، می‌دید؛ ماه را می‌دید که نخست هلالی باریک بود و

به تدریج به صورت دایره‌ای کامل در می‌آمد، و می‌دید که ... - اما شاید خواننده فرازی را که ما قصد داریم در اینجا نقل کنیم خود بتواند در تصوراتش مجسم کند و در نظر آورد که چگونه هر درخت و گیاهی در محیط دوروبر ما، نخست سبز، شاداب و آکنده از زندگی است؛ سپس، به طلایی می‌گراید و بعد می‌پژمرد؛ چگونه ماه بر می‌آید و خورشید غروب می‌کند؛ چگونه بهار به دنبال زمستان و پاییز از پس تابستان فرا می‌رسد؛ چگونه روز از پس شب و شب به دنبال روز می‌آید؛ چگونه ابتدا توفان به پا می‌شود و بعد هوای خوب و آفتابی جای آن را می‌گیرد؛ چگونه هر چیز به مدت دوستانه یا سیصدسال به یک وضع می‌ماند و تقریباً هیچ تغییری نمی‌کند جز اینکه مشتی خاک و چندتایی پرده‌کارته روی آن را می‌گیرد که یک پیرزن فوتوت هم می‌تواند در مدتی کمتر از نیم‌ساعت آنها را برود و تمیز کند؛ اما از همه این مطالب یک نتیجه حاصل می‌شود، نتیجه‌ای که هرکس براحتی در می‌یابد که بیان ساده و روشن «زمان می‌گذرد و هیچ اتفاقی روی نمی‌دهد» می‌تواند ما را بدون هیچ صغرا و کبرا چیدنی بدان رهنمون شود... اما زمان، با اینکه سبب می‌شود حیوانات و نباتات با وقت‌شناسی غریبی بشکفند و بیژمروند، متأسفانه بر فکر انسان اثری پیچیده‌تر و غامضتر دارد. و فکر انسان نیز به نوبه خود با همان پیچیدگی و غرابت بر واقعیت زمان اثر می‌گذارد. یک ساعت زمان، همین که عنصر عجیب و ناآشنای روح آدمی را در چنگال خویش اسیر کرد، می‌تواند تا پنجاه و حتی صد برابر طول واقعیست امتداد یابد؛ از طرفی هم، همین یک ساعت زمان در بخش زمان سنج مغز، می‌تواند دقیقاً با امتدادی برابر با یک ثانیه تفسیر و معرفی شود. ماهیت این اختلاف فوق‌العاده میان زمان ساعت و زمان مغز انسان، کمتر از آنی که باید و شاید بر ما شناخته است و سزاوار تحقیقی کامل و همه جانبه است. اما

تذکره‌نویس که مطابق آنچه پیش از این نیز گفته‌ایم دامنه توجیه و علاقه‌مندیش بسیار محدود است، باید خود را به یک تقریر ساده قانع کند: «وقتی شخص به سی سالگی می‌رسد، - مثل آنکه «ارلاندر» اینک به آن رسیده است - مدت زمانی را که به تفکر و تعمق می‌گذرانند بسیار طولانی، و آن را که به فعالیت جسمی سپری می‌کند بسیار کوتاه می‌شود.» به همین خاطر، مدت زمانی را که «ارلاندر» روزانه صرف انجام همه امور جاری مستغلاتش، و صدور دستورات لازم جهت اداره قصر می‌کرد، از زمان به هم خوردن دو پلک نیز کوتاهتر بود؛ اما همین که تنها به بالای آن تپه می‌رسید و زیر درخت بلوط محبوبش قرار می‌گرفت، ثانیه‌ها شروع به باد کردن و بزرگ شدن می‌کردند و این فراز را آن قدر ادامه می‌دادند که به نظر می‌رسید که دیگر هیچ‌گاه به اندازه معمولی باز نخواهند گشت. افزون بر این، ثانیه‌ها خود را از عجیب‌ترین مجموع موضوعات گوناگون می‌انباشتند؛ چرا که او نه فقط با مسائلی مواجه بود که عاقلترین مردان را نیز سردرگم و آشفته می‌سازند - مسائلی از قبیل «عشق چیست؟» «دوستی کدام است؟» «حقیقت چیست؟» - بلکه خود را مستقیماً درگیر تفکر و تعمق درباره همه زندگی گذشته‌اش می‌کرد که در نظر او بسیار طولانی و پرفراز و نشیب بود، و همیشه بر ثانیه‌های در حال کوچک شدن حمله می‌برد و آنها را دوباره باد می‌کرد و به دهها برابر اندازه معمولیشان می‌رساند؛ آنها را به هزاران رنگ می‌آراست و از همه لاطائلات و خزعبلات دنیا می‌انباشت.

«ارلاندر» ماهها و سالهای زندگیش را به این‌گونه تفکرات (و یا هر اسم دیگری که بشود بدان اطلاق کرد) می‌گذراند. و اغراق نیست اگر بگویم او هر روز بعد از صبحانه، مردی سی ساله از خانه بیرون می‌رفت و پس از شام، پنجاه و پنج ساله به خانه باز می‌گشت. بعضی هفته‌ها چنان طولانی

می شدند که هر کدام یک قرن به سن او اضافه می کردند، بعضی دیگر چنان کوتاه، که فقط سه ثانیه بر عمر او می افزودند. در مجموع، کار تخمین طول زندگی انسان از توان تشخیص و برآورد فکری ما فراتر است؛ (در مورد حیوانات بنا را بر ابراز نکردن عقیده می گذاریم) چرا که تا می آیم به خود بقبولانیم که عمر انسان طولانی است بلافاصله به ما خاطر نشان می شود که این طول عمر از زمان افتادن یک برگ گل بر زمین نیز کوتاهتر است. از دو نیرویی که یک به یک و به نوبت - و شگفتا که در عین حال توأماً و همزمان - از ضعفهای رقت بار ما (یعنی کوتاهی عمر و روز به روز بودن آن) استفاده می کنند و ما را به زیر فرمان خود می گیرند؛ «ارلاندو» گاهی تحت تأثیر و نفوذ دارگونه و گاهی فیل پای کند قدم «علاقه به زندگی و هر چه طولانی تر بودن آن» قرار می گرفت، و گاهی مجذوب پرنده سبکبال و تیزپرواز «فرار از زندگی» می گشت. در نظر او زندگی بسیار طولانی و دیرپای بود. ولی در عین حال بسرعت برق سپری می شد. اما حتی زمانی هم که زندگی به نظرش طولانی می آمد و لحظات تا آنجا که می توانستند باد می کردند و چنان می نمود که او یکه و تنها در بیابانهای وسیع و بی انتهای ابدیت سرگردان مانده است، باز هم فرصتی برای تسکین دردها و درک معمای آن بریدگیهای عمیقی که طی سالیان زندگی در میان مردان و زنان بر لوح ضمیر و بر قلبش ایجاد شده بود برایش دست نمی داد. مدتها پیش از آنکه تفکر و تعمق را درباره «عشق» به پایان برد (و در مدتی که سرگرم این مهم بود درخت بلوط بارها و بارها برگ داده آنها را بر زمین ریخته بود) «جاه طلبی» در هر فرصتی به «عشق» تنه می زد و آن را از حیطة عمل مغزش دور می کرد تا «دوستی» یا «ادبیات» بتواند جای آن را بگیرد. اما نخستین پرسش (عشق چیست؟) هنوز بی پاسخ مانده بود، این بود که با کمترین انگیزش، و گاهی بدون هیچ

انگیزشی، پُرسش دوباره به ضمیر آگاه او باز می‌گشت و «کتاب»، «صناعات شعری»، «هرآنچه» انسان به خاطرش زندگی می‌کند را، از صحنه تفکراتش به کناری می‌راند، آنها را به گوشه‌ای از عرصه تار ضمیر ناآگاه او جاروب می‌کرد تا دیگر بار در فرصتی مناسب به ضمیر آگاهش بازگرداند، آنچه باعث می‌شد کنکاشهای فکری او طولانی شود، انبوه تصاویر درون مغزش بود؛ و به غیر از تصاویر (مثلاً عکس «ملکه الیزابت» پیر که او را در حالی نشان می‌داد که روی تخت‌خوابی با تشک‌هایی از پارچه برودری دوزی شده خوابیده بود و رواندازی از ابریشم گلدار روی خود انداخته انفیهدانی از عاج به دست گرفته بود و شمشیری با قبضه طلا در کنارش خودنمایی می‌کرد) رایحه‌ها (ملکه همیشه بشدت عطرآگین بود) و صداها (مثلاً صدای گاوهای اخته‌ای که سالها پیش در زمین چمن پارک «ریچموند» ماق کشیده بودند) ذهن او را می‌انباشت. و این بود که ایده «عشق» توسط مناظری چون برف و زمستان، آتشیهای کنده‌سوز، زنان روسی، شمشیرهای قبضه طلا، منظره سیمای «شاه جیمز» پیر با آب دهانی که از لبهای سرازیر بود، و آتشبازیها، و گونیهای پر از گنجی که در انبار کشتی بادبانی عصر الیزابت پنهان بود، و صدای ماق کشیدن گاوها، و... از درخشش می‌افتاد و به رنگ کهربایی درمی‌آمد و سرانجام در تاریکیها گم می‌شد. همین که سعی می‌کرد خاطره‌ای تک افتاده و پرت را که در گوشه‌ای از حافظه‌اش جا خوش کرده بود از جا تکان دهد می‌دید که آن خاطره چون بطری شکسته‌ای که یک سال تمام در قعر دریا افتاده باشد به محاصره استخوانها، سنجاقکها، سکه‌ها و طره زنان غرق شده درآمده است.

با خود می‌گفت:

- خدای بزرگ!... باز هم استعاره، باز هم کنایه...

هر بار که این جمله را بر زبان می‌آورد فریادی حاکی از تعجب نیز می‌کشید؛ و همین فریاد نشان می‌دهد که فکرش تا چه اندازه پریشان بوده نمی‌توانسته است به‌گونه‌ای منظم و در یک مسیر مستقیم، فعالیت کند؛ نیز بخوبی نشان می‌دهد که چرا پیش از آنی که بتواند درباره‌ی معمای «عشق» به کمترین نتیجه‌ای برسد درخت بلوط پشت سر هم می‌شکفت و می‌پژمرد. ادامه می‌داد:

- فایده‌ی آن چیست؟ چرا نباید مقصودمان را با بسیاری واژه بیان کنیم؟ و سپس سعی می‌کرد به مدت دو ساعت و نیم - و یا شاید دو سال و نیم؟ - فکرش را در حول و حوش این قضیه به کار اندازد و ببیند که چگونه می‌تواند به‌طور ساده و روشن با بسیاری واژه بیان کند که «عشق چیست؟» با خود به بحث می‌پرداخت:

- این صناعات، بغایت غیر حقیقی هستند؛ چرا که هیچ سنجاقکی جز در شرایط بسیار استثنایی نمی‌تواند در قعر دریا زندگی کند. و اگر ادبیات، «عروس» و «مونس» داماد «حقیقت» نیست، پس چیست؟
سپس فریاد می‌زد:

- مرده‌شویشان را ببرد، وقتی می‌گوییم «عروس» چه احتیاجی هست که به دنبالش «مونس» هم بگوییم؟ چرا نباید آنچه را که منظورمان است خیلی ساده بیان کنیم و از آن بگذریم؟

پس از این جروبحنها، سعی می‌کرد به سادگی بگوید که علف سبز، و آسمان آبی است؛ و به این طریق روح عبوس و ریاضت‌کش شعر و شاعری را که هنوز هم - با اینکه با آن بسیار فاصله گرفته بود - گرامی می‌داشت تسکین دهد.

می‌گفت:

- آسمان آبی است؛ علف سبز است.

سرش را بالا می‌گرفت، به آسمان نگاه می‌کرد و می‌دید که آسمان بسان تصویر روسربهایی به‌نظر می‌آید که هزاران «بانو» از سر انداخته باشند؛ و علفها، بسان دسته‌ای دختران نوجوان خودنمایی می‌کنند که چون باد از برابر دیو - مردان پشمالو و شهوترانی که از جنگلی طلسم شده گریخته باشند می‌گریزند.

می‌گفت:

- به شرفم قسم (او اکنون به عادت ناپسند بلند حرف زدن هم دچار شده بود) که هر دو شق به یک اندازه مجازی و غیرحقیقی هستند. هر دو به کلی نادرستند... و باز از پاسخ گفتن به سؤالات «شعر چیست؟»، «حقیقت کدام است؟» دلسرد می‌شد؛ و در غم و افسردگی عمیقی فرو می‌رفت.

در اینجا می‌توانیم از وقفه‌ای که در جریان گفت‌وگوهای درونی «ارلانندو» پیش آمده است استفاده کنیم و بگوییم که دیدن صحنهٔ لم دادن او بر آرنج یک دست در یک روز ماه ژوئن، چه قدر عجیب است؛ نیز، بگوییم که این آقای خوب با تمام تواناییهای بالقوه‌ای که در خود دارد و با تن سالمی که گونه‌های گلگون و اعضای ستبرش گواه آن است - مردی که در پذیرفتن هیچ مسؤولیتی تردید به خود راه نمی‌دهد و از دوئل کردن با کسی باکی ندارد - آن‌چنان دستخوش ثبات فکری است، و این ثبات فکری آن‌چنان او را ضعیف و حساس کرده است که هر وقت مسئله‌ای در خصوص شعر و شاعری پیش می‌آید و یا موضوع کارآیی و شایستگی خودش در زمینهٔ ادبیات مطرح می‌شود، مانند دختر کوچکی که از شرم در پشت در کلبهٔ گلی مادرش پنهان می‌شود، سراپا شرم و آزم می‌گردد. به اعتقاد ما، سخریه‌ای که «گرین» از تراژدی او ساخت همان اندازه روح او را آزد که به تمسخر گرفته شدن عشقش از سوی «پرانسس» روسی.

خوب، برگردیم به داستان:

«ارلاندو» به فکر کردن ادامه داد. درحالی که سعی می‌کرد به این موضوع بیندیشد که یک شاعر واقعی که دیوان شعرش در لندن به چاپ رسیده است دربارهٔ علف و آسمان چه می‌گوید، گاهی به آسمان نظر می‌دوخت. در همان حیص و بیص «حافظه» (که عادتش را پیش از این شرح داده‌ایم) سیمای «نیکولاس گرین» را مدام پیش چشمانش مجسم می‌کرد، گویی این مردک دلکب با لبهای گشاد و آبچکانش که حقه‌بازی و خیانتکاریش به اثبات رسیده بود همانا «میوز» الههٔ شعر و هنرهای زیباست و کسی است که «ارلاندو» باید در مقابلش سر تعظیم فرود آورد. بله... آن صبح تابستانی عبارات گوناگونی را به «ارلاندو» القا می‌کرد، عباراتی که گاه ساده و بی‌پیرایه، و گاه پیچیده و منقوش بود؛ «نیک گرین» هم در زمینهٔ افکارش، مرتب سرش را به چپ و راست حرکت می‌داد و مسخرگی می‌کرد و غرغرکنان چیزهایی دربارهٔ «هفتخار» و «چی چرو»^۱ و مرگ شعر و شاعری در زمان ما نشخوار می‌کرد. «ارلاندو»، سرانجام عزم حرکت کرد و همان‌گونه که به‌پا می‌خواست (اینک زمستان فرا رسیده، هوا سرد شده بود) یکی از مهمترین پیمانهای دوران زندگی‌اش را با خود بست؛ چراکه این عهد و پیمان او را به پیش گرفتن زندگی‌ای پردرد و رنج، زندگی‌ای توأم با اعمال شاقه ملزم می‌ساخت، زندگی‌ای که شاقتر از آن هیچ‌گاه وجود نداشته است. با خود گفت:

- لعن و نفرین؛ لعن و نفرین بر من اگر برای خوشایند «نیک گرین» یا «میوز» یا... کلمه‌ای دیگر بنویسم یا حتی فکر نوشتن کلمه‌ای دیگر را

۱. Cicero. تلفظ این اسم «سیسرو» است؛ آن را «چی چرو» هم نوشته‌اند. مراد از آوردن آن به صورت «چی چرو»، در این متن، انعکاس خواست نویسنده در نشان دادن عامی بودن «نیک‌گرین» است. م.

به خاطر آنها در سر پیروم. بد، خوب یا متوسط، از امروز فقط به خاطر دل خودم می نویسم و بس.

در اینجا حالتی به خود گرفت که گویی بسته‌ای کاغذ را از وسط پاره می‌کند و پاره‌ها را توی صورت آن دلچک دهان گشاد می‌باشد.

و به دنبال این حالت به خود گرفتن، «حافظه» مانند سگی ولگرد و بد اصل که همین که خم می‌شویم تا سنگی برداریم و به او پرت کنیم خودش را یک‌بر می‌کند و سر و دم به تو می‌برد و به همان حالت از صحنه عقب می‌نشیند، تصویر «نیک‌گرین» را از عرصه ضمیر آگاه او پس کشید و محو کرد؛ و به جای آن فقط یک «هیچ» جایگزین کرد.

اما با این همه «ارلاندو» باز هم به تفکرات خود ادامه داد. او در اصل چیزهای بسیاری داشت تا بدنها ببندیشد. چرا که وقتی آن اوراق را یکجا و با یک تلاش از وسط پاره کرد، در واقع طومار خود فراهم کرده‌ای را پاره کرد؛ طوماری را که مزین به نشانهای نجابت خانوادگیش بود و او آن را در تنهایی و خلوت اتاقش تهیه کرده بود؛ طوماری که طی آن خود را نامزد کرده بود - همان‌گونه که شاهان سفرای خود را انتخاب می‌کنند - تا نخستین شاعر دودمانش و برترین ادیب و نویسنده عصر خود باشد؛ و به روح خود بقای سرمدی بخشید. در آن نوشته‌ها برای جسمش هم گوری را در میان درختان دهمست وعده داده بود که قرار بود بر بالای آن بیرقها و علمهایی نادیدنی و لمس ناشدنی الی‌الابد در اهتزاز باشند، علمهایی که مردم به نشانه احترام و بزرگداشت او بر مزارش تثار می‌کردند.

با اینکه نوشته‌ها فصیح و بلیغ و به همه صنایع لفظی و معنوی آراسته بودند او همه را پاره کرد و پاره‌ها را هم در زیاله‌دان ریخت. گفت:

- شهرت، مانند کتی گلابتون‌دوزی شده است که انسان را دست و پای می‌بندد و از تکان و حرکت باز می‌دارد، (و چون اینک دیگر «نیک

گرین»ی نبود تا هر لحظه رشته افکارش را پاره کند او با خیال راحت به کنایه‌گویی و استعاره‌پردازی افتاد و ما از میان آنها چند تایی را که به غلو و طمطراق کمتری آمیخته‌اند برمی‌گزینیم) شهرت، مانند جلیقه‌ای سیمین است که چون به تن رود، به قلب انسان لجام می‌زند، همچون حفاظی رنگ آمیزی شده است که مترسکی را در خود پنهان می‌دارد؛ مانند... جان کلام او این بود که اگر شهرت دمش را روی کولش می‌گذاشت و می‌رفت گمنامی همچون مه و غبار به دور انسان هاله‌ای درست می‌کرد، و گمنامی، پرابهام است، وسیع است، بی‌قید و بند است. گمنامی، به فکر اجازه می‌دهد تا بدون برخوردن با هیچ مانعی راهش را انتخاب کند. آدم گمنام است که باران رحمت‌آمیز ابهام و پوشیدگی بر او می‌بارد. کسی نمی‌داند او به کجا می‌رود یا از کجا می‌آید. می‌تواند به جست‌وجوی حقیقت برخیزد و از راستی و درستی سخن بگوید؛ او خود آزاد و رهاست، راستگو و حقیقت‌جو است؛ در آرامش و امنیت است. و بدین‌گونه، «ارلاندو» زیر آن درخت بلوط در لاک خُلقی آرام و تسکین یافته فرو رفت، زیر همان درخت بلوط که اینک ریشه‌های سخت از خاک بیرون زده‌اش به نظرش از هر بستری نرم‌تر می‌آمد.

دیرگاهی غرق در افکاری ژرف و اندیشمندمابانه دربارهٔ مسائلی چند شد، مسائلی چون ارزش امنیت و آسایش، و شور و نشاط ناشی از نداشتن نام و آوازه، و مانند موجی بودن که پس از هر خیز به آغوش مادر دریا باز می‌گردد؛ و تفکر در این باره که چگونه گمنامی مغز را از درد و رنج حسادت و بغض و عداوت آسوده می‌سازد، خون زلال سخاوت و بلندهمتی را در رگها به حرکت درمی‌آورد؛ و اجازه می‌دهد که انسان بیخشد بی‌آنکه انتظار تشکر داشته باشد و بخشش قبول کند بی‌آنکه مجبور به سپاسگزاری گردد. و اندیشید که این، یقیناً راه همهٔ شاعران

نامی بوده است (هر چند که اطلاعات او دربارهٔ مشاهیر ادبیات کلاسیک آن قدر نبود که بتواند به این گفته‌اش براستی ایمان داشته باشد)، چرا که به عقیدهٔ او، «شکسپیر» نیز باید همین راه را رفته باشد، و بناکننده‌های کلیساها باید به همین نحو کلیساها را بنا کرده باشند، یعنی گمنام و بی‌آوازه، بی‌آنکه نیازی به تشکر و امتنان داشته خواسته باشند کسی از آنها اسمی به میان آورد؛ و بلکه، فقط به کار کردن در طول روز و احتمالاً کمی می‌گساری در شب، اندیشیده باشند. و درحالی‌که زیر آن درخت بلوط دست و پایش را به نشان رفع خستگی از هر طرف می‌کشید اندیشید:

- و این طرز زندگی، چه قدر قابل تقدیر است. راستی، چرا نباید من هم

از همین لحظه از چنین زندگی‌ای متمتع شوم؟

و این فکر بسان گلوله‌ای در او اثر کرد. جاه‌طلبی و بلند پروازیش مانند وزنهٔ شاقول فرو افتاد. با رها شدن از سینه‌سوزی عشق بی‌فرجام، از بطالت و بیهودگی مدموم، و از همهٔ زخمهایی که نیشها و خلشهای گزنده‌زاد زندگی او را با آنها سوزانده بود، - و این هنگامی بود که او در پی نام و آوازه بود، اما خیلی زود تحمل دوستی با کسی را که نسبت به عزت نفس انسانی بی‌توجه بود از دست داده بود - چشمانش را باز کرد - چشمانی که قبلاً هم همیشه باز بودند اما فقط «افکار و ایده‌ها» را دیده بودند و بس - و خانه‌اش را که در گودی پایین تپه قرار داشت بوضوح دید.

خانه، در پرتو آفتاب بهاری خودنمایی می‌کرد و بیشتر به یک شهر می‌مانست تا به یک خانه؛ اما نه شهری که خانه‌هایش بنا به خواست شخصی افراد به‌گونه‌ای پراکنده هر کدام در جایی بنا شده باشد، بلکه شهر مسکونی با نظم و به‌هم پیوسته‌ای که توسط یک مهندس و با یک ایدهٔ واحد ساخته شده باشد. بناها و حیاطها، به رنگهای خاکستری و

قرمز و ارغوانی با رعایت تناسب، با نظم خاصی احداث شده بودند. حیاطها، بعضی مستطیل و بعضی مربع شکل بودند. در یکی، آبنما و فواره، در دیگری تندبسی برپا شده بود؛ ساختمانها، برخی کوتاه و برخی با بامهای گوشه‌دار سبک گوتیک بودند، اینجا کلیسایی کوچک، آنجا برج ناقوسی به چشم می‌خورد؛ فاصله ساختمانها را زمینهای چمن به رنگ سبز تیره و انبوه درختان سرو و باغچه‌های پر از گل‌های خوش‌رنگ پر می‌کرد، و این قسمتها با جفت‌وجوری خاص در آغوش هم فرو رفته بودند؛ اما با این حال چنان می‌نمود که هر بخش در حین حفظ انسجام با کل خانه جای کافی برای گسترش دارد و برای این گسترش، کافی است دیواری حجیم در همان حین که دود به شکل ماریج از دودکشهای غیرقابل شمارش خانه بی‌وقفه به هوا می‌رود، بغلتند. «ارلاندو» اندیشید: - این خانه که می‌تواند هزار انسان، و شاید دوهزار اسب را در خود جای دهد، به دست کارگران گمنامی بنا شده است که اسمی از آنها باقی نمانده است. در اینجا، در طول قرون بسیاری که حتی نمی‌توانیم تعدادشان را بشماریم، نسلهای گمنام از خانواده‌ای گمنام می‌زیسته‌اند. هیچ‌یک از «ریچارد»ها، «جان»ها، «آن»ها و «الیزابت»های این دودمان اثر یا یادگار مشخصی از خود باقی نگذاشته‌اند، اما آنها مجتمعاً با هم کار کرده، با بیل زدن‌ها، سوزن زدن‌ها، عاشق شدن‌ها و بچه بزرگ کردن‌های خود، این خانه را به‌جای گذاشته‌اند.

با این نتیجه‌گیری، خانه در نظر او آن‌قدر باشکوه و اشرافی و شایسته مقام انسانی جلوه‌گر شد که پیش از آن هیچ‌گاه نشده بود. خوب، پس به چه دلیل او آرزو کرده بود بر پیشینیان خود پیشی جوید و از آنها ممتازتر و والاتر شود؟... چرا که من حیث مجموع بسیار خودخواهانه و خودنمایانه می‌بود اگر سعی می‌کرد این اثر آکنده از ابداع و خلاقیت بی‌نام و نشان را

که حاصل کار آن دستهای پوسیده و از میان رفته بود توسعه دهد. بهتر آن بود که گمنام به زندگی ادامه می‌داد و از خود بازاری، نوانخانه‌ای، دیواری - که در پناه آن درختان میوه بار دهند - به‌جا می‌گذاشت تا اینکه چون شهابی می‌سوخت و حتی خاکستری هم نمی‌داد. همان‌گونه که به خانه بزرگ میان جنگل در پایین تپه نگاه می‌کرد - و ضمن نگاه کردن هر لحظه بیشتر به هیجان می‌آمد - با خود گفت: «لردها و زنان اشراف‌زاده گمنامی که در آن زندگی می‌کردند هرگز از یاد نبردند چیزی هم برای آیندگان ذخیره کنند؛ چیزی برای بامی که پس از آنها احتیاج به مرمت پیدا می‌کرد، و چیزی برای درختی که بعدها می‌خشکد. در آشپزخانه، همیشه کنجی گرم و راحت برای چوپانی پیر و غذایی دلچسب برای گرسنه‌ای که از راه می‌رسید داشتند؛ حتی وقتی هم که مریض بودند، جامه‌ایشان از تمیزی برق می‌زد، و زمانی هم که در بستر مرگ می‌افتادند نور چراغهای روشن از پنجره خانه‌هایشان به بیرون می‌تراوید. با اینکه همه اعیان و صاحب جاه و جلال بودند اما راضی می‌شدند به گمنامی و ناشناخته بودن یک موش کورگیر، یا یک سنگ‌تراش زندگی کنند.

با گرمی و اشتیاقی که همه انتقادات وارد بر او را مبنی بر اینکه بی‌تفاوت، سرد و کاهل است رد می‌کرد، (و باید بدانیم که همیشه کیفیتی جدا از آنچه ما از زاویه دید خود از هر چیزی می‌بینیم، در ورای آن چیز نهفته است) سر بسته آنان را خطاب کرد: «اشراف گمنام، معماران از یاد رفته!» - و شروع به ایراد خطابه‌ای بسیار فصیح و بلیغ و هیجان‌آلود خطاب به خانه و نژادش کرد؛ اما وقتی به نتیجه‌گیری از خطابه خود رسید - و فصاحت و بلاغت هیچ‌گاه بدون حسن ختام معنی پیدا نمی‌کند - رشته کلام از دستش خارج شد. چه بسا که دلش می‌خواست است صحبتش را با عباراتی مطمئن دایر بر اینکه او هم راه آنها را خواهد رفت و چیزی بر

آنچه آنها از خود باقی گذاشتند خواهد افزود به پایان رساند.

اما به هر جهت، ساختمان قصر هم اکنون نیز نه هکتار مساحت داشت؛ پس دیگر افزودن به آن حتی به اندازه یک ذرع هم، کاری عبث به نظر می آمد. آیا می شد صحبت از مبلمان و اثاثه منزل را موضوعی مناسب برای حسن ختام خطابه به حساب آورد؟ یا از صندلیها، میزها و زیرپایهایی که نزدیک تختها افتاده بودند صحبتی به میان آورد؟ در هر صورت، آنچه خطابه اش طلب می کرد تا بدان ختم شود همانی بود که خانه به آن نیازمند بود. خطابه اش را بدون نتیجه گیری رها کرد، سلانه سلانه از تپه پایین رفت و عزم جزم کرد که عجلتاً با همه توان به آراستن اتاقهای قصر با اثاثه لوکس و تزئینات اضافی همت گمارد. وقتی به خانم «گریمس دیش» خبر دادند که ارباب از او خواسته است که فوراً نزدش برود، اشک در چشمان این بانوی خوب که اینک سنی از او گذشته بود، جمع شد. «ارلاندر» و خانم «گریمس دیش» به اتفاق گردش در قصر و سرکشی به اتاقها و سالنها را آغاز کردند.

حوله آویز دیواری اتاق مخصوص شاه، یک پایه نداشت (خانم «گریمس دیش» گفت که آخرین شاهی که از آن اتاق استفاده کرد «شاه جمی - جیمز» بود؛ و به ارباب یادآوری کرد که از آن روز تاکنون سالها می گذرد و هیچ شاهی زیر سقف خانه آنها شب را به صبح نرسانیده است؛ اما روزهای شوم سیستم پارلمانی در کشور به سر آمده بار دیگر شاهان به حکومت رسیده اند)؛ گلدانهای حیاط خلوت مجاور اتاق انتظار ندیمه دوشس، فاقد زیرگلدانی بودند؛ آقای «گرین» با پیپ کشیدنیهای تهوع آورش لکه ای روی قالی ایجاد کرده بود که او و «جودی» با همه تلاشی که برای پاک کردنش کرده بودند نتوانسته بودند از بینش ببرند. وقتی «ارلاندر» به موضوع برآورد مخارج خرید صندلیهای چوب بلسان،

قفسه‌های چوب سرو، دستشوییهای نقره، چینی آلات و فرشهای ایرانی برای هر یک از سیصد و شصت و پنج اتاق خواب قصر اندیشید، فهمید که رقم کوچکی نخواهد بود؛ و پس از خریدها چند هزار پوندی از دارائیش باقی خواهد ماند که با آن فقط می‌تواند چند نگارخانه را با پرده‌های میلیه‌دوزی شده تزئین کند، در سالن پذیرایی تعدادی صندلی چوبی کنده‌کاری شده مرغوب بچیند، و برای اتاق خواب سلطنتی چند آینه از نقره خالص و تعدادی صندلی از همان جنس فراهم آورد (او میل مفرطی به خرید اشیای نقره‌ای داشت).

با نگاهی به دفتر ثبت خریدهای او به روشنی به ما ثابت می‌شود که «ارلاندو» کار تزئین خانه را با اشتیاق زاید الوصفی شروع کرد. بیایید با هم نگاهی به سیاهه اجناسی که او در این زمان خریداری کرد بیندازیم. از ذکر قیمتها که در حاشیه سیاهه در برابر هر قلم نوشته شده و در پایین سیاهه جمع زده شده است صرف نظر می‌کنیم:

- پنجاه جفت پتوی اسپانیایی؛ همان تعداد پرده تافته به رنگهای لاک‌ی و سفید با حاشیه ساتن سفید قلابدوزی شده با نخ ابریشم لاک‌ی و سفید...
- هفتاد عدد صندلی با نشیمن ساتن زردرنگ و شصت عدد چهارپایه با نشیمن کرباس به رنگهای مناسب...

- شصت و هفت عدد میز از جنس چوب گردو...
- هفده دوجین جعبه، هر دوجین محتوی پنج دوجین گیللاس ونیسی...
- یک صد و دو تخته زیرپایی هر یک به طول سی یارد...
- نود و هفت نازبالش از جنس حریر گلدار با زمینه لاک‌ی و حاشیه سیم‌دوزی؛ همان تعداد عسلی با نشیمن پارچه‌ای منسوج و صندلیهای دیگر در اندازه‌های مناسب...

- پنجاه شاخه شمعدانی، هر شاخه دارای یک دوجین جاشمعی...

اگر بررسی سیاهه خرید تا همین جا نیز موجب شده است شروع به خمیازه کشیدن کنیم فقط به علت تأثیری است که سیاهه‌ها بر ما دارند. و اگر دیگر ادامه نمی‌دهیم، دلیلش این نیست که سیاهه به همین جا خاتمه یافته است، بلکه به این خاطر است که سیاهه طولانی و خسته‌کننده است. هنوز نودونه صفحه دیگر باقی مانده، جمع مبلغ خرید سر به هزاران پوند می‌زند - یعنی میلیونها پوند به پول امروز. اگر قرار بود «ارلاندو» روزش را به برآورد مخارج تهیه همه آنچه در نظر داشت برای روتق دادن به قصر فراهم کند به سر آورد، یحتمل او را در حال ارزیابی مخارج صاف کردن میلیونها تپه خاکی کوچکی نیز می‌یافتیم که موش کورها درست کرده بودند؛ یا در حال برآورد و زن و قیمت میخهایی که برای تعمیر محجر پانزده میلی دور قصر لازم بود و هر گیل^۱ آن پنج ونیم پنی قیمت داشت. و قس علی‌هذا، و قس علی‌هذا...

بر شمردن خریدها و اقداماتی که «ارلاندو» برای بهسازی قصر انجام داد وقت‌گیر و طولانی است و اگر بخواهیم از آغاز تا پایان بدان بپردازیم، خسته‌کننده، زیرا یک قفس با قفس دیگر فرق بسیاری ندارد؛ و یک تپه خاکی کوچک که موش کوری با بیرون ریختن خاک از لانه‌اش درست می‌کند با میلیونها تپه خاک دیگر از همان نوع یکسان است. کار روتق دادن به قصر توسط «ارلاندو» مسافرت‌های لذت‌بخشی را برای او به همراه داشت؛ و ماجراهای شیرینی را موجب شد. به عنوان مثال وقتی او همه زنان کور قصبه‌ای در ناحیه «بروجز» بلژیک را به کار گماشت تا شرابه‌های یک تخت‌خواب آسمانه‌دار را بدوزند، یا وقتی که در «ونیس» با یک اعرابی وارد معامله شد تا کمد چوب آبنوسی را از او خریداری کند و او فقط به زور شمشیر راضی به این معامله شد، موجد ماجراهایی گردید که ارزش

۱. Gill، پیمان‌های معادل نیم‌پینت (Pint). هر پینت معادل $\frac{1}{8}$ گالون است. م.

آن را دارند که در این تذکره اسمی از آنها برده شود. همچنین، موضوع پرداختن به بهسازی اتاقهای قصر خالی از تنوع و دیدن چیزهای تازه نبود؛ چرا که یک وقت تیمهایی از استان «ساسکس» از راه می‌رسیدند که درختان قطوری را به همراه خود می‌آوردند تا برای پارکت کردن کف تالارها ااره شوند، یک وقت هم صندوقهایی از ایران می‌رسید که با پشم و خاک ااره انباشته شده بودند و او با جست‌وجو در داخل آنها تنها یک بشقاب سرامیک پرنقش‌ونگار یا یک حلقه انگشتری یاقوت پیدا می‌کرد.

در پایان کار، در تالارها دیگر جا برای افزودن یک میز، در میزها جا برای افزودن یک کتو و در کتوها جا برای قرار دادن یک لخلخله‌دان، و در لخلخله‌دان جا برای اضافه کردن مشتی لخلخله وجود نداشت؛ و به‌طور خلاصه، در هیچ کجای قصر جایی برای قرار دادن شیء‌ای دیگر باقی نمانده بود؛ یا به عبارتی، خانه به‌طور کامل تزئین و مفروش شده بود.

در باغ قصر، بته‌های گل حسرت، زعفران، سنبل، ماگنولیا، رز، سوسن، مینا، کوکب (در همه انواعش)، و درختان گلابی، سیب، گیلان و توت با شاخه و برگ فراوان و همیشه شاداب و شکوفان و پربر، ریشه به ریشه هم از زمین رویده بودند؛ به‌گونه‌ای که یک وجب خاک بی‌حاصل در آن یافت نمی‌شد و گوشه‌ای از زمین سبز آن نبود که از سایه درختان بی‌بهره مانده باشد. گذشته از اینها، او تعدادی مرغان وحشی با پرهای خاکستری از خارج وارد کرد؛ و دو خرس هم از «مالاکا» که مطمئن بود رفتار خشن و زمختشان بر خوش‌قلبی و قابل اعتماد بودنشان سرپوش می‌گذارد.

اکنون همه چیز مطابق میل و سلیقه او فراهم آمده بود؛ شب که می‌شد، شمعدانیهای دیوارکوب که اینک تعدادشان از شماره خارج بود روشن می‌شدند و نسیم ملایمی که به‌نظر می‌رسید از ازل در تالارهای قصر می‌ورزیده است پرده‌های قلابدوزی را به پیچ و تاب وامی‌داشت؛ از تابش

نور شمعها بر زردوزی پرده‌های آبی و سبز، و انعکاس درخشش قطعه یاقوت بدخشان، و افروزش آتش بخاریهای سبک ایتالیایی بر پرده‌ها، چنان می‌نمود که دسته‌ای شکارچی سوار بر اسب به تاخت می‌روند؛ یا یک حوری دریایی به پرواز درآمده است. وقتی صندلیهای راحتی در هر گوشه که مناسب بود آماده شدند تا پذیرای میهمانان باشند، و دولفینهایی که شناکنان پریان دریایی را بر پشت حمل می‌کردند بر دیوارها نقش بستند... بله، وقتی همه این زرق و برقها و تجملات، و بلکه خیلی بیشتر از اینها فراهم گشت - و همگی هم به سلیقه و انتخاب خود او فراهم گشت - «ارلاندو» درحالی که تازیهایش به دنبالش می‌رفتند در قصر به گشت و گذار پرداخت؛ و راضی بود. او اکنون برای به پایان بردن خطابه‌اش موضوع مناسبی داشت. شاید بهتر آن می‌بود که سخنرانیش را از سر آغاز می‌کرد. با این حال، هر وقت در تالارها به گردش می‌پرداخت، هنوز کمبود چیزی را در قصر احساس می‌کرد؛ می‌اندیشید که صندلیها و میزهای طلایی کنده‌کاری شده، کاناپه‌های بزرگ با پایه‌های حکاکی شده به شکل پنجه شیر، تشکهای پر قو و رواندازهای مخمل، به خودی خود کافی نیستند. آدمهایی که قرار است روی آنها بخوابند و بنشینند بدانها روح خواهند بخشید و علت وجودیشان را معنی خواهند کرد. این بود که «ارلاندو» شروع کرد به میهمانی دادن و دعوت اشراف و نجبا و همسایه‌های محترم خود. گاهی همه سیصد و شصت و پنج اتاق خواب به یکباره پر از میهمان می‌شد و تا یک ماه خالی نمی‌شد. انبوه میهمانان از پنجاه و دو رشته پلکان قصر بالا و پایین می‌رفتند و هنوز ناگزیر می‌شدند به هم فشار بیاورند. در هر ضیافت سیصد خدمتکار شبانه‌روز در آبدارخانه‌ها به تلاش و جنب و جوش واداشته می‌شدند.

به این ترتیب، تقریباً هر شب ضیافتی از این گونه در خانه «ارلاندو»

به پا بود. در نتیجه، ظرف چند سال مابقی ثروتش را هم خرج کرد و به قول معروف «کفگیرش به ته دیگ خورد!» اما در مقابل، نظر مساعد همسایگانش را به خود جلب کرد، چند پست و مقام رسمی به دست آورد، و هر سال چندین کتاب تازه به بازار آمده با عبارات مملقانه و اغراق آمیزی که گاه زننده و بی ربط هم از آب درمی آمدند، از سوی شاعرانی که از الطاف او بهره مند می شدند پیشکش مقام و منزلت و اصالت او می شد.

با اینکه بشدت مراقبت می کرد تا با نویسندگان معاشرت و همنشینی نکند و از هر زنی که خون بیگانه در رگهایش جاری بود دوری می کرد، اما بی اندازه در مورد هر دو گروه دست و دل باز بود، هم شاعران را بی حد ستایش می کرد و هم زنان را. اما هر وقت میهمانی به اوج گرمی و هیجان خود می رسید، درحالی که میهمانان در نهایت سرخوشی و لذت به وقت گذرانی مشغول بودند، او با اشتیاق خاصی مترصد فرصتی بود تا بتواند از انظار ناپدید شده به اتاق مخصوصش پناه ببرد. در آنجا، وقتی در را پشت سرش می بست و از تنها بودن خود اطمینان می یافت، دفتر یادداشت قدیمی ای را از کشوی میزش خارج می کرد که او را آن را با رشته ای ابریشمین که در ایام کودکی از جعبه خیاطی مادرش بی آنکه او خبر داشته باشد برداشته بود، به هم بسته بود. در صفحه اول آن این عبارت با دستخط یک پسر بچه دبستانی نوشته شده بود: «آن درخت بلوط - یک منظومه»^۱. و او آغاز به نوشتن در آن می کرد؛ و گاه تا ساعتها پس از به صدا درآمدن ناقوس نیمه شب به نوشتن ادامه می داد. اما از آنجا که هر بار همان تعداد بیت شعر را که سروده بود خط می زد، تعداد ابیات در پایان هر سال نه فقط اضافه تر نمی شد، بلکه از تعداد آن نیز کاسته

1. The Oak Tree, Apocem.

می‌شد؛ و این‌گونه به‌نظر می‌رسید که ماحصل شعر سرودنش، همانا اشعاری بود که به‌طور کامل ناسروده باقی می‌ماندند. به‌عهده نگارندگان تاریخ ادبیات است که تأیید کنند او به‌گونهٔ اعجاب‌آوری سبک شعر گفتنش را تغییر داده بود. آن خلاقیت شعری، و آراستگی از صنایع بدیعی در نوجوانی، اینک بسیار نقصان یافته، عصر رواج نثر بی‌روح و کسل‌کننده آن چشمه‌های جوشان را منجمد کرده بود. چشم‌انداز واقعیت خارج از قصر نشان می‌داد که باغ آراسته دیگر از انبوه حلقه‌ها و تاجهای گل موج نمی‌زدند و بته‌های خار باغ هم دیگر نه تیغی به بر دارند و نه خود مشکلی بر سر راه به حساب می‌آیند. در آن روزگار شاید حواس پنجگانهٔ مردمان تا حدودی کند بود، و خامه و انگبین فریبندگی امروز را برای ذایقه‌ها نداشتند. همچنین نمی‌توان در این موضوع تردید کرد که کاربزار شدن خیابانها و تأمین روشنایی خانه‌ها در شب به مدت طولانی‌تر، برسبک و قریحه اثر می‌گذاشته است.

«ارلاندو» روزی با تلاش و تقلای بسیار مشغول سرودن یک بیت شعر جهت افزودنش به منظومهٔ «آن درخت بلوط» بود که ناگهان از گوشهٔ چشمش سایه‌ای را تشخیص داد که می‌گذشت. وقتی خوب دقت کرد، مشاهده کرد آنچه از گوشهٔ چشم دیده نه یک سایه بلکه هیئت بانویی بلند قامت بوده است که شنل باشلق‌دار مخصوص سواری به تن کرده در حال عبور از گوشه‌ای از حیاط است که پنجره‌های اتاق خودش به آن باز می‌شود. از آنجا که آن گوشه از حیاط دورافتاده‌ترین و خصوصی‌ترین نقطهٔ حیاط بزرگ قصر بود و بانویی که از آن می‌گذشت یک غریبه، «ارلاندو» با تعجب اندیشید که این غریبه چگونه توانسته است راهش را به آنجا باز کند. سه روز بعد، همان سایه مجدداً پیدایش شد؛ و روز چهارشنبه نیز ظهر هنگام یک‌بار دیگر ظاهر گشت. این‌بار، «ارلاندو»

تصمیم گرفت که او را تعقیب کند و بانوی غریبه هم ظاهراً از این تعاقب نه تنها ترسی به دل راه نداد، بلکه بعکس، نشان داد که مایل است «ارلاندو» هر چه زودتر او را پیدا کند؛ چرا که همان‌گونه که «ارلاندو» به او نزدیک می‌شد او هم قدمهایش را کندتر می‌کرد و وقتی سرانجام به هم رسیدند با گستاخی چشم در چشم «ارلاندو» دوخت. هر زن دیگری غیر از او بود، قاعدتاً باید از اینکه از ملک خصوصی اربابی متمول سر درآورده با آن وضع توسط صاحب‌خانه غافلگیر شده است حسابی جا بخورد و بترسد؛ هر زن دیگری به جای او بود با در نظر گرفتن آرایش صورت و موهای درست کرده و ظاهر پیراسته‌اش حتماً روسری یا باشلق بالاپوشش را به دور گردنش می‌انداخت و آن را از چشم غریبه‌ای که برای نخستین بار او را می‌دید محفوظ می‌داشت. اما این بانو به آن اندازه که به یک خرگوش صحرایی شبیه بود، به چیز دیگری شبیه نبود؛ او به خرگوشی رمیده، اما سرسخت و لجوج که جسارت و گستاخی بی‌حدش بر ترس و بزدلیش غلبه یافته باشد شبیه بود؛ به خرگوشی که راست می‌نشیند و با گوشهای تیز کرده اما لرزان، با دماغ سربالا و بوکشان، و با چشمانی درشت و باد کرده به پی‌کننده‌اش خیره می‌شود. این خرگوش، به هر حال، شش فوت قد داشت و موهایش را به گونه‌ای غیرمرسوم آرایش کرده بود که قامتش را از اندازه واقعی بلندتر می‌نمایاند. وقتی با چنین وضعی با «ارلاندو» روبه‌رو شد، با نگاهی خیره به چشمانش زل زد، با نگاهی که ترس و گستاخی در آن به گونه غلیظی به هم آمیخته بود.

نخست با کرنش و تواضع زنانه‌ای بجا و بموقع اما به گونه‌ای بسیار ناشیانه از «ارلاندو» درخواست کرد که او را به خاطر ورود سرزده‌اش به قصر عفو کند. سپس درحالی که قامتش را صاف می‌کرد تا هر چه بلندتر بنماید، که در این حالت باید به حدود شش فوت و دو اینچ رسیده باشد -

با قاتقات و غدغد خنده‌ای عصبی، و با هرهر و کرکری که «ارلاندو» را به این فکر انداخت که باید از یک دارالمجانین فرار کرده باشد، گفت که او «آرگ دوشس هاریت گرایزلدا»^۱ و اهل ناحیه «فینستر-آ-آهورن و اسکاند-اپ-بوم»^۲ کشور رومانی است. گفت که آرزویش این است که با او دوستی و مراوده داشته باشد. گفت که در اتاقی در طبقه بالای دکان نانویی در محله «پارک گیتز»^۳ اقامت دارد؛ عکس او را دیده است، و عکس، خاطره یکی از خواهرهایش را که سالها پیش فوت کرده در یاد او زنده کرده است (اینجا قاه‌قاه خندید) و افزود که برای دیداری از دربار انگلیس به آنجا آمده است، «ملکه» دختر عمویش است؛ شاه آدم خوبی است، فقط عیش این است که همیشه مست و لایعقل به رختخواب می‌رود... و یک‌بار دیگر قهقهه سر داد. در پایان، «ارلاندو» دید که چیزی از سخنانش سر در نیاورده است، فقط تصمیم گرفت او را به داخل قصر دعوت کند و یک گیلان نوشیدنی به او بدهد.

در درون قصر، رفتار و حرکاتش با غرور و نخوتی توأم شد که لازمه یک «آرک دوشس رومانیایی» بودن است. و اگر اطلاعات وسیع او درباره شرابهای گوناگون، انواع سلاح گرم و رسوم شکار در کشورش نبود، - و اینها هم اطلاعاتی نیستند که هر زنی داشته باشد - گفت‌وگوی آنها فاقد هرگونه جاذبه و انگیزه‌ای می‌شد که برای تداوم گفت‌وگوی میان دو تازه آشنا لازم است. سرانجام، همان‌گونه که یک مرتبه و بدون مقدمه از جایش بلند می‌شد، گفت که روز بعد نیز خواهد آمد؛ سپس کرنش غیرعادی دیگری کرد و رفت. اما فردای آن روز «ارلاندو» به انتظار او نماند و سواره به گردش در باغ قصر پرداخت. روز پس از آن هم، وانمود کرد که او را

1. Archduchess Harriet Griselda.

2. Finster- Aarhorn and Scand-op- Boom.

3. Park Gates.

ندیده است و رویش را از او برگرداند. و روز پس از آن نیز، پردهٔ اتاقش را کشید. در روز چهارم باران بارید، و چون «ارلاندو» از ادب به دور می‌دانست خانمی را زیر باران نگه دارد، و از طرفی هم به هیچ روی مایل نبود با او بیرون برود، به داخل دعوتش کرد و نظرش را دربارهٔ جوشن یادگار خانوادگیش جویا شد و پرسید که به نظر او، جوشن کار چه کسی است، «ژاکوبی»^۱ با «توپ»^۲؟ افزود که خودش آن را از کارهای «توپ» می‌داند. اما بانوی نوآشنا نظری مخالف نظر او ابراز کرد (اما اینکه چه نظری ابراز کرد، اصلاً مهم نیست؛ مهم این است که نظرش متفاوت با نظر «ارلاندو» بود). اما در مسیر داستانی که تعریف می‌کنیم، گفتن این موضوع نیز خالی از اهمیت نیست که «آرک دوشس هاریت» در حین صحبت‌هایش که در حول قطعات فرعی جوشن دور می‌زد ناگهان سابقند طلا را برگرفت و به ساق پای «ارلاندو» بست. اینکه «ارلاندو» صاحب شکیلتین پاهایی بود که تا آن زمان یک اشراف‌زاده به خود دیده بود، مطلبی است که پیش از این شرحش رفته است.

شاید باید چیزی را در شیوه‌ای که «آرک دوشس» قوزک‌بند طلا را به قوزک پای «ارلاندو» بست نکوهش کنیم، یا چیزی را در حالت کرنش و تعظیم کردنش؛ یا شاید هم باید چیزی را که از زندگی کردن «ارلاندو» در انزوا ناشی می‌شد سرزنش کنیم، و یا آن میل و گرایش طبیعی‌ای را که میان زن و مرد وجود دارد؛ یا شراب برگاندی را، یا گرمای مطبوع آتش بخاری را؛ - و به یقین هر کدام از این عوامل، به عنوان یکی از چندین عامل مسبب، سزاوار سرزنش بوده‌اند - چرا که وقتی اشراف‌زاده‌ای به اصالت «ارلاندو» از بانویی در منزل خود پذیرایی می‌کند و این بانو سالهای بسیاری از او مسن‌تر است و صورتی به درازی یک یارد و چشمانی خیره

1. Jacobi.

2. Topp.

دارد و به شکلی مسخره لباس پوشیده است و با اینکه هوا هنوز سرد نشده شنل و باشلق سواری به تن کرده است،... بله، وقتی او که از چنین شخصی پذیرایی می‌کند آن‌چنان ناگهانی و پرتالهاب مقهور احساسات و هواو هوس می‌شود که ناگزیر می‌گردد اتاق را ترک کند، باید هم تقصیر را به گردن این یا آن عامل افکند.

اما این حق را داریم که از خود بپرسیم چه نوع احساسات و هواو هوسی؟ آیا می‌توانسته است یک...؟ و جواب این پرسش همانند خود «عشق» دو چهره دارد. چرا که «عشق»... اما اگر موقتاً موضوع «عشق» را به کناری نهیم؛ آنچه که واقعاً پیش آمد چنین است:

وقتی «آرک دوشس هاریت گرایز لدا» خم شد تا قوزک بند طلای «ارلاندر» را ببندد؛ «ارلاندر» ناگهان و به دفعات غیر قابل شمارش صدای بال‌زدنهای عشق را از دوردستها شنید. حرکت بال و پرلطیف عشق در دوردستها، هزاران خاطره از سنگدلی آبهای خروشان، از حلاوت و زیبایی برف زمستان، و از آن بی‌اعتقادی و بی‌وفایی که سیل بنیان‌کن با خود به ارمغان آورد را در او زنده کرد؛ و صدای بال‌زدنهای عشق نزدیک و نزدیکتر شد؛ و او سرخ شد، لرزید، و برخلاف تصور خودش که می‌اندیشید دیگر هیچ‌گاه از چیزی متأثر و برانگیخته نخواهد شد، یک‌بار دیگر تحت تأثیر واقع شده، به هیجان آمد؛ و چیزی نمانده بود که اختیار از کف بدهد و به مرغ عشق اجازه دهد که روی شانه‌هایش فرود آید. اما... او ایلا!... این چه صدایی بود که ناگهان از همه‌سو برخاست؟... صدای غرغر و قارقاری همچون صدای کلاغهایی که در حال پرواز بر بالای درختی بالا و پایین می‌روند تا جای مناسبی برای نشستن بیابند در هوا طنین افکند؛ هوا از پراکنده شدن پرهای سیاه درشت، تیره به‌نظر آمد؛ همه‌مۀ قارقار و غرغر همه‌جا را پر کرد؛ ریزه‌های گاه و پوшал، شاخه‌های

خشک و دانه‌های پر از آسمان فرو باریدند، و سنگین‌ترین و زشت‌ترین پرنده‌ها، یعنی لاشخوار، شانه‌های او را نشانه رفته با سرعت فرود آمد. این بود که رمید، از اتاق بیرون دوید و پادویش را فرستاد تا «آرک دوشس هاریت» را به جانب درشکه‌اش روانه کند.

و اما عشق - که اینک می‌توانیم باز بدان بازگردیم - دو چهره دارد، یک چهره سفید، یک چهره سیاه؛ دو بدن هم دارد، یکی نرم و لطیف، دیگری زبر و پرمو. عشق دو دست، دو پا، دو دم، دو... بله، در حقیقت از هر عضوی دوتا دارد، و هر یک از این اعضا دقیقاً مخالف و ناهمگون با دیگری است. با این حال، این اعضای ناهمگون چنان محکم به هم پیوند خورده‌اند که نمی‌توان آنها را از هم جدا کرد. در این مورد خاص، عشق در حالی بال گشودن به سوی «ارلاندو» را آغاز کرد که چهره سفید و بدن نرم و لطیف و پرحلاوتش به جانب او بود؛ و سبک بال و خودنما و سرخوش و خندان نزدیک و نزدیکتر می‌شد. ناگهان (شاید با دیدن «آرک دوشس») چرخشی زد، آن رویش را به «ارلاندو» کرد و خود را سیاه، زمخت و پشمالو و سیع به او نمایاند، و «ارلاندو» دید که به جای «مرغ بهشتی عشق»، «لاشخوار کریه و منفور شهوت» با خباثت و نفرت‌انگیزی هر چه تمامتر بر بالای شانه‌هایش بال‌بال می‌زند. و «ارلاندو» فرار کرد؛ و پادویش را فرستاد تا آن کرکس را از خانه بیرون کند.

اما رماندن و راندن کرکس به این سادگیها میسر نمی‌شود. «آرک دوشس» همچنان به اقامت در اتاق بالای نانوائی ادامه داد و «ارلاندو» هر شب توسط ارواحی خبیث بی‌کرده می‌شد. به نظر می‌رسید که او بیهوده خانه‌اش را از نقره‌آلات آکنده، پرده‌های منقوش و قالیچه‌های گوناگون به دیوار آویخته است؛ چرا که هرازگاه مرغی چلغوز‌آلود و کشیف که هوس کرده بود سربه‌سر او بگذارد براحتی روی میز تحریرش فرود

می آمد. حتی الساعه نیز «آرک دوشس» آنجا در میان صندلیها و کاناپه‌ها با سنگینی راه می‌رفت؛ «ارلاندو» می‌دید که او اردک‌وار و بدون وقار و ظرافت از این سوی تالار به سوی دیگر آن می‌رود. لحظه‌ای دیگر، «آرک دوشس» در کنار شبکه توری دور آتش ایستاده بود. حالا «ارلاندو» او را پی می‌کند تا از آنجا فراریش دهد؛ ولی او با گستاخی باز می‌گردد و شروع به وررفتن با لیوانی بلوری می‌کند و سرانجام آن را می‌شکند.

به این ترتیب، با قبول این واقعیت که خانه‌اش غیر قابل سکونت است، و با تشخیص ضرورت برداشتن قدمهایی جهت پایان دادن به آن وضع، همان کاری را کرد که هر مرد جوان دیگری اگر در موقعیت او بود می‌کرد: از شاه جیمز تقاضا کرد او را به عنوان سفیر فوق‌العاده به قسطنطنیه بفرستد.

شاه در کاخ قدم می‌زد. خانم «نل‌گوین» شانه به شانه‌اش راه می‌رفت و بی‌وقفه به شاه مغز فندق می‌خوراند. آن بانوی رئوف، آهی از ته دل کشید و با خود گفت: «افسوس! افسوس که صاحب ساقهایی به این خوش تراشی مملکتش را ترک می‌کند!»

به هر حال، سه خواهر دارگونه سرنوشت، در تصمیمشان قاطع بودند؛ رأی آنها بر رفتن «ارلاندو» بود؛ و بانو «نل‌گوین»، پیش از آنکه کشتی حامل «ارلاندو» به حرکت درآید، فقط توانست به نشانه وداع، با دست بوسه‌ای برای او بفرستد.

فصل سوم

بسیار جای تأسف و بسی مایه تلخکامی است که ما از این مرحله از زندگی پرمشغله «ارلاندو»، - مرحله‌ای که او در آن نقش بسیار مهمی در مسائل ملی و مملکتی ایفا کرد - اطلاعات بسیار کمی در اختیار داریم. اما می‌دانیم که وظایفش را به نحو بسیار مطلوبی انجام می‌داده است (اعطای مقام دوکی و خانه‌ای اختصاصی در ناحیه خوش آب‌وهوای «بث» گواه بر این مدعی است) می‌دانیم که او در چندین مذاکره میان «شاه چارلز» و ترکها نقش حساسی را برعهده گرفت (و شاهد این مدعی هم عهدنامه‌هایی است که در زیرزمین اداره بایگانی کل موجود است) اما انقلابی که همه‌جا را فراگرفت و آتش‌سوزی خانمان براندازی که به دنبال آن به‌وقوع پیوست، همه اسنادی را که ما می‌توانستیم مدارک مستندی را از میانشان بیرون بکشیم، یا یکسره از میان برد و یا چنان ناقص کرد که هر مدرکی را از میان آنها برگزینیم، به‌طور اسفناکی غیرقابل اعتماد خواهد بود. زیرا اغلب در وسط جمله‌ای بسیار مهم در یک سند، ناگهان به لکه

سوختگی بزرگ و قهوه‌ای رنگی برمی‌خوریم؛ و یا درست در لحظه‌ای که می‌اندیشیم سندی دربردارندهٔ جواب سؤالات و ابهاماتی است که صدسال تمام تاریخ‌نویسان را سردرگم کرده است به سوراخی در میان آن برمی‌خوریم که به آسانی می‌توان انگشت وسط دست را از آن عبور داد. تا آنجا که از دستان برمی‌آمده است سعی کرده‌ایم از کاغذ پاره‌هایی که به‌جا مانده‌اند خلاصه‌ای بسیار مختصر تهیه کنیم؛ با این حال اغلب نیاز به به‌کارگیری نیروی تفکر خود پیدا کرده ناگزیر شده‌ایم از حدس و گمان استفاده کنیم و یا حتی صحنه‌ها را در اندیشهٔ خود بازسازی نماییم.

به نظر می‌رسد که «ارلاندو» در طول مأموریتش در ترکیه، روزهایش را به این نحو می‌گذرانده است:

حدود ساعت هفت صبح از خواب برمی‌خاست، خود را در شنل بلند ترکی می‌پوشاند، سیگار برگی روشن می‌کند و آرنجها را به محجر بالکن جلو پنجرهٔ اتاقش تکیه می‌داد. با چنین وضعی مدتی می‌ایستاد و با حالتی که نشان می‌داد شیفتهٔ مناظر شده است به شهر زیر پایش خیره می‌شد. در این ساعت از روز مه چنان غلیظ بود که گنبد مسجد «سن سوفیا»^۱ و سایر مساجد، معلق در هوا و، بدون هیچ حاملی به نظر می‌آمدند؛ به تدریج که مه رقیق‌تر می‌شد گنبدها از میان مه بیرون می‌آمدند؛ و ستونهای حامل استوار آنها ظاهر می‌شدند؛ در یک سو رودخانه و پل «گلتا»^۲ خودنمایی می‌کرد، در سوی دیگر زائران بی‌چشم و بینی‌ای که دستارهای سبز به سر بسته بودند و از رهگذران صدقه طلب می‌کردند دیده می‌شدند؛ اینجا سگهای ولگردی را می‌دیدید که از گرسنگی آشغال می‌خوردند، آنجا زنانی را که چارقده به سر داشتند؛ و تعداد بی‌شماری درازگوش را که همه‌جا در رفت‌وآمد بودند، و مردان اسب سواری را که تیرهای چوبی

1. Santa (St.) Sofia.

2. Galata Bridge.

بلند حمل می‌کردند. بزودی همه شهر از صدای تاب دادن شلاقها، آمدوشد فاطرها، دلانگ‌دلانگ زنگوله‌ها، توتق چرخهای لبه برنجین ارابه‌ها، و طنین بانگ اذان به حرکت و جنب‌وجوش درمی‌آمد؛ و در همان حال بوی تند و رآمدن نان و دود شدن بخور و ادویه‌های گوناگون، تا بلندیهایی «پرا»^۱ برمی‌شد و چنان می‌نمود که این رایحه همانا خود بخار نفسهای این نفوس پرهیاهو و رنگین پوست و بربرگونه است.

صحنه‌ها که اینک در پرتو آفتاب صبحگاهی تلالؤ خیره‌کننده‌ای یافته بودند چیزی از صحنه‌هایی که در آن روزها در استانهای سوری و «کنت» و یا در شهرهای لندن و «تون‌بریج ولز»^۲ به‌طور روزمره به چشم می‌آمدند کم نداشتند. در سمت راست و چپ شهر، قلعه‌های سنگی برهنه و سر به فلک کشیده و غریبه‌نواز آسیایی قد راست کرده بودند و بر سینه تعدادی از آنها قلعه‌های لخت و عور متعلق به یک یا دو نفر سردسته راهزنان چسبیده بود؛ اما در هیچ جای کوهستان کسی دیده نمی‌شد، یا اثری از خانه یا زمینی اربابی، کلبه‌ای روستایی، درختان بلوط یا نارون، گل‌های بنفشه، نسترن وحشی و پایتال نبود. نه خار بستی بود تا سرخسی بر آن رشد کند نه علفزاری که گوسفند و گاوی در آن به چرا مشغول باشد. خانه‌ها به سفیدی پوسته تخم‌مرغ و به همان عریانی بودند. اینکه او - که تاروپودش انگلیسی بود - باید از اعماق درونش از دیدن این چشم‌اندازهای بی‌کران وحشی به‌وجد آید و مشعوف شود، روزها به معابر کوهستانی قلعه‌های دوردست خیره شود و نقشه سفر به آنجاها را تنها و با پای پیاده - که پیش از او فقط بزها و چوپانان بدان قدم گذاشته بودند - در سر بپروارند؛ نیز این موضوع که او باید در خود نسبت به گل‌های خودرو و بی‌فصل آن دیار ناآشنا احساس علاقه و دل‌بستگی کند، سگ‌های

1. Pera.

2. Tunbridge Wells.

ولگرد آنجا را حتی بیش از تازیهای نژاد نروژی‌ش دوست بدارد، با اشتیاق بوی تند و زنده‌کوچه‌ها و خیابانهای استانبول را استنشاق نماید، شدت متعجب و بهت‌زده‌اش می‌کرد. می‌اندیشید که چه بسا ممکن بود در روزگار جنگهای صلیبی یکی از نیاکان او با زنی روستایی قفقازی درآمیخته باشد. و امکان وقوع چنین اتفاقی را به‌هیچ‌وجه رد نمی‌کرد؛ چرا که حس می‌کرد در بشره‌اش آثار چنین آمیختگی‌ای به چشم می‌خورد، و به دنبال این تفکرات و توهمات دوباره به درون اتاق می‌رفت و بعد وارد حمام می‌شد تا استحمام کند.

ساعتی بعد، درحالی‌که خود را عطرآگین کرده، موهایش را فر داده تدهین کرده بود، منشیها و مقامات عالی‌رتبه را یکی پس از دیگری به حضور می‌پذیرفت؛ مقامات هر یک با جعبه‌ای قرمز رنگ به حضورش شرفیاب می‌شدند که در آنها به‌غیر از اسناد و مدارک هدایای گرانبهایی نیز برای خودش وجود داشت. جعبه‌ها، حاوی اوراقی بسیار مهم بودند که امروز فقط آثار تزئینات و مهر و مومهایشان باقی مانده است. به همین دلیل نمی‌توانیم از محتوای آنها سخنی به میان آوریم؛ اما با در نظر گرفتن آنچه از مهرها و مومهای جورواجور و نوارهای رنگارنگ باقی مانده است می‌توانیم تصدیق کنیم که «ارلاندو» مشغله‌ بسیاری به‌خاطر مهر و موم کردن و تزئین اسناد و نامه‌های رسمی و تحریر عناوین مخاطبهایشان با استفاده از قلم درشت، داشته است؛ و هر روز تا موقعی که ناهار مفصل و کم‌نظیرش را درسی قسمت سروکنند به کار ادامه می‌داده است.

پس از ناهار، فراشها اعلام می‌کردند که کالسکه شش اسب سفارت، در بیرون از سفارتخانه آماده است؛ و او، درحالی‌که نگهبانانی از دسته محافظین سلطان عثمانی پیشاپیشش می‌دویدند و بادزنهای بزرگ از پر شتر مرغ را در بالای سر تکان می‌دادند به راه می‌افتاد تا از سفرا و

شخصیتهای مهم حکومتی دیدن کند. مراسم و تشریفات این دیدوبازدیدها همیشه به یک صورت بود: به محض رسیدن به مقابل در سفارتخانه‌ای، محافظین با بادزنهای خود به در اصلی می‌نواختند، بلافاصله در باز می‌شد، و اندکی بعد تالار بزرگی هویدا می‌گشت که به‌گونه‌ای بسیار عالی فرش شده بود. در این تالار، دو نفر نشسته بودند که معمولاً همیشه یکی از آنها زن و دیگری مرد بود. در اینجا، تعظیم و تکریمهای متملقانه و افراطی ردوبدل می‌شد؛ و فقط درباره‌ی هوا بحث و گفت‌وگویی کوتاه انجام می‌گرفت.

پس از آنکه جمله‌هایی چون: «امروز هوا آفتابی یا ابری است»، «هوا سرد است یا هوا گرم است» ردوبدل می‌شد، سفیر کبیر انگلیس به راهش ادامه می‌داد و به اتاق دوم (یا همان بهتر بگوییم «تالار دوم») وارد می‌شد که باز هم با دو تن روبه‌رو می‌شد که به ورود او از جای برمی‌خاستند تا سلام کنند. در این تالار فقط اجازه داشتند شهر قسطنطنیه را به‌عنوان مکانی مناسب برای زندگی، با شهر لندن مقایسه کنند؛ و سفیر به‌طور طبیعی همیشه اظهار می‌داشت که قسطنطنیه را ترجیح می‌دهد؛ و میزبانانش می‌گفتند که لندن را بیشتر دوست دارند (گو اینکه هیچ‌کدام هنوز لندن را ندیده بودند). در اتاق بعدی باید درباره‌ی صحت مزاج «شاه‌چارلز» و سلطان عثمانی با کمی طول و تفصیل به بحث می‌پرداختند. در منزلگاه بعدی، در مورد سلامت خود سفیر، و صحت همسر میزبان، گفت‌وگو می‌شد در منزل بعدی، سفیر از فرش و مبلمان و اثاثه‌ی خانه میزبان تعریف و تمجید می‌کرد، و میزبان هم از لباس سفیر. در منزل بعدی نقل و شیرینی تعارف می‌شد، میزبان می‌گفت که نقل و شیرینی‌شان ارزش آن را ندارد که به شخصی چون سفیر کبیر بریتانیا تعارف شود؛ اما سفیر از خوبی و تازگی شیرینیها تعریف می‌کرد. سرانجام تشریفات با دود

کردن قلیانی و نوشیدن فنجان قهوه به پایان می‌رسید. اما، با اینکه حرکات «ارلاندو» در موقع دود کردن قلیان و نوشیدن قهوه واقعی بودند، ولی نه تنباکویی در قلیان می‌سوخت و نه قهوه‌ای از فنجان نوشیده می‌شد؛ چه اگر در سلسله میهمانی‌هایی که او بدانها دعوت می‌شد دودکردنها و نوشیدنها به واقع انجام می‌گرفت، جسم او به‌گونه غیر قابل تحملی روبه زوال نهاده آب می‌شد. آخر سفیر هنوز از یک میهمانی فراغت نیافته میهمانی دیگری برایش برنامه‌ریزی می‌شد. شش یا هفت میهمانی از همین دست و با همین تشریفات در طول هفته در منازل مقامات رسمی بلندپایه برگزار می‌شد، به‌گونه‌ای که هر شب سفیر هنگامی به منزل خود باز می‌گشت که چیزی به نیمه‌شب باقی نمانده بود. با اینکه «ارلاندو» همیشه این امور را بسیار جدی می‌گرفت و به بهترین وجه نقش خود را در میهمانی‌ها بازی می‌کرد و هیچ‌وقت هم انکار نمی‌کرد که رفتن به این ضیافتها از مهمترین وظایفی است که یک دیپلمات باید انجام دهد، اما شکی نبود که خستگی بسیاری به او دست می‌داد، و اغلب چنان افسرده و ملول می‌گشت که ترجیح می‌داد ناهارش را در تنهایی با سگهایش صرف کند. و فقط اوقاتی که با سگهایش خلوت می‌کرد این فراغت را می‌یافت که به زبان مادریش با آنها صحبت کند. گفته می‌شود که گاهی در حوالی نیمه‌شب، درحالی که لباس مبدل به تن کرده ظاهرش را به قدری تغییر داده بود که نگهبانان نمی‌توانستند او را بشناسند، از یکی از درهای سفارت بیرون می‌زد. بعضی روزها، قاطی انبوه جمعیت می‌شد و روی پل «گلتا» راه می‌رفت؛ یا بی‌هدف، در بازارهای شهر قدم می‌زد، یا ناگهان کفشهایش را از پا درمی‌آورد و وارد مسجدی می‌شد و در صف نمازگزاران می‌ایستاد و نماز می‌خواند. یک‌بار بعد از آنکه شایع شد که او تب کرده در بستر افتاده است، چوپانانی که بزهایشان را برای فروش به

بازار می‌آوردند خبر دادند که یک «آقای» انگلیسی را در بالای کوه دیده‌اند که با خدای خود رازونیا می‌کرده است. هرکس این خبر را می‌شنید شک نمی‌کرد که «آقای» مورد نظر چوپانان کسی جز «ارلاندو» نبوده است؛ و مناجات او، بی‌شک اشعاری بوده است که او به صدای بلند می‌خوانده است؛ چرا که همه می‌دانستند که او هنوز جزوه‌ای دستنویس مملو از خط خوردگی را در سینه قبایش پنهان می‌کند؛ نیز مستخدمین سفارت هرازگاه، صدای سفیر کبیر بریتانیا را از پشت در شنیده بودند که با نوایی عجیب و پرسوزوگداز در تنهایی آواز می‌خوانده است. با استعانت از مطالب این پاره سندهاست که ما باید نهایت تلاشمان را بکنیم تا زندگی و شخصیت «ارلاندو» را در این برهه به تصویر بکشیم. شایعات، افسانه‌ها، داستانها و نکته‌های عجیب و غریب غیر مستند بسیاری درباره زندگی «ارلاندو» در قسطنطنیه تا به امروز بر سر زبانها مانده است (ما در این تذکره فقط چندتایی از آنها را اقتباس کرده‌ایم) که ثابت می‌کنند او که در آن موقع در عنفوان جوانی به‌سر می‌برده، این قدرت را داشته است که نیروی وهم و خیال را در اذهان تهییج کرده به تحرک وادارد؛ و چشم را که قادر است هر خاطره‌ای را تا مدت‌ها پس از آنکه همه تلاشهای بقیه حواس وجود آدمی برای زنده نگه داشتنش زایل شد همچنان تازه نگه دارد، به خود بدوزد. چنین نیرویی، اسرارآمیز است، نیرویی است مرکب از زیبایی، اصالت و موهبتی نادر، که فقط می‌توانیم «جادو»یش بنامیم و سخن را درباره‌اش کوتاه کنیم. همان‌گونه که «ساشا» گفته بود هزاران شمع وجود «ارلاندو» را منور می‌کرد، اما زحمت روشن کردن حتی یکی از آنها هم به گردن خودش نبود. همانند گوزنی نر می‌خرامید، اما کمترین توجه یا دل مشغولی نسبت به پاهایش نداشت. با صدایی معمولی سخن می‌گفت اما انعکاس صدایش همچون نوای

ناقوسی نقره‌ای به گوش می‌رسید. این بود که در اطرافش شایعه به وجود آمد. در میان زنان عاشقان سینه‌چاک؛ و در میان مردان شیفتگان فراوانی پیدا کرد. این عاشقان و شیفتگان، حتی نیازی به حشر و نشر با او را در خود حس نمی‌کردند؛ آنها هر وقت منظره طبیعی زیبا و خیال‌برانگیزی می‌دیدند، یا هر وقت که صحنه غروب آفتاب را تماشا می‌کردند، هیئت شاهزاده‌ای جذاب را در نظر می‌آوردند که جورابه‌های ابریشمی به پا داشت. او، بر دارا و ندار، باسواد و بی‌سواد به یک اندازه تأثیر می‌گذاشت. چوپانها، کولیاها و دوره‌گردها هنوز هم ترانه‌هایی رامی‌خوانند که به یاد یک «آقای انگلیسی» سروده شده‌اند؛ و این «آقای انگلیسی»، بدون تردید کسی نیست مگر «ارلاندو» که به روایت ترانه‌ها یک‌بار - ظاهراً در یک لحظه بحرانی ناشی از خشم یا مستی - جواهراتش را به درون حوض انداخته پسرکی فقیر آنها را از آب گرفته و تصاحب کرده است. اما همان‌گونه که می‌دانیم، این نیروی غریب و افسانه‌ای ماهیتاً با احتیاط و حزم فراوان همدم و همنشین است. به نظر نمی‌رسد که «ارلاندو» با کسی رفاقت و دوستی کرده باشد. از آنچه قراین نشان داده است این نتیجه به دست می‌آید که او دلبستگی و تعلق خاطری به کسی یا جایی پیدا نکرده است. فقط یک‌بار بانویی مشخص و با جاه و جلال، رنج سفر از انگلیس تا ترکیه را بر خود هموار کرد تا در کنار او باشد؛ اما دست آخر او را با مراقبتها و تروخشک کردنهایش به ستوه آورد. با وجود این، او وظایفش را همچنان با خستگی‌ناپذیری عجیبی انجام می‌داد، به طوری که هنوز دو سال و نیم از اقامتش در «شاخ آسیا» به عنوان سفیر کبیر انگلیس نگذشته بود که «شاه چارلز» تصمیم خود را مبنی بر ارتقا او به بالاترین مقام طبقه اشراف اعلام داشت. حسودان و غبطه‌خوران اظهار داشتند که این تصمیم «شاه چارلز» نتیجه اعمال نفوذهای بانو «نل‌گوین» بوده است که خواسته

بود خاطرهٔ یک جفت پای شکیل را گرامی بدارد. اما از آنجا که بانو «نل‌گوین» فقط یک بار او را دیده بود، به هنگام دیدار خود سرگرم فندق خوراندن به ارباب والامقامش بود، احتمال بسیار دارد که این عنایت شاه به او و ارتقا یافتنش به مقام دوکی فقط مرهون مساعی جمیله و لیاقت و کردانی خودش بوده باشد تا نتیجهٔ تأثیر نرمه‌های ستبر و خوش‌تراش پاهایش بر بانو «نل‌گوین».

جای آن دارد که مکشی بکنیم، چرا که اکنون به مرحله‌ای بسیار با اهمیت در زندگی شغلی «ارلاندو» رسیده‌ایم. موضوع اعطای مقام دوکی از جانب شاه به او، رویدادی است که در آن زمان دهان به دهان نقل شد و همه از آن آگاه شدند؛ و در واقع بحثهای بسیاری هم در حول و حوش آن صورت گرفت؛ و ما اینک باید با چراغ راه قرار دادن کاغذ سوخته‌ها و نوارهای پاره‌پارهٔ به‌جا مانده، آن را به بهترین وجه تشریح کنیم: در اواخر ماه مبارک رمضان بود که ابلاغیهٔ دربار و هیئتهای اشراف و بزرگان انگلیس با یک کشتی جنگی بادبانی به فرماندهی «سر آدریان اسکروپ»^۱ به قسطنطنیه رسید؛ و «ارلاندو» این واقعه را بهانه‌ای قرار داد تا جشنی برپا کند که عالی‌تر از آن پیش از آن در قسطنطنیه برگزار نشده بود و پس از آن نیز هیچ‌گاه برگزار نشد. شب برپایی ضیافت شبی پرستاره بود، جمعیت انبوهی گرد آمده بودند، پنجره‌های سفارت با نور خیره‌کننده‌ای می‌درخشیدند. ما به جزئیات مربوط به برگزاری این جشن هم دسترسی نداریم، چرا که آتش‌سوزی بزرگ تا قلب این اسناد نیز رخنه کرده، تنها به‌جا گذاشتن پاره‌سندهایی اکتفا کرده است که سراب‌وار ما را به دنبال خود می‌دواند اما هیچ‌گاه سیرابمان نمی‌کنند و آن نکات مهمی را که به دنبالشان هستیم همچنان در ابهام باقی می‌گذارند. به‌هرحال، از

1. Sir Adrian Scrope.

یادداشت‌های مندرج در دفتر خاطرات یک افسر نیروی دریایی انگلیس به نام «جان فربریج» که خود در میان میهمانان حضور داشته است، چنین برمی آید که در این ضیافت آدمهایی از تمام ملیتها همچون انبوهی شاه‌ماهی که در درون یک بشکه پر از آب رها شده باشند، در اتاقها و حیاط سفارت به دور هم گرد آورده شدند. جمعیت به گونه‌ای ناخوشایند به هم فشار می آورده‌اند، به طوری که «جان فربریج» مجبور شده است از درخت ارغوننی بالا رود و همین اتفاق به او کمک کرده است تا جریانات را بهتر ببیند. در میان محلیهای قسطنطنیه شایعه‌ای نفوذ کرده بود مبنی بر اینکه کاری معجزه‌گونه قرار است صورت داده شود (این هم دلیل دیگری است بر این مدعی که «ارلاندو» قدرت مرموزی بر عقول مردم داشته است).

«فربریج» می نویسد (اما باید توجه داشته باشیم که سرتاسر نوشته‌های او پر از لکه‌های سوختگی است و پارگیهای فراوانی در آنها یافته می شود، به حدی که اغلب جمله‌ها نامفهوم و غیر قابل تجزیه و تحلیلند):

«... به این ترتیب، وقتی آتش بازی شروع شد و فشفشه‌ها با سرعت شروع به رفتن به هوا کردند، در میان ما دلشوره بسیار به وجود آمد؛ و این نگرانی و ترس بر ما غلبه کرد که ممکن است انبوه میهمانان بومی که مجذوب... برای همه ما پی آمده‌های ناگوار بسیاری... اقرار می‌کنم درحالی‌که بانوان انگلیسی دوروبر مرا گرفته بودند، دست به شمشیر بردم...»

«فربریج» به سبکی ملال آور ادامه می دهد:

«خوشبختانه، این ترس و دلهره ما عجالتاً ناموجه و بی مورد به نظر می‌رسد؛ و با توجه به طرز رفتار مردم بومی،... خودم به این نتیجه رسیده‌ام که این نمایش از جهت عرضه کردن هنر و مهارت ما انگلیسی‌ها

در آتش افروزی، حائز اهمیت است، فقط ایرادش این است که بیگانگان را بیش از حد تحت تأثیر قرار می‌دهد... تفوق و برتری بریتانیا... به واقع صحنه‌ها چنان شکوه و عظمتی دارند که نمی‌توان وصفشان کرد. به خود آدم و دیدم پشت سر هم خداوند را سپاس می‌گویم که این توفیق را نصیب... حسب الامر سفیر کبیر، پنجره‌های بلند سفارت - که با وجودی که از بسیاری جهات سهل‌انگارانه طراحی شده‌اند از نمودهای پرهیبت و بسیار گیرای معماری شرقی به حساب می‌آیند - چهارتاق باز گذاشته شدند؛ و ما توانستیم چشم‌اندازهایی را از میان پنجره‌ها که به تابلوهای زنده، یا صحنه‌هایی از نمایشهای تئاتری شباهت داشتند بینیم که در آنها بانوان و آقایان انگلیسی... یادآور نمایشی بالماسکه اثر یکی از... صحبت‌هایشان مفهوم نیست، اما دیدن منظرهٔ تجمع آن همه مرد و زن هموطن که در نهایت ظرافت و حسن سلیقه لباس پوشیده‌اند... باعث می‌شود احساساتی بر ما غلبه کند که حتی من هم از بابت غلبهٔ آنها برخوردارم احساس شرم نمی‌کنم؛ هر چند که قادر نیستم... حرکات بانو... از چنان ویژگی برخوردار است که توجه همگان را به خود جلب کرده است؛ و باعث می‌شود که شک و تردید هر بیننده‌ای نسبت به زن بودن و انگلیسی بودنش برانگیخته شود، و حرکات او تازه ذهن مرا به خود مشغول داشته است که...»

بدبختانه در این لحظه شاخهٔ درخت ارغنون می‌شکند و ستوان «بریج» به زمین سقوط می‌کند. باقی یادداشتها به شکرگزاری و حق شناسی از خداوند متعال (که بخش عمده‌ای از خاطرات او را به خود اختصاص می‌دهد)، و نیز بیان دقیق چند و چون زخمهایی که او در اثر سقوط از درخت برمی‌دارد خلاصه می‌شود.

خوشبختانه، دوشیزه «پنلوپ هارتوپ» دختر ژنرال «هارتوپ» که

صحنه‌ها را از داخل سفارت به چشم خویش می‌دیده است مشاهداتش را در نامه‌ای منعکس می‌کند؛ اما این نامه هم وضعی همانند دفتر خاطرات «بریج» پیدا کرده دست آخر به طریقی به دست یکی از دوستانش در «تون بریج ولز» می‌رسد. از سیاق‌نامه پیداست که دوشیزه «پنلوپ» هم مثل افسر شجاع انگلیسی در ابراز علاقه و شوروشوق خود نسبت به صحنه‌های ضیافت افراط ورزیده است. گاه در یک صفحه، حداقل ده بار کلمات و عبارات «دلربا»، «حیرت‌انگیز»، «غیرقابل توصیف»، «ظروف طلا»، «چلچراغها»، «زنگیها در شلواریهای مخملی»، «هرمهای یخ»، «چلیکهای پر از شراب نگوس»، «ژله‌هایی که به شکل کشتی اعلاحضرت درست شده‌اند»، «مجسمه‌های قو برای نمایش گلهای زنبق»، «بلبلان و قناریها در قفسه‌های طلایی»، «آقایان در کتھای بلند چاکدار از جنس مخمل لاکمی رنگ»، «بانوان با موهای میزاملی شده با قامتی به بلندی شش فوت»، «جعبه سازهای کوکی» را تکرار کرده است. و در ادامه گزارشش درباره شب ضیافت می‌نویسد: «... آقای «پیرگرین» به من گفت که خیلی... و من این راز را فقط برای تو بازگو می‌کنم عزیزم، چون می‌دانم... او... چه قدر دلم می‌خواست شما هم اینجا بودید!... همه چیز برتر از آنی است که همه ما بارها در «پانتایل» دیده‌ایم... نوشیدنیهای گوناگون به مقدار بسیار... بعضی از آقایان مست شده‌اند... «بانو بتی» خیلی جذاب به نظر می‌آید... خانم «بونهام» بیچاره اشتباه خنده‌دار و در عین حال خطرناکی کرد؛ او به گمان اینک زیرش صندلی است، یک مرتبه نشست و محکم زمین خورد... چه آقایان باوقار و باصلابتی!... تا این لحظه هزار بار آرزو کرده‌ام که ای کاش تو و «بتی» نازنین پیشم بودید... ولی باید اقرار کنم که منظرگاه همه میهمانان، و قبله همه چشمها... بنا به تصدیق همه، - و فقط یک آدم حسود و فرومایه ممکن است حقیقت را انکار کند -

خود عالی جناب سفیر کبیر است. چه قامتی!... چه سیمای جذابی!... چه رفتار و حرکات شاهزاده‌واری!... دیدن او به هنگام داخل شدن به سالن یا خارج شدن از آن، چه احساس دلپذیری در آدم ایجاد می‌کند!... در بیانش گیرایی خاصی نهفته است، در آن چیزی هست که شنونده را وامی‌دارد احساس کند - البته بی آنکه خود دلیلش را به‌داند - که او رنج و سختی بسیاری را تحمل کرده است. می‌گویند مسبب رنجهای او، یک زن بوده است. هیولای بیرحم! راستی چه‌طور ممکن است کسی از میان ما زنها که به جنس لطیف مشهوریم تا این حد گستاخ و شرر و سنگدل بوده باشد؟!... او مجرد است، و نیمی از بانوان قصر از آتش عشق او می‌سوزند. از این راه دور، «تام»، «جری»، «پیترا» و «میو»ی عزیز و دوست داشتنی را [احتمالاً منظورش از «میو» گربه‌اش بوده است] غرق بوسه می‌کنم.

از بررسی شرح این واقعه که در مجلات رسمی آن زمان هم انعکاس یافته است، می‌توان دنباله شرح وقایع را این‌گونه گرفت:

همین که ناقوسها ساعت دوازده نیمه‌شب را اعلام کردند سفیر کبیر به بالکن میانی عمارت که با فرشهای نفیس آذین شده بود آمد. شش نفر ترک از اعضای گارد سلطنتی با قامت‌های بلندتر از شش فوت درحالی‌که مشعلهایی در دست داشتند در طرفین او قرار گرفتند. به محض ظاهر شدن سفیر کبیر روی بالکن فشفشه‌ها به هوا رفتند و هلهله بلندی از جمعیت برخاست که سفیر با تعظیم‌گرایی جواب این ابراز احساسات را داد و به زبان ترکی سلیسی که آموختن آن از جمله موفقیت‌هایی بود که در طول اقامتش در قسطنطنیه کسب کرده بود چند جمله‌ای صحبت کرد. سپس، «سرآدریان اسکروپ» در لباس رسمی آدمیرالی نیروی دریایی انگلستان به او نزدیک شد؛ سفیر کبیر به روی یک‌پا زانو زد؛ آدمیرال «بقه افتخار» را که نشان ویژه اشرافی‌ترین جماعت طبقه حاکم بود به گردن او

آویخت، سپس ستارهٔ مخصوص را هم به سینه‌اش سنجاق کرد؛ آنگاه یکی دیگر از دیلماتها باوقار و صلابت خاصی پیش آمد و ردای دوکی را بر دوشش انداخت و تاج دوکی را هم به او تقدیم کرد.

«ارلاندو»، سرانجام با حالتی بسیار باشکوه نخست تعظیم بلندی کرد، سپس با تبخیر قد راست کرد و با حرکتی زیبا که هیچ یک از مدعوین هرگز تا آخر عمر آن را از یاد نبردند تاجی طلایی را که برگهای توت‌فرنگی روی آن کنده‌کاری شده بود بر پیشانی خود قرار داد. در همین لحظه، نخستین آشوب و بلوا هم آغاز شد. اینکه آیا این آشوب بدین خاطر بود که مردم محلی که انتظار وقوع معجزه‌ای را کشیده بودند (بعضیها می‌گویند پیشگویی شده بود رشحه‌ای باران زرین از آسمان خواهد بارید) و از معجزه خبری نشده بود؛ یا اصولاً غوغا خود علامت شروع یک حمله از پیش طراحی شده بود، کسی به حقیقت ماجرا پی نبرده است. به هر حال، به محض قرار گرفتن تاج بر پیشانی «ارلاندو» غوغا و بلوایی عظیم برپا شد. زنگها به صدا درآمدند، فریادهای خشمگینانهٔ پیشگوها و رمالها بلندتر از سروصدای جمعیت آشوبگر به گوش رسید. عدهٔ بسیاری از ترکان به صورت خود را به زمین انداختند و پیشانی بر زمین ساییدند. دری بشدت باز شد.

مردم محلی زور آورده داخل اتاقهای مملو از میهمان شدند. زنان شروع به جیغ زدن کردند. بانویی که مشهور بود تشنهٔ عشق «ارلاندو»ست شمعدانی چند شاخی‌ای را از جایش برگرفت و آن را روی کف سالن پرتاب کرد. اگر به خاطر حضور «سر آدریان اسکروپ» و یک جوخه از سربازان نیروی دریایی انگلستان نبود فقط خدا می‌داند که چه اتفاقی ممکن بود رخ دهد. اما خوشبختانه آدمیرال فرمان داد تا شیپورها را به صدا درآورند، بلافاصله یکصد سرباز نیروی دریایی به شنیدن صدای

شیپورها، در محوطهٔ سفارت حاضر شدند و به حالت خیردار ایستادند سپس ناآرامی و هرج و مرج را فرو نشانند؛ و، دست‌کم به‌طور موقت، آرامش به صحنه بازگشت.

تا اینجا ماجرا، حقایق چون روز بر ما روشن است، هر چند که دامنهٔ این حقایق خیلی وسیع نیست. اما هیچ‌کس هرگز بدرستی ندانسته است که آن شب چه اتفاقات دیگری پیش آمد. به‌هرحال، شهادت نگهبانان و فراشها در این خصوص چنین می‌رساند که: «ساختمان سفارت پس از خاتمهٔ جشن از میهمان خالی شد و احدی بجز «ارلاندو» در آنجا نماند، و در ساعت دو بعد از نیمه‌شب طبق روال عادی درهای آن بسته شد. گفته شده است که فراشها از محوطهٔ سفارت دیدند که سفیر درحالی که لباس رسمی به‌تن داشت و هنوز نشانها و علائم دوکی را از خود جدا نکرده بود، به اتاق خودش رفت؛ و در اتاق را در قفای خود بست.» بعضی گفته‌اند که: «او در را قفل هم کرد.» - که این البته خلاف عادتش بوده است. بعضی دیگر گفته‌اند: «اندکی بعد از قفل شدن در، نگهبانان آوای موسیقی خاص چوپانان را در حیاط سفارت شنیدند که از زیر پنجرهٔ اتاق سفیر بر می‌شده است.» زن رختشویی که آن شب از دندان درد خوابش نبرده بود، نقل کرده که مردی را دیده است که ردا به دور خود پیچیده بود و از اتاق به روی بالکن آمد؛ و زنی پوشیده و محجبه که ظاهراً از طبقه روستایی بود توسط طنابی که مرد فرو فرستاد، به روی بالکن بالا کشیده شد. همچنین، این زن گفته است که آن دو، مانند زن و شوهری عاشق با هم خوش‌وبش کردند؛ سپس به اتفاق به داخل اتاق رفتند و پرده‌ها را کشیدند.

صبح روز بعد، منشیهای «دوک» (ما از این پس او را با لقب دوک می‌نامیم) او را در اتاقش در حالی می‌یابند که در خواب عمیق و سنگینی به سر می‌برده است و ملحفه و روانداز به دورش پیچیده شده بود. اتاق

خوابش درهم و برهم بود، تاج دوکی اش برکف اتاق غلتیده، در گوشه‌ای افتاده بود، وردا و یقه و سایر نشانهای دوکیش روی صندلی، کومهٔ مجاله شده‌ای را درست کرده بود. میز کارش از کاغذ انباشته بود. در بادی امر، صحنهٔ اتاق مشکوک و غیرعادی به نظر نرسیده بود چرا که خستگی شب پیش او باعث می‌شد هر صحنه‌ای مانند آن، عادی جلوه کند. اما وقتی بعد از ظهر رسید و او از خواب بیدار نشد، دکتر را خبر کردند، دکتر تمهیدات و معالجاتی به کار برد که پیش از آن بارها به کار برده بود: مشمع، گزنه، داروی قی آور،... ولی هیچ موفقیتی به دست نیامد و «ارلانندو» به خوابش ادامه داد. سرانجام منشیها به خود اجازه دادند که در نبود او، اوراق و نامه‌های روی میز را بررسی کنند. بسیاری از کاغذها را اشعاری پر می‌کردند که با دستخطی تار عنکبوتی نوشته شده بود و در این اشعار به کرات سخن از «درخت بلوط» رفته بود. همچنین نامه‌های گوناگون اداری، و تعدادی نامهٔ خصوصی که دربارهٔ ادارهٔ املاک و مستغلات «ارلانندو» در انگلیس نگاشته شده بود نیز به چشم می‌خورد. اما سرانجام سندی را یافتند که در میان آن کاغذها از اهمیت بیشتری برخوردار بود. این سند، چیزی نبود جز قباله‌ای مربوط به یک ازدواج رسمی. در سند، ازدواج میان داماد «عالی جناب ارلانندو»، دلاوری از صنف سلحشوران انگلیس و نجیب‌زاده و اشراف‌زاده‌ای اصیل و... و عروس، «رزینا پیتا»^۱، رقاصه،... از پدری ناشناس کولی، و مادری گمنام که مشهور بوده در بازار مقابل پل «گلتا» دست‌افزارهای عتیقه می‌فروخته است ثبت شده بود. منشیها با ترس و تعجب به هم نگاه کردند. «ارلانندو» هنوز در خواب بود. از صبح تا شب بالای سر او نگهبانی می‌دادند و او به غیر از نفسهای عادی و گونه‌های گلگونش نشانهٔ دیگری از زنده بودن از خود بروز نمی‌داد.

1. Rosina Pepita.

هر آنچه علم و نبوغ بود برای بیدار کردن او به کار گرفته شد. اما او باز هم به خوابش ادامه داد.

در روز هفتم از خواب بیهوشی گونه‌اش (به تاریخ پنجشنبه، دهم ماه مه) نخستین جرقه آن آشوب و وحشتناک و خونینی که ستوان «بریج» نشانه‌های نخستین آن را در شب ضیافت مشاهده کرده بود زده شد. ترکان بر علیه سلطان عثمانی قیام کردند؛ شهر را آتش زدند و هر شخص خارجی را که پیدا می‌کردند یا از دم تیغ می‌گذرانند و یا فلک می‌کردند. چند نفر انگلیسی موفق به فرار شدند، اما همان‌گونه که انتظار می‌رفت، اشخاصی که در سفارت انگلیس بودند، ترجیح دادند تا پای جان از اسناد و مدارک سفارت حفاظت کنند و اگر لازم شد، حتی کلیدها را در آخرین لحظات حیاتشان ببلعند و نگذارند به دست انقلابیون - که از نظر آنها «کفار» به حساب می‌آمدند - بیفتند. طغیانگران به داخل اتاق «ارلاندو» هجوم بردند و چون او را مرده یافتند بی‌آنکه صدمه‌ای به او بزنند رهایش کردند و فقط تاج دوکی و ردای سلحشوریش را به غنیمت بردند.

و اینک، تاریکی و ابهام یک‌بار دیگر سایه‌اش را می‌گستراند؛ و چه خوب بود اگر آن را با تیرگی هر چه تمامتر می‌گسترده! فریادی از درون به ما نهیب می‌زند که بگوییم ای کاش این ابهام و تاریکی به قدری بود که دیگر نمی‌توانستیم از ورای آن چیزی ببینیم! و آن قدر تیره بود که می‌توانستیم قلم به دست گیریم و بنویسیم: «پایان»!... ای کاش این ابهام چنان بود که وادارمان می‌کرد در چند کلمه به خواننده بگوییم: «ارلاندو» مرد و دفن شد و دیگر نگذاریم وقتش را برای مطالعه باقی داستان تلف کند. لیکن در اینجا، صداقت، خلوص و امانت‌داری - این سه خداوندان عبوس و ترش‌رو که بر بالای سرآمۀ تذکره‌نویس نگهبانی می‌دهند - فریاد برمی‌آورند: نه!... و هر سه با هم شیپورهای نقره‌ای‌شان را به دهن گرفته

همصدا در آن می‌دمند: «حقیقت!»^۱ و بار دیگر فریاد می‌زنند: حقیقت! و نه بار سوم نیز، همصدا و هم‌آواز، در شیپورهایشان می‌دمند: حقیقت، و نه چیزی دیگر، بلکه تنها حقیقت!

و به دنبال این نهیها - و خدا را شکر که به یمن همین نهیها ما هم می‌توانیم نفس راحتی بکشیم - درها به آرامی باز می‌شوند، گویی نفسی دمیده شده توسط ملایم‌ترین و پاکترین باد مغربی لنگه‌های درها را از هم می‌گشاید؛ و سه هیئت ظاهر می‌شوند. نخست، بانوی گرامی، «رب النوع عفت»^۲ تشریف‌فرما می‌شوند که به پیشانی‌شان قیطانهایی از سفیدترین پشم بره بسته شده است. موهایش به بهمنی فرو ریخته در پای کوه می‌ماند، و تک شهپر غازی نابالغ در دست دارد. به دنبال او، - اما با گامهایی سنگین‌تر از گامهای او - بانوی گرامی دیگر ما، «رب النوع عصمت»^۳ قدم رنجه کرده پیش می‌آید که بر پیشانی‌ش تاجی از یخ‌پاره‌ها بسان‌گنبدی همیشه فروزان می‌درخشد. چشمانش مانند دو ستاره واقعیند، و انگشتانش، همین که با کسی تماس پیدا کند، او را تا مغز استخوان منجمد می‌کنند. بلافاصله پشت سر او، بانوی گرامی ما، «رب النوع تواضع»^۴ ظاهر می‌شوند که خود را در سایه دو خواهر بافر و شکوه‌تر خود، پنهان کرده‌اند؛ و ایشان به واقع ظریفترین و زیباترین آن سه بانوی گرامی هستند. صورتشان فقط و فقط به شکل ماه نوبی خودنمایی می‌کند که تا نیمه در پشت لکه ابری پنهان شده باشد. آنها هر سه به طرف وسط اتاق جایی که «ارلاندو» خوابیده است پیش می‌روند؛ و بلافاصله حرکاتی حاکی از تحکم و درخواست می‌کنند؛ و بانوی گرامی ما، «الهة عفت» داد سخن می‌دهد:

1. Truth.

2. Lady of Purity.

3. Lady of Chastity.

4. Lady of Modesty.

«من نگهبان برهٔ خفته‌ام، برف نزد من عزیز است؛ و آفتاب در حال طلوع و دریای تیره‌فام نیز به همچنین. با خرقه‌ام تخمهای مرغ خالدار و صدفهای دریایی راه‌راه را می‌پوشانم؛ من گناه و فقر را می‌پوشانم. نقاب من روی هر شیء شکنده و هر شیء تاریک و مشکوکی فرود می‌آید. به همین دلیل سخنی نمی‌گویم، رازی را برملا نمی‌کنم. العفو، العفو!»

در اینجا، کرناها به صدا درمی‌آیند:

«الههٔ عفت، دور شو، گم شو!»

سپس، بانوی ما، «الههٔ عفت» سخن می‌گوید:

«من آنم که تماس دستم منجمد و نگاهم تبدیل به سنگ می‌کند. من ستارگان را از سوسو زدن و خیزاب را از فرود آمدن باز داشته‌ام. مرتفع‌ترین قله‌های سلسله جبال «آلپ» مأوای منند؛ و وقتی گام برمی‌دارم، برق آذرخشهای آسمان در موهایم بازتاب می‌کند و چشمانم به هر کس بیفتد جانش را می‌ستاند. میل دارم گوشت و استخوان «ارلاندو» را منجمد کنم تا اینکه او را از خواب بیدار کنم. العفو، العفو!»

در اینجا کرناها به صدا درمی‌آیند:

«الههٔ عصمت، دور شو گم شو!»

سپس، بانوی گرامی ما «الههٔ تواضع» شروع به سخن گفتن می‌کند، اما با صدایی که به زحمت کسی می‌تواند چیزی از حرفهایش بفهمد:

«من آنم که انسانها تواضع می‌نامند. باکره و عقیقم و همیشه هم باکره باقی خواهم ماند. مرا با مزارع پر بار و تاکستانهای حاصلخیز کاری نیست. «وفور» از نظر من زشت و نفرت‌انگیز است و وقتی سیبها بر درختان می‌نشینند و گله‌ها به زاد و ولد می‌پردازند من می‌گریزم؛ من ردایم را می‌اندازم. موهایم بر پیشانیم ریخته چشمانم را پوشانیده است. من چیزی نمی‌بینم. العفو، العفو!»

دوباره کرناها به صدا درمی‌آیند:

«الهی تواضع درو شو، گم شو!»

آنگاه، هر سه خواهر با حرکاتی از اندوه و سوگواری دست به دست هم می‌دهند و به رقصی آرام آغاز می‌کنند، و همان‌گونه که می‌رقصند به دور تخت «ارلان‌دو» می‌چرخند و توریهایشان را می‌اندازند، سپس هر سه با هم آواز سر می‌دهند:

ای حقیقت، از کنام مخوف خویش خارج نشو. تا آنجا که می‌توانی خودت را پنهان کن ای حقیقت ترسان و بینناک! چرا که تو هر آنچه را که ندانستن و انجام ندادنش بهتر است در مقابل نگاههای خیره و دریده خورشید به خودنمایی وامی‌داری، تو پرده از هر ننگی برمی‌داری، تاریکی و ابهام را روشن می‌کنی. پس، نمان شو، محو شو، قایم شو!

در اینجا حرکاتی می‌کنند که انگار مشغول پوشاندن «ارلان‌دو» با چارقد‌های خود هستند. درضمن، شیپورها هنوز صدا می‌کنند:

«حقیقت و نه چیزی دیگر، حقیقت!»

خواهرها متوجه شیپورها می‌شوند و درصدد برمی‌آیند که با انداختن روبندهایشان بر روی دهانه‌های آنها صدایشان را خفه کنند اما موفق نمی‌شوند چرا که اینک تمامی شیپورها یکصدا به فریاد درآمده‌اند:

«خواهران ترسو، شرتان را کم کنید!»

هر سه خواهر آشفته می‌شوند و با هم شیون سر می‌دهند، اما هنوز دور تا دور «ارلان‌دو» می‌چرخند و توریهایشان را بالا و پایین می‌اندازند: «نخستین بار است که با چنین وضعی روبه‌رو می‌شویم! ولی گویا

مردان، دیگر طالب ما نیستند؛ زنان از ما بیزارند. ما می‌رویم، ما می‌رویم. من (بانوی عفت) به لانه مرغ می‌روم. من (بانوی عصمت) به قله‌های هنوز تسخیر نشده «سوری» می‌روم. من (بانوی تواضع) به هر کنج گرم و راحتی که در آن پایتال و پیچک فراوان باشد می‌روم.

[بار دیگر هر سه با هم شروع به سخن گفتن می‌کنند و درحالی‌که دستهای همدیگر را گرفته‌اند و حرکاتی حاکی از بدرود گفتن به نشانه یأس و نومیدی می‌کنند به سوی تختخوابی که «ارلاندو» روی آن خوابیده است پیش می‌روند]:

«چرا که آنجا - و نه اینجا - هنوز در لانه‌ها، خلوتخانه‌ها، اداره‌ها و محکمه‌ها جماعتی می‌زیند که ما را دوست دارند، به ما به دیده احترام می‌نگرند؛ و باکره‌ها، شهرنشینان، وکلا، پزشکان، آنها که امرونهی می‌کنند، و آنها که حاشا می‌کنند؛ کسانی که تعظیم و تکریم می‌کنند بی‌آنکه خود دلیل رفتارشان را بدانند و کسانی که نفهمیده تحسین و تمجید می‌کنند، - بله، همه این جماعات هنوز هم بی‌شمار شریف و آبرومند (وجودشان همیشه پایدار باد!) که ترجیح می‌دهند نینند، آرزو دارند چیزی ندانند، تاریکی را دوست دارند؛ همگی یکصدا ما را ستایش می‌کنند؛ و از روی دلیل هم ستایش می‌کنند؛ چرا که ما به آنها «مال دنیا»، «کامرانی»، «آسایش» و «فراغت» بخشیده‌ایم. ما به سوی آنها می‌رویم، شما را ترک می‌کنیم. بیایید، خواهرها! اینجای جای ماندن ما نیست.»

آنها درحالی‌که چارقدهایشان را در بالای سر طوری تکان می‌دهند که بتوانند چیزی را که جرئت نگاه کردن به آن را ندارند از دید خود مخفی کنند با عجله به راه می‌افتند؛ از اتاق خارج می‌شوند و در را پشت سر خود می‌بندند.

خوب، اینک ما در اتاق، کاملاً تنها مانده‌ایم؛ حال، ماییم و «ارلاندو»ی

خفته و جماعت شیپورچیان. شیپورچیها که شانه به شانه هم به صف ایستاده‌اند، با تمام توان در شیپورها می‌دمند:

«حقیقت!»

و با این بانگ وحشتناک، «ارلان‌دو» از خواب برمی‌خیزد.

«ارلان‌دو» دست و پایش را می‌کشد. روی تخت‌خواب راست می‌نشیند. در مقابل دیدگان ما برهنه مادرزاد می‌ایستد و در اثنایی که شیپورها فریاد می‌کنند: «حقیقت، حقیقت، حقیقت!» ما گزیری نداریم جز اینکه اقرار کنیم که «ارلان‌دو»، یک زن است!

صدای شیپورها به تدریج خاموش می‌شوند و «ارلان‌دو» بدون هیچ تن‌پوشی برمی‌خیزد و روی پاهایش می‌ایستد. هیچ انسانی از آغاز هستی تا آن لحظه هرگز به دلربایی او به نظر نیامده است. جسمش نیروی یک مرد و ظرافت و زیبایی یک زن را در خود جمع دارد. شیپورهای نقره‌ای درحالی بر شدت نوایشان می‌افزایند که او هنوز در وسط اتاق ایستاده است، آنها گویی از ترک کردن صحنه‌ای که فریاد بلندشان به آن جان بخشیده بود، آکراه دارند؛ و سه الهه «عفت»، «عصمت» و «تواضع» که بدون شک حس «کنجکاوی» اغواشان کرده است آهسته لای در را باز می‌کنند و جامه‌ای حوله مانند را به سوی آن هیئت سراپا برهنه پرت می‌کنند که بدبختانه با یکی دو وجب فاصله از او به زمین می‌افتد.

«ارلان‌دو» بی‌آنکه هیچ نشانه‌ای از دستپاچگی و اضطراب از خود نشان دهد سراپای خود را در آیینۀ قدی بلندی برانداز می‌کند، و سپس، به احتمال بسیار می‌رود که استحمام کند.

اجازه بدهید از وقفه‌ای که در روایت داستان پیش آمده است استفاده کنیم و چند جمله‌ای اظهار نظر کنیم: «ارلاندو» تغییر جنسیت داد و بدل به یک زن گشت؛ ما نیز این موضوع را قبول می‌کنیم. اما او به غیر از این دگرگونی، از همه جنبه‌ها دقیقاً همان‌گونه که پیش از آن بود، باقی ماند. تغییر جنسیت با اینکه آینده اشخاص را متحول می‌سازد، هیچ تغییری در شخصیت آنها نمی‌دهد. همان‌طور که از عکسها و تصاویر این‌گونه اشخاص مستفاد است، چهره‌هایشان بدون کمترین تغییری باقی می‌ماند. از این‌رو، حافظه او - و باید به خاطر بسپاریم که از این پس هر ضمیر شخصی یا صفت ملکی را که در مورد «ارلاندو» به کار ببریم از صیغه مؤنث خواهد بود - پس از بدل شدنش به زن، براحتی و بدون برخورد با مانعی، زندگی گذشته‌اش را درمی‌نوردیده است. احتمالاً برخی ابهامات جزئی وجود داشته است، ابهاماتی ناچیز به مثابه افتادن چند قطره جوهر در استخر زلال حافظه؛ و بی شک برخی مسائل در ذهنش رنگ باخته بودند، اما به غیر از اینها، «ارلاندو» با هیچ مشکلی روبه‌رو نبوده است. به نظر می‌رسد که تغییر، آن قدر بی درد و رنج و کامل صورت گرفته بود که حتی خود «ارلاندو» هم هیچ نشانه‌ای دال بر تعجب و حیرت از خود بروز نمی‌داده است. بسیاری با توجه به همین موضوع و با اعتقاد به اینکه چنین تغییری خلاف اقتضای طبیعت است؛ مشقاتی را تحمل کرده‌اند تا ثابت کنند که: (۱) «ارلاندو» اصولاً از مادرزاده نشد. (۲) «ارلاندو» در واقع به «مرد» تغییر جنسیت داد نه به زن؛ یعنی، پس از بیدار شدنش از خواب، یک مرد بود نه یک زن. تصمیم درباره این مشکل را به زیست‌شناسان و روان‌شناسان وامی‌گذاریم. برای ما همین بس که به یک حقیقت ساده اقرار کنیم: «ارلاندو» تا سی سالگی، مرد بود؛ از آن پس، زن شد و مابقی عمرش زن باقی ماند.

اما اجازه بدهید دیگران به مسئله جنسیت و امیال شهوانی زن و مرد بپردازند؛ ما، به محض به دست آوردن فرصت، سخن را درباره چنین موضوعات قبیحی کوتاه خواهیم کرد.

«ارلاندو» که اکنون استحمام کرده، خود را در کت وشلواری ترکی که زنان و مردان به طور یکسان می پوشیدند پوشانده بود، ناگزیر به بررسی موقعیت خویش می پردازد. نخستین برداشت هر خواننده‌ای که داستان زندگی او را تا بدین جا با احساسی از همدردی و دلسوزی دنبال کرده باید این باشد که اکنون او با وضع و موقعیتی حساس و پرمخاطره و گیج کننده روبه‌رو است. جوان، نازپرورده و زیبا از خواب بیدار شده خود را در وضعی می بیند که حساستر و پیچیده‌تر از آن را نمی توان برای خانمی جوان در ذهن تصور کرد. اگر او پس از برخاستن از جا و پی بردن به وضع جدید خویش زنگها را به صدا درمی آورد، یا جیغ می زد، یا از هوش می رفت، نمی توانستیم سرزنشش کنیم. لیکن «ارلاندو» هیچ اثری از چنین آشفتگی و تشویش از خود نشان نداد. همه اعمال او از روی آگاهی کامل بود؛ و حتی ممکن بود هرکس بیندیشد که آثار آمادگی و تصمیم قبلی از حرکات و وجناتش پیداست.

نخست کاغذهای روی میز را با دقت بررسی کرد، هر آنچه را به شعر سروده بود از میانشان جدا و در سینه مخفی کرد، سپس تازی نژاد «سلوکی» خود را که از شب به خواب رفتنش تا آن موقع حتی یک لحظه هم از کنار تختش دور نشده و به همین خاطر اکنون از گرسنگی نیمه‌جان افتاده بود، صدا زد؛ به او غذا داد و به پشم تنش شانه کشید؛ سپس دو قبضه تپانچه را در میان شکم و کمر بندش فرو کرد؛ و سرانجام، دو رشته زمرد و مروارید بسیار درخشان را که جزء داراییهای شخصی او به عنوان سفیر کبیر به حساب می آمد به گردن آویخت و آنها را زیر یقه پیراهنش

مخفی کرد. وقتی از این مهم فراغت یافت، از پنجره اتاق به بیرون خم شد و با دهن صوت ملایمی زد؛ بعد از پله‌های درهم ریخته سفارت که لکه‌های خون بر همه جای آن پاشیده بود و آشغال درون سلطه‌های کاغذ باطله یکایکشان را پوشانده بود پایین رفت. در میان آشغال، سندهای پاره شده، قراردادها، نامه‌های رسمی، مهرها، مومها،... دیده می‌شد. و بعد وارد حیاط شد. در آنجا، پیرمردی کولی که بر الاغی سوار بود، در سایه درخت صنوبر تنومندی انتظار او را می‌کشید. پیرمرد، افسار الاغ بدون سواری را هم به دست داشت. «ارلاندو» بر الاغ یدک سوار شد؛ و بدین ترتیب، سفیر بریتانیای کبیر در دربار عثمانی درحالی‌که تازی نزارش در رکابش بود و پیرمرد کولی الاغ سواری او را همراهی می‌کرد قسطنطنیه را ترک کرد.

آنها چند شبانه روز راه پیمودند و در طی آن با حوادث چندی روبه‌رو شدند؛ بعضی از این حوادث را آدمها و بعضی دیگر را طبیعت برایشان پیش آوردند؛ اما «ارلاندو» با شهامت تمام در مقابل همه آنها ایستادگی کرد و توانست از مهلکه‌ها جان سالم بدر برد. پس از یک هفته به زمینهای بلندی در خارج از ناحیه «بروسا»^۱ رسیدند؛ و این منطقه مرتفع، موطن اصلی قبیله‌ای از کولیاها بود که «ارلاندو» با آنها پیوند دوستی برقرار کرده بود. پیش از آن بارها از بالکن سفارت به این کوهستان نظر دوخته بود و آرزو کرده بود بدانجا سفر کند. وقتی انسان خود را در مکانی بیابد که مدت‌ها آرزوی بودن در آنجا را داشته است، بخصوص اگر دارای فکری باز و مغزی اندیشمند هم باشد، می‌تواند غذای کافی برای تفکراتش به دست آورد. اما «ارلاندو» به خاطر تغییری که در او حاصل شده بود تا

۱. Broussa، احتمالاً قلب از Brusa (اینک Bursa - «بروسا»)، شهری در شمال غربی

مدتها سرخوشر و مشعوفتر از آن بود که با فکر کردن شور و شعف خود را زایل کند. لذت ناشی از رهایی از مهر و موم کردنها، خوشنویسیها و تزئین نامه‌های رسمی و خصوصی، دید و بازدیدها و سایر مشغله‌های روزانه در سفارتخانه، او را کاملاً سرمست کرده جایی برای اندیشیدن به چیزی را برایش باقی نگذاشته بود. قبیله کولوها به دنبال یافتن مرتع و چراگاه کوچ می‌کردند. «ارلاندو» که اکنون عضوی از این گروه بود همراه آنها می‌رفت، هر وقت احتیاج به استحمام پیدا می‌کرد، خود را در جویباری می‌شست؛ دیگر جعبه‌های قرمز و آبی و سبز پر از سکه‌های هدایی به او تقدیم نمی‌شد، در همه چادرهای کولوها، حتی یک پول سیاه هم پیدا نمی‌شد تا چه رسد به سکه‌های طلا؛ و کلمه «دیدار» یا «ملاقات حضوری» نیز در فرهنگ آنها نه شناخته شده بود و نه معنایی داشت. «ارلاندو» بزها را می‌دوشید، هیزم جمع می‌کرد، هرازگاه تخم مرغی را بی‌اجازه برمی‌داشت، اما همیشه یک سکه یا دانه‌ای مروارید سرچایش قرار می‌داد؛ از گاوها نگهداری می‌کرد، از تاکها خوشه می‌چید، خوشه‌ها را با پاله می‌کرد؛ مشک از آب پر می‌کرد و از آن می‌نوشید؛ و هر وقت به یاد روزهایی می‌افتاد که به‌عنوان سفیر کبیر باید ادای نوشیدن چای از قوری خالی و دود کردن از چپق بدون تنباکو را درآورد، به صدای بلند می‌خندید، و بعد تکه‌ای نان برمی‌داشت و از «بابا رستم» خواهش می‌کرد چپقش را به او دهد تا پکی بدن بزند، هر چند که «بابا رستم» به جای تنباکو در چپقش پهن می‌ریخت.

به نظر می‌رسد که کولوها به «ارلاندو» - که بدون شک از مدتها پیش از قیام ترکها مخفیانه با آنها تماس حاصل می‌کرده است - به چشم خودی می‌نگریسته‌اند (و این البته بالاترین حد احترام و استقبال است که مردمی می‌توانند از خود نشان دهند)، و از طرفی، مو و چرده سیاه او نیز

این باور را تقویت می‌کرده است که به‌گونه مادرزاد یک کولی بوده است، با این تفاوت که زمانی که طفلی بیش نبود، دوکی انگلیسی او را از بالای درخت گردویی پایین آورده با خود به آن سرزمین بیگانه و وحشی برده بود که مردمانش چون به دلیل ضعف و زبونی و ابتلا به انواع بیماریها قادر به تحمل هوای آزاد نیستند درون خانه‌ها زندگی می‌کنند^۱. این بود که با اینکه از بسیاری جنبه‌ها از کولیه‌ها عقب‌تر بود، اما آنها همیشه مایل بودند به او کمک کنند تا یک کولی تمام عیار شود. هنر گرفتن پیر از شیر، بافتن سبد از ترکه را به او آموختند؛ همچنین، علم کشر روی و کف‌زنی و به دام‌اندازی پرندگان را نیز به او یاد دادند، و حتی آماده شدند تا موضوع ازدواجش را با یکی از افراد قبیله مورد مطالعه قرار دهند.

ولی «ارلاندو» در انگلیس به برخی عادات یا امراض (بسته به نظر شما) گرفتار شده بود که معمولاً ترک کردن یا دفع کردنشان چندان آسان نیست. یک روز نزدیک غروب که همگی به دور آتش بزرگی جمع شده بودند و خورشید چون گویی آتشین بر تپه‌های «تسالیان»^۲ نورافشانی می‌کرد، «ارلاندو» با شوق و ذوق گفت:

- چه قدر خوردنی است!

(در زبان کولیه‌ها کلمه «قشنگ» وجود ندارد؛ و «خوردنی» نزدیکترین عبارت به آن چیزی است که آنها برای بیان این معنی به کار می‌برند).

مردان و زنان کولی قهقهه بلندی سر دادند؛ و در ضمن خندیدن این جمله را با تعجب تکرار می‌کردند:

«آسمان چیز خوبی برای خوردن؟!»

اما بزرگترهایشان که بیش از جوانها با اخلاق و رفتار غریبه‌ها آشنا

۱. اشاره نویسنده به کشور انگلیس است. م.

بودند، به «ارلانندو» مظنون شدند. آنها می‌دیدند که او اغلب ساعت‌های متمادی در جایی می‌نشیند و به جای اینکه کاری انجام دهد به اطراف نگاه می‌کند، گاهی در بالای تپه‌ای در حالی با او روبه‌رو می‌شدند که مستقیم به جلو خیره شده بود و اصلاً توجهی به گله‌بزی که با خود به چرا آورده بود نداشت. کولیها به این صرافت افتادند که او اعتقاداتی جدا از اعتقادات آنها دارد؛ و مردان و زنان سالخوردهٔ قبیله این احتمال را رد نمی‌کردند که او در چنگال فرومایه‌ترین و قسی‌القلب‌ترین رب‌النوع از میان همهٔ رب‌النوعها یعنی «طبیعت» اسیر شده باشد. و باید گفت که آنها خیلی هم اشتباه نمی‌کردند؛ چرا که مرض مخصوص مردمان آن سرزمین وحشی، - یعنی عشق به طبیعت - به‌طور مادرزاد در او هم به ودیعه نهاده شده بود. در واقع «ارلانندو» در دست‌های طبیعت آنجا که از طبیعت و وطنش بسیار فراختر و نیرومندتر بود اسیر شده بود.

ما با درد و الم و ناخوشی، از دیرباز آشناییم؛ و آن‌قدر وصفشان را شنیده‌ایم که دیگر سخن تازهٔ چندانی درباره‌شان نمی‌توانیم بگوییم. در حول و حوش محل زندگی «ارلانندو» کوهها، دره‌ها و جویبارهای بسیاری بودند. او از کوهها بالا می‌رفت، در دره‌ها سیر می‌کرد، در کنار جویبارها می‌نشست. تپه‌ها را به باروها و سینهٔ کیوتران و تهیگاه گاوان تشبیه می‌کرد. گلها را با نقش‌های مینا، و چمنها را با قالیهای رنگ و رو رفته و نخ‌نمای ترکی مقایسه می‌کرد. درختان، عجزه‌های فرتوت بودند، و گوسفندان تخته سنگ‌های خاکی رنگ. در حقیقت هر چیزی در نظر او چیز دیگری بود. دریاچه‌های کوهستانی را در میان قله‌های کوهها می‌یافت و به دیدن آنها آرزو می‌کرد به درونشان شیرجه کرده «خرد» را که می‌اندیشید باید در عمق آنها پنهان باشد، به دست آورد؛ و وقتی از بالای کوهها نگاهش را تا آن سوی دریای مرمره عبور می‌داد (و الحق که چشمان

تحسین برانگیزی هم داشت) و دژ «آکروپولیس»^۱ آتن را، و یکی دورگه سفید را که می‌اندیشید باید باقیمانده‌های پرستشگاه باستانی آتن به نام «پارتنون»^۲ باشند تشخیص می‌داد، روحش به همراه مردمک چشمانش فراخ می‌شد؛ و دعا می‌کرد که ای کاش می‌توانست از صلابت کوهها سهمی نصیب خود کند، آرامش و صفای دشتها را با تاروپود خویش درآمیزد،... و بسیاری از این آرزوها که آدمی چون او و همه هم مسلکانش ممکن است بکنند. سپس، به دامنه کوه و دشت زیر پایش می‌نگریست، و منظره سنبلهای لعل فام و زنبقهای ارغوانی وادارش می‌کرد تا با از خود بیخود شدگی کامل خوبی و زیبایی طبیعت را فریاد کند. چشم از دشت و دمن برمی‌گرفت و به آسمان نظر می‌دوخت و عقاب بلند پرواز را می‌دید که سینه آسمان را می‌شکافت، آنگاه به نشاط و جذبه‌ای که عقاب در آن بالا حس می‌کرد می‌اندیشید و سعی می‌کرد این جذبه و نشئه را به درون خود منتقل کند. وقتی به خانه بازمی‌گشت، به یکایک ستارگان سلام می‌کرد، و با قله‌ها و آتشفهای نگهبان بدرود می‌گفت، گویی آنها فقط به او اشاره می‌کنند و بس؛ و سرانجام، وقتی خود را روی حصیرش در درون چادر پرت می‌کرد نمی‌توانست به صدای بلند فریاد نزنند: «چه قدر خوردنی است!»

«چه قدر خوردنی!» - و این حقیقت عجیبی است که بشر با وجودی که برای برقراری ارتباط و انتقال مفاهیم وسیله‌ای این چنین ناقص دارد که مجبور است معنی کلمه «زیبا» را با عبارت «چه قدر خوردنی است!» بیان کند و مفهوم «چه قدر خوردنی است» را با لفظ «زیبا» باز هم تحمل ریشخند و دست‌وپنجه نرم کردن با سوء تفاهمات را به تجربه‌اندوزی از کاربردهای وسیله ارتباطیش ترجیح می‌دهد. کولیهای جوان به شنیدن

1. Acropolis.

2. Parthenon.

سخن او خندیدند. اما «رستم السادی»^۱ - پیرمردی که «ارلاندو» را سوار بر الاغ خود کرد و از قسطنطنیه تا بدانجا آورد - هربار که او جمله «چه قدر خوردنی است» را بر زبان می آورد ساکت می ماند. «رستم» بینی ای همچون قمه ای خمیده داشت؛ گونه هایش پر از شیار و چین و چروک بود، و چنان می نمود که گویی سالیان متمادی تگرگ بر آنها باریده است. صورتی آفتاب سوخته و چشمانی نافذ داشت؛ و هربار که با یک زندهای تند و پشت سر هم شروع به کشیدن قلیان می کرد با کنجکاو پنهانی «ارلاندو» را زیر نظر می گرفت. او به گونه ای جدی به این صرافت افتاده بود که «ارلاندو» جز طبیعت معبودی ندارد و خدای او طبیعت است و بس! روزی دید که «ارلاندو» می گیرد، با این برداشت که خدایش او را تنبیه کرده است به او گفت که از چنین پیش آمدی تعجب نمی کند. او انگشتان دست چپش را که در اثر سرما خشک و چروکیده شده بود به او نشان داد. گفت که این بلایی است که خدای او بر سر انسانها می آورد! وقتی «ارلاندو» در جواب اعتراضش به او گفت که با این همه، «طبیعت» بی اندازه زیباست، - برای بیان منظورش لغت «زیبا»ی انگلیسی را به کار برد - «رستم» سرش را به نشانه عدم موافقت با نظر او تکان داد؛ و وقتی در تأیید سخنش دوباره تکرار کرد: «طبیعت بسیار زیباست»، عصبانی شد. «رستم» می دید که «ارلاندو» به چیزی که او بدان معتقد است، اعتقادی ندارد؛ و همین کافی بود که او را که دنیا دیده و با عقل و درایت بود به خشم آورد.

این اختلاف عقیده «ارلاندو» را که تاکنون کاملاً شاد و خوشبخت زیسته بود آزار می داد. به همین خاطر شروع به تعمق درباره اختلاف عقیده اش با «رستم» کرد: «آیا طبیعت زیباست یا ظالم است؟»... و بعد از

1. Rustum el Sadi.

خود می‌پرسید که زیبایی طبیعت در چیست؟ آیا هر شیء به نفسه زیباست یا زیبایی در وجود خود انسان است؟... و در تفکراتش کم‌کم به کنکاش در واقعیات دست می‌زد و پرداختن به واقعیات ذهن او را متوجه حقیقت می‌کرد و حقیقت هم به نوبه خود او را به «عشق»، «دوستی» و «شعر» رهنمون می‌شد (و این همان نتایجی بود که در تفکراتش در بالای تپه نزدیک خانه‌اش در انگلیس همیشه بدانها می‌رسید)؛ و این تفکرات - به این خاطر که نمی‌توانست حتی کلمه‌ای از آنها را به دیگری انتقال دهد - باعث می‌شد که او بیش از هر زمان دیگری در خود احساس نیاز به قلم و مرکب کند.

و فریاد برمی‌آورد:

- آه! تنها آرزویم این است که بتوانم افکار و اندیشه‌هایم را بر روی کاغذ بیاورم. (آخر او هم مانند همه آنهایی که قلم می‌زنند این خیال خام و غریب را در سر می‌پروراند که کلمات همین که بر روی کاغذ آورده شوند به یکسان مفهوم ذهن همگان می‌گردند).

او مرکبی نداشت؛ موجودی کاغذ سفیدش هم بسیار اندک بود. اما با استفاده از میوه درخت توت و شراب، مرکب ساخت، و با پیدا کردن چند حاشیه و چند جای نانوشته در اوراق منظومه «آن درخت بلوط»، موفق شد با ابداع نوعی خلاصه‌نویسی، منظره کوهستان و دشت و دمن محل سکونتش را در قالب اشعاری مصراع بلند و بی‌قافیه، وصف کند؛ و گفت وگوهای درونیش را درباره «طبیعت زیبا» و «حقیقت» به طور خلاصه بنویسد. این توفیق باعث شد او ساعتها شاد و خوشحال باشد. اما کولیها به او مظنون شدند. نخستین چیزی که ذهن آنها را به خود مشغول می‌داشت این بود که او دیگر مانند گذشته با عشق و علاقه شیر نمی‌دوشید و به گرفتن پنیر از شیر نمی‌پرداخت. نکته دوم این بود که موقع جواب دادن به

سؤالات من و من می‌کرد؛ و یک بار هم جوانکی کولی که در گوشه‌ای بخواب رفته بود، با دلهره از خواب بیدار شد و دید که «ارلاندو» بر بالای سرش ایستاده است و خیره به او نگاه می‌کند. گاهی نگرانی همه قبیله و از آن جمله بسیاری از مردان و زنان دنیا دیده کولی را فرا می‌گرفت. نگرانشان از این احساس سرچشمه می‌گرفت (و احساس این مردم، بی‌پیرایه، زلال و صادقانه و از فرهنگ کلامیشان بسیار تکامل یافته‌تر است) که: هر تمهیدی بکار می‌گیرند به نتیجه نمی‌رسد. پیرزن سبدباف و جوانک سلاخ همیشه در حین کار آواز می‌خواندند، یا دست‌کم زمزمه می‌کردند و بدین وسیله رضایت خاطرشان را از کار کزدن ابراز می‌داشتند؛ اما «ارلاندو» به درون چادر می‌خزید، یا روی زمین نزدیک آتش دراز می‌کشید و به شعله‌ها زل می‌زد. نیازی نبود که آنها حقیقت را حتماً از نگاههایش دریابند، بلکه احساس و غریزه‌شان به ایشان الهام می‌کرد که: در میان ما کسی است که شک می‌کند، (ما در اینجا به ترجمه‌ای ناپالوده و دست به نقد از سخنان آنها اکتفا می‌کنیم) در میان ما کسی است که محض کار کردن، کار نمی‌کند؛ محض نگاه کردن، نگاه نمی‌کند؛ نه به پوست گوسفند عقیده‌ای دارد و نه به سبد دستباف؛ بلکه (در اینجا با نگرانی به درون و بیرون چادر نگاه می‌کردند) چیزی سواى همه اینها را می‌بیند و می‌جوید.

گاهی احساسی مبهم و درعین حال بسیار ناخوشایند کم‌کم وجود پیرزن و جوانک کولی را پر می‌کرد. آرزو می‌کردند که ای کاش «ارلاندو» از چادر بیرون می‌رفت و دیگر هرگز نزد آنها باز نمی‌گشت. با این همه، هر دو اقرار می‌کردند که او خوش‌مشرب و مهربان و با محبت است؛ و فقط با یکی از مرواریدهایش می‌تواند بزرگترین گله بز ناحیه «بروسا» را خریداری کند.

«ارلاندو» بزودی به این نتیجه رسید که میان او و کولیه‌ها فرقی هست، و همین نتیجه‌گیری باعث شد که در خصوص ازدواج کردن و ماندنش در میان آنها تا آخر عمر، به شک بیفتند. اوایل سعی می‌کرد این اختلاف را این‌طور توجیه کند که او متعلق به نژادی کهن و متمدن است ولی کولیه‌ها مردمانی ناآگاهند که کم از وحشیان نیستند. در شبی از شبها که او را با سؤالی‌شان دربارهٔ انگلستان گیج کرده بودند نتوانست احساسش را مخفی کند و با غرور تمام خانه‌ای را که در آن چشم به جهان گشوده بود برایشان توصیف کرد. گفت که خانهٔ پدریش سیصد و شصت و پنج اتاق خواب داشته از پنج قرن پیش در تملک اجدادش بوده است. اضافه کرد که اجدادش همه اعیان و اشراف و لز نظر مقام اجتماعی «ارل» و حتی «دوک» بوده‌اند. به اینجا که رسید متوجه شد که کولیه‌ها ناآرام و دلواپس شدند اما برخلاف موقعی که زیبایی طبیعت را در حضورشان ستوده بود اصلاً عصبانی نشدند. پس از شنیدن سخنانش، با او ملایم‌تر و با احترام‌تر شدند؛ اما همانند مردم اصل و نسب‌داری که وقتی غریبه‌ای را وامی‌دارند تا به داشتن شجرهٔ بی‌ریشه و فقر و بینوایش اعتراف کند خود نیز بی‌قرار می‌شوند نگران شدند و نسبت به او در خود احساس ترحم می‌کردند. «رستم» به دنبال او از چادر بیرون رفت و ضمن دل‌داری دادنش گفت که نباید از این بابت که پدرش یک دوک بوده، خانه‌ای با مشخصاتی که خود برشمرده و با آن مبلمان و اثاثهٔ ناچیز، داشته است، نگرانی به خود راه دهد؛ و یا آن را برای خود یک سرشکستگی به حساب آورد. گفت که هیچ‌یک از افراد قبیله نظرشان نسبت به او تغییر نخواهد کرد. «ارلاندو» از شنیدن سخنان «رستم» چنان خجلت‌زده و شرمگین شد که پیش از آن هیچ‌گاه نشده بود. واضح بود که «رستم» و سایر افراد قبیله داشتن تباری با سابقهٔ چهارصد تا پانصد سال را بسیار پست و به حساب نیامدنی

می‌دانستند. شجرهٔ خانوادگی هر یک از آنها ریشه‌ای دست‌کم دو تا سه هزار ساله داشت. در نظر کولی‌ای که اجدادش قرن‌ها قبل از به دنیا آمدن عیسی مسیح اهرام مصر را ساخته‌اند، دودمان‌های مشهور و سرشناسی همچون «هوارد»‌ها و «پلانتاژنت»‌ها هیچ امتیاز خاصی بر تبارهای گمنام و ناشناسی چون «جونز»‌ها و «اسمیت»‌ها ندارند؛ هر دو می‌توانند به یک اندازه پست و به حساب نیامدنی باشند. گذشته از این، در جایی که پسرک چوپانی دودمانی با آن همه سابقه دارد، دیگر چیز خاصی برای گفتن دربارهٔ شجره‌های قدیمی باقی نمی‌ماند؛ و اگر قدمت دودمان افتخار‌آور باشد، حصهٔ خانه بدوشها و گداها از چنین افتخاری به اندازهٔ دوک‌ها و ارل‌هاست. از طرفی، با اینکه «رستم» مؤدب‌تر از آن بود که بخواهد رک و بی‌پرده صحبت کند، اما پرواضح بود که می‌اندیشید در دنیا خواست و آرزویی پیش‌یا افتاده‌تر از این وجود ندارد که کسی بخواهد صد تا صد تا اتاق خواب داشته باشد درحالی‌که همهٔ پهنهٔ کرهٔ خاکی از آن انسان است. (در این موقع آنها در بالای تپه‌ای بودند؛ شب بود، گرداگردشان را قلعه‌های سربه فلک کشیده فرا گرفته بود.) «ارلان‌دو» به این نتیجه رسید که اگر از دید یک کولی به موضوع بنگرد، یک دوک چیزی نخواهد بود جز یک آدم سودجو یا دزد و راهزنی که زمین و پول مردم آزاده‌ای را که به مال دنیا به دیدهٔ حقارت می‌نگرند و برای پول و زمین ارزشی قایل نیستند از چنگشان بیرون می‌آورد؛ و کسی است که نمی‌تواند به کاری سودمندتر از ساختن سیصد و شصت و پنج اتاق خواب بیندیشد که هیچ‌کدام از آنها کمترین فرقی با بقیه ندارد و در واقع فقط یکی از آنها او را کفایت می‌کند. نمی‌توانست انکار کند که پدران‌ش مزرعه بعد از مزرعه را به زور غصب کرده بودند، خانه بعد از خانه بنا کرده، جاه و جلال بعد از جاه و جلال به هم زده بودند؛ ولی حتی یک نفر آدم با دیانت، یک قهرمان، و یا شخصی که

به نحوی بانی خیر و صوابی برای هموعان خود بوده باشد در میان آنها وجود نداشته است. همچنین نمی توانست با این واقعیت مخالفت کند که اگر در این زمانه کسی پیدا می شد که همان کارهایی را می کرد که پدران خودش سیصد یا چهارصد سال پیش کرده بودند همه به اعتراض و انتقاد از او برمی خاستند - چه بسا که خانواده خودش رساتر و بلندتر از دیگران به او خرده می گرفتند - و به او عناوینی چون: نوکیسه عامی، شیاد و تازه به دوران رسیده می دادند. «رستم» با اینکه آقامش تر از آن بود که در قبولاندن نقطه نظرهایش به «ارلاندر» پافشاری کند، ولی کاملاً درک می کرد.

در صدد برآمد با استدلالی ساده و سرسری خود را در مورد بحثهایش با کولیا قانع کند؛ و استدلالش هم این بود که اگر زندگی کولی وار را فی نفسه خشن و وحشی فرض کند، - و این البته کجروی آشکاری در تجزیه و تحلیل ماهیت زندگی کولیا بود - بی شک در مدت کوتاهی میان او و کولیا خلق و خوهای ناهماهنگی پرورش می یافت؛ درحالی که همین مقدار اختلافی که فعلاً در عقیده و نظر او و کولیا موجود بود کافی بود که خونریزی به راه اندازد و موجب وقوع یک انقلاب شود. آخر به خاطر اختلافات بسیار جزئی تر از اینها هم شهرها غارت شده اند؛ و میلیونها شهید به خاطر عدول نکردن از هر یک از مرامهایی که بر شمرديم - ولو به قدر یک سر سوزن هم - به پای چوبه دار رفته اند. هیچ هواهوسی غالبتر از این خواست در سینه انسان یافت نمی شود که دیگران را متقاعد سازد به همان چیزی ایمان داشته باشند که او خود بدان عقیده دارد. هیچ چیز تا این اندازه تیشه به ریشه خوشبختی انسان نمی زند و دیگ خشم او را به جوش نمی آورد که احساس کند دیگران به آنچه در نظر او ارزشمند است، بهایی نمی دهند. آیا احزابی که امروزه در صحنه های سیاست و

اقتصاد و اجتماع و... به وجود آمده‌اند - مثل احزاب «ترقیخواه»، «محافظه کار»، «آزادیخواه»، «کارگر» - جز به منظور بسط نفوذ و اعتبار خود با هم مبارزه می‌کنند؟ شوریدن شهرها بر علیه یکدیگر، یا دشمنی محله‌ای با محله دیگر به هیچ روی به خاطر دفاع از حقی یا حقیقتی نیست. هرکس به دنبال منفعت شخصی و راحتی خیال خویش است تا طرفداری از حقیقت و ارج نهادن به تقوا و فضیلت. اما ما نباید وارد اخلاقیات شویم، چراکه این مقوله متعلق به تاریخ نویسان است و باید هم به ایشان واگذارده شود؛ و از طرفی، همچون آب راکد درون گودالی، تیره و تار است.

«ارلانندو» آهی می‌کشید و می‌گفت:

- چهارصد و هفتاد و شش اتاق خواب در نظر این کولیا حتی یک پیشیز هم ارزش ندارد!

و کولیا در گوش هم نجوا می‌کردند:

- «ارلانندو» منظره غروب کوهستان را به یک گله بز هم ترجیح می‌دهد! اینکه چه تمهیدی باید اندیشیده می‌شد، «ارلانندو» عقلش به جایی نمی‌رسید. برایش غیر قابل تحمل می‌نمود که کولیا را ترک کند و دوباره سفیر کبیر شود. از طرفی ماندن در جایی که نه مرکبی در آن پیدا می‌شد و نه کاغذی، نه اسامی‌ای چون «تالبوت» در آن دارای اعتبار بود و نه برای بسیاری اتاق خوابها ارزشی قایل بودند نیز، به همان اندازه غیر قابل تحمل بود؛ این بود که در یک صبح زیبا و آفتابی ضمن مراقبت از بزها در دامنه کوه «آتوس» به تفکر و تعمق پرداخت. یکبار دیگر به طبیعت روی آورد که بدان اعتماد داشت، طبیعتی که معلوم نبود به او نارو می‌زند یا به خاطرش اعجاز می‌کند. البته در این خصوص نیز عقاید به قدری متفاوت است که مشکل است بگوییم کدام شق درست بوده است. «ارلانندو» تقریباً با دلشکستگی به دامنه سراسیب کوه مقابل خیره شد. فصل تابستان

به نیمه رسیده بود؛ و اگر بخواهیم چشم انداز پیش روی او را به چیزی تشبیه کنیم، آن بدون شک چیزی نخواهد بود جز یک تکه استخوان خشک، اسکلت یک گوسفند، یا جمجمه‌ای بزرگ که پس از نوک زدن هزاران لاشخور به آن، رنگ پریده، تهی و بی مقدار، در گوشه‌ای افتاده باشد. گرما شدید بود، درخت انجیر کوچکی که «ارلاندو» زیر آن دراز کشیده بود فقط سایه معدودی برگ را بر روی ردای «برنوس» او افکنده بود. ناگهان سایه‌ای - هر چند چیزی که از آن سایه‌ای پدید آید وجود نداشت - بر دامنه لخت و عور کوه مقابل گسترده شد. سایه بسرعت پررنگ شد؛ اندکی بعد دره‌ای سرسبز از میان آن و در نقطه‌ای که تعدادی صخره بی مصرف وجود داشت دهان گشود. در برابر دیدگان «ارلاندو»، دره عمیق‌تر و فراختر می شد تا اینکه فضای پارک مانند عظیمی در جناح کوه پدیدار گشت. در داخل پارک، علفزاری انبوه و مواج در مقابل دیدگان «ارلاندو» خودنمایی کرد؛ نیز درختان بلوطی که اینجا و آنجا پراکنده بودند؛ بعد باسترکهایی را دید که در میان شاخسار برمی جستند و باز می نشستند. غزالان را دید که از این سایه تا آن سایه می خرامیدند؛ حتی توانست وزوز حشرات و زمزمه و آه و ناله ناشی از تموج گل و گیاه طبیعت و طنش را بشنود. با ربودگی و جذبۀ کامل مدتی به نظاره پرداخت؛ اندکی بعد برف را دید که شروع به باریدن کرد و به دنبال آن تمامی صحنه از سایه‌هایی تیره که جای نور زرد آفتاب را گرفتند پوشیده شد. بعد درشکه‌های سنگینی را دید که از جاده‌ای پیش می آمدند و کنده درخت بار زده بودند؛ کنده‌هایی که او خوب می دانست برای اره شدن و هیزم شدن حمل می شدند. برف بی وقعه می بارید و او صدای لغزش و کنده زدن برفها را در حینی که از پشت بامها پایین می افتادند می شنید. دود از هزار دودکش به آسمان بر می شد. جزئیات صحنه به قدری روشن و

واضح بود که او می‌توانست زاغچه‌ای را که در پی یافتن کرم خاکی به برف نوک می‌زد تشخیص دهد. آنگاه سایه‌ها تیره‌تر شدند و کم‌کم دامن از صحنه برچیدند و تنها درشکه‌ها و علفزار و خانه بزرگ را زیر چتر خود حفظ کردند. سپس منظره به‌طور کامل از نظر محو شد. از دره بزرگ پر از گل و گیاه اثری باقی نماند، به‌جای علفزار تنها دامنه تفتان کوه به‌جا ماند که به‌نظر می‌رسید هزاران لاشخوار به آن نوک زده پوست و گوشتش را خورده‌اند. در اینجا «ارلاندو» گریه‌ای بی‌امان را سر داد که از جوشش ناگهانی احساساتش ناشی شده بود؛ و پس از آنکه سلانه سلانه به چادر کولیا بازگشت، به آنها گفت که همین فردا باید به طرف انگلستان حرکت کند. شانسش یاری کرد که توانست چنین تصمیمی بگیرد. مردان جوان قبیله اخیراً تصمیم به کشتنش گرفته بودند. می‌گفتند که شرف و حیثیتشان اقتضا می‌کند که او را از بین ببرند. آخر او آن‌گونه که آنها فکر می‌کردند فکر نمی‌کرد. با این همه، سربریدنش باعث تأسفشان بود؛ این بود که خبر عزیمت او را به فال نیک گرفتند. از خوش‌شانسی او یک کشتی تجاری انگلیسی در بندر آماده حرکت بود و مقصدش هم انگلستان بود. «ارلاندو» با بیرون آوردن دانه‌ای دیگر از مرواریدهای گردنبندش و فروختن آن، نه تنها مخارج سفرش را تأمین کرد بلکه مقداری پول هم برایش باقی ماند که آن را در کیفش جای داد. دلش می‌خواست مازاد خرج سفرش را به کولیا هدیه کند، اما می‌دانست که آنها پول را چیزی بی‌ارزش می‌دانند. این بود که خود را به این قانع کرد که با در آغوش فشردن یکایکشان خداحافظی صمیمانه‌ای با ایشان بکند.

فصل چهارم

«ارلاندو» با چند سکه طلا که از فروش دهمین حبه مروارید گردنبندش برایش باقی ماند چند دست لباس کامل زنانه از مدل‌های مرسوم آن زمان برای خود ابتیاع کرد؛ و وقتی بر عرشه کشتی «انامور لیدی»^۱ نشست، لباسی همانند لباس یک خانم انگلیسی اسم و رسم‌دار به تن داشت. حقیقتی عجیب اما در عین حال مسلم است که «ارلاندو» تا آن موقع بندرت به جنسیت خویش اندیشیده بود. شاید شلووارهای ترکی‌ای که پیش از آن می‌پوشید باعث می‌شدند فکرش از موضوع منحرف شود؛ و واقعیت هم این است که زنان کولی جز در یک یا دو خصوصیت ویژه، فرق چندانی با مردانشان ندارند. به هر حال، تا موقعی که بیچ‌وتاب دامنش را به دور ساق‌هایش حس نکرده فرمانده کشتی با ادب و احترامی زاید‌الوصف به او تعارف نکرده بود از سایبانی استفاده کند که منحصراً جهت استفاده او منظور شده بود، نقاط ضعف و قوت، مزایا و مضرات

1. Enamoured Lady.

موقعیت خود را که با هول و تکانی از آن آگاهی یافته بود، درک نکرد. اما این تکان از آن نوع که ممکن است در این وضعیتها انتظارشان را داشته باشیم، نبود.

به عبارت روشنتر، تکان صرفاً و منحصراً از نگرانی به خاطر عفتش و اینکه چگونه باید آن را حفظ کند ناشی نمی شد. در شرایط عادی، یک زن جوان یکه و تنها، جز به موضوع عفت خود به چیز دیگری نمی اندیشد؛ همه بنای حکومت و اقتدار یک زن، بر این سنگ شالوده استوار است؛ عفت، گوهر و تکه اصلی وجود زنان است که برای حفظش از هیچ‌گونه فداکاری خودداری نمی کنند؛ و با از دست دادنش خود نیز می میرند. اما وقتی کسی سی سال و بلکه بیشتر از سی سال مرد بوده، سفیر کبیر بوده، زمانی بازوی ملکه‌ای را در یک بازویش و بازوی یک یا دو بانوی زیبای دیگر را - اگر اخبار و گزارشها درست بوده باشند - به بازوی دیگرش داشته است، و حتی با «رزیناپیتا» نامی هم ازدواج کرده و... قاعدتاً نباید به خاطر آگاهی یافتن از وضعیتی تازه به طور ناگهانی، این چنین یکه بخورد. تکانی که «ارلاندو» خورد، از گونه‌ای بسیار غامض و پیچیده بود، تکانی که نباید بدون تعمق کافی آن را بگذاریم و بگذریم. هیچ‌کس به واقع چنان هوش و ذکاوتی را از «ارلاندو» ندیده بود که گفته باشد او از آن دسته بود که با دیدن اشارتی یا شنیدن کنایه‌ای به عمق هر مطلبی پی می برند. تمامی مدتی را که مسافرتش طول کشید به تعمق و اندیشه گذراند تا توانست معنی هول و تکانش را از جنبه اخلاقی دریابد؛ و بنابراین، ما هم به همان کندی و پایه‌پای او پیش می‌رویم. وقتی از هول و تکانش خلاصی یافت، زیر سایبانش روی عرشه دست و پاهایش را تا آنجا که می‌توانست کشید و به فکر فرو رفت: «خداوند، این، مطمئناً طریقی خوش و آسان از زندگی است!» با پا لگدی پرت کرد و دنباله فکرش را گرفت: «اما این دامن

که با پیچ و تاب به دور پاهایم می‌پیچد، خود بلایی چون طاعون است. با این حال، پارچه‌اش (ابریشم گل‌دار) زیباترین جنسی است که در دنیا وجود دارد. هرگز پوستم را (در اینجا دستش را روی زانویش گذاشت) این‌گونه که اکنون می‌بینم، لطیف و با مزیت ندیده بودم. ولی آیا می‌توانم با این لباس به داخل آب دریا بپریم و شنا کنیم؟ ... نه! ... پس ناگزیر باید به مراقبت یک ملوان متکی باشم. آیا به این ضعف خویش اعتراضی هم دارم؟ واقعاً اعتراضی دارم؟

در اینجا، با برخورد به نخستین گره‌ای که در کلاف افکارش پیدا شد، حیران گشت. پیش از آنکه موفق به باز کردن گره شود، وقت شام رسید؛ و بالاخره هم این کاپیتان کشتی، - کاپیتان «نیکولاس بندیکت بارتولوس»^۱ - ملوانی با وجهه و کارآزموده بود که با تعارف کردن تکه‌ای گوشت نمک‌سود به او گرهٔ مشکلش را گشود:

- خانم، کمی از چربی گوشت میل دارید؟ ... اجازه بدهید تکه‌ای بسیار کوچک، فقط به اندازه ناخن انگشت کوچک دستتان، برایتان ببرم.

با شنیدن این سخنان، لرزش و مورموری شیرین و شورانگیز چهار ستون بدنش را کاوید. پرنندگان به نغمه‌خوانی کردند. سیلها جاری شدند. این لرزش باعث شد احساسی مملو از شور و شعف زایدالوصفی در خاطرش زنده شود، همان احساسی که وقتی صدها سال پیش «ساشا» را برای نخستین بار ملاقات کرد به او دست داد. آن موقع، او یک خواهان بود؛ ولی اینک، یک خواسته. راستی جذبه و نشئهٔ کدام موقعیت بیشتر است؟ خواهان یا خواسته بودن؟ آیا از این جذبه، زن و مرد به یک اندازه بهره‌مندند؟ ... اندیشید:

- نه، بیشترین لذت در زن بودن است، (از کاپیتان تشکر کرد، اما

1. Capitain Nicholas Benedict Bartolus.

پیشنهاد او را نپذیرفت) و در ناز کردن و نظاره‌گر اخم مرد بودن. خوب، البته اگر اراده می‌کرد می‌توانست ظریفترین و کوچکترین قطعه زر دنیا را از آن خود کند. وقتی به زیر سایبان خود روی عرشه بازگشت به بحث و جدل با خود ادامه داد:

- بزرگترین لذت در این است که تسلیم شویم و برچهره جنس مخالف لبخند رضایت ببینیم. چرا که در دنیا کاری بالاتر از مقاومت کردن و بعد تسلیم شدن؛ تسلیم شدن و بعد مقاومت کردن وجود ندارد. بی‌گمان این کار روح انسان را به چنان اوجی از جذب و شور می‌برد که به هیچ طریق دیگری امکان رسیدن به آن نیست. این شور و هیجان چنان است که به زحمت می‌توانم خودم را قانع کنم که ولو محض لذت ناشی از نجات داده شدن توسط ملوانی به درون آب نپریم.

(باید به خاطر داشته باشیم که «ارلاندو» به مثابه کودکی بود که در آستانه پا نهادن به تفرجگاهی، یا در اختیار گرفتن گنجهای پر از اسباب‌بازی قرار گرفته باشد؛ بحث و جدلهایش با خود در حد فکر زنی بالغ که در همه زندگیش حدیث نفس با خود داشته است نبود.)

- اما ما جوانها که در آن سالهای دور در کابین کشتی «ماری رز»^۱ به دور هم جمع می‌شدیم، درباره زنی که خود را فقط به امید نجات داده شدن توسط ملوانی به دریا می‌افکند چگونه قضاوت می‌کردیم؟... برای چنین زنی اسمی انتخاب کرده بودیم. آها، یادم آمد... (اما باید این اسم را از داستان حذف کنیم؛ چرا که ثقیل و بسیار دور از نزاکت است و به هیچ روی شایسته بر زبان رانده شدن توسط یک خانم محترم نیست.)

او به دنبال نتیجه‌گیری از افکارش دوباره فریاد برآورد:

- خدایا! خداوند! باید کم‌کم خودم را جهت محترم شمردن و میدان

1. Marie Rose.

دادن به عقاید جنس مخالف؛ همان کاری که شاق و طاقت فرسایش می‌دانم آماده کنم؟... بله؛ از آنجا که دامن به تن می‌کنم قادر به شنا کردن نیستم، کسی باید مرا از آب نجات دهد؛ به ناچار باید چنین کنم.

از آنجا که طبیعتاً رک‌گو و راست‌باز و با هرگونه زبان‌بازی و مغالطه مخالف بود دروغ گفتن او را آزار می‌داد. به کار بردن ایهام در صحبت را به مثابه دور سرگرداندن لقمه می‌دانست. با این همه، اندیشید که اگر دامن ابریشم گلداز پوشیدن و از لذت ناشی از نجات داده شدن توسط ملوانی بهره‌مند شدن تنها از طریق دو پهلوگویی و دور سرگرداندن مطلب میسر می‌شود پس بنابراین باید لقمه را دور سرگرداند.

به‌یاد آورد که چگونه وقتی یک مرد جوان بود بر این عقیده اصرار ورزیده بود که زن، باید مطیع، عقیف، خوش‌بو و به منتهای درجه خوش‌لباس باشد. و اندیشید: «اینک من خود باید به آتش عقاید و خواسته‌هایی که آن زمان به‌عنوان یک مرد داشتم، بسوزم؛ چرا که زنان طبیعتاً مطیع، خوش‌رایحه و خوش‌لباس نیستند (البته این قضاوتی است که من بر مبنای تجربه کوتاهی که از زن بودن خویش اندوخته‌ام به عمل می‌آورم). زنان فقط می‌توانند این خصایص و خصایل را کسب کنند، خصایص و خصایلی که بدون آنها در تداول قوانین رفتاری خشک و کسل‌کننده از هیچ‌یک از لذایذ زندگی بهره‌مند نمی‌شوند.»

با خود گفت:

- از این پس کارهایی خواهم داشت که روزم را پر خواهند کرد: «هر روز باید موهایم را درست کنم - و این کار به تنهایی یک ساعت از وقت صبحم را می‌گیرد. باید خودم را در آینه برانداز کنم - کار برای پر کردن یک ساعت دیگر از وقتم. باید شکم‌بند و سینه‌بند ببندم؛ صورتم را با صابون بشویم و بعد به آن پودر بمالم؛ لباس حریرم را از تن خارج کنم و

لباس کتانی بپوشم، لباس کتانم را دریاورم و ابریشم گلدار بپوشم؛ و تازه باید مواظب گوهر هستیم - یعنی عفتم - باشم و این مواظبت را همیشه و در همه حال ادامه دهم...»

در اینجا با بی حوصلگی یک پایش را چرخاند و چند سانتیمتر از ساق پایش را نمایاند. ملاحظی که بر بالای دکل کشتی بود و اتفاقاً در همان لحظه پایین را نگاه می‌کرد، با نمایان شدن گوشه‌ای از ساق پای او چنان بشدت تکان خورد که پایش سر خورد و فقط خدا به او رحم کرد که با سر سقوط نکرد! «ارلاندر» با دیدن این صحنه چنین استدلال کرد: «اگر رؤیت گوشه‌ای از ساق پای من می‌تواند مرگ انسانی زحمت‌کش و شریف را به بار آورد که بی‌شک صاحب زن و فرزند و نان‌آور آنهاست انسانیت حکم می‌کند پاهایم را از انظار مخفی نگه دارم.»

اما از طرفی هم می‌دید که پاهایش از جمله زیباترین اعضای بدنش است؛ پس فهمید که اینک با این معضل روبه‌رو است که چگونه باید همه زیباییهای وجود زن محض نجات جان یک ملوان و ممانعت از سقوط او از بالای دکل کشتی از انظار پوشانده شود.

درحالی‌که برای نخستین بار به موضوعاتی می‌اندیشید که در شرایطی غیر از شرایط زندگی کنونی باید به او به‌عنوان یک دختر بچه آموزش داده می‌شد، - یعنی همان مسؤولیت‌های مقدس زنانگی که دختران جوان باید بیاموزند - با خود گفت:

- مرده شوی این زیباییهای بلاخیز را ببرد!

و اندیشید: «این، آخرین سوگندی است که می‌توانم یک‌بار و برای همیشه یاد کنم؛ و آخرین عهد و پیمانی است که باید به محض پانهادن بر خاک انگلیس با خود ببندم. آخر من هرگز قادر نخواهم بود مردی را با سر به زمین زده، مغزش را پریشان کنم؛ یا رو در روی او بایستم و بگویم که

دروغ می‌گوید، یا شمشیرم را از نیام بکشم و تا قبضه در سینه‌اش فرو کنم، یا در میان اشراف همشأن خود بنشینم، یا تاج بر سر نهم، یا همراه ملازمان به‌طور گروهی این طرف و آن طرف بروم، یا مردی را به مرگ محکوم کنم، یا ارتشی را رهبری کنم، یا سوار بر اسبی جنگی با کبکبه و دبدبه از خیابان «وایت‌هال»^۱ عبور کنم، یا هفتاد و دو مدال مختلف را به سینه‌ام آویزان کنم. و به همین دلایل، آخرین سوگند و آخرین عهد و پیمان من با خودم این است که: وقتی پا به خاک انگلیس گذاشتم تنها کاری که می‌کنم این است که جای بریزم و از «سرور» خودم پیرسم میل دارد چایش را چگونه نوش جان کند؟... آیا ترجیح می‌دهد با شکر میل کند یا با قند؟ آیا میل دارد شیر بدان اضافه کند؟ یا...

در ادامه، در حالی که حرفهایش را می‌خورد، از اینکه ظن و گمانی به این بدی نسبت به جنس مخالف - یعنی جنس مرد که زمانی از متعلق بودنش بدان به خود می‌بالید - در مغزش می‌پروراند بسیار وحشت کرد. اندیشید: «آخر همین مردها فقط در اثر دیدن قوزک پای یک زن از بالای دکل به پایین سقوط می‌کنند، مانند دلقکها و تمثالهای «گای فاوکس»^۲ لباس می‌پوشند و در خیابان راه می‌روند فقط به این منظور که زنی نگاهشان کند و تمجیدشان نماید، شغل تدریس را از زن دریغ می‌دارند فقط از این ترس که مبادا روزی به بیسوادیشان بخندد؛ برده هر موجود

۱. Whitehall، خیابانی در محله «وست مینستر» لندن که ساختمانهای اداری مهم بسیاری در آن واقع است. م.

۲. Guy Fawkes، از اعضای گروهی از تندروهای کاتولیک که در پنجم نوامبر سال ۱۶۰۵ میلادی قصد داشتند پارلمان جیمز اول را منفجر کرده، او و نمایندگان را به هلاکت برسانند. توطئه کشف و خنثی گردید و همه اعضای گروه به مرگ محکوم شدند. «گای فاوکس» تحت شکنجه، اعضای گروه را لو داد. هر سال در پنجم نوامبر با برپایی جشن و آتش‌بازی خاطره این واقعه گرامی داشته می‌شود و طی آن، آدمک «فاوکس» آتش زده می‌شود. م.

فاسدی می شوند فقط به این دلیل که به شکل زن است و لباس زنانه به تن دارد؛ - و با این همه، طوری رفتار می کنند که گویی انسانهایی واقعی و اشرف مخلوقات هستند!... خداوند! بین که اینها چه احمقهایی از ما زنان ساخته و چگونه ما را دست انداخته اند! و برآستی ما زنها هم چه احمقهایی هستیم!

از ایهامی که در کلامش به چشم می خورد، چنین به نظر می رسد که او از هر دو جنس به یک اندازه انتقاد کرده است، آن چنان که گویی خود به هیچ گروه تعلق نداشته است. و به حق، عجالتاً نیز به نظر می رسد که مردد و حیران است. آخر او مرد بود؛ زن بود؛ اسرار مگو را می دانست، از ضعفهای هر دو جنس سهمی برده بود. این، سردرگم ترین و گیج ترین حالت فکری ای است که ممکن است کسی در آن به سر برد. به نظر می رسد حالت بی خبری به کلی خود را از او دریغ می داشته است. به مثابه پری بود که توفان به بازیش گرفته باشد. به همین خاطر جای هیچ تعجیبی نیست اگر او در همان حال که مرد و زن را چون دو خروس جنگی به جان هم انداخته بود و به نوبت هر کدام را آکنده از عیبا و نقصها و ضعفهای ترحم برانگیز و دلسوزی آور می یافت و حیران بود که خود به کدام جنس تعلق دارد، چنان بر آشوبد که عنقریب فریاد برآورد که می خواهد به ترکیه بازگردد و دوباره یک کولی شود؛ اما در همین هنگام لنگر کشتی با صدای چلپ بلندی به آب انداخته شد: بادبانها به روی عرشه پایین آورده شدند و او مشاهده کرد (آن قدر غرق در افکار خود بود که به مدت چند روز چیزی را ندیده بود) که کشتی در جایی نزدیک سواحل ایتالیا لنگر انداخته است. بلافاصله پس از توقف کشتی، فرمانده پیغامی برایش فرستاد و از او درخواست کرد که این افتخار را به او بدهد تا به اتفاق هم به قایق بنشینند و به ساحل بروند.

صبح روز بعد پس از بازگشت به کشتی، روی تختش زیر سایبان لم داد؛ ولی دامنش را با دقت بسیار طوری مرتب کرد که روی قوزک پاهایش را کاملاً بپوشاند.

دوباره به اندیشیدن آغاز کرد و دنباله جمله‌ای را که روز پیش ناتمام رها کرده بود گرفت. با خود گفت:

- با اینکه ما زنها در مقایسه با مردها ناآگاه و بی‌دست‌وپا هستیم، و با اینکه مردان به هر نوع سلاحی مجهزند، ما زنها را از آموختن حتی الفبا هم ممنوع می‌کنند، اما با این همه آنها از بالای دکل کشتی سقوط می‌کنند! (از بیان روشن و صریح او بخوبی پیدا بود که در طول شب گذشته با حوادثی روبه‌رو شده بود که او را به سوی جنس ماده متمایلتر کرده بود، چرا که به گونه‌ای زنانه‌تر سخن می‌گفت و در عین حال، حالت رضایتی هم در پس کلامش نهفته بود).

در اینجا خمیازه بلندی کشید و به خواب رفت. وقتی از خواب بیدار شد، کشتی پیشاپیش نسیمی مساعد و در جوار سواحل سراسیب، به جلو می‌رفت، و آن قدر نزدیک به ساحل پیش می‌راند که شهرهای بالای سراسیبه‌ها به گونه‌ای به نظر می‌آمدند که گویا تنها با مانع قرار گرفتن صخره‌ای عظیم، یا ریشه به هم پیچیده درخت زیتونی کهنسال، از لغزیدن به داخل آب حفظ شده‌اند. رایحه پرتقال و نارنج از میلیونها درخت برمی‌شد و مشامش را نوازش می‌داد، که از فراوانی میوه گرانبار بودند و شاخه و برگشان به او که روی عرشه کشتی ایستاده بود سر می‌سایید. دسته‌ای بیست‌تایی دولفین کیودرنگ هر چند لحظه یک‌بار از آب بیرون می‌جهیدند، دمهایشان را در هوا پیچ‌وتاب می‌دادند و دوباره به داخل آب شیرجه می‌کردند. در اثنايي که بازوانش را به طرفین بدنش می‌گشود (او آموخته بود که بازوانش آن تأثیر مرگبار ساقهایش را بر مردان ندارد)،

خداوند را بسی سپاس گفت که سوار بر اسب جنگی با غرور و نخوت از خیابان «وایت‌هال» یورتمه نمی‌رود و یا کسی را به مرگ محکوم نمی‌کند. اندیشید: «بهر آن است که در فقر و جهالت - که تن جامه‌های سیاه جنس ماده در این زمانه هستند - دست و پا بزنیم، فرمانروایی و قانونگذاری دنیا را به دیگران واگذاریم، از جاه‌طلبیهای نظامی، عشق به قدرت، و همه آرزوهای مردانه دیگر دست بکشیم؛ اگر در عوض فقط بتوانیم از عالی‌ترین جذبه و شوری که روح بشر تاکنون شناخته است به بهترین نحو بهره‌مند شویم و از آن لذت ببریم،... و این جذبه‌ها و شورها (در اینجا به عادت همیشگی که هر وقت هیجان‌زده و مجذوب می‌شد صدایش را بلند می‌کرد صدایش را بلند کرد) جز تفکر، انزوا و عشق نیست.

فریاد برآورد: «خدا را شکر که من یک زن هستم!» چیزی نمانده بود که دچار حماقت و بلاهت بدون حدود مرز بالیدن به جنسیت خویش شود، - حماقت و بلاهتی که سینه سوزتر از آن را نه زن می‌شناسد نه مرد - که به رسیدن به کلمه غریب و خارق‌العاده «عشق» مکث کرد، کلمه‌ای که علی‌رغم همه کوششی که به عمل می‌آوریم تا آن را در جای صحیحش قرار دهیم، دزدانه در آخر جمله پایانی گفت و گوه‌های درونی او با خود، جای گرفته است: «عشق».

«ارلاندو» گفت: عشق!... و عشق، برق آسا - از آنجا که تند و پرحرارت و بی‌پرواست - شکل آدمی به خود گرفت (همین امر بخوبی نشان می‌دهد که غرور و خودخواهی عشق تا چه حد است). چرا که در هر کجا که اندیشه‌ای فقط به تعبیری انتزاعی و مجرد از خود رضایت می‌دهد، عشق را هیچ چیز ارضا نمی‌کند مگر گوشت و خون به خود گرفتن، شنل و دامن و نیم‌تنه و جوراب و... پوشیدن و از آنجا که تمامی عشق‌های «ارلاندو» زن بودند، اینک نیز، (به واسطه کندی و تنبلی سزاوار سرزنش آدمی در تطبیق

خود با شرایط و عرفیات) با اینکه خود یک زن بود هنوز هم به زنان مهر می‌ورزید؛ و اگر خود آگاهی از این موضوع که او خود با زنان همجنس است دارای کمترین تأثیری بود این تأثیر چیزی نبود جز تشدید و تعمیق آن احساساتی که وقتی مرد بود از آنها برخوردار بود. چرا که اینک هزاران رمز و رازی که آن موقع در تاریکی و ابهام قرار داشتند برایش روشن شده بود. اینک ابهام - که جنسیت را تقسیم می‌کند و موجب افتراق نر و ماده می‌شود و آلودگیها و ناپاکیهای بی‌شماری را در پناه تاریکیش می‌پرورد - برطرف شده بود؛ و اگر در آنچه شعرا درباره حقیقت و زیبایی می‌گویند ابهامی باشد؛ این نقیصه‌ای است که باید با جذب همه آنچه که در ریا و دورویی از دست می‌رود در قالب زیباییها، جبران کرد. به اینجا که رسید، گریه را سر داد؛ او هنوز هم «ساشا» را همان‌گونه که آن زمان بود می‌شناخت. در تب و تاب کشف این حقیقت و به خاطر درک توانایش در تشخیص ردپای همه دینه‌هایی که اینک دیگر کاملاً بر او آشکار شده بودند؛ چنان مجذوب و مفتون شد که وقتی صدای مردی را شنید که می‌گفت: «خانم، گستاخیم را بر من ببخشید!» احساس کرد که گلوله توپی زیرگوشش منفجر شد. مرد با یک دست او را یاری کرد تا از زمین برخیزد و روی پاهایش بایستد و با دست دیگرش که تصویر یک شرعاعی روی انگشت وسط آن خالکوبی شده بود به خط افق آسمان با خشکی، اشاره کرد.

مرد، کاپیتان کشتی بود. گفت:

- سواحل بلند و سرایشب انگلستان، بانوی گرامی!...

کاپیتان با بالا بردن آن دستش که به سوی افق نشانه رفته بود احترام نظامی به جا آورد. و «ارلاندو» برای دومین بار جا خورد؛ اما این بار با شدت و حدتی بیشتر از دفعه پیش.

با فریادی گفت: «خدای بزرگ!»

جای خوشوقتی بود که پدیدار شدن منظره خشکی زاد و بومش بعد از مدتها دور بودن از آن، هم یکه خوردنش را موجه جلوه داد و هم فریاد تعجبش را؛ در غیر این صورت بسختی تحت فشار قرار می‌گرفت تا دلیل احساسات ناهمگون و آکنده از خشم و غوغایش را که در درونش غلیان می‌کرد برای کاپیتان «بارتلوس» بیان کند. چگونه باید درحالی که به دستهای او تکیه داده بود و می‌لرزید برایش توضیح می‌داد که روزگاری یک «دوک» و یک «سفیر کبیر» بوده است؟ چگونه باید برایش شرح می‌داد که او، - که مانند گل سوسنی در میان تاهای پارچه‌ای ابریشمین پیچیده شده بود - سرها از بدن جدا کرده است و در شبهای تابستانی به گاه به شکوفه نشستن گل‌های لاله و شیره جمع کردن زنبورها در باغهای اطراف بلوار قدیمی «وینگ ستیرز» در میان کیسه‌ها و گونیهای مملو از (مال‌التجاره غارتی) در کشتی دزدان دریایی با زنان هر جایی خلوت کرده است؟... با بودن کاپیتان نیروی دریایی در کنارش که هنوز با دست راست نیرومندش به سواحل سرایشب جزایر بریتانیا اشاره کرد نمی‌توانست حتی به خودش هم توضیح دهد که تکان روحیش ناشی از چه بوده است. زیر لب گفت:

- امتناع کردن؛ و بعد تن در دادن چه شورانگیز است!... سرسختی و مقاومت نشان دادن و سرانجام پیروز شدن چه باشکوه است!... اندیشیدن و استدلال کردن چه قدر عالی ست!...

هیچ‌یک از این کلمات که بسیار مربوط و به هم پیوسته بودند، به نظرش بی‌معنا نیامدند؛ با وجود این درحالی که سواحل گچی نزدیک و نزدیکتر می‌شدند او خود را خطاکار، بی‌حرمت و آلوده دامن می‌یافت و این موضوع، در نظر او که پیش از آن هرگز پیش وجدانش دچار چنین

محکومیتی نشده بود عجیب بود. کشتی هر لحظه به ساحل نزدیکتر می شد، اینک رازیانه جمع کنها درحالی که از کمر به بالای خود را از پرتگاهها آویخته بودند با چشم غیرمصلح نیز با وضوح دیده می شدند. همان گونه که رازیانه جمع کنها را نگاه می کرد و درحالی که آشوبی در درونش به پا بود وجود «ساشا» را حس کرد «ساشا»ی خواب و خیال، «ساشا»ی از دست رفته؛ همچون روحی مسخره آمیز و ریشخندزا که اگر در موقعیت دیگری می بود دمش را روی کولش می گذاشت و از صحنه می گریخت؛ بله، «ساشا» که واقعیت خود را الساعه به گونه ای شگفت انگیز به اثبات رسانده بود. «ارلاندو» همان گونه که دهن کجی می کرد، شکلک و ادا و اصول درمی آورد و به ساحل بلند و سرایشیب و رازیانه جمع کنها، حرکاتی بی ادبانه و توهین آمیز می کرد؛ وجود «ساشا» را حس می کرد؛ و وقتی ملاحان شروع به خواندن ترانه: «پس، خدا حافظ، و بدرود ای بانوان محترمه اسپانیا» کردند، کلماتشان در قلب افسرده و غمگین «ارلاندو» انعکاس می یافت؛ و او پی برد که در آن وضعیت هر چه به خشکی نزدیکتر شدن معنایش آسایش، دولتمندی، مقام و مرتبه و اعتبار برای او خواهد بود (چرا که او بی شک موفق به یافتن شاهزاده ای اصیل می شد و به عنوان همسر او برنیمی از «یورکشایر» حکمروایی می کرد). اما اگر این زندگیش هم به معنای پیروی از رسم و رسومات و سنتها، برده وار زندگی کردن، غرق شدن در فریب و خدعه و نیرنگ، حاشا کردن عشق و محبت، یوغ بندگی نهادن به گردن و قفل بر زبان زدن باشد، پس با بازگشت کشتی به ترکیه او هم باروبنه اش را جمع می کرد و یک بار دیگر عازم سفر به سرزمین کولها می گشت.

باری، در این هنگامه شلوغی و تشتت فکر ناگهان چیزی به شکل گنبدی مرمرین سفید و صیقلی پیش چشمانش قدبرافراشت، چیزی

واقعی یا خیالی که چنان بر تصورات بی قرار و تب‌آلودش تأثیر گذاشت که شش دانگ حواسش به آن جلب شد؛ درست مانند کسی که دسته‌ای سنجاقک را می‌بیند و نظرش به آن جلب می‌شود؛ سنجاقک‌هایی که گروهی و با آرامش و متانتی ظاهری بر حبابی شیشه‌ای فرود می‌آیند که گلی لطیف و شکننده زیر آن قرار داده شده است. با توکل به قوه خیال، شکل‌گنبد آن ابتدایی‌ترین و دیرپای‌ترین خاطره را به یادش آورد؛ خاطره آن مرد پیشانی بلند را که در اتاق «توشیت» دیده بود - مردی که به نوشتن یا شاید هم به نگاه کردن نشسته بود. اما، نگاه مرد مطمئناً به طرف او نبود؛ چرا که به نظر نمی‌آمد او را که بی‌گمان در لباس پزررق و برقرش و با آن پیرایه مردانه‌ای که به خود بسته بود با وقار می‌نموده است، دیده باشد؛ و این موضوعی بود که نمی‌توانست انکارش کند و هرگاه که به او می‌اندیشید اندیشه‌اش در اطراف او پخش می‌شد، مانند قرص کامل ماه که از پشت آبهای متلاطم برآمده باشد - ورقه‌ای از سکوت و سکون نقره‌فام. درجا دستش به طرف سینه‌اش رفت (دست دیگرش هنوز در حلقه بازوی کاپیتان بود)، یعنی به طرف جایی که اوراق شعرش در آن امن و به سلامت بودند. چه بسا آنچه او بدان دست برد طلسم و تعویذی بوده باشد که در سینه حفظ می‌کرده است. به دلیل آشفتگی و تشتت موجود در جنسیت - که از آن او هم بدان دچار بود - و نیز به این علت که هر معنا و مفهومی که هر یک از دو جنس برایش داشت فروکش کرده موقوف مانده بود، اینک فقط به عظمت و سرافرازی شعر و شاعری می‌اندیشید و غرش اشعار نغز و پرمعنای «مارلو»، «شکسپیر»، «بن‌جانسون» و «میلتون»^۱ در گوشه‌هایش طنین می‌افکند؛ گویی دستک یک ناقوس سراسر طلا بر حجاب آن می‌کوبید؛ دستک ناقوسی طلایی در برج کلیسایی عظیم

۱. John Milton (۱۶۰۸-۱۶۷۴). شاعر انگلیسی. م.

- و آن، همانا مغز او بود. حقیقت این بود که شیخ آن گنبد مرمرین که چشمان او آن را به گونه‌ای چنان محو کشف کرده بود که به نظرش پیشانی شاعر آمده انبوهی افکار و ایده‌های نامربوط را در مغزش برانگیخته بود و هم و خیال نبود؛ بلکه واقعیت بود؛ و درحالی که کشتی پیشاپیش نسیمی مساعد در رودخانه «تایمز» پیش می‌راند، شیخ با همه اذناش جا برای تجلی حقیقت باز کرد و خود را فقط به صورت یک گنبد و نه چیزی دیگر، نمایاند. - به صورت گنبد کلیسای جامع عظیمی که از میان انبوه مناره‌های مثبت کاری شده سفید قد برافراشته بود.

کاپیتان «بارتلوس» که در کنار او ایستاده بود، گفت:

- گنبد کلیسای «سنت پل»!

بعد ادامه داد:

- و برج لندن؛ و بیمارستان «گرینویچ» - که به یاد «ملکه ماری» توسط شوهرش اعلاحضرت فقید «ویلیام سوم» بنا شد - و صومعه «وست مینستر» و ساختمانهای مجلس.

در اثنايي که او به این بناهای تاریخی اشاره می‌کرد آنها نیز یک یک در مد بصر ظاهر می‌شدند. یک روز آفتابی ماه سپتامبر بود. هزاران کشتی کوچک و بزرگ از این ساحل به آن ساحل در رفت و آمد بودند. منظره‌ای پرنمایشتر و جالب توجه‌تر از آن بندرت خود را به نگاه چشمان مسافری از راه رسیده درآورده بود. «ارلاندر» که حیرت کرده بود روی دماغه کشتی ایستاد. چشمانش طی مدت‌های مدید آن قدر مناظر بدیع وحشی و طبیعت باز را دیده بود که دیگر شکوه و جلال تمدن شهری او را به وجد نمی‌آورد.

آن بنا، کلیسای «سنت پل» بود که آقای «ورن»^۱ در نبود او طراحی و بنا

۱. Sir Christopher Wren (۱۶۳۲-۱۷۲۳)، معمار و دانشمند انگلیسی و طراح

کرده بود. کمی دورتر خرمنی موی طلایی رنگ از ستونی بیرون زده بود. کاپیتان «بارتلوس» در خدمتش بود تا برایش توضیح دهد که این ستون یادگار مردگان است؛ و اضافه کند که در مدتی که او از وطن دور بوده طاعون شیوع پیدا کرده و آتش سوزی^۱ بزرگی به وقوع پیوسته است. با شنیدن توضیحات کاپیتان، «ارلاندو» هرآنچه در توان داشت کرد تا جلوی اشکهایش را بگیرد؛ اما اشک، دیدگانش را پر کرد؛ و سرانجام با یادآوری این مطلب که گریستن بر خانمها عیب نیست و بلکه اصولاً برازنده آنهاست جلوی اشکهایش را رها کرد و اجازه داد سرازیر شوند. اندیشید: «اینجا، همان مکانی است که آن کارناوال عظیم در آن به پا شد. اینجا، که امواج در آن به تندی و چابکی به هم می تازند - محل خیمه و بارگاه سلطنتی بود. در نقطه‌ای در همین حوالی (او اینک به پایین به آبهای متلاؤ اطراف کشتی نگاه می کرد)، مردم هر روز زن کرجی رانی را می دیدند که در میان یخ منجمد شده، سیهایش هنوز در دامنش ریخته بود؛ و به دیدن هر روزه او عادت کرده بودند».

اکنون همه آن زیباییها و تباهیها محو شده بود. آن شب سیاه و هولناک، باران سیل آسا و سیل خروشان و بی امان به سر آمده بود. اکنون، در مکانی که توده یخهای عظیم، چرخان و حمله‌ور در میان سیل با سرعت در حرکت بودند و هر کدام جمعی آدم تیره‌روز و بیچاره را بر پشت خود حمل می کردند که وحشت مرگ بر چهره‌هایشان نشسته بود، دسته‌ای قوی مست و رقصان و زیبا بر سینه آب می خرامید. شهر لندن با زمانی که

→ کلیسای معروف «سنت پل» لندن «ورن» از اعضای بنیانگذار انجمن سلطنتی انگلیس بود که بعدها به ریاست آن رسید. م.

۱. The Great Fire. آتش سوزی بزرگ لندن که در سال ۱۶۶۶ م. روی داد و خسارات بسیاری بدین شهر وارد کرد. م.

او برای واپسین بار آن را دیده بود به کلی فرق کرده بود. آن موقع، -
 خاطره‌ها یکی یکی در ذهنش جان می‌گرفتند - لندن تودهٔ انبوه و درهم و
 برهمی از خانه‌های کوچک سیاه و زشت بود. سرهای یاغیان بر بالای
 تیرها در خیابان «تمپل بار»^۱ پوزخند می‌زدند. پیاده‌روهای سنگفرش شده
 را همیشه ابر غلیظی از مه و دود و بخار بدبویی فرا گرفته بود که از
 توده‌های بزرگ زباله و لجن ریخته شده بر می‌شد. در اثنایی که کشتی از
 برابر بلوار «ویننگ» می‌گذشت چشمش به بزرگراه‌های عریضی افتاد که با
 اسلوب جدید ساخته شده بودند. کالسکه‌های مجلل که به هر کدام چند
 ردیف اسب پروراری اما خوش‌هیکل بسته شده بود در مقابل در خانه‌هایی
 توقف کرده بودند که شاه‌نشینها و پنجره‌های بلند و عریضشان با
 شیشه‌های قطور یک تیکه و کوبه‌های در صیقلی حکایت از تمول و جاه و
 مقام صاحبانشان می‌کردند. خانمها در جامه‌های ابریشم گلداز (او اینک
 عینک کاپیتان را به چشم زده بود تا بهتر ببیند) روی پیاده‌روهایی که بلندتر
 از سطح خیابانها ساخته شده بودند قدم می‌زدند. شهروندان در
 نیم‌تنه‌های برودری دوزی شده اینجا و آنجا زیر تیرهای چراغ تنباکو دود
 می‌کردند، تعداد بسیاری تابلوی رنگ‌آمیزی شده جورواجور را دید که در
 نسیم تاب می‌خورند و از روی نقوشی که بر روی هر کدام نقاشی شده
 بود، می‌توانست براحتی بفهمد که در همین مغازه‌ها اقلامی چون تنباکو،
 مواد غذایی، پارچه‌های ابریشمین، طلاجات، نقره‌آلات، دستکش،
 عطریات و هزاران قلم اجناس دیگر به فروش می‌رسند. نیز، در اثنایی که
 کشتی به سوی لنگرگاهش در نزدیکی «پل لندن» پیش می‌رفت، گزیری

۱. Temple Bar، اسم یکی از دروازه‌های شهر لندن در نزدیکی دو مهمانسرای
 سلطنتی در خیابان «استراند»، این دروازه در سال ۱۸۷۸ م. برداشته شد، اکنون
 خیابانی به این اسم در لندن وجود دارد. م.

ندید مگر اینکه به پنجره قهوه‌خانه‌ها نظر بیفکند که در ایوانهایشان بسیاری از شهروندان لندنی آراسته و پاکیزه روی صندلی لم داده بودند - آخر هوا خیلی خوب بود - و روی میز مقابلشان، بشقابهای چینی، و در کنارشان چقه‌های گلی قرار داشت و در این اوضاع و احوال، یک نفر از ایشان مطالب ورق روزنامه‌ای را با صدای بلند می‌خواند و صدای او را خنده‌ها و اظهارنظرهای پی‌پی‌دی دیگران قطع می‌کرد. آیا این قهوه‌خانه‌ها، همان میخانه‌های سابق بودند و اشخاصی که در آنها نشسته بودند همان خداوندان ذوق و قریحه آن زمان؟ در این باره از کاپیتان «بارتلوس» سؤال کرد؛ و او با حاضر خدمتی مؤدبانه‌ای به اطلاع او رساند که حتی حالا هم - کشتی در حال عبور از مقابل قهوه‌خانه «درخت زیتون» بود - می‌شد آقای... اگر کمی سرش را به طرف چپ می‌چرخاند و در راستای انگشت سبابه کاپیتان نگاه می‌کرد - بله، می‌شد آقای «آدیسون» را دید؛ همین آقای «آدیسون» را که تصادفاً همان موقع هم در ایوان قهوه‌خانه نشسته بود؛ و با او صحبت کرد درست مثل اینکه با شخصی معمولی ملاقات کنیم. «آن دو نفر دیگر که یکیشان هم قوز کرده است - آنجا، بانوی گرامی، کمی به سمت راست تیر چراغ برق متمایل شوید - آقایان «درایدن» و «پوپ»^۱ هستند؛ سگهای بینوا (منظورش این بود که همگی شان کاتولیک رومی بودند) اما با این همه، آدمهای بسیار با استعدادی هستند.» کاپیتان این را گفت و با عجله به طرف عقب کشتی دوید تا ترتیب توقف و لنگراندازی کشتی را بدهد.

«ارلانندو» تکرار کرد: «آدیسون»، «درایدن»، «پوپ»!...

این کلمات به نظرش چون جادو و طلسم آمدند. در یک لحظه، قله‌های

۱. Alexander Pope (۱۶۸۸-۱۷۴۴)، شاعر توانای انگلیسی و صاحب آثاری چون (رساله‌ای بر نقد ادبی)، (زبودن یک تار مو) و ترجمه (ایلیاد) به نظم. م.

مرتفع اطراف «بروسا» در مقابل چشمانش سبز شدند؛ اما لحظه‌ای بعد پاهایش بر ساحل کشور زاد و بومش بود.

اما اکنون زمان آن بود که «ارلاندو» درک کند که چگونه توفانی‌ترین هجوم هیجان و شور و شعف در مقابل خودنمایی چهره عبوس و آهنین قانون، کمترین دوامی ندارد؛ و سیمای سرد و بی‌روح قانون از سنگهای تشکیل دهنده «پل لندن» سخت‌تر و بی‌احساس‌تر و از منظره دهانه لوله توپ ترسناک‌تر است. به محض اینکه به خانه‌اش در محله «بلک‌فرایرز» بازگشت، بیکهای بسیاری از میان پادوهای خیابان «بو»^۱ یکی پس از دیگری برایش پیغام آوردند، و مأمورین سری بلند پایه دادگاهها به دیدنش آمدند تا به او اطلاع دهند که طرف دعوی سه فقره دادخواست عمده است که در زمان غیبتش در دادگاه بر علیه‌اش اقامه شده است؛ همچنین شکایات جزئی بی‌شماری هم از او شده است که بعضی از آنها مستقیماً از این سه شکایت اصلی ناشی می‌شوند و بقیه هم هر کدام به نحوی در ارتباط با همانها هستند. اتهامات عمده‌ای که به او نسبت داده شده بود عبارت بودند: (۱) او مرده است؛ و بنابراین حق داشتن هیچ‌گونه مایملکی را ندارد؛ (۲) او یک زن است، و این خود صحت اتهام بندی که را تأیید و تقویت می‌کند؛ (۳) او یک «دوک» انگلیسی است که با «رزیناپیتا» نامی که یک رقاصه بوده ازدواج کرده از او صاحب سه فرزند ذکور شده است، و این پسرها اعلام کرده‌اند که پدرشان مرحوم شده است؛ همچنین، اعلام کرده‌اند که همه داراییهای پدر مرحومشان به آنها به ارث می‌رسد. پرواضح بود که چنین اتهامات سنگینی به زمان و پول بسیار نیاز داشت تا فیصله یابند. همه داراییش تحت نظر دادگاه قرار گرفت و عنوانهای رسمیش در مدتی که دعاوی تحت رسیدگی بودند مسکوت

عنه مانندند. بنابراین، درحالی که این موضوع که آیا او زنده است یا مرده، مرد است یا زن، یک دوک است یا اصولاً یک شخصیت حقیقی به حساب می آید یا نه در ابهام عمیقی قرار داشت و او خود هیچ ایده خاصی در خصوص هیچ یک از این موارد نداشت. شتابان به سوی خانه ییلاقیش که هنوز اجازه قانونی اقامت در آن را داشت رفت. خانه، ملکی بود که «ارلاندو» می توانست تا صدور حکم رسمی دادگاه و روشن شدن موارد اتهامش؛ به حالت مرد یا زن (بسته به رأی دادگاه) و به گونه ناشناس در آن اقامت کند.

عصر یک روز زیبای ماه دسامبر بود که او به محوطه خانه ییلاقیش وارد شد؛ برف می بارید و سایه های بنفش در حال دراز شدن و کج و معوج شدن بودند؛ و در این حال بسیار شبیه به سایه هایی بودند که او از بالای تپه های ناحیه «بروسا»ی ترکیه دیده بود. عمارت بزرگ به رنگهای قهوه ای، آبی، قرمز و ارغوانی در میان برف غنوده بود و بیشتر به یک شهر می مانست تا به یک خانه، و همه دودکشها با پرکاری مشغول دود کردن بودند؛ گویی نفخه زندگی ای مخصوص به خودشان را در آنها دمیده اند. وقتی چشمش به خانه افتاد که آرام و ساکت و با ابهت از میان برف قد راست کرده بود، نتوانست از بر آمدن آهی از اعماق درونش، ممانعت کند وقتی کالسکه زردرنگ بالا و پایین کنان وارد باغ خانه شد و شروع به پیشروی در طول معبر کالسکه رو میان درختان کرد، غزالان سرهایشان را با حالتی بلند می کردند که گویی از پیش انتظار ورودش را می کشیدند و به جای اینکه از خود ترس نشان دهند - چیزی که مقتضای طبیعتشان است - به دنبال کالسکه به راه افتادند و وقتی کالسکه به مقابل عمارت رسید، غزالها در حول و حوش فضای خالی جلو عمارت توقف کردند. بعضی از آنها شاخهایشان را بالا و پایین می انداختند، بعضی هم سم هر

پایی را که به زمین می گذاشتند چندبار به زمین می کوبیدند؛ و «ارلاندر» از کالسکه پایین آمد. نقل کرده اند که یکی از گوزنها، جلو «ارلاندر» روی برفها زانو زد! پیش از آنکه او دستش را به کوبه در برساند هر دو لنگه در بزرگ خانه ناگهان بر روی پاشنه چرخیدند و از میان آنها، خانم «گریمس دیش»، آقای «دایر» و همه خدم و حشم خانه درحالی که مشعل و فانوس بر بالای سر نگه داشته بودند ظاهر شدند.

اما این استقبال گروهی و از پیش ترتیب داده شده خدمتکاران دوبار مختل شد، بار اول در اثر شور و التهاب «کانیوت» سگ تازی نژاد نروژی؛ که با چنان ذوق و شوقی روی بانوی خود جست زد که چیزی نمانده بود او را نقش زمین کند؛ و بار دوم با به هیجان آمدن و دستپاچه شدن خانم «گریمس دیش» که قصد داشت ادب و احترام بسیاری را در خوش آمدگویی به او رعایت کند اما بر اثر چیره شدن احساسات بر او، فقط توانست نفس زنان و بریده بریده بگوید: ارباب! بانو! بانو! ارباب!... و سرانجام «ارلاندر» او را با ماچ آبداری که از گونه اش کرد آرام کرد. بعد از آن، آقای «دایر» شروع به قرائت مطالبی از روی قطعه ای پوست نوشتنی کرد اما با پارس سگها، شیپور زدن شکارچیان و سروصدای گاوهای اخته ای که سراسیمه به حیاط عمارت آمده بودند و به ماه ماق می کشیدند نتوانست خیلی به خواندن ادامه دهد؛ و سرانجام خدمتکاران پس از آنکه مدتی به دور بانوی خانه حلقه زدند و به طرق مختلف خوشحالی شان را از بازگشت او به خانه نشان دادند در درون عمارت پراکنده شدند.

کسی کمترین تردیدی که حاکی از این باشد که «ارلاندر» آن «ارلاندر» بی نیست که آنها قبلاً می شناختند از خود نشان نمی داد. اگر هم در ذهن کسی کمترین شک و وجود می داشت رفتار و حرکات گوزنها و سگها برای برطرف کردنش کافی می بود، چرا که حیوانات زبان بسته در

تشخیص هویتها و منشها، داوران بسیار بهتری از ما انسانها هستند؛ و این حقیقتی است که همه ما بدان آگاهیم. خانم «گریمس دیش» همان شب از بالای سینی چای فرد اعلایش به آقای «دایر» گفت که اگر اینک خداوند خانه یک بانوست پیش از آن هرگز بانویی دوست داشتنی تر از او ندیده است و میان او و ارباب «ارلاندو» ی پیشین کمترین فرقی وجود ندارد؛ بانو «ارلاندو» همان قدر وجیه و با وقار است که ارباب «ارلاندو» بود؛ آن دو همچون دو هلو هستند که روی شاخه یک درخت در کنار هم قرار گرفته باشند؛ به طوری که - در اینجا خانم «گریمس دیش» حالت رازدارانه‌ای به خود گرفت - همیشه به وجود چنین رازی مطمئن بوده است و (باز سرش را مرموزانه تکان داد) به واقعیت پیوستن حدسیاتش مایه شگفتیش نشده است (یک بار دیگر سرش را موزیانه تکان داد)، و تا آنجا که به او مربوط می شود این موضوع موجب آرامش خاطرش نیز شده است؛ چرا که حوله‌ها احتیاج به دوخت و دوز پیدا کرده، پرده‌های سالن نمازخانه در حاشیه‌ها دچار بیدخوردگی شده‌اند؛ پس وقت آن بود که بانویی بر کارها نظارت کند و به امور خانه برسد.

آقای «دایر» که به واسطه عهده‌داری رهبری امور دینی خانه این امتیاز را داشت که در این‌گونه مسائل حساس اظهار عقیده کند، گفت: «فکر بانو کوچولوها و ارباب کوچولوهایی را بکنید که بعداً بانوی خانه به دنیا خواهند آورد!»

به این ترتیب، درحالی که خدمتکاران قدیمی در اتاق مخصوصشان نشسته بودند و اراجیف به هم می‌یافتند و هرکس اظهار عقیده‌ای می‌کرد «ارلاندو» شمعدانی نقره‌ای را به دست گرفت و یک بار دیگر در تالارها، نگارخانه‌ها، حیاطها، و اتاق خوابها به گردش پرداخت؛ و یک بار دیگر چهره این «مهردار اعظم»، آن «خزانه‌دار کل»، این «پیشکار مخصوص» و

آن «رئیس تشریفات»، از میان خیل چهره‌های پیشینیانش بر او ظاهر شد که گاه روی این صندلی ریاست جای می‌گرفتند و گاه به زیر آن خیمه مخصوص عیش و نوش می‌خزیدند؛ پرده قلابدوزی را دید که چگونه پیچ و تاب می‌خورد و بر روی پرده، نقش سواران شکارچی و حوری دریایی در حال پرواز را دید، دستهایش را به عادت بچگی در حوضچه‌ای از نور مهتاب که از میان نقش مینای «گربه وحشی» - همان نشان ویژه خانوادگی که در جام یکی از پنجره‌ها نصب شده بود - به داخل می‌تایید، تکان داد؛ از کنار تخته کوبهای چوبی صیقل یافته دیوار نگارخانه - که طرف رو به دیوارشان زمخت و ناهموار بود - پیش رفت؛ و درحین عبور، این ابریشم و آن ساتن را لمس کرد، بر نقش حکاکی شده دولفینهای در حال شنا دست نوازش کشید، با برس موی نقره‌ای «شاه‌جیمز» موهایش را شانه کرد، صورتش را در ظرف محتوای آمیزه‌ای معطر از برگهای گل خشک - معجونی که از آمیختن همان گلها و به همان صورتی فراهم آمده بود که «ویلیام فاتح» صدها سال پیش طرز درست کردنش را به ایشان آموخته بود - فرو برد، به باغ نگاه کرد و زعفرانهای خفته و گلهای کوچک خاموش را در نظر آورد، حوریان رعنا و زیبا را دید که در میان برفها برق برق می‌زدند و پرچینهای بزرگ سرخدار را که به جسامت یک خانه به سیاهی شب در پشت سر آنها خودنمایی می‌کرد، و نارنجستانها و درختان ازگیل تنومند را دید - و این همه را دید، و هر منظره و صدایی (به همان خامی و شتابزدگی که ما در آنجا برمی‌شمیریم) قلبش را چنان از آرزوی دستیابی به مرهم شفابخش شادی و خوشحالی انباشت که سرانجام خسته و مانده، وارد نمازخانه شد و در همان صندلی راحتی قدیمی قرمز فرو رفت که پیشینیانش به کرات در آن نشسته و به دعا و نیایش گوش فرا داده بودند. سیگار «دو سرباز»ی روشن کرد (اعتیاد به تنباکو عادتی بود که

از میان کولیها با خود آورده بود) و کتاب دعایش را باز کرد.

کتاب دعا، کتاب کوچکی بود که در جلد مخمل زردوزی شده‌ای پیچیده شده و «ماری کوین او اسکاتس»^۱ وقتی روی سکوی اعدام قرار گرفت آن را در دست خود نگه داشته بود؛ و چشمان منور به نور ایمان هر آدم مؤمنی می‌توانست لکه‌ای قهوه‌ای رنگ را بر روی آن تشخیص دهد که گفته می‌شد ناشی از چکیدن قطره‌ای خون شاهانه بر روی آن بوده است. همین لکه خون چه افکار خدا ترسانه و ثواب‌آمیزی که در ذهن «ارلاندو» برنینگیخت و چه هوسهای شیطانی‌ای که تسکین نداد و خواب نکرد؛ و کیست که با دقت نظر در انواع ارتباطهای معنوی و همدلیها و همزیانیه‌ها ادعا کند که فقط ارتباط با الوهیت است که از جمله مرموزترین و تخصص‌ناپذیرترین ارتباطهاست؟ رمان‌نویس، شاعر یا تاریخ‌نویس هر کدام که پا به این آستان می‌گذارند تزلزل پیدا می‌کنند، به لکنت زبان دچار می‌شوند و با شبیه سخن می‌گویند؛ چرا که شاید آنها برای مردن آماده‌ترند تا دیگران؛ یا شاید هم مشتاق‌ترند برای تسهیم مال دنیاشان؟ آیا هر کدام همان تعداد کلفت و نوکر و اسب کالسکه‌ای را که سایرین برای خود نگه می‌دارند، در اختیار ندارند؟ و با این حال، پا بر عقیده‌ای نمی‌فشارند که به ادعای خودشان مال دنیا را بی‌ارزش و مرگ را مطلوب و پسندیده می‌انگارد؟ در کتاب دعای «ملکه» به غیر از اثر لکه خون، یک تار مو و ریزه‌ای آردینه هم بود و «ارلاندو» به این یادگاریها پوسته‌ای تنباکو نیز افزود و به دنبال آن، درحالی که مطالبی را از کتاب دعا قرائت و سیگار «دو سرباز»ش را دود می‌کرد، از منظرهٔ این ترکیب نمودار خوی انسانی - مو، آردینه، لکهٔ خون، تنباکو - به هیجان آمد و به سیر و سلوک عارفانه‌ای

۱. Mary Queen of Scots (۱۵۴۲-۱۵۸۷)، دختر «جیمز» پنجم و ملکهٔ اسکاتلند.

چون چند توطئه را علیه «الیزابت» اول ترتیب داد، توسط او گردن زده شد. م.

دست یازید که حالتی متواضعانه و خاشعانه خاص چنین شرایطی را به سیمای او بخشید؛ گویانکه منقول است او هیچ سر سودایی با خدای معمولی نداشت. باری، هیچ چیز خودبینانه‌تر و در عین حال عامیانه‌تر از این نیست که بپذیریم از خدایان فقط یکی و از کیشها تنها همان کیشی که مدعی به آن معتقد است وجود دارد. به نظر می‌رسید که «ارلاندر» مذهبی خاص خود دارد. او با گرمی و حرارتی که همه ادیان عالم - اگر دست به دست هم می‌دادند - می‌توانستند بدو ببخشند به تفکر درباره گناهان، لغزشها، خطاها و نقصهایی پرداخت که به درون او راه یافته بود. اندیشید که حرف «گ» همان ابلیس باغ عدن شاعر است. با همه دقت و مواظبتی که در سرودن اشعار به عمل می‌آورد باز هم در بندهای نخستین هر قطعه از منظومه «آن درخت بلوط» بسیاری از این ابلیسها جمع بودند. اما به عقیده او حرف «گ» در قیاس با «می» - نشانه صیغه مضارع اخباری - چیزی به حساب نمی‌آمد. اندیشید (و ذکر اندیشه او اینک که ما در مقامی هستیم که به وجود شیاطین اعتقاد داشته باشیم مناسب پیدا می‌کند) که «صیغه زمان حال افعال»، همانا خود، ابلیس است. و سرانجام نتیجه‌ای که از اندیشه‌هایش گرفت این بود که اولین وظیفه شاعر پرهیز از چنین وسوسه‌هایی است چه همان‌گونه که گوش برای روح نقش کفش کنی را دارد شعر نیز با قدرت و نفوذی بیش از شهوت‌پرستی و باروت می‌تواند به تجاوز و تعدی دست زده خرابی به‌بار آورد. پس، شاعری، حساسترین و خطیرترین وظیفه‌هاست. سخنان شاعر تا به جایی می‌رسد که ندهای دیگر در آن خاموش است. یک غزل ناچیز شکسپیر بیش از همه واعظان و مصلحان جهان به فقرا امید بخشیده، و یا در افکار تبه‌کاران اثر کرده است. بنابراین، هر قدر زمان صرف کنیم و هر اندازه فداکاری به خرج دهیم تا حرکت ماشین پیامان را در مسیری مستقیم و بدون انحراف

تداوم بخشیم کار چندان خارق‌العاده‌ای نکرده‌ایم. باید کلماتمان را سبک و سنگین کنیم و به آنها شکل و قالب بدهیم تا به صورت نازکترین و شفافترین حجاب برای افکارمان درآیند. افکار، آسمانیند و... با توجه به این رشته تفکراتش، آشکار بود که دوباره به دایره کیش خود بازگشته است - کیشی که گذشت زمان آن را در نبود او فقط تقویت کرده بود - و بسرعت در جهت فرو رفتن در تعصب مقدس مآبانه‌ای گام برمی داشت.

سرانجام، درحالی که شمعش را از زمین برمی داشت با خود گفت:

-کم‌کم پیر می شوم، حس می‌کنم بخش اعظم خیالهای بیهوده ذهنم را ترک می‌کنند (کتاب دعای «ملکه ماری» را بست)، شاید هم می‌روند تا جایشان را به تخیلات تازه‌ای بسپارند.

و سپس به میان قبرها، جایی که استخوانهای نیاکانش در آن افتاده بود، رفت.

اما از آن شبی که «رستم‌السادی» از میان کوهستانهای آسیایی برایش دست تکان داده بود تا این لحظه، حتی استخوانهای نیاکانش، - استخوانهای «سرمایلز»^۱، «سرگرویس»^۲ و بقیه - بسیاری از قداست خود را از دست داده بودند. این حقیقت که فقط سیصد یا چهارصدسال پیش این اسکلتها خود آدمهایی بودند که مانند همه تازه به دوران رسیده‌های زمان خودش، راه رسیدن به کامیابی را در این جهان در پیش گرفته مثل همه نوکیسه‌های امروزی این کامیابها را در به دست آوردن خانه و ملک و مقام و موقعیتهای بهتر و برتر یافته بودند او را در احساس عمیقی از تأسف و اندوه فرو برد؛ مخصوصاً که مال‌اندوزی و تنعم طلبیشان درحالی صورت گرفته بود که شعرا و مردم اصیل و دانشمند، سکوت و آرامش و صفای ده و محیطهای باز بیرون شهرها را به همه چیز ترجیح داده بودند و

1. Sir Miles.

2. Sir Gervase.

به خاطر این انتخاب بهای گزاف فقر و تنگدستی شدیدی را نیز پرداخته بودند و هنوز هم یا در خیابانهای لندن روزگارشان را به دستفروشی می‌گذراندند یا در مزارع گوسفندداری می‌کردند. درحالی‌که در سرداب مدفن نیاکانش ایستاده بود به اهرام مصر اندیشید و به استخوانهایی که در زیر آنها مدفون بود؛ و ناگهان تپه‌های بی‌انتها و متروک سواحل دریای مرمره به نظرش مکان بسیار بهتری برای زندگی آمد تا این خانه اشرافی که هزاران اتاق داشت و در آن هیچ تختی بدون روتختی و هیچ ظرف سیمینی بدون درپوش سیمینش یافته نمی‌شد.

در همان حال که از جای برمی‌خاست و شمعش را برمی‌داشت گفت:
- کم‌کم پیر می‌شوم، تصورات و تخیلات همیشگیم از ذهنم بیرون می‌روند، شاید به این خاطر که بتوانم افکار و تصورات تازه‌ای به دست آورم.

در سر راه خود به سوی اتاق خوابش، نگارخانه‌ها، سالنها و تالارها را پشت سر گذاشت. در طول راه اندیشید: «دوره ناسازگار و پردردسری است.» در اتاق خودش، پس از آنکه پاهایش را تا نزدیکی بخاری کنده‌سوز دراز کرد (چرا که ملاح و ملوانی در آنجا حضور نداشت)، اندیشید: «اما به‌طور حیرت‌انگیزی جالب است» آنگاه از پیشروی و نفوذ خویشتن خویش در گذشته‌ها، سان دید، آن‌گونه که گویی از خیابانی مشجر پر از ابنیه تاریخی گذر می‌کند.

وقتی یک پسر بچه بود چه قدر از اصوات خوشش آمده بود و چگونه سیل هجاهای درهم و برهم را که از میان لبها جاری می‌شدند زبانتین نغمه‌سرایبی به حساب آورده بود. اما بعداً - شاید به خاطر تأثیری که «ساشا» بر او گذاشته و نتیجه‌ای که وارستگی از شیفتگی برایش به بار آورده بود - قطره‌ای سیاه رها شده بود تا بر این شوریدگی و دیوانگی آنی

او بچکد؛ که در نتیجه، جذبه و نشئه‌اش به تنبلی و بی‌حالی بدل گشته بود. بعد چیزی پیچیده و تو در تو با دهل‌یزهای بسیار آرام‌آرام در درونش جا باز کرده بود، چیزی که برای اکتشاف آن، شخص باید مشعلی به دست می‌گرفت و به‌جای شعر از زبان نثر سود می‌جست؛ و به‌خاطر آورد که چگونه کتاب آن دکتر نروژی - همان دکتر «براون» - را که الساعه نیز دم دستش بود از ابتدا تا انتها مطالعه کرده بود. او اینجا در تنهایی و انزوا، - پس از آنکه به چند صباح ارتباط و مراوده‌اش با آقای «گرین» خاتمه داده بود - روحی مستعد مقاومت و ایستادگی در خود پرورانده بود - یا شاید تلاش کرده بود چنین روحی را در خود بی‌روراند، چرا که فقط خدا عالم است که چنین رشد فکری و روحی به چه مقدار زمان نیاز دارد. به خود گفته بود: «فقط آنچه را که از نوشتنش لذت می‌برم می‌نویسم.» و به همین خاطر بود که بیست‌وشش دفتر را از بین برده بود. با وجود این، هنوز علی‌رغم تمام سیروسفرها و ماجراها و تفکرات برجسته و راه و رسم عوض کردن‌هایش، فقط در مرحلهٔ فراهم آوردن مواد و مصالح برای نوشته‌هایش بود. تغییر و تحول مداوم و بلاانقطاع است و شاید هیچ‌گاه به آخر نرسد. باروهای بلند افکار، عاداتی که به‌نظر چون کوه مقاوم می‌آیند، در تلاقی با فکری نو چون سایه‌ای زایل می‌شوند و آسمانی صاف - آسمانی با ستاره‌های درخشان - برجای می‌گذارند تا ستارگان در آن نورافشانی کنند. در اینجا، به‌طرف پنجره رفت و بر رگم سردی هوا نتوانست در مقابل وسوسهٔ گشودن آن مقاومت کند. از پنجره به بیرون خم شد و سرش را در هوای مرطوب شبانگاه فرو برد. صدای زوزهٔ روباهی را از میان درختان و صداهای درهم و برهم راه گشودن روستایی‌ای را از میان شاخه‌ها شنید. صدای سریدن و سقوط برفها را از پشت بام شنید. به صدای بلند گفت: «به مقدسات سوگند که این هزاران بار از ترکیه بهتر

است.» به گونه‌ای که گویی با کولپها بحث می‌کند (و در نمایش توانایی تازه‌اش در تحمل مناظره‌ای ذهنی با کسی که خود حضور ندارد و نمی‌تواند در مقام پاسخگویی برآید، یک‌بار دیگر رشد فکری و روحیش را به اثبات رسانید) فریاد برآورد: «رستم، تو در اشتباه بودی. این از ترکیه بسیار بهتر است. مو، آردینه، تنباکو - می‌بینی که ما انسانها از چه مواد ناهمگونی ترکیب یافته‌ایم. فکرمان صحنه نمایش چه اشکال نامتناسب و محل تجمع چه تلیساستی است. در یک لحظه برزاده شدن خویش تأسف می‌خوریم و بر حال و روزمان در این جهان رقت می‌آوریم و تا اوج زهدی مرتاضانه پر می‌گشاییم؛ و لحظه‌ای دیگر رایحه کوچه باغی آشنا ما را از خود بیخود می‌کند و برای شنیدن نغمه‌خوانی باسترکها مویه می‌کنیم.»

و این مطالب را درحالی بر زبان می‌آورد که به کتاب دعای «ملکه‌ماری» می‌اندیشید.

او، سرگشته و حیران از بی‌شماری چیزهایی که نیازمند توضیحند و پیامشان را بی‌هیچ اشاره‌ای به مفهوم آن می‌گذارند و می‌گذرند سیگار «دو سرباز»ش را از پنجره بیرون انداخت و به رختخواب رفت.

صبح روز بعد، در تعاقب این افکار، قلم و کاغذ بیرون آورد و کار سرودن اشعار منظومه «آن درخت بلوط» را از سر گرفت، چرا که وقتی کسی مدتها مجبور بوده است از شیرۀ توت‌فرنگی به‌عنوان مرکب و از حاشیه‌های دفترش برای نوشتن استفاده کند، اینک از داشتن مرکب و کاغذ فراوان چنان لذتی احساس می‌کند که در تصور نمی‌گنجد. درحالی‌که گاه عباراتی را از سر نو میدی خط می‌زد و گاه در اوج جذبۀ وشور عباراتی نو را وارد منظومه می‌کرد ناگهان سایه‌ای صفحه نوشته‌هایش را تیره کرد. او با شتاب نوشته‌هایش را مخفی کرد.

از آنجا که پنجره اتاقش رو به گستره وسیعی از حیاطها باز می‌شد و

هیچ رفت و آمدی از دیدش پنهان نمی ماند و خود نیز دستورات اکیدی داده بود که کسی را نمی پذیرد؛ همچنین از آنجا که کسی را نمی شناخت و خود نیز از لحاظ قانونی فردی ناشناس به حساب می آمد، نخست از دیدن سایه جا خورد، سپس برافروخته و خشمگین شد و بعد (وقتی سرش را بلند کرد و صاحب سایه را دید) نشاط و انبساط خاطری به او مستولی گشت. چراکه سایه، سایه ای آشنا بود، سایه ای مضحک و غریب و کسی نبود مگر «آرک دوشس هاریت گریزدا» اهل ناحیه «فینستر آ-آرون، و سکاند - اپ - بوم» کشور رومانی. او درحالی که مانند گذشته ها جامه سواری زنانه به تن داشت و شنل بلندی به دوش افکنده بود از عرض چمن حیاط لقلق کنان به سوی پنجره اتاق «ارلاندو» پیش آمد. حتی یک مو از سرش کم نشده چیزی در او تغییر نکرده بود. پس، زنی که او را از انگلستان تا ترکیه تعقیب کرده بود این زن بود!... آن بیتوته گاه و مخفیگاه لاشخورهای زشت و نفرت انگیز، همین زن بود! همین زن که خود پرنده ای نحس و مشئوم بود. «ارلاندو» با یادآوری این موضوع که محض فرار از اغوا و افسون او مجبور شده بود تا ترکیه بگریزد (اغوا و افسونی که اینک دیگر رنگ و بویی برایش نداشت) به صدای بلند خندید. منظره او به طرزی بیان ناکردنی مضحک و خنده آور می نمود. او، همان گونه که «ارلاندو» پیش از آن هم اندیشیده بود بیش از هر چیز به یک خرگوش عظیم الجثه شبیه بود؛ و مانند خرگوش چشمانی خیره، گونه هایی باریک و استخوانی و موهایی سربالا داشت. اینک بسان خرگوشی که وقتی خود را در میان گندمزار از دید مخفی فرض می کند سیخ می نشیند راست ایستاده بود و به «ارلاندو» که از پشت پنجره به او زل می زد خیره شده بود. پس از آنکه مدتی بدین منوال خیره به هم نگریستند «ارلاندو» چاره ای ندید جز اینکه او را دعوت به داخل شدن به اتاقش کند؛ و اندکی بعد، آن دو بانو در

حال خوش و بش کردن و تعارف کردن به یکدیگر بودند و «آرک دوشس» در حین احوال‌پرسی بر آنها را از شنلش می‌تکاند.

«ارلاندو» در حینی که به طرف گنجه می‌رفت تا برای خود و میهمانش نوشیدنی بیاورد با خود گفت: «مرده شوی زن‌ها را ببرد آنها هرگز یک دقیقه آدم را راحت نمی‌گذارند. موجودی مزاحمت‌ر، فضول‌تر و نخود همه‌آش‌تر از این زن‌ها را خدا هرگز نیافریده است. برای رهایی از دست این مجسمهٔ ابوالهول بود که انگلیس را ترک کردم و حالا...» - در اینجا برگشت تا سینی نوشیدنی را به «آرک دوشس» تعارف کند - اما... خدای بزرگ چه می‌دید؟!... به جای «دوشس» آقای بلندقامتی را دید که لباسی سیاه به تن داشت. توده‌ای لباس زنانه هم روی نردهٔ پیش بخاری افتاده بود. او در اتاقش با یک مرد تنها شده بود نه با یک زن.

وقتی سرانجام حس آگاهیش موضوع زن بودنش را که پاک از آن غافل مانده بود از نهانگاه ضمیر ناآگاهی بیرون آورد و باز در ضمیر آگاهی نشانند، نیز او را از مرد بودن مهمانش - که جنسیت او برایش شناخته‌تر از آن بود که مانند گذشته مایهٔ نگرانش شود - با خبر ساخت، احساس ضعف و سستی کرد.

دستها را به کمر زد و فریاد برآورد:

!- La! چرا می‌خواستید مرا بترسانید؟

«آرک دوشس» در حینی که با یک پا روی کف اتاق زانو می‌زد - و با این حرکت نمایشی «ارلاندو» را ناگزیر کرد لبخندی اجباری بر لبانش بیاورد - به صدای بلند گفت: «ای موجود زیبا و مهربان به خاطر حقه‌ای که به شما زدم شرمندهام و بسیار پوزش می‌طلبم!»

«ارلاندو» شروع کرد به خردخرد نوشیدن از نوشابه‌اش و «آرک دوشس» زانوی دیگرش را هم بر زمین گذاشت و دست او را بوسید.

به‌طور خیلی خلاصه، آن دو به مدت ده دقیقه نقش زن و مرد را با شور و حرارت بسیار ایفا کردند، اما پس از آن ناگزیر شدند بحثی عادی و خالی از هیجان را در پیش بگیرند. «آرک دوشس» (که در آینده باید او را به‌عنوان «آرک دوک» بشناسیم) شروع به نقل به‌سر آمده‌هایش کرد. گفت که یک مرد است و همیشه هم مرد بوده است، تصویر تمام قد «ارلاندو» را دیده و بی‌اختیار عاشق او شده است، به‌منظور پوشیده داشتن قصدش لباس زنانه به تن کرده است، در اتاق بالای مغازهٔ نانویی آقای «بیکر» منزل‌گزیده است، پس از آنکه به ترکیه فرار کرد یادش از خاطره‌ها رفت، وقتی از تغییر جنسیت «ارلاندو» مطلع شد شتابان راه ترکیه را در پیش گرفت تا هر خدمتی که از دستش برمی‌آید در حق او انجام دهد (در اینجا هرهر و کرکری را با سخنانش توأم کرد و حالتی به خود گرفت و غیرقابل تحمل می‌نمود). گفت که از نظر شخص او «ارلاندو» غایت و غایی و غالی جنس لطیف است. این سه (غ)، چنانچه با هرهر و کرکر خندهٔ بسیار عجیب او همراه نمی‌شد می‌توانست به‌گونهٔ مؤثری اغواکننده باشد. «ارلاندو» همان‌گونه که به «آرک دوک» که در آن سوی پیش بخاری ایستاده بود نگاه می‌کرد، - و اینک از دیدگاه یک زن نگاه می‌کرد - با خود گفت:

«اگر عشق این است باید بگویم که چیز بی‌اندازه مضحکی است.»

«آرک دوک» پس از آنکه زانوزنان دست «ارلاندو» را بوسید با شور و حرارت زایدالوصفی عشق و علاقه‌اش را به او ابراز کرد. به او گفت که مبلغی در حدود بیست میلیون «دوکات»^۱ دارد که در صندوق محکمی در قصر خود از آن نگهداری می‌کند؛ بیش از همهٔ اشراف و اعیان انگلیس ملک دارد، در تیراندازی ماهر است، می‌تواند ادعا کند که مجموعهٔ نفیس پرندگانی که در بیشه‌ها و مردابهای املاکش زندگی می‌کنند در هیچ کجای

۱. ducat، از مسکوکات طلای قدیمی. م.

انگلیس یا اسکاتلند یافته نمی‌شود. خوب، البته باید به این حقیقت هم اقرار کند که قرقاولها در خلثی که در نتیجه غیبت او به وجود آمد صدمات بسیاری دیدند، باقرقره‌ها بسیاری از جوجه‌هایشان را از دست دادند، و این صدمات باید جبران شوند، البته به کمک او، وقتی با هم در رومانی زندگی را آغاز کردند.

همان‌گونه که سخن می‌گفت قطرات اشک در چشمان درشت و تا حدی باد کرده‌ی او حلقه می‌زد و سپس از روی برجستگی گلگون‌گونه‌های دراز و استخوانیش سرازیر می‌شد. «ارلاندو» از روی تجاربی که از مرد بودن خود اندوخته بود می‌دانست که مردان هم به مانند زنان می‌گیرند، و مانند زنان، بی‌جهت و بدون علت نیز گریه را سر می‌دهند ولی کم‌کم به این حقیقت هم پی می‌برد که زنان وقتی با مردانی روبه‌رو می‌شوند که در حضورشان اختیار از کف داده احساسات و تأثیراتشان را بروز می‌دهند باید از خود تعجب و حیرت نشان دهند و وانمود کنند که مضطرب شده‌اند؛ و بنابراین قاعده‌ی مرسوم، او نیز خود را از دیدن گریه‌ی «آرک‌دوک» متوحش و مضطرب نشان داد.

«آرک‌دوک» معذرت‌خواهی کرد. مردانگی به خرج داد و به خود نهیب زد تا به او بگوید که موقتاً رفع مزاحمت می‌کند اما فردا برای گرفتن جواب درخواستش بازمی‌گردد.

آن روز، سه‌شنبه بود. «آرک‌دوک» در روز چهارشنبه به دیدنش آمد، روز پنجشنبه، روز جمعه و روز شنبه هم آمد. این درست است که هر کدام از این ملاقاتها با ابراز عشق شروع می‌شد و با ابراز عشق ادامه می‌یافت و با ابراز عشق به آخر می‌رسید، اما با این همه، هنوز مجبور بودند قسمت اعظم دیدارشان را در سکوت برگزار کنند. آنها در دو سوی بخاری می‌نشستند و «آرک‌دوک» هرازگاه لوازم آتش را واژگون می‌کرد و

«ارلاندو» آنها را به سرجایشان برمی گردانند. سپس «آرک دوک» ادعا می کرد - و ادعایش هم توهمی بیش نبود - که یک بار گوزن شمالی بزرگی را در سوئد شکار کرده است؛ و «ارلاندو» می پرسید که آیا گوزن خیلی بزرگ بود؟... و «آرک دوک» در جواب می گفت که بلی، بزرگ بود؛ اما نه به بزرگی گوزنی که در نروژ شکار کرده بود؛ و «ارلاندو» می پرسید که آیا هرگز بیر شکار کرده است؟... و «دوک» جواب می داد که آلباتروسی را شکار کرده است؛ و «ارلاندو» - درحالی که سعی می کرد خمیازه اش را بخورد - می گفت که آیا آلباتروس به بزرگی فیل هست؟... بدون شک «آرک دوک» جوابی منطقی و در خور به پرسش او می داد، اما «ارلاندو» دیگر گفته هایش را نمی شنید، چرا که از فرط زدگی یا به میز تحریرش نگاه می کرد یا از پنجره به بیرون می نگریست و یا به در اتاق خیره می شد. «آرک دوک» با پی بردن به بی علائگی او برای دنبال کردن مکالمه، می گفت: «چه قدر شما را دوست دارم!» - و «ارلاندو» نیز همزمان با گفته او، می گفت: «نگاه کنید، بارش شروع شد.» و این همزمانی اظهاراتشان باعث می شد که هر دو بسیار آشفته شوند، بعد هم هر دو از شرم سرخ می شدند و دیگر هیچ کدام قادر نبودند کلمه ای سخن بگویند. «ارلاندو» حقیقتاً عقلش به جایی نمی رسید که دیگر چه مطلبی را باید پیش بکشد تا درباره اش صحبت کنند و اگر به یاد بازی ای به نام (فلای لوو)^۱ نمی افتاد که در آن می شد مبالغه هنگفتی پول را بدون تقلای بسیار برد و باخت کرد، راه گریزی نمی یافت جز آنکه به درخواست از دواج «دوک» پاسخ مثبت دهد. زیرا برای خلاص شدن از شر او دیگر عقلش به ابداع تمهیدی نو قد نمی داد. اما با شیوه ای که بعداً در پیش گرفت، - و آن، شیوه ساده ای بود که جهت پیاده کردنش فقط به چند حبه قند و تعدادی مگس نیاز بود - اولاً

1. Fly Loo.

بن‌بستی را که در گفتگو پیش آمده بود رفع کرد؛ و ثانیاً ضرورت جوابگویی به درخواست «دوک» را از میان برداشت. «آرک‌دوک» سرش حسابی به این بازی گرم شد، به طوری که هر بار پانصد پوند در مقابل فقط یک سکه شش پنیسی ناقابل با «ارلاندر» شرط می‌بست که مگس روی این حبه قند فرود می‌آید نه آن حبه قند. بدین ترتیب، از آن پس آنها برای همه صبح سرگرمی داشتند و سرگرمیشان این بود که مگسها را تماشا می‌کردند (و مگسها طبیعتاً در این موقع از سال بسیار کند و دیر جنب بودند و گاه پیش از هر پرواز یکی دو ساعت روی سقف اتاق به دور خود چرخ می‌خوردند) تا اینکه سرانجام یکی از خرمگسها انتخابش را می‌کرد و روی یکی از حبه‌ها پایین می‌آمد و بازی به آخر می‌رسید. در این بازی، هر بار چندین صد پوند میانشان دست به دست می‌شد و «آرک‌دوک» که قماربازی بالفطره بود سوگند یاد می‌کرد که هر لحظه از این بازی به همه شور و هیجان یک مسابقه کامل اسب دوانی می‌ارزد؛ و اعتراف می‌کرد که حاضر است تا پایان عمر به آن ادامه دهد. ولی «ارلاندر» بزودی از بازی خسته شد.

از خود می‌پرسید: اگر قرار باشد از صبح تا ظهر وقتی را به تماشای خرمگسها در جوار یک «آرک‌دوک» بگذرانم پس فایده یک خانم جوان و زیبا بودنم در چه خواهد بود؟

کم‌کم از منظره حبه قند تنفر پیدا کرد؛ مگسها حالش را به هم می‌زدند. اندیشید که باید راهی برای خلاصی از این مشکل وجود داشته باشد. اما او هنوز در استفاده کردن از ترفندهای زنانه بسیار ناشی بود؛ و از آنجا که دیگر نمی‌توانست هم‌اورد مردان باشد و آنها را با مغز به زمین بکوبد یا دشنه‌ای را تا قبضه در سینه‌شان جای دهد راهی یافت که به نظرش بهترین تمهید آمد.

او خرمگسی را شکار می‌کرد، آن را به آرامی در دست می‌فشرده و جانش را می‌ستاند (البته مگس، پیش از آن نیمه‌جان شده بود، در غیر آن صورت مهر و محبتش به موجوداتی زبان بسته اجازه نمی‌داد چنین کاری را بکند) و با قطره‌ای صمغ عربی آن را به یک حبه قند می‌چسباند. وقتی «آرک‌دوک» به سقف خیره می‌شد او از فرصت استفاده می‌کرد و با تردستی حبه قندی را که روی آن شرط بسته بود برمی‌داشت و به جای آن حبه قندی را قرار می‌داد که مگس مرده را بدان چسبانده بود و فریاد می‌زد: «لوو، لوو، لوو... من شرط را بردم!» برداشت او این بود که «آرک‌دوک»، با اطلاعات بسیاری که دربارهٔ شکار و مسابقهٔ اسب‌دوانی دارد، حيلهٔ او را کشف می‌کند؛ و از آنجایی که تقلب در قمار از جمله وقیحانه‌ترین و زشت‌ترین جرایم به حساب می‌آید و مردان به‌خاطر این خلاف برای همیشه اخراج بلد شده از جوامع بشری به میان بوزینه‌های نواحی گرمسیری رانده شده‌اند، با یک حساب سادهٔ ریاضی، این‌گونه نتیجه گرفت که «آرک‌دوک» غیرت به خرج داده و دیگر قبول نخواهد کرد به دوستی و مراوده‌اش با او ادامه دهد. اما او بیش از حد به ساده لوحی نجیب‌زادهٔ مهربان خوش‌بین شده بود. نجیب‌زاده، مگس‌شناس خوبی نبود. یک مگس مرده به‌نظر او همان‌گونه می‌آمد که یک مگس زنده.

«ارلاندو» بیست‌بار حقه‌اش را به او زد و مبلغ ۱۷،۲۵۰ پوند (معادل ۸۸۵،۴۰ پوند و ۶ شیلینگ و ۸ پنی پول رایج امروز) از او برد اما او باز هم متوجه حيلهٔ او نشد. تا اینکه سرانجام بار آخر چنان آشکار و بی‌پرده حقه‌اش را سوار کرد که حتی آدم سهل‌گیری مثل «آرک‌دوک» هم دیگر نتوانست آن را نادیده بگیرد. وقتی سرانجام حقیقت را پذیرفت صحنهٔ دردناکی از دنبال آن آمد. «آرک‌دوک» از جای برخاست و صاف ایستاد. مدتی رنگ گذاشت و رنگ برداشت. این حقیقت که «ارلاندو» مبلغ

هنگفتی از او برده بود، براحتی قابل اغماض بود - اصلاً ناز شستش و نوش جاننش - این موضوع هم که سر او کلاه گذاشته بود مشکل عمده‌ای به حساب نمی‌آمد، - گرچه فکر اینکه «ارلاندو» قادر به انجام چنین کاری بوده است نجیب‌زاده و الاتیبار را می‌آزرد - اما آنچه مهم بود این بود که او در بازی (فلای‌لوو) تقلب کرده بود. از نظر او، دوست داشتن زنی که در قمار حقه سوار می‌کند غیرممکن بود. در اینجا بود که «آرک‌دوک» درهم شکست و تعادلش را از دست داد. وقتی حالش اندکی بهبود یافت با خود گفت که جای خوشوقتی است که در همه این مدت جز خودش و «ارلاندو» کسی حضور نداشته است، از اینها گذشته «ارلاندو» فقط یک زن است و... به‌طور خلاصه، کم‌کم آماده می‌شد تا با آن قلب مهربان و رئوفش او را ببخشد و از سر تقصیراتش بگذرد اما در اثنایی که او دولا می‌شد تا از «ارلاندو» عذرخواهی کند و از او بخواهد تندیش را بر او ببخشد «ارلاندو» به‌موقع وارد عمل شد و کار را یکسره کرد. او همان‌گونه که «دوک» سر مغرور و پربادش را خم کرده بود غوک کوچکی را میان یقه پیراهن و گردن او جای داد.

در مقام قضاوت درباره «ارلاندو» باید گفت که او به‌طور حتم دشنه را بر غوک ترجیح می‌داده است. غوکها لزج و چسبناک هستند و نمی‌توان آنها را یک صبح تا ظهر با خود همراه داشت. اما وقتی حمل دشنه قدغن است باید به غوک متوسل شد. از اینها گذشته، وقتی غوک را با چاشنی خنده مجهز کنیم کاری را می‌کند که از فولاد هم ساخته نیست. «ارلاندو» خندید. «آرک‌دوک» سرخ شد. «آرک‌دوک» ناسزا گفت. «ارلاندو» خندید... «آرک‌دوک» در را محکم به هم کوبید.

«ارلاندو» درحالی‌که هنوز می‌خندید فریاد زد: «خدای را حمد و

سپاس فراوان!»

صدای چرخهای کالسکه را که با سرعت در حیاط به حرکت درآمدند شنید. صدای توتق آنها را در حینی که در طول جاده پیش می‌رفتند می‌شنید. لحظه به لحظه صدای چرخهای کالسکه ضعیف و ضعیفتر می‌شد و سرانجام به طور کامل محو گردید.

چون اینک کسی در اتاق نبود تا صدایش را بشنود به صدای بلند گفت:

«تنها شدم!»

قبول این موضوع که سکوتی که از پس سر و صدا و قیل و قال حکمفرما می‌شود از همیشه سنگین‌تر و عمیق‌تر به نظر می‌آید به تأیید و موافقت علم نیازمند است. اما این موضوع که انسان پس از مدتها محبوب و معشوق واقع شدن و مورد ستایش قرار گرفتن وقتی یک مرتبه تنها می‌شود و عاشقش را از دست رفته می‌بیند تنهائیش آشکارتر و عمیق‌تر از معمول به نظر می‌آید مورد تأیید و موافقت زنان بسیاری واقع شده است. همان‌گونه که صدای حرکت کالسکه «آرک دوک» محوتر می‌شد «ارلاندو» احساس می‌کرد که هر لحظه «آرک دوک»ی از او دورتر و دورتر می‌شود (که البته اهمیتی هم برایش نداشت) «سعادت»ی از او می‌گیرد (که اهمیتی هم برایش نداشت) «عنوان و تشخیص»ی از او دور می‌شود (که اهمیتی هم برایش نداشت) «امنیت و حمیت» یک زندگی شیرین زناشویی از او دور می‌شود (و اهمیتی هم برایش نداشت) ولی آنچه برایش اهمیت داشت این بود که «زندگی» از او دور می‌شد و «دلداده‌ای». زیر لب گفت: «زندگی و یک دلداده!»... و به سوی میز تحریرش رفت، قلمش را در مرکب فرو برد و نوشت: زندگی و یک دلداده! (عبارتی که نه چیزی را از ماوقع به ذهن کسی القا می‌کرد و نه در قیاس با آن، معنی و مفهوم خاصی داشت؛ فقط می‌نمود که از روش صحیح شست و شوی گوسفند با مواد ضد عفونی کننده جهت جلوگیری از ابتلای آن به گری صحبت می‌کند). دوباره

عبارت را خواند از شرم سرخ شد و باز آن را خواند: «زندگی و یک دلداه». سپس قلمش را به کناری گذاشت و به اتاق خوابش رفت؛ در مقابل آئینه ایستاد و گردن‌بند مرواریدش را به دور گردنش میزان کرد. چون مرواریدها برزمینه جامه کتانی گل و بته‌دوزی شده‌اش آن جلوه همیشه خود را نداشتند جامه‌اش را از تن خارج کرد و پیراهن تافته‌ای به رنگ خاکستری روشن پوشید و بعد لباسی از تافته با نقش شکوفه‌های هلو به تن کرد؛ بعد لباسی از ابریشم شرابی رنگ را به تنش امتحان کرد. شاید می‌بایست اندکی پودر به صورتش می‌زد و اگر موهای پیشانی‌اش را حالت می‌داد - مثلاً به این شکل... - ممکن بود مرواریدها حسابی به او بیاید. یک جفت کفش سرپایی نوک‌تیز به پا کرد و انگشتر زمردی را به یکی از انگشتانش کرد. وقتی از این کارها فارغ شد گفت: «حالا، حالا چی؟...» و شمعدانیهای دیوارکوب دوطرف آئینه را روشن کرد. کدام زن است که دوست نداشته باشد از خود همان چیزی را ببیند که «ارلاندو» می‌دید؟ مثلاً چیزی که در میان برف چون آتش بسوزد - چرا که همه جای آئینه چون چمنی پوشیده از برف بود و «ارلاندو» بسان یک گل آتش یا بته‌ای شعله‌ور یا شعله‌های دو شمعی که در دوطرف سرش می‌سوختند یا همچون دو برگ سیمین. یا می‌توان منظره تصویر او را در آئینه چنین تعبیر کرد که آئینه دریایی سبزرنگ بود و او یک حوری که با حلقه‌ای متشکل از دانه‌های مروارید از هوا آویزان بود؛ و یا: پرنده بانویی پناه گرفته در یک غار بود که بانوای افسونگر خود آواز سر می‌داد و ملوانان را چنان مسحور می‌کرد که از قایقها به دریا می‌پریدند تا او را در بگیرند؛ و او چه تیره، چه روشن، چه سخت و چه لطیف بود، و چه حیرت آور فریبا بود، و چه قدر مایه تأسف بود که کسی آنجا نبود تا به انگلیسی سلیس و به‌طور خودمانی به او بگوید: «آهای، خانم، شما الهه و جاهت و زیبایی هستید.» و البته اگر

کسی پیدا می‌شد و چنین حرفی را دربارهٔ او می‌زد چیزی جز حقیقت نگفته بود و «ارلاندو» (که غرور و خودبینی هم نداشت و به خودش نمی‌بالید) خود نیز از این موضوع آگاه بود، چرا که لبخندی بی‌اختیار بر لب راند لبخندی از آن نوع که زنان وقتی زیبایی واقعیشان - آن زیبایی که ظاهراً به نظر نمی‌رسد از آن خودشان باشد - بسان قطره‌ای لرزان و افتان یا فواره‌ای خیزان متجلی می‌شود و یکباره خود را در آینه رودرروی آنها قرار می‌دهد بر لب می‌رانند. بلی او چنین لبخندی را بر لب راند و سپس لحظه‌ای گوش فرا داد و فقط صدای پیچیدن باد در شاخه و برگ درختان و صدای چهچهٔ گنجشک‌گان را شنید و آه کشید: «زندگی و یک دل‌داده»؛ و بعد با سرعتی خارق‌العاده به روی پاشنه‌هایش چرخید و از آینه روی گرداند گردنبند مرواریدش را از گردن پاره کرد و جامهٔ ساتنش را درید و نیم شلواری گشادی که پاچه‌هایش در سر زانوهای جمع می‌شد - و پوشیدنش معمول نجیب‌زادگان بود - به تن کرد، سپس راست ایستاد و زنگ را به صدا درآورد. وقتی خدمتکار آمد، به او گفت که به کالسکه‌چی دستور دهد فوراً یک کالسکهٔ شش اسبه برایش آماده کنند، چرا که به منظور پیگیری چند کار ضروری به لندن فرا خوانده شده است. از رفتن «آرک‌دوک» یک ساعت بیشتر سپری نشده بود که خودش نیز به حرکت درآمد.

اینک که او کالسکه‌اش را به تاخت می‌راند و چشم‌اندازهای مسیر حرکتش مناظری معمولی هستند که احتیاجی به شرح و بسط ندارند ما هم می‌توانیم از فرصت به دست آمده استفاده کنیم و توجه خوانندگان را به گونه‌ای دقیق‌تر و متمرکزتر از مواقعی که به نقل داستان مشغول بوده‌ایم به یکی دو نکته جلب نماییم که در جای خود به اندازهٔ کافی بدانها اشاره نکرده‌ایم. مثلاً، شاید به این نکته توجه کرده باشید که «ارلاندو» هر وقت

کسی بر او وارد می‌شد نوشته‌هایش را پنهان می‌کرد؛ یا گاهی به مدت طولانی و متفکرانه در آینه می‌نگریست. همچنین، وقتی به سوی لندن به حرکت درآمد شاید به طریقی که او کالسکه‌اش را به حرکت درآورد دقت کرده و متوجه شده باشید که وقتی اسبها با سرعتی بیش از آنچه او مایل بود با آن به حرکت درآیند از جای‌کنندند چه فشاری بر خود وارد آورد تا از جیغ زدن پرهیز کند. خفص جناح او در مورد نوشته‌هایش، خاکساریش، ترس و واهمه‌ای که در خصوص امنیت و سلامت خود داشت، همه و همه ظاهراً به این نکته اشاره دارند که موضوع یکی بودن «ارلان‌دو»ی مرد و «ارلان‌دو»ی زن - که اندکی پیش هم بدان اشاره کردیم - و عدم وجود اختلاف میان آن دو کم‌کم اعتبار خود را از دست می‌داد. چرا که هر چه زمان می‌گذشت او اتکا و اعتماد به نفسش را از دست می‌داد؛ و خاضعتر و خاشعتر می‌شد؛ که این همانا شیوهٔ سرنوشتهٔ زنان است. بعضی حساسیتها در او افزایش می‌یافت، بعضی دیگر کاهش پیدا می‌کرد. عده‌ای از فیلسوفان نظر خواهند داد که تغییر لباس در پیش آمدن چنین تحولی در انسان سهم بسزایی دارد. آنها خواهند گفت که لباس با اینکه ظاهراً اهمیت بسیاری ندارد و از متفرعات محسوب می‌شود نقشی بیش از فقط گرم نگهداشتن ما ایفا می‌کند. لباس دید ما را به جهان، و دید جهان را نسبت به ما تغییر می‌دهد. مثلاً، وقتی کاپیتان «بارتلوس» چشمش به دامن «ارلان‌دو» افتاد بلافاصله دستور داد سایبانی برایش برپا کنند. در سر میز شام، با اصرار تکه‌ای دیگر گوشت نمک سود به او تعارف کرد و از او دعوت به عمل آورد تا همراه او در قایق بنشینند و به ساحل بروند. بدون شک اگر دامن «ارلان‌دو» به جای ول بودن و اهتزاز کردن در اطراف پاهایش به شکل شلوار دوخته شده پاچه‌هایش به پاهای او چسبیده بود چنین احتراماتی را در حقش به‌جا نمی‌آوردند و این‌گونه گرم از او پذیرایی

نمی‌کردند. وقتی به ما احترام می‌گذارند و نسبت به ما اظهار صمیمیت می‌کنند سزاوار است که ما هم بخوبی جواب این محبتها را بدهیم. «ارلاندو» در قبال خوش‌مشربیها و رفتارهای مبادی آداب آن مرد نیک در طول سفر، کمرنش می‌کرد پیزرلای پالانش می‌گذاشت و تملقش را می‌گفت؛ و اگر فرمانده به جای شلوار شق و رقش دامن و به جای فرنج گلابتون دوزیش میان‌بندی زنانه به تن می‌داشت «ارلاندو» بی‌شک آن‌گونه رفتار نمی‌کرد. چنین است که در تأیید و تقویت این نظریه که: «لباس ما را به تن می‌کنند نه ما لباس را» می‌توان بسیار آسمان و ریسمان به هم بافت. ما می‌توانیم لباس را قالب سینه و بازوان خود کنیم اما لباس قلب و مغز و زبان ما را هرطور که بخواهد شکل می‌دهد و قالب می‌ریزد. این است که در «ارلاندو» که اینک مدت‌ها بود دامن به تن می‌کرد تغییر خاصی به عینه مشاهده می‌شد تغییری که اگر خواننده به صفحه... همین کتاب نظری بیفکند یا حتی در چهره خود او دقیق شود بخوبی مشخص شده، باز شناخته می‌شود. اگر به تصویری از «ارلاندو» به عنوان یک مرد و به تصویری از او به عنوان یک زن بنگریم خواهیم دید که با اینکه هر دو عکس بی‌هیچ تردید به شخص واحدی تعلق دارد، فرقه‌های مشخصی میانشان موجود است: قیدوبندی به دست «ارلاندو»ی مرد نیست و آزاد است که دست به شمشیر برد، حال آنکه «ارلاندو»ی زن باید از دستش جهت حفظ بند دامنش بر روی شانه‌ها استفاده کند. «ارلاندو»ی مرد مستقیم چشم در چشم هستی می‌دوزد، گویی جهان محض بهره‌وری و تفنن او ساخته شده و با مراد او وفق داده شده است. زن با گوشه چشم، با باریک‌بینی و حتی سوءظن به دنیا می‌نگرد. اگر «ارلاندو» در هر دو عکس یک جور لباس به تن کرده بود این امکان به وجود می‌آمد که دورنمای هر دو «ارلاندو» شبیه به هم بنماید.

این، دیدگاه بعضی از فلاسفه است، بعضی از فلاسفه فرزانه، اما در مجموع ما به جانب نظریه دیگری گرایش پیدا می‌کنیم: «لباس، جز سمبل چیزی که در ورای آن پنهان است نیست.» تغییر و تحولی در خود «ارلاندو»، گرایش او را به لباس زنانه و حالات زنانگی رهبری می‌کرد. و او نیز در نشان دادن این گرایش شاید فقط کمی بی‌پرده‌تر و صریح‌تر از معمول - چرا که صراحت روح طبیعت او بود - چیزی را بیان می‌کرد که برای اکثر مردم اتفاق می‌افتد بی‌آنکه خود با آن وضوح و روشنی آن را به نمایش درآورند یا تأویل کنند. در مورد «ارلاندو»، باز هم بر سر دوراهی قرار می‌گیریم. زن و مرد با اینکه با هم متفاوت و از هم سوا هستند اما خصوصیاتشان بسیار نزدیک به هم بوده مشترکات بسیاری دارند. در هر مرد و زن نوسان از این جنس به آن جنس اتفاق می‌افتد؛ و در جریان این نوسان فقط عامل لباس است که شخص را در یکی از دو گروه جنسیت حفظ می‌کند حال آنکه حقیقت جنسیت هر کدام در زیر و در بیرون لباس دو چیز کاملاً متفاوت است. هرکس از این درهم آمیختن جنسیت، و از گرفتاریها و پریشانیهای حاصل از آن تجربه‌ای خاص خود را کسب می‌کند؛ اما ما در اینجا از مطرح کردن موضوع به صورتی که بتوان آن را به همه تعمیم داد حذر می‌کنیم و فقط به بیان آثار عجیب و غریب تجربه «ارلاندو» می‌پردازیم.

در حقیقت وجود همین آمیزه مرکب از حس مردی و زنی در «ارلاندو» بود که اغلب اخلاق و رفتار او را ناگهانی و به گونه‌ای دور از انتظار تغییر می‌داد؛ آمیزه‌ای که جزء اصلی و ابتدایی تشکیل دهنده آن طبیعت مرد و جزء دیگرش طبیعت زن است. برای مثال، حس کنجکاوی زنانه «ارلاندو» به جدل و استدلال برمی‌خاست که: اگر زن است پس چگونه است که هیچ‌گاه لباس پوشیدنش بیش از ده دقیقه طول نمی‌کشد؟ چرا

لباسهایش را بی هیچ دقت و سختگیری در انتخاب برمی‌گزیند؟ لباس را آن قدر می‌پوشد تا کهنه و نخ‌نما شود؟... از طرفی، همه به این حقیقت معترف بودند که او نه آداب معاشرت مردان را دارد و نه مانند آنها آرزوی رسیدن به قدرت را در سر می‌پروراند. همچنین اذعان می‌کردند که او انسان رقیق‌القلب و مهربانی است؛ تحمل دیدن چوب خوردن درازگوشی یا خفه شدن بچه‌گربه‌ای را در درون آب ندارد. اما از طرفی هم می‌دیدند که او از خانه‌داری بیزار است؛ در فصل تابستان هر روز صبح علی‌الطولوع از خواب برمی‌خیزد و هنوز آفتاب سر نزنده به میان مزارع می‌رود. هیچ کشاورزی اطلاعات او را در خصوص غلات نداشت. در میگزاری پایه‌پای مردان پیش می‌رفت و به بازیها و تفریحات مخاطره‌آمیز علاقه‌مند بود. اسب‌سواری را خوب می‌دانست و می‌توانست کالسکه‌ای شش اسبه را با تاختی چهارنعل از پل لندن عبور دهد. با وجود این، و با اینکه مانند یک مرد جسور و چالاک بود باز دیده می‌شد که صرف مشاهده‌انسانی در معرض خطر حس رقت و شفقت زنانه را در او به متتهای درجه بیدار می‌کند. با کمترین انگیزش و خلجان سیل‌گریه از دیدگانش سرازیر می‌شد. از جغرافیا سر در نمی‌آورد، ریاضیات را غیرقابل تحمل می‌یافت، و ذهنیتهای بی‌پایه‌ای در مغزش جای گرفته بود که در میان زنان رایج‌تر است تا در میان مردان؛ مثل این تصور که: «پایین رفتن از تپه همیشه در جهت جنوب جغرافیایی است!» من حیث مجموع بسیار مشکل است که نظر بدیم «ارلاندو» بیشتر یک مرد بود یا یک زن و فعلاً زود است که در این خصوص تصمیم قطعی بگیریم. عجالتاً کالسکه‌اش توق‌تکنان از روی سنگفرش خیابانی عبور می‌کرد؛ به خانه‌اش در شهر بسیار نزدیک شده بود. پله‌کانه‌های متحرک پایین داده می‌شدند؛ دروازه‌های آهنی باز می‌شدند. او به خانه پدریش واقع در محله «بلک‌فرایرز» قدم می‌گذاشت

که با وجودی که در قیاس با تحولات زمان قدیمی و از مد افتاده بود اما هنوز خانه اشرافی دلگشا و فساداری به حساب می آمد، با باغچه‌هایی که تا ساحل رودخانه امتداد می یافت و معبری باصفا برای قدم زدن که از میان دو ردیف درخت گردو می گذشت.

پس از آنکه جا و مکانش را در منزل پدریش تعیین کرد و در آن اسکان یافت بی درنگ به ارزیابی موقعیت خود در قبال آنچه به دنبالش بدانجا آمده بود پرداخت - و آن البته چیزی نبود جز «زندگی و یک دلداده». در مورد دستیابی به هدف نخست، شاید بهتر آن بود که خیلی خوش بین نباشد؛ اما دومی را فقط دو روز پس از ورودش به شهر بدون کمترین مشکلی به دست آورد. روزی که وارد شهر شد یک روز سه شنبه بود. در روز پنج شنبه به رسم مردمان متشخص آن روزگار برای قدم زدن به خیابان «مال» رفت. هنوز یک یا دو خم خیابان را پشت سر نگذاشته بود که دسته کوچکی از مردم عامی که همیشه به منظور کنجکاوای در اعمال و کردار اشراف و موی دماغ آنها شدن در آنجا پرسه می زدند متوجه حضور او شدند. همین که به مقابل ایشان رسید زنی که بچه‌ای به بغل داشت قدم پیش گذاشت و با نگاهی آشنا به صورت او دقیق شد و فریاد برآورد:

- قسم می خورم که این خانم، «بانو ارلاندو» است!

همراهان او به دور «ارلاندو» جمع شدند و در ظرف چند ثانیه او خود را در محاصره توده‌ای از شهروندان مخصوصاً زنان دکانداران و کسبه یافت که مات و مبهوت به او خیره شده بودند و همگی مشتاقانه سراپای شیرزن متهم دادگاه معروف را برانداز می کردند. این عنایت آنها به «ارلاندو» بازتاب تأثیری بود که موضوع پرونده او بر مردم کوچه و خیابان گذاشته بود و یگانه جنبه‌ای از علاقه‌مندی بود که ماجرای دادگاه او در آنها برانگیخته بود. اگر همان موقع آقای متشخص و بلندقامت پا پیش

نگذاشته با دست انداختن در بازوی او به حمایتش برنخاسته بود چه بسا که از فشار جمعیت به زحمت می‌افتاد. او فراموش کرده بود که خانمها نباید در کوچه و خیابان تنها قدم بزنند. آقای متشخص و قدبلند کسی جز «آرک‌دوک» نبود. دیدن او هم موجب اندوه و تشویشش و هم باعث تفریح و سرگرمیش شد. این اشراف‌زاده بزرگوار و بلندنظر نه فقط از سر تقصیرات او گذشته بود بلکه در اثنایی که او را به طرف کالسکه‌اش راهنمایی می‌کرد قطعه جواهری را که پیش از آن به گوهرساز داده بود تا آن را به شکل گوکی بتراشد با اصرار فراوان به او هدیه کرد و این کار را ضمن تکرار تقاضا و خواست همیشگی‌اش انجام داد تا ثابت کند رفتار سبکسرانه او را در دست انداختنش با آن گوک لزوج و چسبناک به دل نگرفته است.

ارلاندو وقتی در کالسکه نشست تا به سوی منزل براند اعصابش در نهایت تهییج و روحش در تیرگیهای متراکم قلق و نگرانی بود و این بحران ناخشنودی در او قسمتی به خاطر جمع شدن عوام به دورش، قسمتی هم به خاطر دیدن غیرمنتظره دوک و قسمتی هم از بابت آن قطعه جواهر بود. آیا دیگر امکان نداشت بتواند برای قدم زدن از منزل خارج شود بدون آنکه ازدحام جمعیت او را به تنگی نفس وا دارد و قطعه گوهری زمردنشان به شکل گوک به او هدیه شود و «آرک‌دوک»ی از او تقاضای ازدواج کند؟... روز بعد، وقتی آن همه نامه سراسر ارادات خالصانه متشخص‌ترین بانوان سرزمین انگلیس - «بانو سافولک»^۱، «بانو سالیزبری»^۲، «بانو چسترفیلد»^۳، «بانو تاویستوک»^۴ و چند تایی دیگر از بانوان سرشناس - را روی میز صبحانه‌اش یافت که در آنها با ادب بسیار

1. Lady Suffolk. 2. Lady Salisbury. 3. Lady Chesterfield.
4. Lady Tavistock.

پیوندها و روابط نزدیک مابین فامیلیشان را با خانواده او و با خودش یادآوری کرده اشتیاق و آرزوی خود را برای آشنا شدن و دیدار با او از نزدیک بیان داشته بودند نظرش درباره مشکلی که روز گذشته برایش پیش آمده بود تغییر کرد و از دیدگاهی خوش‌بینانه‌تر به موضوع می‌نگریست. روز بعد که یک روز شنبه بود بسیاری از این بانوان عظیم‌الشان شخصاً از او دیدن کردند. در روز سه‌شنبه حوالی ظهر فراشهایشان کارتهای دعوتی را از سوی آنها آوردند که او را به میهمانیهای عصرانه شام و گردهماییهای جورواجوری دعوت می‌کردند که قرار بود در آینده بسیار نزدیک برگزار شوند؛ و بدین ترتیب طولی نکشید که «ارلاندو» با مقداری منقبت و محاکات به برترین مجامع لندن راه یافت.

شرح گزارشی صادقانه از مجامع لندن در آن زمان و حقیقتاً در هر زمانی غیر از آن بالاتر از توان تذکره‌نویس یا تاریخ‌نگار است. شرح چنین گزارشی را فقط می‌توان به کسانی واگذار کرد که نیاز اندکی به دستیابی به حقیقت داشته به صداقت و امانت‌داری اعتنای چندانی ندارند، مثلاً شاعران و رمان‌نویسان - چراکه این مورد از جمله مواردی است که در آن از حقیقت‌گویی و امانت‌داری خبری نیست. در اصل چیزی وجود ندارد. همه چیز یک دمه بدبو، یک سراب است. برای روشن شدن منظورمان همین بس که: «ارلاندو در ساعت سه یا چهار صبح از یکی از همین میهمانیهای بزرگ و پرشکوه به خانه بازمی‌گشت درحالی‌که گونه‌هایش بسان درخت کریسمسی آراسته و چشمانش چون دو ستاره پرنور بود. بندی را می‌گشود، چندین مرتبه طول و عرض اتاق را گام می‌زند، بندی دیگر را می‌گشود، می‌ایستاد، و دوباره به گام زدن می‌پرداخت. اغلب پیش از آنکه موفق شود خود را متقاعد سازد که به رختخواب برود آفتاب سر

از ستیغ کوه برزده بود و بر دودکشهای خانه‌های محله «ساتارک»^۱ نورافشانی می‌کرد، و آن موقع بود که دراز می‌کشید و یکی دوساعت در رختخواب می‌غلتید و می‌لولید، می‌خندید و آه می‌کشید تا سرانجام خواب او را درمی‌ربود. و این هیاهو و قیل‌وقال چه بود؟ گردهمایی در یک محفل. و گردهمایی چه گفته یا چه کرده بود که توانسته بود زنی معقول را در چنین هیجان و التهابی فرو افکند؟ خیلی ساده، هیچ. «ارلاندو» همان‌گونه که عادتش بود هر روز به حافظه‌اش سخت فشار می‌آورد، اما حتی یک کلمه را هم که به او کمک کند تا اسمی را از میان آن همه اسامی که روز پیش به آنها برخورده بود برجسته‌تر و ممتازتر از بقیه بیابد به‌خاطر نمی‌آورد. لرد «ا» خوش‌بین و مهربان بود، لرد «آ» مؤدب؛ خان «ک» جذاب و آقای «م» سر و زبان‌دار و با ذوق. اما وقتی سعی می‌کرد به یاد بیاورد که این خوش‌بینی، ادب، جذابیت یا ذوق آنها در چه چیزی نهفته بود با ناامیدی ناگزیر می‌شد که به حافظه‌اش شک کند چرا که چیزی را به‌خاطر نمی‌آورد که او را به یافتن جوابی مناسب یاری دهد. همیشه وضع به همین منوال بود. هیچ‌گاه روز بعد کمترین خاطره‌ای از آنچه شب پیش بر او گذشته بود در خاطرش نمی‌ماند با این حال، غنیمت شمردن دم، آکنده از هیجان بی‌حد و حصری بود. این است که ما مجبور می‌شویم این‌گونه نتیجه بگیریم که به دور هم جمع شدن در یک محفل مانند یکی از آن سوپهایی است که کدبانوهای قابل در ایام جشن میلاد مسیح سر میز ناهار یا شام داغ‌داغ سرو می‌کنند؛ سوپی که طعم و بوی آن بستگی به آمیختن صحیح تعدادی مواد گوناگون و درست به‌هم زدن آنها دارد. حال چنانچه یکی از این اجزاء را حذف کنیم سوپ به‌خودی‌خود بی‌مزه می‌شود. اگر لرد «ا»، لرد «آ»، لرد «ک» و آقای «م» را از میان جمع بیرون

1. Southwark.

بکشیم هر کدام به تنهایی هیچ نیستند. آنها را به هم می‌آمیزیم و آن وقت است که جمعشان مست‌کننده‌ترین طعمها و فریبنده‌ترین رایحه‌ها را به دست می‌دهد. اما این کیف و مستی، این فریبندگی، به هیچ‌وجه به تجزیه و تحلیل ما تن در نمی‌دهد. بنابراین، به‌طور خلاصه و در یک کلام می‌گوییم که به دور هم گرد آمدن و تشکیل محفل دادن همه چیز است و در عین حال هیچ چیز نیست. محافل از یک سو قویترین طرح و اختراع دنیا هستند و از سویی دیگر هیچ موجودیتی هر چند کوچک و ناچیز ندارند. محفل، این موجود عجیب‌الخلقه را فقط شاعران و رمان‌نویسان شایستهٔ پرداختن به آن است، آثار شاعران و رمان‌نویسان با «چیزی - هیچ چیز»هایی چون محافل ابعادی بعید می‌یابد، و ما هم با بهترین آرزوها این مهم را به ایشان وامی‌گذاریم.

پس، به پیروی از پیشینیانمان فقط می‌گوییم که محیطهای اجتماعی انگلیس در اعصار گذشته، - مثلاً عصر ملکهٔ «آن»^۱ - از درخشندگی و تابش بی‌نظیری برخوردار بوده است و عضو آن انجمنها بودن هدف هر شخص مؤدب و اصیلی. در آن دوره، اهداف متعالی بودند. پدران پسرانشان را و مادران دخترانشان را آموزش می‌دادند. هر آموزشی که علم رفتار اجتماعی را دربر نمی‌گرفت - مثل هنر تعظیم و تواضع کردن، به‌کارگیری شمشیر، استفاده از بادزن دستی، روش صحیح مواظبت از دندانها، طرز راه رفتن و انعطاف دادن به زانوها به هنگام گام برداشتن، راه و رسم ورود به اتاق و خارج شدن از آن و هزاران نمونهٔ رفتاری دیگری که بی‌واسطه و مستقیماً خود را به هر کس که در متن جامعه زندگی کرده است عرضه می‌دارند - کامل و بسنده به حساب نمی‌آمد؛ خواه برای مردان و خواه برای زنان. از آنجا که «ارلاندو» به‌عنوان یک جوان به‌خاطر

۱. منظور ملکه الیزابت اول است. م.

ظرافتی که در گرفتن گلابدان در مقابل «ملکه الیزابت» به خرج می‌داد تحسین او را برمی‌انگیخت، باید این‌طور فرض کنیم که او مهارت و شایستگی کافی در ارائه نمونه‌های پذیرفته شده رفتاری را داشته است. با وجود این، این هم درست است که او به چنان فراموشکاری ای دچار بود که اغلب موجب می‌شد دست‌و‌پا چلفتی بنماید؛ نیز به‌عنوان یک زن به‌جای اینکه افکارش در حول و حوش لباسهای تافته دور بزند تمایل داشت به شعر و شاعری بیندیشد. گامهایش احتمالاً اندکی بلندتر و ناهماهنگتر از آنی بوده است که معمولاً از یک زن انتظار می‌رفته است و حرکات دستانش که تند و شتاب‌زده بوده احتمالاً هرازگاه فنجانی چایی را واژگون می‌کرده است.

حال اگر همین نقص جزئی کافی بوده است که درخشندگی رفتار و کردار و اصالت «ارلاندو» را خنثی کند، و یا اگر او از آن خون‌کج خلقی و بدخویی که پیش از او در شریانهای همه نژادش جاری بود بیش از حد به ارث برده بود، این نکته هم مسلم است که پیش از آنی که کسی احتمالاً از او بشنود - البته اگر به غیر از سگ نوع اسپانیش «پپین» هرگز احدی مونس و همدم او بوده باشد - که از خود این سؤال را بکند: «من چه مرگم است؟» قرن‌ها سپری می‌شد. تاریخ، ۱۶ ژوئن سال ۱۷۱۲ است. «ارلاندو» همین الساعه از مجلس رقص باشکوهی در کاخ «آرلینگتون»^۱ بازگشته است. سپیده صبح دمیده است. او یکی از جورابهایش را از پای درمی‌آورد. ناگهان در حینی که گریه را سر می‌دهد فریاد برمی‌آورد: «اگر من تا پایان عمر دیگر هرگز با احدی ملاقات نکنم، ککم هم نمی‌گذرد.» او دل‌داده فراوان داشت اما زندگی - که روی هم رفته به سهم خود اهمیتی برایش داشت - از برابرش می‌گریخت. پرسید: «آیا این...» - اما کسی که به او

1. Arlington House.

پاسخی بدهد نبود - «آیا این...» تصمیم گرفت هر طور شده سؤالش را تمام کند - «آیا این مردم، زندگی را چه می نامند؟» سگ نوع اسپانیلش پنجه جلو را به نشانه همدردی با او بلند کرد؛ با زبانش «ارلانندو» را لیس زد. «ارلانندو» هم دست به میان پشم او برد و نوازشش کرد... به طور خلاصه میان آن دو حقیقی ترین و صمیمانه ترین نوع همدردی و همفکری که ممکن است میان یک سگ و بانویش وجود داشته باشد وجود داشت؛ اما با وجود این نمی توان انکار کرد که گنگی و بی زبانی حیوانات مانع بزرگی بر سر راه لطف و گیرایی حشر و نشر با آنهاست. حیوانات دمشان را می جنبانند، بخش پیشین بدنشان را خم و راست می کنند و بخش پسین را بلند و کوتاه، می غلتند، جست و خیز می کنند، پنجه می کشند و یا سم به زمین می کوبند، ناله می کنند، آب از لب و لوجه روان می سازند و همه نوع آداب و تعارفات و مهارتها و نیرنگهای رفتاری خاص خود را دارند، اما از آنجا که قادر به سخن گفتن نیستند، همه این ویژگیها و تواناییهای آنها بی اثر می ماند. «ارلانندو» درحالی که لنگه جورابی را که درآورده بود از عرض اتاق پرت می کرد، گفت: در تمام این ماههایی که در میان آدمها به سر برده ام چیزی بیش از آنچه «پپین» ممکن بوده است به من گفته باشد، از کسی نشنیده ام: «سردم است. خوشحالم. گرسنه ام. موشی را شکار کردم. استخوانی را دفن کردم. لطفاً بینی مرا ببوسید...» ولی اینها کافی نیست.

اینکه «ارلانندو» چگونه طی زمانی به این کوتاهی از ربودگی و شیفتگی گذشته و به تنفر و بیزارى رسیده بود مطلبی است که شرح آن را فقط می توانیم در این بیان بیابیم که این معجون اسرارآمیزی که ما آن را جمع یا محفل می خوانیم چیزی نیست که به خودی خود مطلقاً خوب یا مطلقاً بد باشد اما روحی در اوست، روحی سبک و لطیف، اما قوی و پرزور که

وقتی آن را لذت‌بخش بیاییم - مثل مواقعی که «ارلاندو» آن را لذت‌بخش می‌یافته است - سرمستمان می‌کند؛ و به سردرد و امی‌داردمان اگر دافع و کسل‌کننده‌اش بدانیم، مثل مواقعی که «ارلاندو» آن را دافع و کسل‌کننده می‌بنداشته است. آیا قوهٔ ناطقه، ارتباطی با هر یک از این دو جنبهٔ اجتماع دارد؟... اجازه بدهید در احتمال وجود چنین ارتباطی تردید کنیم. اغلب، ساعات سکوت و خاموشی جزء جذابترین و دلکش‌ترین ساعات زندگی به‌شمار می‌آیند؛ و در این ساعات حتی ذوق تابان و بذله‌گویی و ظریفه‌پردازی هوشمندانه هم آن‌قدر کسل‌کننده و ملال‌آور می‌شود که در وصف نمی‌گنجد. ولی ما این بحث را هم به شاعران وامی‌گذاریم؛ و دنبالهٔ قصهٔ خویش می‌گیریم.

«ارلاندو» لنگهٔ دیگر جورابش را هم به دنبالهٔ لنگهٔ اول پرت کرد و با بغض به رختخواب رفت و این درحالی بود که مصمم شده بود رفتن به اجتماعات و گردهماییها را برای همیشه ترک گوید. اما همان‌گونه که روشن خواهد شد این بار هم در نتیجه‌گیری عجله به خرج داد و بی‌تأمل و بدون اندیشه تصمیم گرفت. زیرا صبح فردای همان روز با این فکر از خواب برخاست که از میان کارتهای دعوتی که مثل همیشه روی میز صبحانه‌اش تلبار شده بود کارت دعوت مشخصی را متعلق به بانویی مشخص به نام کنتس «ر» بیابد. وقتی در نظر بگیریم که او شب پیش با این تصمیم به خواب رفته بود که دیگر هرگز پا به محافل نخواهد گذاشت، این حرکت «ارلاندو» را که با عجله پیکی را روانهٔ خانهٔ بانو «ر» کرد تا به اطلاعات برساند که دعوتش را برای ملاقات با دل و جان پذیرفته و شخصاً به حضورش شرفیاب خواهد شد فقط می‌توانیم توسط این حقیقت توضیح دهیم که او هنوز متأثر از نشئه و جذبهٔ سه کلمهٔ شیرین و پرحلاوتی بود که کاپیتان «نیکولاس بندیکت بارتلوس» روی عرشهٔ کشتی

«اینامور لیدی» هنگامی که از رودخانه «تایمز» عبور می‌کردند در گوشش زمزمه کرده بود. کاپیتان درحالی که با دستش به سوی درخت نارگیل اشاره کرده بود به او گفته بود: «آدیسون»، «درایدن»، «پوپ»... و از آن موقع تاکنون سه کلمه «آدیسون»، «درایدن» و «پوپ» بسان نغمه‌ای افسون‌کننده در گوشش صدا کرده بود. چه کسی می‌تواند این ابلهی و نادانی را باور کند؟ اما حقیقت داشت. همهٔ تجربیاتش با «نیک‌گرین» چیزی به او نیاموخته بود. چنین اسمهایی هنوز هوش از سرش می‌ریود و او را می‌فریفت و جادو می‌کرد. شاید باید به یک چیز ایمان بیاوریم؛ و آن اینکه چون «ارلاندر» - همان‌گونه که قبلاً نیز گفته‌ایم - به معبودهای معمولی هیچ‌گونه اعتقادی نداشت، زودباوری و ساده‌لوحیش را وقف پذیرش اسامی برجسته و بلندآوازه کرده بود - اما با یک تفاوت: آدمیرالها، صاحب‌منصبان و سیاستمداران به هیچ‌وجه روی او تأثیری نمی‌گذاشتند. اما صرف فکر یک نویسندهٔ بزرگ او را به چنان اوجی از خیالپردازی می‌برد که بسا نویسنده را چون روحی نامرئی می‌انگاشت. غریزه‌اش پاک و بی‌عیب بود. شاید عیب کار در این بود که فقط به چیزی می‌توان ایمان کامل آورد که نتوان آن را به چشم دید. منظره‌ای که او در یک نظر اجمالی از روی عرشه از این مردان بزرگ دید از نوع رؤیا و خیال بود. حتی در اینکه فتنانهایی که ایشان از آنها جای می‌نوشیدند از جنس چینی و روزنامه‌ای که در دست می‌گرفتند از جنس کاغذ بوده باشد تردید داشت. یک روز وقتی لرد «ا» به او گفت که شب پیش با «درایدن» شام خورده است اصلاً حرفش را باور نکرد. و حالا می‌دید که اتاق پذیرایی بانو «ر» به کفش کنی بارگاه نوابغ شهرت یافته است؛ جایی که مردان و زنان در آن گرد می‌آیند تا در مقابل مجسمه‌های نیم‌تنهٔ خداوندان هوش و ذوق و قریحه که بر روی طاقچه‌های دیواری قرار داشتند بخور در بخوردان

بسوزانند و به افتخارشان سرودهای دستجمعی بخوانند. گاه یکی از این «خدایان» مرحمت می‌فرمود و خود لحظه‌ای کوتاه در آنجا حضور می‌یافت. تنها مجوز برای باریافتن به محضر آنها عقل و خرد بود؛ و در بارگاه آنها (آن‌گونه که شایع بود)، چیزی که حکایت از هوش و ذکاوت نداشت و دقیقه و لطیفه‌ای را دربر نمی‌گرفت بر زبان رانده نمی‌شد.

به همین دلیل بود که «ارلاندو» وقتی قدم به اندرونی می‌گذاشت ترس و دلهره بسیاری در دل خود احساس می‌کرد. آن روز هم در آنجا با انجمنی روبه‌رو شد که پیش از ورود او در یک نیم‌حلقه به دور آتش نشسته بودند. بانو «ر» که خانمی پا به سن گذاشته و سیه‌چرده بود درحالی‌که روسری توری‌ای بر سر داشت روی صندلی راحتی بزرگی در وسط نشسته بود. چون گوشش اندکی سنگین بود با قرار گرفتن در وسط انجمن می‌توانست سخنان آنها را از دو طرف راحت‌تر بشنود. در یمین و یسار او مردان و زنانی صاحب نام و آوازه و بسیار ممتاز نشسته بودند. هر مرد - آن‌گونه که گفته می‌شد - زمانی نخست‌وزیر بوده بود و هر زن - آن‌گونه که از نجواها و پیچ‌پیچها استنباط می‌شد - مترس شاه یا شاهزاده‌ای. هر چه بود این نکته مسلم بود که انجمن از افرادی برجسته و پرطمطراق و صاحب‌نام و آوازه تشکیل یافته بود. «ارلاندو» با ادب و احترامی عمیق در سکوت کامل روی صندلیش قرار گرفت... سه ساعت بعد تعظیم غرابی کرد و محضر بزرگان را ترک گفت.

اما خواننده ممکن است با خشم و رنجیدگی خاطر پرسد:

- پس در آن فاصله چه گذشت؟... در طی آن سه ساعت چنین انجمن فرهیخته‌ای باید پرمغزترین و عمیق‌ترین و جالبترین دقیقه‌ها و ظریفه‌ها را گفته باشد.

و براستی باید هم همین‌گونه بوده باشد. اما حقیقت امر این بود که آنها

هیچ نگفتند. این هیچ نگفتن صفت اختصاصی و ویژگی منحصر به فرد غربی است که وجه مشترک همه انجمنها و کانونهای برجسته دنیاست. «مادام دودفان»^۱ سالخورده و یارانش مدت پنجاه سال بی وقفه سخنرانی کردند. اما از آن همه سخن گفتنها چه به جا مانده است؟ شاید فقط سه لطیفه. این است که ما مختاریم. یا بیندیشیم که «مادام دودفان» و یارانش اصولاً چیزی نگفتند یا فرض کنیم که چیزی که هوشمندانه باشد نگفتند. یا اینکه فرض کنیم که تیکه‌هایی از آن سه لطیفه‌ای که گفتند هیجده هزار و دوست و پنجاه شب دوام آورد؛ که البته هیچ‌کدام از این فرضها سهم عمده‌ای از هوش و ذکاوت به هیچ یک از آنها ارزانی نمی‌دارد. پس حقیقت - اگر جرئت کنیم و چنین کلمه‌ای را در چنین ارتباطی به کار بریم - این خواهد بود که: همه این قشر در برج عاج می‌زیند. خانه خدای این برج عاج «سیبیل»^۲ ساحره و غیب‌گوی زمان ماست. سیبیل عجزه‌ای است که مهمانانش را افسون می‌کند. جمع افسون شده در سرای نخست خود را نیک‌بخت در سرای دوم لطیفه‌گو و نکته‌پرداز و در سرای سوم عمیق و ژرف‌نگر می‌پندارد. و اینها چیزی جز رؤیا نیست (با رؤیا مخالفتی نداریم زیرا رؤیا از جمله ارزشمندترین و لازم‌ترین چیزهای دنیاست و کسی که بتواند رؤیایی بی‌رورد جزء بزرگترین بانیان خیر در دنیا محسوب می‌شود) اما چون مشهور است که رؤیاها در جدال با واقعیت خرد شده از بین می‌روند پس در هر کجا که رؤیا پیروز می‌شود، دیگر جایی برای قوام و دوام سعادت واقعی هوش و درایت واقعی، عمق و ژرف‌نگری واقعی باقی نمی‌ماند و این چیزی است که به کار توضیح این مطلب می‌آید که چرا «مادام دودفان» در طول پنجاه سال

۱. Madame du Deffand (۱۶۹۷-۱۷۸۰)، از شخصیت‌های اجتماعی فرانسه. م.

2. Sibyl.

جز سه سخن نغز چیزی نگفته است. اگر بیش از این چیزی گفته بود بی شک گروهش از هم پاشیده می شد. هر لطفه و بذله‌ای که بر لبهایش جاری می شد بر گفت‌وگو با بحث مجلس سایه می افکند و آن را از رونق می انداخت، آن‌گونه که یک گلوله توپ، گل‌های بنفشه و داوودی را می خواباند و از جلوه می اندازد. وقتی جمله آغازین مشهورش (چنین اندرز دهد «دنیس مقدس») را آفرید، سبزه‌ها کز خوردند و پژمردند. سرخوردگی و پریشانی و خرابی از راه رسید. دیگر کسی چیزی نگفت. دوستانش متفقاً از او تقاضا کردند: «مادام، دیگر از این مقوله سخن مگوی؛ هر چه گفتمی ما را بس!» و او این درخواست را اجابت کرد. به مدت هفده سال چیزی به یادماندنی بر زبان نیاورد و در نتیجه اوضاع بر وفق مراد همگان گشت. پرده رنگارنگ و زیبای رؤیا با دهها نقش، بدون پارگی، بر گروهش سایه افکند همان‌گونه که هم‌اینک بر گروه بانو «ر» سایه افکنده بود. میهمانان بانو «ر» می اندیشیدند که خوشبختند، می اندیشیدند که بذله‌گو و ژرف‌نگرند؛ و چون چنین می اندیشیدند مردم نیز با شدت و حدت بیشتری همین‌گونه می اندیشیدند و این بود که همه‌جا شایع شده بود که چیزی دلپذیرتر از یکی از آن مجالس بانو «ر» وجود ندارد؛ مردم به کسانی که به آن مجالس راه می یافتند غبطه می خوردند، کسانی که به جمع پذیرفته می شدند به این دلیل که دیگران حسرتشان را می خوردند به خودشان رشک می ورزیدند؛ و آنها که... و این رشته سر دراز دارد و پایانی بر آن متصور نیست جز آن پایانی که اینک ما خود بر آن می نهیم:

سومین باری که «ارلاندو» به ضیافت منزل بانو «ر» رفت حادثه جالبی رخ داد. درحالی که «ارلاندو» در این رؤیا سیر می کرد که هنوز دارد به زیباترین لطفه‌ها و طنزهای دنیا گوش می دهد - گرچه در واقع فقط ژنرال «ک» پیر با اندکی طول و تفصیل می گفت که چگونه درد نقرس، پای چپش

را رها کرده در پای راستش جا خوش کرده است و هر وقت در میان صحبتش اسم کسی را می‌برد آقای «ل» پابرهنه به وسط سخنانش می‌دوید و می‌گفت: آقای «ر»؟! ... او، من «بیلی - ر» را به همان خوبی می‌شناسم که خودم را. آقای «س»؟! ... او بهترین دوست من است. آقای «ت»؟! ... به مدت دو هفته با هم در یورکشایر به سر بردیم. (زیرا در نظر آدمهایی که دچار توهم شده‌اند این سخنان چون لطایفی هوشمندانه و نظریه‌ای محققانه در باب زندگی انسان می‌نماید؛ و لاجرم جمع خیالپردازان را به وجد و سرور وامی‌دارد) - که ناگهان در باز شد و مرد کوچک اندامی وارد محفل آنها گردید که «ارلاندو» اسمش را نمی‌دانست. چیزی نگذشت که احساسی نامطبوع بر «ارلاندو» مستولی شد. از روی حالت چهره‌های حاضرین می‌شد قضاوت کرد که آنها نیز به تدریج همین احساس را پیدا می‌کردند. یکی از آقایان گفت که باد در را باز کرد. همسر خانم «ک» با ترس اندیشید که ممکن است گربه‌ای به زیر کاناپه خزیده باشد. چنان بود که گویی چشمانشان پس از خوابی شیرین به آرامی باز می‌شود و پیش روی خود چیزی جز یک روشوری ارزان قیمت و رواندازی چرک و کثیف نمی‌بینند. گویی اثر شرابی کهنه آنها را ترک می‌کرد. هنوز ژنرال «ک» سخن می‌گفت و آقای «ل» به یادآوری اسامی خاص مشغول بود. اما هرچه زمان می‌گذشت سرخی گردن ژنرال و طاسی سر آقای «ل» بیشتر هویدا می‌گشت. تا آنجا که سخنانشان مطرح بود چیزی کسل‌کننده‌تر و مبتذل‌تر از آن قابل تصور نبود. همه حاضرین بدون استثنا در جایشان لول می‌زدند و کسانی که بادزن در دست داشتند در پناه آن خمیازه می‌کشیدند. تا اینکه سرانجام بانو «ر» با بادزن خود ضربه‌ای به روی دسته‌صندلی بزرگش کوبید. آن دو جحتلمن یک دفعه صحبتشان را قطع کردند.

آنگاه مرد کوچک اندام داد سخن داد و سخنرانی غرایبی کرد. بار دیگر رشته سخن را به دست گرفت و خطابه‌ای دیگر ایراد کرد. و هم او، عاقبت سخن آخر را نیز گفت و از آن نتیجه‌گیری هم کرد! نمی‌توان انکار کرد که کلام او سرشار بود از ذوق حقیقی، خرد حقیقی و عمق و بینش حقیقی. انجمن، مقهور سخنان او شده در حالت انفعالی فرو رفته بود. شنیدن سخنان پرمحتوا و عبرت‌آموزی از آن دست از دهان کسی غیر از اعضای انجمن، در همان وهله نخست هم به اندازه کافی به مذاق آنها ناخوشایند آمده بود، اما وقتی این سخنان در دو وهله پیاپی دیگر آن هم تنها در یک بعد از ظهر تکرار شد... نه فقط آن انجمن، بل هیچ انجمن دیگری هم تاب ایستادگی و ماندن در مقابل چنین رخدادی را نمی‌داشت.

بانو «ر» پیر با صدایی که از شدت خشمی مملو از کنایه و طعنه می‌لرزید گفت: آقای «پوپ»، شما فقط دلتان را به این خوش کرده‌اید که بذله‌گو باشید و به همین نیز اکتفا می‌کنید!

آقای «پوپ» از شرم سرخ شد. هیچ‌کس سخنی بر زبان نیاورد. به مدت بیست دقیقه در سکوتی کامل نشستند. سپس، یکی یکی از جای برخاستند و پاورچین از اتاق بیرون رفتند. اینکه آنها پس از این تجربه دیگر هرگز بدانجا باز می‌گشتند یا نه، بسیار جای شک و تردید داشت. صدای مشعل به دستهایی که هر کدام کالسکه خود را صدا می‌زدند از سراسر خیابان «اودلی جنوبی» به گوش رسید. درهای کالسکه‌ها به هم کوبیده می‌شدند و متعاقب آن به حرکت درمی‌آمدند. «ارلاندو» وقتی از پله‌ها پایین می‌آمد آقای «پوپ» را در نزدیکی خود یافت. هیکل نزار و قناسش

۱. سخنان او شناخته‌شده‌تر از آن است که احتیاج به بازگوشان باشد: به علاوه، هر چه گفته است در آثارش ثبت است. م.

از هجوم انبوه احساسات گوناگون تکان می خورد. شراره بدخواهی، خشم، هوش، ذکاوت و ترس (چراکه مانند برگی می لرزید) از چشمانش ناقب بود. همچون سوسک کوتاهی به نظر می آمد که قطعه یاقوت زرد فروزانی را در پیشاپیش نشانده باشند. در این حیص و بیص، عجیب ترین توفان احساسات بر «ارلاندو»ی بخت برگشته چیره شد. وقتی بیداری و وارستگی از اغفال و اوهام - از همان گونه که کمتر از یک ساعت پیش به «ارلاندو» دست داده بود - به آن شدت و کمال برافکار انسان چنگ می اندازد عقل و اندیشه را یکه و تنها به خود وامی گذارد تا به هر سو بغلتد. همه چیز دهها بار آشکارتر و واقعی تر از همیشه در نظر متجلی می شود. این لحظه، لحظه ای است که روح آدمی با بحرانی بزرگ و خطری جدی روبه رو می شود. در چنین لحظاتی است که زنان به سلک راهبان و مردان به جامه کشیشان درمی آیند؛ ثروتمندان ثرویشان را با یک امضا می بخشند و سعادت‌مندان گلوی خود را با چاقوی گوشت خردکنی پاره می کنند. «ارلاندو» نیز که اینک بیدار شده بود حاضر بود همه این کارها را با میل و رغبت بکند اما کاری متهورانه تر از اینها هم بود که انجام دهد؛ و او ترجیح داد همان کار را انجام دهد: از آقای «پوپ» دعوت کرد تا همراه او به منزلش برود.

رفتن به کنام شیران بدون داشتن وسیله دفاع، دربانوردی در اقیانوس اطلس به کمک قایقی پارویی، و ایستادن روی گنبد کلیسای «سنت پل» بر روی فقط یک پا، بیباکانه و متهورانه است؛ اما از این کارها مخاطره آمیزتر تک و تنها همراه یک شاعر به خانه رفتن است. یک شاعر، خود هم اقیانوس و هم کنام شیر است. اقیانوس ما را در کام خود فرو می برد و شیر با دندان پاره پاره مان می کند. اگر از دندان شیر بگریزیم به دام امواج گرفتار می شویم. مردی که می تواند تخیلات و رؤیاها را به هم بریزد و ضایع کند

خود هم حیوانی وحشی است و هم دریایی توفانی. تخیل و رؤیا به روان آدمی چون هواست به خاک. اگر هوای لطیف و جانبخش را از خاک بگیریم گیاهان و نباتات می‌میرند و رنگها بی‌رنگ می‌شوند. زمین زیر پای ما زغالی تفتیده است و آنچه بر آن پا می‌گذاریم خاک آهک‌دار است و زغالهای آتشین پاهایمان را می‌سوزاند. با گفتن حقیقت، سرمان فاش می‌شود و رسوا می‌شویم. زندگی رؤیاست. بیداری و آگاهی هلاکمان می‌کند. کسی که رؤیاهایمان را از ما می‌گیرد زندگی‌مان را می‌گیرد؛ و... و... (اگر بخواهیم حق مطلب را ادا کنیم، باید لااقل شش صفحه دیگر هم در همین مقوله نقل کنیم، لیکن سبک سخن کسل‌کننده است و از طرفی حذف کردنش لطمه‌ای به داستان نمی‌زند)

علی‌ایحال، در این صحنه «ارلاندو» قاعدتاً باید تا رسیدن کالسکه به مقابل خانه‌اش در «بلک‌فرایرز» به توده‌ای زغال بدل شده باشد. اگر او - با اینکه قطعاً به کلی خسته و وامانده شده است - هنوز از گوشت و خون است تنها به دلیل حقیقتی است که بیشتر در این داستان بدان اشاره کرده‌ایم: «هر چه کمتر ببینیم، بیشتر باور می‌کنیم.»

در آن زمان خیابانهای واقع در میان محله‌های «می‌فیر» و «بلک‌فرایرز» شبها به‌طور ناقصی روشن نگه داشته می‌شدند. با این همه، باید قبول کنیم که در مقایسه با عصر «ملکه الیزابت» ابداع وسیله‌ای برای تأمین روشنایی خیابانها پیشرفت عظیمی به حساب می‌آید. در دوره «ملکه الیزابت» مسافری که به تاریکی شب برمی‌خورد مجبور بود به اتکای ستاره‌های آسمان یا شعله سرخ چراغ‌گزمه‌ای راهش را پیدا کند تا از سقوط به قعر گودالی در مسیر خیابان «پارک‌لین»^۱ یا سرگردان شدن در بیشه‌های مسیر جاده «توتنهام کورت»^۲ که گرازها در آن با پوزه‌هایشان

1. Park Lane.

2. Tottenham Court Road.

زمین را زیرورو می‌کردند درامان بماند. اما هنوز جای بسیاری از ابداعات و اختراعات عصر ما خالی بود. تیرهایی که چراغهای پیه‌سوز به بالایشان نصب شده بود به فاصلهٔ دوست یارد از هم کار گذاشته شده بودند و بخش بزرگ فاصلهٔ میان دو تیر چراغ در تاریکی مطلق قرار می‌گرفت. به همین خاطر، «ارلاندو» و آقای «پوپ» که در کالسکه نشسته بودند ده دقیقه را در تاریکی و نیم‌دقیقه را در روشنایی حرکت می‌کردند. حالت فکری غریبی در «ارلاندو» پرورش یافته بود. هر بار که روشنایی سپری می‌شد، مالش تدریجی دزدانهٔ مرهمی آرام‌بخش را بر بدن خود احساس می‌کرد. درحالی‌که به طرح بسینی شاعر می‌نگریست پیش خود می‌اندیشید: «برای یک زن جوان، نشستن در کالسکه با کسی مثل آقای «پوپ» حقیقتاً افتخاری عظیم و تام و تمام به حساب می‌آید. من خوش اقبالترین زن دنیا هستم. تنها به فاصلهٔ نیم‌اینچ از من - و این یک حقیقت است، چرا که سفتی کاسهٔ زانوی او را که بر زانویم فشار می‌آورد حس می‌کنم - بزرگترین هوشمند و متفکر سراسر قلمرو علیاحضرت نشسته است. مردم اعصار آینده با کنجکاوی به ما خواهند اندیشید و با خشم و غضب به ما رشک خواهند ورزید.» دوباره به روشنایی چراغ پیه‌سوز بعدی رسیدند و او اندیشید: «براستی که من چه آدم ضعیف‌الحال و بدبختی هستم. چیزی به اسم شهرت و افتخار وجود ندارد. مردم عصرهای آینده ذره‌ای به من یا آقای «پوپ» نخواهند اندیشید. راستی «عصر» چیست؟... «ما» چه هستیم؟...» پیشروی کور آنها و گذشتنشان از میدان «برکلی» چون کورمالی دو مورچهٔ کور بود که به‌طور موقت از میان بیابانی متروک و شوره‌زار به کنار هم پرت شده باشند. «ارلاندو» به خود لرزید. ولی بزودی حیطة تاریکی از راه رسید. تخیلاتش دوباره جان گرفت. اندیشید: «این شاعر چه پیشانی اشرافی و شاهزاده‌واری دارد!

(یکی از برآمدگیهای پشتی صندلی کالسکه را با پیشانی آقای «پوپ» اشتباه گرفته بود) چه نبوغ عظیمی در ورای آن نهفته است! چه ذکاوتی، چه خردی، و چه صداقتی بر آن سنگینی می‌کند! - و باید بگویم که اینها ثروتی است گرد آمده از نادرترین گوهرهای دنیا که هرکس حاضر است به‌خاطرش هستی و نیستی خود را فدا کند؛ چراغ اندیشه‌های شما شعرا تنها چراغی است که تا ابد خواهد سوخت. اما از طرفی هم در طلب شما و به جانبداری از شما جاهلانه‌ترین شرک و بت‌پرستی بشری بوقوع خواهد پیوست. (در این هنگام کالسکه که از چاله عمیقی در خیابان «پارک‌لین» عبور می‌کرد یله شددیدی خورد و آن دورا بشدت تکان داد.) بدون وجود نوابغی چون شما، ما سرگشته و تباه خواهیم بود.» درحالی که از گره پشتی صندلی به هر مطلبی که به اندیشه‌اش راه می‌یافت گریز می‌زد به روشنایی یکی از چراغهای خیابان «برکلی» رسیدند و او تازه پی به اشتباه خود برد. آقای «پوپ» پیشانی‌ای بزرگتر از پیشانی آدمهای دیگر نداشت. اندیشید: «مردک نکبت، چه آسان مرا گول زدی! من گره‌ای را با پیشانیت اشتباه گرفته بودم. وقتی آدم تو را درست ببیند چه قدر رذل و زبون می‌نمایی! بدقواره مردنی، در تو چیزی نیست که محترم داشته شود بلکه بعکس هر چه در تو هست قابل‌ترحم و حقیر است.»

آنها بار دیگر در تاریکی قرار گرفتند و چون دیگر به‌جز زانوی شاعر چیزی را نمی‌دید خشمش فروکش کرد.

با فرو رفتن در تاریکی، اندیشید: «حال آنکه این من هستم که نکبت‌آمیزم؛ آخر تو هر چه پست و فرومایه باشی من پست‌تر و فرومایه‌تر از توام. این تو هستی که مرا جلا می‌دهی و به من امنیت می‌بخشی؛ این تو هستی که می‌توانی حیوانات وحشی را فراری دهی، آدمهای وحشی و بی‌تمدن را بترسانی و از دور و برم دور کنی. از پیله کرم ابریشم برایم لباس

درست می‌کنی و از پشم گوسفند فرش می‌بافی. اگر قرار باشد عبادت کنم آیا این تو نیستی که با نقش کردن تصویری از خودت بر آسمان معبودی برایم فراهم می‌کنی؟ آیا آثار توجه و مراقبت تو در همه جا مشهود نیست؟ و به همین دلایل، آیا من نباید در مقابل تو تا آنجا که می‌توانم خاضع و سپاسگزار و سر به راه باشم؟ بگذار لذت خدمت کردن به تو، احترام گذاشتن به تو و اطاعت از تو، از آن من باشد.»

در این هنگام به تیر چراغ بزرگی رسیدند که در مکانی نصب شده بود که امروزه به نام «میدان پیکادلی» معروف است. نور چراغ چشمانش را زد و با این حال، روی مکان تپه مانند چول و متروکی دو مرد قدکوتاه را در کنار عده‌ای زنان عامی و خفیف تشخیص داد. هر دوی آنها عور، منزوی، و بی‌دفاع بودند. هر کدام ناتوانتر از آن بودند که بتوانند به دیگری کمک کنند. هر یک فقط قدرت مراقبت از خویش را داشت و بس. اندیشید: «در مورد ما هم به همان اندازه پوچ و بی‌معنی است که بیندیشیم تو قادر به حمایت کردن از من هستی، یا من توان عبادت کردن تو را دارم. نور حقیقت بدون هیچ سایه‌ای بر ما می‌تابد و نور حقیقت اصلاً به ما دو نفر نمی‌برازد.»

ناگفته نماند که در تمام مدتی که کالسکه در طول خیابان «هی مارکت» پیش می‌رفت و از روشنایی به تاریکی می‌رسید و خیابانهای «ستراند» و «فلیت» را پشت سر می‌گذاشت و سرانجام به منزل او در «بلک فرایرز» رسید آنها با تفاهم و توافق کامل راجع به خلق و مزاج ملکه و مرض نقرس نخست‌وزیر گفت‌وگو کردند؛ همان‌گونه که رسم مردم اصیل و تحصیلکرده بود که دربارهٔ چنین مسائلی بحث کنند. در طول راه، گاهی مسافتهای تاریک میان تیرهای چراغ روشنتر ولی خود چراغها کم‌نورتر شده بودند - به عبارت دیگر آفتاب در حال دمیدن بود و در روشنایی ملایم اما مغشوش بامداد یک روز تابستانی - روزی که در آن همه چیز

قابل تشخیص است و در عین حال هیچ چیز به روشنی دیده نمی‌شود. آن دو درحالی که آقای «پوپ» «ارلان‌دو» را در پیاده شدن از کالسکه شخصیش یاری می‌داد از کالسکه پیاده شدند و «ارلان‌دو» با توجه و مراقبت و سواس آمیزی که مرسوم خواص است با تواضع بسیار به آقای «پوپ» اصرار کرد که برای ورود به خانه اشرافیش تقدم بر او را بپذیرد.

اما با توجه به آنچه گذشت نباید چنین فرض کنیم که نبوغ (و این بیماری اکنون در جزیره انگلیس ریشه کن شده آن‌گونه که گفته می‌شود) لدتینس فقید آخرین شخصی بوده که از آن رنج می‌برده است) همیشه و در همه حال شعله‌ور است که اگر بود ما می‌بایست همه چیز را واضح و بدون ابهام ببینیم و در این راستا احتمالاً تا سرحد نیستی هم بسوزیم. نبوغ و قریحه در عملکرد بیشتر به فانوسی دریایی شباهت دارد که هراز گاه شعاعی از نور از خود بیرون می‌فرستد و بعد خاموش می‌شود؛ تنها فرقی این است که نبوغ و قریحه در تجلی و آشکار شدن بسیار متلون‌المزاج‌تر و بوالهوس‌تر از فانوس دریایی است و ممکن است شش یا هفت شعاع نور را با فاصله‌های بسیار کم به دنبال هم بتاباند (مانند آنکه آقای «پوپ» آن شب تابانید) و بعد به مدت یک سال یا برای همیشه در خاموشی فرو رود. به همین دلیل، غیرممکن است پرتو آن را چراغ راه قرار داد. گفته می‌شود در مواقعی که وهله تاریکی نبوغ فرا می‌رسد و مردان نابغه را در خود فرو می‌برد آنها خیلی شبیه به مردم عادی می‌شوند.

و این موضوع - گرچه در بادی امر ناامیدکننده به نظر می‌رسید - از بابت «ارلان‌دو» جای بسیار خوشوقتی داشت؛ چرا که او اینک شروع به گذراندن بیشتر وقتش در میان مردان صاحب نبوغ و قریحه کرده بود. این مردان برخلاف تصور عامه با ما فرق چندانی ندارند. «ارلان‌دو» پی برد که

آقای «آدیسون»، «پوپ» و «سویفت»^۱ نشان داده‌اند که به نوشیدن چای علاقه فراوانی دارند. از طبیعت سبز و شاداب خوششان می‌آید. خرده شیشه‌های رنگی جمع‌آوری می‌کنند. به بیغوله‌ها عشق می‌ورزند. جاه و مقام را پست و ناچیز نمی‌شمارند. تمجید و ستایش خوشایندشان است و از آن لذت می‌برند. یک روز لباس به رنگ ارغوانی سیر می‌پوشند و روز دیگر به رنگ خاکستری. آقای «سویفت» عصای چوب خیزرانی دارد. آقای «آدیسون» به دستمالش عطر می‌زند تا خوشبو شود. آقای «پوپ» از سردرد مزمنی رنج می‌برد. اندکی یاوه‌گویی و شایعه‌سازی را خیلی بد و بی‌مورد نمی‌دانند. از حس حسادت و تعصب بری نیستند و... (ما فقط چندتایی از آن اندیشه‌هایی را که به‌گونه‌ای پراکنده و درهم و برهم به‌خاطر «ارلاندو» خطور می‌کرد نقل می‌کنیم). اوایل از اینکه افکارش در حول و حوش چنین مسایل کم‌ارزشی دور می‌زد از خودش دلگیر می‌شد، حتی دفتری را هم به ثبت گفته‌ها و نکته‌های فراموش نشدنی آنها اختصاص داد؛ ولی افسوس که صفحه اول آن هم پر نشد. با وجود این، روحش جانی تازه گرفت و شروع به پاره کردن کارتهای دعوتی کرد که او را به مهمانیهای مجلل و پرزرق‌وبرق فرا می‌خواندند و دیگر برای شبهای هیچ برنامه‌ای را در نظر نگرفت و به انتظار کشیدن برای دیدن آقای «پوپ»، آقای «آدیسون» و آقای «سویفت» آغاز کرد، و... اگر در همین زمان هم خواننده به «ریودن یک تار مو»^۲، «سپکتی‌تر»^۳ یا «سفرهای

۱. Jonathan Swift (۱۶۶۷-۱۷۴۵)، شاعر و هجونیویس انگلیسی - ایرلندی و ملقب به «متولی» - the Dean - او ظاهراً پسردایی «درایدن» معروف بوده و زندگیش را در لندن و ایرلند گذرانده است. در ۱۷۱۳ متولی کلیسای «سن پاتریک» دوبلین شد و در همان‌جا اثر هجوی معروفش را به نام «سفرهای گالیور» نوشت. م.

۲. The Rape of the Lock - «الکساندر پوپ». م.

۳. روزنامه ادبی Spectator که سردبیران آن «آدیسون» و «سر ریچارد ستیل» بودند. م.

گالیور^۱ مراجعه کند، دقیقاً خواهد فهمید که این کلمات مرمر و اسرارآمیز چه معنایی دارند. حقیقتاً، اگر تذکره‌نویسان و منتقدین هم به این نصیحت عمل کنند کار خود را بسیار آسان می‌کنند و از هدر رفتن وقتشان جلوگیری به عمل می‌آورند. زیرا وقتی می‌خوانیم:

اگر حوری دریایی

قانون الهه دریاها را زیرپا می‌گذارد

یا سبویی چینی، ظریف و شکننده

ترکی موبین برمی‌دارد

اگر حوری غرورش را، یا جامه زرینت نواش را

لکه‌دار می‌کند

یا عبادتش را فراموش می‌کند، یا به جشن بالماسکه‌ای نمی‌رسد

یا در مجلس رقصی، قلبش را یا گردن‌بندش را

گم می‌کند

آن موقع است که می‌فهمیم - مثل این که با گوشه‌ایمان از دهان خودش شنیده باشیم - چگونه زبان آقای «پوپ» مانند زبان یک آفتاب‌پرست به پیش و پس حرکت می‌کند، چگونه چشمانش برق می‌زند، دستهایش می‌لرزد، عاشق می‌شود، دروغ می‌گوید و به درد و رنج گرفتار می‌شود. به‌طور خلاصه، تمام رازهای روح یک نویسنده، تجربیات زندگی و قابلیت‌های فکریش عمدتاً در نوشته‌هایش منعکس است؛ مع‌الوصف، ما هنوز هم به وجود منتقدین نیازمندیم تا این مسأله را شرح دهند؛ و تذکره‌نویسانی را می‌خواهیم تا آن مسئله را تفسیر نمایند. این موضوع که «زمان» با سنگینی از دستهای اشخاص می‌آویزد تنها توضیحی است که

1. Gulliver's Travels.

می‌توان در خصوص این رشد و تکامل خارق‌العاده ارائه داد. خوب، حال که یکی دو صفحه از «ربودن یک تار مو» اثر آقای «پوپ» را خوانده‌ایم دقیقاً می‌دانیم که چرا «ارلاندو» آن روز بعد از ظهر آن قدر سرگرم و آن قدر متوحش بود؛ چرا گونه‌هایش آن‌چنان گل انداخته چشمانش از نور زندگی آکنده شده بود.

کمی بعد، خانم «نلی» چند ضربه به در نواخت تا به او بگوید که آقای «آدیسون» منتظر شرفیابی به حضور اوست. با شنیدن این خبر، آقای «پوپ» در حالی که لبخند مسخره‌آمیزی می‌زد از جای برخاست، ادب بجا آورد و لنگان بیرون رفت. آقای «آدیسون» وارد شد. اجازه بدهید تا او در صندلی راحتی قرار می‌گیرد ما هم قطعاً زیر را از روزنامه ادبی «سپکتی‌ثر» به همت او بخوانیم:

«من، زن را حیوانی زیبا و احساساتی می‌دانم که می‌توان او را با خز و پر و مروارید و الماس و سنگهای معدنی و ابریشم آراست. گربه وحشی، به پیش پایش پوست می‌اندازد تا از آن خزگردنی برایش درست کنند؛ طاووس، طوطی و قو، دست‌به‌دست هم می‌دهند تا دست‌پوشی برایش بسازند؛ دریاها به‌دنبال صدف، صخره‌ها جهت یافتن لعل و مروارید جست‌وجو می‌شوند؛ و هر بخش از طبیعت در تدارک آراستن موجودی که کاملترین محصولش است آنچه در توان دارد انجام می‌دهد. من، تمام اینها را در حق زن روا می‌دانم و به آن تن در می‌دهم، اما در مورد زنی که درباره‌اش سخن گفته‌ام نه می‌توانم به این امتیازها تن در دهم و نه آنها را جایز می‌شمارم.»

ما این آقا را با آن کلاه لبه برگشته سه گوش و همه پیرایه اش در کف دستهایمان می‌گیریم. با دقت آن قدر به او خیره می‌شویم تا تصویر بزرگ‌نمای او را ببینیم. خوب، آیا اینک همه چیز او حتی چینهای جورابش بر ما آشکار نگشته است؟ آیا تمام چم و خم لطیفه‌گوییها، هوش و نبوغ، مهربانی، ترس، ادب و تربیتش، و نیز این حقیقت که او روزی با «کنتسی» ازدواج خواهد کرد و سرانجام محترمانه دار فانی را وداع خواهد کرد عریان پیش روی ما نگسترده است؟ بلی، همه چیز روشن است. اینک که آقای «آدیسون» گفتنیهایش را گفته است ضربه محکمی به در می‌خورد و آقای «سویفت» که طرز رفتاری دلبخواهی و سلیقه‌ای خاص خود را دارد بدون اعلام قبلی داخل می‌شود. یک لحظه صبر کنید، کتاب «سفرهای گالیور» کجاست؟ ... آه، همین جاست. اجازه بدهید قطعه‌ای از آن را بخوانیم، قطعه‌ای مربوط به سفر به میان هویم^۱ها؛

«من از سلامت کامل جسمی و آرامش فکری لذت می‌بردم؛ نه از خیانت و بی‌وفایی دوست خبری بود نه از گزند دشمن شناخته و شناخته‌ای. انگیزه‌ای برای رشوه دادن، چاپلوسی کردن، پاندازی، جلب نظر شخصی با نفوذ یا ندمای ممتلق او را نداشتم. احتیاجی نبود از ترس خدعه و نیرنگ یا جور و ستم و تجاوز دیگران به دور خودم حصار دفاعی ایجاد کنم؛ آنجا پزشکی نبود تا جسمم را تخریب کند؛ حقوقدانی نبود تا آینده‌ام را تباه سازد؛ هیچ خیرچینی نبود تا به خاطر مزدوری سخنانم را و اعمالم را با دقت زیر ذره‌بین بگذارد، یا برایم پاپوشی درست کند. آنجا از طعنه‌زنان، عیب‌جویان، غیبت‌کنها، جیب‌برها،

راهزنان، دزدان، مدعی‌العموم‌ها، دلاله‌ها، لوده‌ها، قماربازان، سیاستمداران، نوابغ و نق‌زنهای پرچانه و مصدع هیچ اثری نبود...»

خداوندا، این چه سخنانی است که شما بر زبان می‌آورید آقای «سویفت»؟! ... بس کنید، باران کلمات آهنیتان را متوقف کنید؛ والا همه ما را زنده‌زنده پوست خواهید کند و خودتان را هم! در دنیا کسی یا چیزی که بخوبی و پاکی آن مرد پرخاشگر باشد نیست. او بسیار خشن و در عین حال بسیار مهذب است؛ هم وحشی و بیرحم و هم مهربان و رئوف است. دنیا را به یاد انتقاد و سرزنش می‌گیرد و به همه پرخاش می‌کند، اما وقتی می‌خواهد با یک دختر بچه صحبت کند با همان سادگی و صفایی که در او هست و با زبان خودش با او سخن می‌گوید. با این همه، او نیز روزی خواهد مرد. آن هم در یک تیمارستان؛ و این حقیقتی است که نمی‌توان در آن شک کرد.

بله، «ارلاندر» برای هر سه نابغه چای می‌ریخت؛ و گاهی که هوا خوب بود سوار کالسکه‌شان می‌کرد و با خود می‌بردشان به خانه بیلاقیش، و در یکی از تالارهای آن مرسوم به «راوندپارلور»^۱ پذیرایی شاهانه‌ای از ایشان به عمل می‌آورد. عکس هر سه نابغه را طوری به دیوارهای این سالن مدور آویخته بود که آقای «پوپ» نتواند اعتراض کند که چرا عکس آقای «آدیسون» مقدم بر عکس او قرار گرفته است؛ یا برعکس آقای «آدیسون» نتواند به قرار گرفتن عکسش بعد از عکس آقای «پوپ» اعتراض نماید. آنها استاد تغزل نیز بودند (و غزلیاتشان همه در آثارشان ثبت است) و بخش عمده شیوه‌های شعر گفتن را که همانا رعایت وزن طبیعی صدا به

هنگام تکلم است به او آموختند؛ و شعر گفتن هنری است که جز با شنیدن از زبان استادانش کسی را یارای تقلید از آن نیست؛ حتی «گرین» با تمام مهارت‌هایش نمی‌تواند تقلید کردن از آن را بیاموزد؛ چرا که این هنر حامل هواست، با برخورد به ائانه چون موجی می‌شکند و می‌غلتد و زایل می‌شود و هرگز دوباره به چنگ نمی‌آید؛ حتی توسط اشخاصی که نیم‌قرن بعد گوش‌هایشان را تیز می‌کنند و سعی می‌کنند دوباره آن را بشنوند. آنها این هنر را صرفاً با افت و خیز آهنگ صدایشان به هنگام سخن گفتن به او آموختند به گونه‌ای که سبک شعر گفتنش تا حدودی تغییر کرد، اشعاری لطیف و نغز و نثری مسجع و زیبا نوشت. «ارلاندو» با دست و دلبازی فراوان به ایشان شراب می‌داد و سر میز شام زیر بشقاب‌هایشان قطعات اسکناس می‌گذاشت و آنها نیز با خوشوقتی پول را برمی‌داشتند؛ در مقابل، پیشکش‌هایشان را قبول می‌کرد و می‌اندیشید که آنها در ازای این نیکبها او را محترم می‌دارند و به نظریاتش ارجح می‌نهند.

روزی مشغول ریختن چای برای آقای «پوپ» بود و او - به همان هیئتی که هرکس می‌تواند با توجه به اشعاری که پیش از این از او نقل کردیم او را در نظر خود مجسم کند - با چشمانی بسیار کنجکاو، سراپا گوش و قوز کرده و مچاله شده در کنار او روی صندلی جای گرفته بود.

با بودن «پوپ» در کنارش درحالی‌که انبرک قندگیر را بلند می‌کرد پیش خود اندیشید: «خدایا، زنان قرنهای آینده چه حسرتی به اقبال من خواهند خورد! و با این همه،...» مکث کرد، چرا که آقای «پوپ» توجهش را به خویش طلب کرده بود. «وبا این همه،...» اجازه بدهید ما دنباله فکرش را بگیریم و به نتیجه برسایم: وقتی می‌گوید «عصرهای آینده چه حسرتی به من خواهند خورد» هیچ خطری ما را تهدید نمی‌کند اگر بگوییم که او و آقای «پوپ» عجالتاً سخت مضطرب و معذب هستند... آیا

این زندگی، حقیقتاً به همان اندازه که وقایع نگار برای نشان دادنش رنج کشیده است هیجان‌انگیز، رنگ و لعاب‌دار و باشکوه است؟ چیزی که مسلم است این است که «ارلاندر» از چای بیزار است؛ از طرفی؛ ذکاوت که عطیه‌ای است الهی و بسیار شایسته احترام، عادت دارد در پرتخمت‌ترین جای بدن جا خوش کند و دریغ و صد دریغ که اغلب چون غده‌ای سرطانی عمل می‌کند و همجنسهای خود را می‌بلعد آن‌قدر که ذهن - که بزرگترین تخمه‌هاست - قلب، حواس، علو طبع، عظوفت، شکیبایی، مهربانی و... به زحمت جایی برای نفس کشیدن پیدا می‌کنند. و چون چنین است، شعرا نسبت به خودشان خوش‌گمان و نسبت به دیگران بدگمان می‌شوند؛ و آنگاه است که دشمنیها، ناحقیها، حسادتها و حاضر جوییهایی که مدام با آنها درگیرند، ترزبانیهایی که با آن این احساسات را بیان می‌کنند و حرص و آزی که با آن همدردی و همفکری سایرین را به سوی خود طلب می‌کنند - همه و همه این چیزها که حتماً باید نجواکنان بر زبانشان آوریم تا مبادا خداوندان ذوق و قریحه صدایمان را بشنوند، ریختن چای را از آنچه که معمولاً انتظارش می‌رود مخاطره آمیزتر و جداً پر دردسستر می‌سازد. و چیزی که باید به اینها اضافه کرد، رازی است که مردان (ما باز هم با نجوا سخن می‌گوییم، والا ممکن است زنان صدایمان را بشنوند) میان خود محفوظ نگه می‌دارند، رازی که «لرد چستر فیلد» پس از تأکید بسیار برای پوشیده نگه داشتن در گوش پسرش نجوا کرد: «زنان هیچ نیستند مگر بچه‌هایی با رشد بیشتر... یک مرد فهمیده فقط از آنها برای خود بازیچه می‌سازد با آنها بازی می‌کند، دلشان را به دست می‌آورد و پیرزلالی پالا نشان می‌گذارد.» و چون بچه‌ها خودگاهی چیزهایی را می‌شنوند که منظور گوینده گفتنش به آنها نیست، و از طرفی بچه‌ها رشد می‌کنند و مرد می‌شوند، هیچ بعید نیست که راز از طریق

ایشان رخنه کرده باشد؛ به طوری که تمامی تشریفات که «ارلان‌دو» در این جای ریختن رعایت می‌کند فقط نمایشی است از روی کنجکاوی. زن خیلی خوب می‌داند که با اینکه شاعر اشعارش را برایش می‌فرستد تا مطالعه کند، قضاوتش را ارج می‌نهد، از او می‌خواهد نوشته‌هایش را نقد کند و چایش را می‌نوشد، اما این کارهای او به هیچ وجه دال بر این نیست که به عقایدش احترام می‌گذارد، درک او را از مسایل می‌پسندد، و یا از اینکه قلمی را در قلبش فرو کند - چون به کارگیری دشنه را بر خود روا نمی‌دارد - ابا دارد. ما می‌گوییم - و تا آنجا که می‌توانیم نجواکنان هم می‌گوییم - که تمام این رازها ممکن است تاکنون برملا شده باشد به طوری که در فرصت کوتاه و عاجل فارغ بودن از به کارگیری ظرف سیوشکل سرشیر، و بالا بردن و پایین آوردن انبرک قندگیر، خانها هم ممکن است کمی بی‌قراری کنند، اندکی از پنجره به بیرون بنگرند، خمیازه بکشند، و در نتیجه حبه قند با صدای تلم بلندی - آن‌طور که از افتادنش از دست «ارلان‌دو» به گوش رسید - به داخل جای آقای «پوپ» بیفتد. و تنابنده‌ای را کس به یاد ندارد که به تر و فرزی آقای «پوپ» این حرکت را توهینی به خویش تلقی کرده باشد یا با آن سرعت در پی انتقام کشیدن از مسببش برآمده باشد. او رو به «ارلان‌دو» کرد و در جا چرک‌نویس بند مشهوری را که بعدها در «سیره زنان»^۱ آورد پیش رویش نهاد. این بند با اینکه بعداً پالوده شده شاخ و برگ بسیاری به آن داده شد، اما همان موقع بررغم کوتاه و ناپالوده بودنش به اندازه کافی تویخ کننده بود. «ارلان‌دو» سری فرود آورد و آن را از دست او گرفت. آقای «پوپ» تعظیمی کرد و «ارلان‌دو» را ترک کرد. «ارلان‌دو» به منظور خنک کردن گونه‌های گر گرفته‌اش - چرا که جداً این‌طور احساس می‌کرد که مردک نحیف به صورتش سیلی زده

1. Characters of Women.

است. قدم زنان به درختستان انتهای باغ خانه‌اش رفت. بزودی وزش نسیم خنک اثر خود را بخشید. او در نهایت تعجب دریافت که از تنها شدنش با خود بسیار احساس راحتی و سبکبالی می‌کند. جماعت شاد و سرخوشی را که سوار بر کرجی به سوی بالای رودخانه پارو می‌زدند تماشا کرد. شکی نیست که منظره کرجی و سرنشینانش خاطره یک یا دو حادثه‌ای را که در گذشته‌هایش رخ داده بود در مخیله‌اش زنده کرد. درحالی که در اندیشه زرفی فرو رفته بود زیر درخت بید زیبایی نشست. آن قدر به نشستن در آنجا ادامه داد تا ستاره‌ها ظاهر شدند. سپس از جای برخاست و از راهی که آمده بود بازگشت و وارد خانه‌اش شد و یکسر به اتاق خواب خودش رفت. وقتی داخل اتاق خواب شد در را در قفای خود قفل کرد. سپس کم‌دی را باز کرد که هنوز لباسهای بسیاری که زمانی به‌عنوان مردی شیک‌پوش از آنها استفاده می‌کرد در آن آویخته بود؛ و از میان آنها یک دست لباس مخمل مشکی با گلابتون‌دوزی بسیار انتخاب کرد. مدل لباس اندکی قدیمی و از رسم افتاده بود، اما دقیقاً اندازه‌اش بود، و با پوشیدنش چون «لرد»ی اصیل می‌نمود، یکی دو بار در مقابل آینه چرخ خورد تا مطمئن شود لباسهای زنانه‌اش از زیر لباس مردانه پیدا نیست؛ و سپس آهسته از درهای عمارت بیرون زد.

یکی از شبهای ماه آوریل بود. نور هزاران ستاره که در نور ماه داسی شکل آمیخته بود و از زمین با نور چراغهای پیه‌سوز خیابانها تقویت می‌گشت، روشنایی‌ای به دست می‌داد که بسیار برازنده سیمای انسانی و هنر معماری آقای «ورن» بود. همه چیز به زیبایی و به لطیف‌ترین شکل خود جلوه‌گری می‌کرد؛ و هر چیزی را درست در لحظه‌ای که به مرز تجزیه و تلاشی می‌رسید افتادن قطره‌ای نقره نامرئی بر رویش جانی تازه می‌بخشید و دوباره به جلوه‌گری وامی‌داشت. «ارلاندو» که خود را به

خیالات واهی و خام سپرده بود اندیشید: «پس، قاعده معمول چنین حکم می‌کند که مصاحبت باشد؛ ارتباط با دیگران باشد، مهمانی دادن و به مهمانی رفتن باشد؛ دوستی باشد عشق باشد. زیرا فقط خدا می‌داند که چرا درست پس از آنکه ایمانمان را به مراده و مصاحبت با انسانها از دست داده‌ایم، ردیف شدن خودبه‌خودی انبارهای علوفه و درختان، یا کومه‌ای علف خشک و یک گاری در مقابل دیدگانمان نشانه‌ای آن‌قدر کامل و بی‌نقص از آنچه دست نیافتنی می‌نماید به ما عرضه می‌دارد که ما دوباره شروع به جست‌وجو می‌کنیم.»

«ارلاندو» همان‌گونه که در افکارش این عقاید را ابراز می‌کرد وارد میدان «لیستر»^۱ شد. گنبد آسمان می‌نمود که با تردستی و مهارت فراوان خود را با سایه روشنهایی چنان نقاشی کرده است که همه‌جا بر سینه آن طرح بام و دودکش منازل دیده می‌شود. زن جوانی که با افسردگی روی صندلی زیر درخت چناری در وسط میدان نشسته بود و یک دستش را در کنار بدنش قرار داده دست دیگرش را در دامنش گذاشته بود، بسان مجسمه زیبایی، سادگی و پریشانی، به نظر می‌آمد. «ارلاندو» به رسم سلحشوران که در یک مکان عمومی به بانویی آلامد عرض ادب و عشق کنند با پایین کشیدن کلاه از سرش به او سلام کرد. زن جوان سرش را بلند کرد. سر بسیار خوش‌ریختی داشت. زن جوان پلکهایش را کاملاً از هم گشود؛ و «ارلاندو» دید که چشمانش برق و جلالی دارند که فقط گه‌گاهی در لعاب روی قورپها دیده می‌شود اما بندرت در چهره آدمی ظاهر می‌گردد. زن جوان از ورای این درخشش سیمین، طالب، امید بسته، لرزان و ترسان به او نگاه کرد (چراکه «ارلاندو» به نگاه او یک مرد آمده بود). از جای برخاست و دست در حلقه بازوی از پیش آماده «ارلاندو» افکند. زن

1. Leicester.

در واقع از قبیله‌ای بود که متاع خود را شبانه زینت و رنگ و لعاب می‌دهند، آن را در پیشخوانی مشترک به ردیف می‌چینند و به طالبان عرضه می‌دارند و به انتظار برنده مزایده می‌نشینند. (آیا احتیاجی هست که بر هدف و منظورشان از به هم پیوستن تأکید کنیم؟) زن، «ارلاندو» را به اتاقی در خیابان «جرارد»^۱ هدایت کرد که مأوایش بود. «ارلاندو» وقتی سنگینی دست زن را که ملتمسانه در بازویش افتاده بود احساس کرد همه آن احساساتی که لازم است برانگیخته شوند تا شخص خود را مرد احساس کند در وجودش برانگیخته شد. اینک مانند یک مرد نگاه می‌کرد، احساس یک مرد را داشت و مانند یک مرد حرف می‌زد. با این همه، چون مدت بسیاری از زن شدنش نگذشته بود، اندیشید که حجب و کم‌رویی آن زن، من‌مردنش به هنگام پاسخ گفتن و ور رفتنش با کلیدی که در شکاف قفل فرو کرده بود و چین پیراهنش که در خط کمر شکل گرفته بود و مشخص شدن فرورفتگی کمرش، تماماً نمایشی است برای ارضای ذکوریت او. آنها به طبقه بالا رفتند؛ اگرچه معلوم بود که موجود بیچاره تلاش دردآوری کرده بود تا اتاقش را طوری تزئین کند که این حقیقت را مخفی نماید که غیر از آن اتاق، اتاق دیگری برای زندگی در اختیار ندارد اما تزئینات توانست حتی یک لحظه هم «ارلاندو» را فریب دهد. حيله‌ای که زن در مخفی کردن حقیقت به کار برده بود حس سرزنش او را برانگیخت و برملا شدن حقیقت باعث تأسف عمیق او شد. این حقیقت که ظاهر هر صحنه‌ای در اتاق خبر از واقعیتی خلاف آن می‌داد، مجموعه غریبی از احساسات را در او به جنب‌وجوش درآورد، به طوری که نمی‌دانست باید بگرید یا بخندد. در این اثنا نل - این اسمی بود که آن زن خود را با آن می‌نامید - دکمه دستکشهایش را گشود، با دقت انگشت

1. Gerrard Street.

شست دستکش دست چپ را که احتیاج به مرمت داشت مخفی کرد، سپس به پشت پرده‌ای خزید تا - احتمالاً - به گونه‌هایش سرخاب بمالد، لباسش را مرتب کند و دستمال گردنی نو به گردن بیندازد، و در تمام این مدت سخنان بچگانه‌ای بر زبان می‌آورد - به آن شیوه‌ای که مرسوم زنان است - تا عاشقش را سرگرم کند؛ اما با توجه به تن صدایش «ارلاندو» می‌توانست قسم بخورد که افکارش در جایی دیگر سیر می‌کند و تنها چیزی که در ذهنش نیست، او، و آن اتاق است. وقتی همه چیز بر وفق مرادش مرتب شد، حاضر و آماده از پشت پرده ظاهر شد اما «ارلاندو» دیگر نتوانست بیش از این مقاومت کند و هیچ نگوید. با زجر و عذاب غریبی که ناشی از خشم، شادی و رقت بود، شتابان از هیئت مبدل بیرون آمد و زن بودن خود را آشکار ساخت.

«نل» با دیدن این صحنه، قه‌قه خنده بلندی را سرداد که صدای آن بدون شک می‌توانسته است از کیلومترها دورتر به گوش رسیده باشد. وقتی توانست تا حدودی بر خویش مسلط شود، گفت:

- از شما چه پنهان عزیزم؛ من از این پیش‌آمد ذره‌ای متأسف نیستم. لب مطلب اینکه امشب اصلاً دل و دماغ مصاحبت با یک مرد را ندارم. جداً آن روی سگم بالاست. (و چه قدر شایان توجه است که به محض کشف این موضوع که هر دو از یک جنس هستند بلافاصله رفتارشان تغییر کرد و دست از اطوار جلب‌کننده و تحریک‌کننده‌اش برداشت.)

به دنبال این سخنان، همان‌گونه که آتش بخاری را مرتب می‌کرد و بعد با قاشق، شربت «پنچ»^۱ را در داخل کاسه‌ای هم می‌زد تمام داستان زندگی‌اش را برای «ارلاندو» تعریف کرد. از آنجا که آنچه عجالتاً ما را به خود مشغول می‌دارد زندگی «ارلاندو»ست نیازی نداریم ماجراهای

1. Punch.

زندگی این بانو را نقل کنیم. اما قدر مسلم این است که «ارلانندو» پیش از آن هرگز گذشت ساعات را با آن سرعت حس نکرده آرزوی هرچه بیشتر دوام آوردنشان را نداشته بود، گو اینکه بانو «نل» ذره‌ای نبوغ و قریحه در خود نداشت. وقتی ضمن صحبت اسم آقای «پوپ» به میان آمد، معصومانه سؤال کرد که آیا این آقای «پوپ» با کلاه گیس سازی به همین نام در خیابان «جرمین» قرابتی دارد؟... مع الوصف، صحبت‌های این خانم با اینکه از عامیانه‌ترین عبارات و اصطلاحات مخصوص مردم کوچه و خیابان آکنده بود، برای «ارلانندو» که به شنیدن کلمات و عبارات زیبا عادت داشت مزه شرابی کهنه را داشت. نشئه‌ای که «ارلانندو» از شنیدن سخنان «نل» احساس می‌کرد چیزی نبود مگر افسون و گیرایی راحت و بدون محظور حرف زدن و کشش و جاذبه ناشی از آن زیبایی که در سخن بی تکلف نهفته است؛ این بود که وادار به این نتیجه‌گیری شد که: در ریشخند آقای «پوپ»، تمکین و مدارای آقای «آدیسون»، و رازداری «لرد چستر فیلد» چیزی هست که رغبت او را به مصاحبت با نوابغ زایل می‌کند، هر چند که سزاوار است آثار این خداوندان ذوق و قریحه را گرامی بدارد و به خودشان نیز احترام بگذارد.

او اطمینان یافت که این موجودات بیچاره - جمع بستنشان به این خاطر است که «نل»، «پرو» را به جمعشان افزود و «پرو»، «کیتی» را و «کیتی»، «رز» را - برای خود عالمی دارند و اینک او را هم به آن عالم راه داده‌اند. هر کدام داستان ماجرابی را که باعث شده بود به آن نوع زندگی کشانیده شوند تعریف می‌کردند؛ و همین داستانها معلوم می‌کردند که چند نفر از آنها دختران «اول» هستند؛ و حتی یکی از ایشان ارتباطی بسیار نزدیکتر از ارتباط «ارلانندو» با شخص شاه دارد، هیچ کدام آن قدر بدبخت یا آن قدر بینوا نیستند که حلقه‌ای در انگشت یا دستمالی در جیبشان یافته نشود تا

ایشان را با شجرهٔ اشراف و شاهان مرتبط سازد. آنها ظرف پر از شربت را که «ارلاندو» وظیفهٔ خود قرار داده بود سخاوتمندانه برایشان فراهم کند جلو می‌کشیدند؛ و بعد، چه داستانهای زیبایی که نقل نمی‌کردند و چه عقیده‌ها و برداشتهای جالب و سرگرم‌کننده‌ای که بیان نمی‌داشتند؛ چرا که نمی‌توان انکار کرد که وقتی زنان به دور هم جمع می‌شوند - اما هیس! - همیشه مواظبند که در بسته باشد؛ و کلمه‌ای از حرفهایشان به مطبوعات راه پیدا نکند. وقتی به دور هم جمع می‌شوند همهٔ آنچه به دنبالش هستند - باز هم هیس! - این است که به هر صدای پایی از خود بپرسند آیا این صدا، صدای پای یک مرد نیست؟ و همهٔ آنچه آنها می‌خواهند... - قصد داشتیم این راز را هم برملا کنیم که ناگهان آقایی کلمات را از دهانمان می‌قاپد. و این آقا در حینی که وارد اتاق «نل» می‌شوند می‌فرمایند که زنان مراد و مقصود خاصی را از صحبت و گفت‌وگو با یکدیگر دنبال نمی‌کنند بلکه فقط تظاهر می‌کنند که از صحبتهایشان هدف و منظوری را دنبال می‌کنند و چون چنین است (اینک «نل» وظیفه‌اش را دربارہ‌شان انجام داده و ایشان تشریفشان را برده‌اند) گفت‌وگوهایشان نمی‌تواند برای احدی جالب باشد و مورد علاقهٔ کسی واقع شود. آقای «اس. دابلیو» می‌فرمایند: «پرواضح است که وقتی زنان محرک مرد را از محور گفت‌وگوهایشان کنار بگذارند دیگر چیزی پیدا نمی‌کنند تا به هم بگویند. وقتی با هم هستند حرف نمی‌زنند، بلکه خود را می‌خاراندند. و چون نمی‌توانند با هم گفت‌وگو کنند و خود خارانندن هم حدی دارد، و از طرفی آقای «تی، آر» نامی ثابت کرده است که زنان فاقد هرگونه حس مهربانی و دلبستگی به همجنس خود هستند و از هم بسیار بیزاری می‌جویند، ما چه فرضی می‌توانیم در مورد اشتیاقشان به مصاحبت با یکدیگر بکنیم؟

از آنجا که این سؤال از آن قسم نیست که بتواند مرد فهمیده‌ای را به

خود مشغول دارد، اجازه بدهید که ما هم از مصونیتی که به عنوان تذکره‌نویس یا تاریخ‌شناس بودن خود - بدون توجه به جنسیتان - از آن برخورداریم استفاده کنیم و از آن درگذریم و فقط تصریح کنیم که «ارلاندو» با صراحت به لذت فراوانی که از مصاحبت و همنشینی با همجنسان خود می‌برد اقرار می‌کرد؛ و بعد آقایان را آزاد بگذاریم که ثابت کنند - کاری که بسیار به انجامش راغبند - که چنین چیزی اصلاً غیرممکن است!

اما ارائه شرح دقیق و مفصلی از زندگی «ارلاندو» در این مقطع از زندگی‌اش بیش از پیش بی‌مورد و خارج از موضوع می‌نماید. ما همان‌گونه که در زوایای خیابان اصلی «جرارد» و خیابان فرعی «دروری»^۱ که در آن زمان تاریک، ناهموار و بدبو بودند به دنبال یافتن «ارلاندو» به همه‌جا سرک می‌کشیم و در میان تاریکی کورمالی می‌کنیم به نظرمان می‌رسد که برای لحظه‌ای او را می‌بینیم اما لحظه‌ای بعد گمش می‌کنیم. کار پیدا کردن «ارلاندو» زمانی مشکل‌تر می‌شود که او درمی‌یابد برای ردگم کردن راحت‌تر آن است که هر روز یک دست لباس بپوشد. در شرح رویدادهای معاصر، اغلب از او به عنوان «لردفلان» و «لرد...» یاد شده است که در حقیقت این شخص پسرعموی او بوده است نه خود «ارلاندو»؛ و سخاوتهای و بخشندگیهایش نیز به همین لرد نسبت داده شده گفته شده است که لرد «...» شعر هم می‌سروده است؛ درحالی که این «ارلاندو» بود که شعر می‌گفت نه پسرعمویش. به نظر می‌رسد که «ارلاندو» به سهولت تمام در هر دو نقش ظاهر می‌شده است چرا که به خاطر تعویض مکرر لباس، جنسیتش به دفعاتی بسیار بیشتر از آن تغییر می‌کرد که کسانی که فقط یک جور لباس پوشیده‌اند می‌توانند تصور کنند؛ نیز نمی‌توان در این

شک کرد که او از این تمهید، دو هدف را تعقیب می کرده است: خوشیهای زندگی را افزایش می داده و تجربه هایش را ده چندان می کرده است. او از فریبندگی دامن زنانه چشم می پوشید و در عوض راحتی پوشیدن شلوار مردانه را به دست می آورد و از این رهگذر، از دوستی و محبت هر دو جنس به یک اندازه بهره مند می شد. برای مینا، هرکس می تواند چگونگی وقت گذرانی او را از لحظه ای که از رختخواب بیرون می آمد تا هنگام ظهر، به آسانی در نظر مجسم کند: ردایی بلند دوخت چین به تن می کرد که مشخص نمی کرد مخصوص مردان است یا زنان و مدتی را به لولیدن در میان کتابهایش می گذراند؛ یک یا دو مراجعه کننده را با همان جامه می پذیرفت (آخر او دسته دسته ارباب رجوع داشت)؛ سپس در باغ خانه گردش می کرد و شاخه و برگ درختان گردو و فندق را می چید، - که البته برای انجام این کار پوشیدن نیم شلوار مناسب بود - بعد لباسی از تافته گلدار می پوشید که برای راندن به طرف خیابان «ریچموند» و دریافت پیشنهاد ازدواج از جانب یک یا دو اشرافزاده مناسب بود؛ و بعد به محل سکونتش در مرکز شهر باز می گشت و ردایی خاکستری تیره همانند ردای وکلای عدلیه می پوشید و به محکمه ها سر می زد تا دریابد که جریان محاکماتش چگونه پیش می رود - چرا که ثروتش بی وقفه خرج می شد و ساعت به ساعت کاهش می یافت ولی ادعاها و دادخواستهایی که بر علیه اش اقامه شده بود هیچ از آنچه یک صد سال پیش بود کمتر نشده بود - و، بالاخره شبها به هیئت زنان در می آمد - و این کار را بسیار مکررتر از درآمدن به هیئت اصیل زادگان از فرق سر تا نوک پا انجام می داد - و به دنبال ماجرا در خیابانها به راه می افتاد.

گاهی به هنگام بازگشت از این خوش گذرانیها - که در آن زمان داستانهای بسیاری درباره شان نقل می شد، مثل اینکه: با شخصی دوئل

کرد، در یکی از کشتیهای سلطنتی به عنوان فرمانده کشتی به کار گمارده شد، او را لخت در حال رقصیدن روی بالکنی دیده‌اند؛ همراه بانوی متشخصی به هلند فرار کرد و شوهر زن فراری آن دو را تا هلند تعقیب کرد... (اما ما دربارهٔ صحت و سقم آنها اظهار عقیده نمی‌کنیم) - بله، موقع بازگشت از این شب‌زنده‌داریها - و کاری نداریم که در این شب‌زنده‌داریها چه کارهایی می‌کرده است - تصمیم می‌گرفت از مقابل پنجرهٔ میکده‌ای رد شود تا بتواند جمع خجستهٔ خداوندان ذوق و قریحه را ببیند بی‌آنکه خود از سوی آنها دیده شود؛ و بدین وسیله بی‌آنکه کلمه‌ای از سخنانشان را شنیده باشد قادر می‌شد از روی حرکات سر و دست ایشان حدس بزند که چه صحبت‌های عاقلانه و آکنده از لطیفه و بذله، یا سراسر کینه و دشمنی و لجاجزی میان آنها ردوبدل می‌شود؛ که این خود شاید امتیاز و مزیتی به حساب می‌آمد. و یکبار، در مقابل قهوه‌خانه‌ای در محله «بولت کورت»^۱ به تماشای سه سایه که بر روی یکی از پنجره‌های آن افتاده بود ایستاد. سایه‌ها در حال نوشیدن چای بودند.

هیچ صحنه‌ای هرگز تا این حد جالب و سرگرم‌کننده به نظرش نیامده بود. دلش می‌خواست فریاد برآورد: زنده باد، احسنت! چرا که مطمئناً این گونه زندگی درامی بود زیبا و صفحهٔ برکنده‌ای بود از قطورترین کتاب زندگی بشر! یکی از سایه‌ها، لبهای آویخته‌ای داشت و مدام روی صندلی لول می‌زد و از سمتی به سمت دیگر می‌غلطید و نگران و مضطرب و زودرنج و کج خلق و مداخله‌جو بود؛ دیگری، سایهٔ قوز کردهٔ مؤنثی بود که انگشتش را درون فنجان خم کرده بود تا عمق چای داخل آن را بسنجد؛ آخر او کور بود؛ و سایهٔ سوم، - همان که به طرز غریبی انگشتانش را در هم می‌پیچید و سرش را با تکانهای تندی به چپ و راست می‌گرداند و

1. Bolt Court.

چای را با جرعه‌های سنگینی از گلو پایین می‌فرستاد - هیئتی بود به شکل رومیان باستان که درون صندلی راحتی مرتبی می‌جنبید و می‌غلتید و حرف می‌زد. «دکتر جانسون»^۱، «آقای باسول»^۲ و «خانم ویلیامز»^۳ - اینها اسامی سایه‌ها بودند. «ارلاندو» به قدری مجذوب صحنه شده بود که فراموش کرد بیندیشد که مردم قرنهای دیگر چه حسرتی به او خواهند خورد گو اینکه در این مورد بخصوص بعید نبود پیش‌بینش درست از آب درآید. او به همین راضی بود که خیره شود و زل بزند. سرانجام آقای «باسول» به پا خاست و با زمختی گزنده‌ای نسبت به پیرزن ادای احترام کرد. اما در مقابل سایه بزرگ رومی - که اینک به پا خاسته و با قامتی کشیده ایستاده بود و در حال ایستاده به پس و پیش تاب می‌خورد و باشکوه‌ترین عباراتی را که تا آن لحظه از دهان بشر بیرون آمده بود با تبختر بر زبان می‌آورد - با حقارت و زبونی چه تعظیمها و تکریمها که نکرد! و اینها چیزهایی بود که «ارلاندو» نزد خویش می‌اندیشید، گو اینکه هرگز کلمه‌ای از حرفهایی را که این سه سایه ضمن سرگرم بودن به نوشیدن چای بر زبان می‌آوردند نمی‌شنید.

سرانجام شبی پس از یکی از این ولگردیها به خانه بازگشت و یکسره به اتاق خوابش رفت. نیم‌تنه گلابتون‌دوزیش را از تن خارج کرد و درحالی که بلوز و نیم‌شلواری به تن داشت پشت پنجره ایستاد و به بیرون خیره شد. در هوا چیزی جریان داشت که مانع از رفتن او به رختخواب می‌شد. مه سفید و رقیقی روی شهر را پوشانده بود. شبی یخبندان در نیمه زمستان بود. چشم‌اندازی زیبا و پرشکوه در گرداگرد او گسترده بود. می‌توانست کلیسای «سنت پل»، «برج لندن»، «صومعه وست‌مینستر» و همه مناره‌ها و گنبدهای کلیساهای شهر را ببیند، و قسمت اعظم ساحل

1. Dr. Johnson.

2. Mr. Boswell.

3. Mrs. Williams.

هموار را، و شکنجها و انحناهای فراوان و فراخ تالارها و سالنهای سخنرانی را ببیند. در شمال شهر، ارتفاعات کم شیب پوشیده از درختان به هم فشرده و هم اندازه «همپستد» قد علم کرده بود، و در غرب، خیابانها و میادین محله «می فیر» همگی با تابشی یکنواخت به چشم می آمدند. از فراز آسمانی صاف و بدون ابر، ستارگان با درخشندگی و با اطمینان و اشتیاق بر این منظره باز و آرام و منظم می نگرستند. در زلالی بی انتهای هوا طرح و خطوط بام خانه‌ها و کلاhek دودکشها مشهود بود؛ حتی تخته سنگهای سنگفرش خیابانها هر یک متمایز از دیگری قابل تشخیص بودند و «ارلاندو» قادر نبود از مقایسه این چشم انداز منظم و مرتب با محله‌ها و حومه‌های نامرتب و درهم ریخته‌ای که در زمان حکومت «ملکه الیزابت» شهر لندن را تشکیل می داد خودداری کند. آنگاه منظره شهر را در آن زمان - اگر می شد آن را «شهر» نامید - در زیر پنجره‌های خانه اشرافیش در «بلک فرایرز» به یاد آورد که شلوغ و به صورت توده درهم و برهمی از بیغوله بود. تصویر ستارگان در گودالهای پر از آب راکد گندیده که در وسط خیابانها قرار داشتند منعکس می شد. آن سایه کدر در گوشه‌ای که امروزه مغازه مشروب فروشی بود شاید نعلش مردی بود که به قتل رسیده بود؛ شاید هم چیز دیگری بود. می توانست به خاطر بیاورد که وقتی پسر بچه کوچکی بود و پرستارش او را بغل می کرد تا از پشت جام لوزی شکل پنجره بیرون را نگاه کند فریاد عده بسیاری را می شنید که در نزاعهای شبانه زخمی شده بودند. دسته‌های اوباش و اراذل از مرد و زن که به گونه‌ای ناگفتنی در هم پیچیده بودند از خیابان یله می رفتند و درحالی که گوشواره‌های آویخته از گوشه‌هایشان برق می زد و برق دشنه‌های درون مشت‌های بسته‌شان چشم را کور می کرد وحشیانه فریاد

می زدند. در یک چنین شبی، فشردگی نفوذناپذیر جنگلهای «های گیت»^۱ و «همپستد»^۲ که با منحنیهای تراز سردرگمی بر زمینه آسمان پیچ و تاب می خوردند بخوبی نمودار می شد. اینجا و آنجا بر روی یکی از تپه‌هایی که بر فراز لندن قد برافراشته بودند چوبه دار مستحکمی خودنمایی می کرد که نعش آدمی که باید یا می‌گندید یا سوزانده می‌شد بر روی صلیبش می‌خکوب شده بود؛ زیرا خطر، ناامنی، شهوت، زور و جور و تعدی، شرارت، شعر و شاعری، پلیدی و وقاحت، بر همه شاهراههای پیچ‌پیچ عصر الیزابت چیره شده بود و بوی گندی در اتاقهای کوچک و معابر باریک شهر نیز پیچیده بود: «ارلاندو» حتی حالا هم قادر بود آن بوها را در شبی گرم به‌یاد آورد. اینک - او از پنجره به بیرون خم شده بود - همه‌جا روشنی و نظم و آرامش بود. صدای توتق ملایم کالسکه‌ای بر روی سنگفرش خیابان به گوش رسید. صدای فریاد گزومه‌ها را از دوردستها شنید: «ساعت، دوازده نیمه‌شب، و سرآغاز صبحی سرد و یخبندان». و بلافاصله به دنبال بانگ نگهبانان شب، ناقوسها نیز به صدا درآمدند تا نیمه‌شب را اعلام کنند. و همان موقع توجه «ارلاندو» برای نخستین بار به جمع شدن توده‌ای کوچک ابر در پشت گنبد کلیسای «سنت پل» جلب شد. درحالی‌که ضربه‌های ناقوس پیایی طنین می‌افکند ابرها بیشتر و بیشتر می‌شد و او می‌دید که هر لحظه تیره‌تر می‌شوند و با سرعتی خارق‌العاده بسط می‌یابند. متعاقباً نسیم ملایمی وزیدن گرفت و زمانی که ششمین بانگ ناقوس در همه‌جا پیچید همه پهنه آسمان شرقی را تیرگی غیرعادی و تکان دهنده‌ای فراگرفت گو اینکه آسمان غرب و شمال مانند همیشه صاف و بی‌ابر بود. سپس، ابرها به سوی شمال گسترش یافت و بر فراز آسمان شهر پشته‌پشته روی هم انباشته شد. در مقابله با این تیرگی،

1. Highgate.

2. Hampstead.

تنها منطقه «می‌فیر» با تمام چراغهای روشنش پرنورتر و خیره کننده‌تر از همیشه می‌درخشید. با به صدا درآمدن هشتمین ضربه، چند پاره ابر شتابان و گریزان بر بالای میدان «پیکادلی» توقف کردند و همان‌جا پهن نشستند. به نظر می‌رسید که این پاره ابرها با سرعتی شگفت‌آور متراکم می‌شوند و به طرف محله «وست‌اند»^۱ پیش می‌روند. همان‌گونه که نهمین، دهمین و یازدهمین ضربه‌ها نواخته می‌شدند تاریکی عظیمی بر فراز تمامی لندن چنبره زد. با دوازدهمین ضربه تاریکی به منتهای درجه خود رسید. در هم آمیزی توفان مانند و پرغوغای ابرها شهر را در خود فروبرد. همه‌جا تاریکی بود، همه‌جا شک و تردید بود؛ هرچه بود سردرگمی و سراسیمگی بود. قرن هجده به آخر رسیده قرن نوزده آغاز شده بود.

فصل پنجم

ابر عظیمی که در نخستین روز از قرن نوزده نه فقط از آسمان لندن بلکه از آسمان تمامی جزایر برتانی آویخت به ماندن در آسمان ادامه داد - و هم نداد، چرا که بی وقفه زیر ضربات سخت توفانها و تندبادهای شدید بود - آن قدر که توانست اثرات فوق العاده ای روی کسانی بگذارد که زیر سایه اش می زیستند. به نظر می رسید که تغییری در اقلیم انگلستان روی داده است. باران به وفور می بارید، اما فقط به صورت رگبارهای نامنظم، رگبارهایی که هنوز شروع به ریزش نکرده بند می آمدند، و تا بند می آمدند دوباره ریزش را از سر می گرفتند. البته خورشید همچنان نورافشانی می کرد اما چنان از همه سو توسط ابر احاطه شده و هوا چنان از رطوبت اشباع گردیده بود که شعاعهای آفتاب رنگ و اثری نداشتند؛ به طوری که رنگهای ارغوانی، نارنجی و قرمز، جای مناظر و چشم اندازهای روشن قرن هجده را گرفته بود. زیر گنبد شرحه شرحه و عبوس آسمان، سبزی برگ کلم کمرنگتر و سفیدی برف، تیره و گل آلود

بود. اما از همه اینها بدتر، نمساری بود که در حال راه گشودن و نفوذ به درون هر خانه‌ای بود. رطوبت، که موذی‌ترین و مخرب‌ترین دشمنان است - زیرا درحالی‌که با کشیدن پرده می‌توان از نفوذ آفتاب به داخل ممانعت به عمل آورد و با افروختن آتشی گرم یخیندان را از میدان به در کرد؛ رطوبت، موقعی که ما در خوابیم دزدانه به درون می‌خزد - بی سروصدا، نامحسوس و نامشهود است؛ در هر جا و هر چیزی نفوذ می‌کند. رطوبت باعث می‌شود چوب باد کند، کتری از جرم گرانبار شود، آهن زنگ بزند، سنگ فاسد شود. تأثیر نمساری به قدری تدریجی است که تا زمانی که ما دست به کمد کشوداری یا جا زغالی‌ای نبرده‌ایم و آن شیء به کمترین فشار برای بلند کردنش از زمین در دستمان خرد نشده است، حتی شک هم نمی‌کنیم که ممکن است مرض در حال فعالیت باشد.

به این ترتیب، خو و مزاج و عرف و عادات انگلستان دزدانه و به‌گونه‌ای نامحسوس تغییر داده می‌شد بی‌آنکه کسی از آن آگاه شود؛ و این درحالی بود که احدی به فکر ضبط دقیق روز و ساعت این تغییر هم نبود. آثار این تحول در همه جا حس می‌شد. آن آقای روستایی خوش‌بینیه و پرمطافت و سخت‌کوش که زمانی با شادی بر سر سفره غذای شامل بیفتک و آبجویش در اتاقی که احتمالاً توسط برادران «آدام»^۱ طراحی شده بود نشسته بود اینک احساس سرما می‌کرد. قالی و قالیچه ظهور کرد، بلند کردن محاسن مد شد، پاچه شلووارها در قسمت میچ و پشت پاگره زده شد.

۱. Robert Adam (۱۷۲۸-۱۷۹۲)، معمار و طراح معروف انگلیسی. برادران او نیز همگی معمار بوده، او را در طرحهایی که ارایه می‌داد یاری می‌دادند. برادران «آدام» کتابی به نام آثار معماری منتشر کردند و در آن ادعا کردند که طراحی و معماری را در بریتانیا متحول کرده‌اند. کتاب آثار معماری بین سالهای ۱۷۷۳ و ۱۷۷۹ منتشر شد. م.

سرمایی که آقای روستایی در ساقهایش حس می‌کرد خیلی زود به خانه‌اش هم سرایت کرد؛ بر روی مبلمان خانه رویه کشیده شد و دیوارها و میزها پوشانده شد، هیچ چیز بدون پوشش و حفاظ باقی گذاشته نشد. آنگاه بود که تغییری در رژیم غذایی ضرور تشخیص داده شد. کماجها و کیکهای گوناگون که باید داغ‌داغ خورده می‌شد ابداع گردید. قهوه، موزیانه جای شراب قرمز پرتغالی را که پس از شام نوشیده می‌شد گرفت؛ و چون قهوه برای نوشیدن راه به اتاق پذیرایی گشود و اتاق پذیرایی به آلونک شیشه‌ای بدل شد و آلونک شیشه‌ای گل‌های مصنوعی را از پی خود آورد و گل‌های مصنوعی طاقچه دیواری را و از دنبال طاقچه دیواری پیانو آمد و پیانو چکامه‌های ساخته و پرداخته شده در اتاق پذیرایی را رایج کرد و این چکامه‌ها، پیدا شدن سگ‌های کوچک بی‌شمار، پادری و زینت آلات چینی را در صحنه موجب شدند بنابراین خانه - که اکنون اهمیت فوق‌العاده‌ای یافته بود - به کلی عوض شد.

در بیرون از خانه، پایتال بی‌رقیب و به فراوانی می‌روید و این، اثر دیگر نمساری است. خانه‌هایی که زمانی سنگ‌های عریانی بیش نبودند اینک در سبزی غرق شده بودند. هیچ باغ و بوستانی نبود که علی‌رغم طرح اولیه مبتنی بر ضابطه‌اش، درختستان، زمین بی‌حاصل و جاهای پریچ‌وخم در آن یافته نشود. هر نوری که به داخل اتاق خواب - جایی که بچه‌ها در آن متولد می‌شدند - نفوذ می‌کرد به‌طور طبیعی به رنگ سبز تیره بود و هر نوری که به اتاق پذیرایی راه می‌یافت که در آن آدم‌های رسیده می‌زیستند از میان پرده‌های مخمل قهوه‌ای و لاکی عبور می‌کرد. اما تغییر، تنها منحصر به ظواهر نبود. نم و رطوبت به باطن نیز راه یافت. انسانها سردی را در قلبهایشان و رطوبت را در افکارشان حس کردند. در تلاشی مایوسانه برای ایجاد دلگرمی و آرامش روحی و تبدیل سردی درون به

نوعی شور و هیجان، حيله پس از حيله جهت طفره رفتن از واقعيات به کار بسته می شد. عشق، تولد و مرگ در لفافه عبارات متنوع قنடاق می شدند. مرد و زن و ادار به هر چه بیشتر فاصله گرفتن و دور شدن از هم می شدند. هیچ بحث و گفت وگویی رک و بی پرده ای جایز شمرده نمی شد و کسی آن را تحمل نمی کرد. مرد و زن هر دو، ساعیانه از طفره و تجاهل و پنهان کاری سود می بردند. و درست همان گونه که پایتال و درختان همیشه بهار در زمین مرطوب به فراوانی می روید، همین بارآوری در باطن نیز خودنمایی می کرد. زندگی زن طبقه میانه، روی هم رفته در توالی زایمانها خلاصه می شد. او در نوزده سالگی ازدواج می کرد و تا به سی سالگی برسد پانزده و یا هجده بچه به دنیا آورده بود؛ چرا که دوقلو زاییدن بیداد می کرد. و بدین نحو «امپراتوری بریتانیا» پا به عرصه وجود نهاد؛ و جمله ها باد کرد، اقسام «صفت» کثرت فراوان یافت، غزل به حماسه بدل شد، و خزعلاتی که یک ستون روزنامه را به زحمت پر می کرد به صورت دایرة المعارفهای ده و بیست جلدی درآمد - آخر رطوبت، توقف ناپذیر است؛ همان گونه که به درون چوب نفوذ می کند به داخل آینه نیز راه می یابد. اما «اوسیویوس شاب» گواهی خواهد داد که اینها همه چه تأثیری بر فکر آدم حساسی که قادر نیست جلوی نمساری را بگیرد، دارد؛ در اواخر کتاب خاطرات «شاب»، بندی وجود دارد که به دنبال سی و پنج صفحه بزرگ مطلب تحت عنوان «همه چیز درباره هیچ» آمده است و در آن شرح می دهد که چگونه پس از نوشتن آن سی و پنج صفحه، در دوات را می بندد و برای قدم زدن در باغ خانه اش بیرون می رود. اندکی بعد خود را در میان درختچه زاری می یابد. تعداد بی شماری برگ درخت بر بالای سرش جیرجیر می کرده و زیر نور خورشید می درخشیده اند. به نظرش می آید که او خود ریزه های میلیونها برگ دیگر را در میان خاک زیر پایش

لگد می‌کند. از کومهٔ آتش بسیار بزرگ و مرطوبی در انتهای باغ دود غلیظی بر می‌شده است. می‌اندیشید که هیچ آتشی در روی زمین نمی‌تواند آن تودهٔ عظیم نباتی مزاحم و دست و پاگیر را بسوزاند. به هر کجا می‌نگرد رشد و نمو گیاهی همه‌جا را پر کرده است. خیارچنبرها به‌طور ماریچ تا جلو پایش پیش آمده بودند. در افکار درهم و مغشوش چنین تصور می‌کند که گل کلمهای بسیار بزرگ پشته‌پشته روی هم انباشته شده تا نوک درختان نارون بالا رفته‌اند؛ مرغها پیایی تخم می‌گذارند و تخمها هیچ‌گونه ته رنگ خاصی ندارند، سپس با آهی که از سینه می‌کشد به یاد حاصل تلاشهای خود و نیز به یاد همسر بیچاره‌اش «جین» می‌افتد که هم اینک در منزل، در بستر پانزدهمین زایمانش افتاده بود و از درد می‌نالید، و از خود می‌پرسد که آیا باید مرغها را سرزنش کند؟ سرش را بلند می‌کند و به آسمان نگاه می‌کند. می‌اندیشد که آیا حقیقتاً فلک، یا آن سر در عظیمش که آسمانش می‌نامند، تصدیق و تأیید عرش را بر این ترتیب و تقسیم و درجه‌بندی نشان نمی‌دهد و خود علت و انگیزهٔ آن به حساب نمی‌آید؟ آخر او این‌طور می‌اندیشید که در آن بالا، زمستان و تابستان سال دوازده ماه، ابرها می‌چرخند و می‌غلطند، درست مانند نهنگ، یا مانند فیل یا مانند... چرا که این گنبد دوار را که از هزاران جریب بالاتر، از طریق لایه‌های هوا بر او فشار می‌آورد و آزارش می‌داد می‌شد به هزاران شیء تشبیه کرد. خود آسمان که با وسعت بسیار بر فراز جزایر بریتانیا گسترده بود، چیزی نبود مگر بستر پوشیده از پر بسیار وسیعی که حاصلخیزی یکسان باغ و اتاق خواب و لانهٔ مرغ از آنجا ناشی می‌شد. «اوسیپوس شاب» دوباره به داخل خانه می‌رود، بندی را که در بالا بدان اشاره رفت می‌نویسد، سرش را به درون اجاق گازی فرو می‌برد، و وقتی پیدایش می‌کنند برای بازگرداندنش به زندگی بسیار دیر شده است.

درحالی که چنین اوضاع و احوالی بر تمام انگلیس حاکم بود، «ارلانندو» از این فرصت طلایی سود می برد تا در خانه اش در «بلک فرایرز» خود را مثل سایر مردم متحول کند، و چنین وانمود کند که هنوز اقلیم آن خطه تغییری نکرده، هر کس می تواند هر چه دلش خواست بگوید و مطابق میل و سلیقه خود نیم شلواری یا دامن بپوشد. اما سرانجام، شخصی مانند او هم ناگزیر از این شد که اقرار کند زمانه فرق کرده است.

در بعد از ظهر یکی از روزهای اوایل قرن که با کالسکه کهنه و تنکه دوزی شده اش از پارک «سنت جیمز»^۱ عبور می کرد، یکی از آن پرتوهای آفتاب را که فقط گه گاه موفق می شوند به زمین برسند مشاهده کرد. پرتو نور خورشید درحالی که ابرها را به رنگهای منشور غربی درآورده بود، با تقلای بسیار راهش را از میان ابرها باز می کرد تا به زمین برسد. این صحنه، در مقایسه با آسمان صاف و یکدست قرن هجده، آن قدر برایش جالب بود که وادارش کرد پنجره کالسکه را پایین بکشد و مدتی بدان بنگرد. ابرهای آلبالویی و سرخ آتشی، او را واداشت تا با اندوه و سینه سوزی مطبوعی به دولفینهایی بیندیشد که در دریای «ایونی»^۲ می مردند و این ثابت می کند که او خود بی خبرانه و خردخرد به دام نمساری گرفتار آمده بود. اما فقط خدا می داند که چه حالی به او دست داد و چه قدر در شگفت شد وقتی دید که انگار پرتو باعث جوشش هر می می شود، یا منظره کشتار جمعی یک صد گاو را به یکباره زنده می کند، یا بنای یادبود یک پیروزی را در جنگ به نمایش می گذارد؛ و به طور خلاصه، مخلوطی از چیزهای نامتجانس و جورواجور را به صورت توده عظیمی پیش نظر می آورد (چرا که صحنه تا حدودی جلوه میز چیده

1. St. James's Park. 2. Ionian Seas.

شده در ضیافتی باشکوه را داشت). به دور صلیب عظیم منبت کاری شده و منقوشی رخت عزای بیوه زنان و تور صورت نوعروسان پیچیده بود؛ در میان رشد و نمو گیاهی و حیوانی و توسعه و آبادانی، کاخهای بلورین، گهواره‌های سایبان‌دار، کلاه‌خودهای نظامی، تاج‌گل‌های یادگاری، ماهوت پاک‌کنها، کیکهای عروسی، چند عراده توپ، درختهای کریسمس، تلسکوپها، هیولاهای معدوم شده، کره‌های جغرافیا، نقشه‌ها، فیل و آلات مخصوص محاسبات ریاضی نیز وجود داشت که این مجموعه چون نیم‌تنه‌ای که نشانهای نجابت خانوادگی بدان آویخته شده باشد از طرف راست توسط زنی سفیدپوش و از طرف چپ به وسیله مردی تنومند که نیم‌تنه دم داری به تن داشت نگاه داشته شده بود. تباین و ناسازگاری اشیاء فراهم آمدن لباس کامل پوشیده‌ها در کنار کهنه به تن پیچیده‌ها، زرق و برق رنگهای مختلف و پیچازی قرار گرفتنشان در کنار هم، «ارلانندو» را دچار موحش‌ترین ترس و بی‌جرئتی می‌کرد. او در همه عمرش چیزی ندیده بود که در آن واحد آن قدر زشت و زننده و در عین حال آن‌چنان شگفت‌آور و به یادماندنی بوده باشد. اندیشید که این وضع احتمالاً - بل یقیناً - باید به واسطه تابش آفتاب بر هوای شرجی باشد؛ و پرواضح است که با وزش اولین نسیم محو خواهد شد، ولی با این همه، در نظر «ارلانندو» که با کالسکه‌اش رد می‌شد و صحنه را پشت سر می‌گذاشت، چنان می‌نمود که گویی منظره مصمم است برای همیشه به ماندن ادامه دهد. وقتی دوباره به کنج صندلی کالسکه‌اش فرورفت احساس کرد که هیچ چیز - باد، باران، آفتاب یا صاعقه - هرگز نمی‌تواند این بناهای پرزرق و برق و متنوع را خراب کند. تنها نوکهایشان لکه‌دار می‌شد و ترومپتها زنگ می‌زدند ولی خود بناها درحالی که برخی رو به شرق، برخی رو به غرب، برخی رو به جنوب و برخی رو به شمال ایستاده بودند الی‌الابد پابرجا

می ماندند. وقتی کالسکه شروع به بالا رفتن از «تپه مشروطیت»^۱ کرد، برگشت تا نگاه دیگری به صحنه بیندازد. بله، آن پرتو هنوز صبورانه با نوری که بی شک ناشی از روشنایی نیم‌روزی بود می درخشید؛ و ساعتش هم - که او آن را از جیب ساعتی‌اش بیرون آورده بدان نگاه کرده بود - این حقیقت را تأیید می‌کرد. هیچ صحنه دیگری نمی‌توانست تا این اندازه عاری از لطافت، واقع‌نما، و خالی از اثر طلوع و غروب آفتاب باشد؛ یا اینکه تا آن حد بنماید که برای همیشگی بودن ساخته و پرداخته شده است. تصمیم گرفت که دیگر نگاه نکند. تا همین‌جا هم کند شدن ضربان قلبش را احساس کرده بود. اما آنچه قابل تعمق‌تر بود این بود که وقتی از مقابل کاخ «باکینگهام» عبور می‌کرد و نیرویی مقاومت‌ناپذیر نگاهش را متوجه زانوانش کرد سرخی شرم آشکارا و به‌گونه‌ای باورنکردنی چهره‌اش را پر کرد.

ناگهان، با هول و تکانی شدید دید که نیم‌شلواری مشکی رنگی به تن دارد. سرخی شرم، تا لحظه‌ای که به خانه ییلاقی نرسیده بود از چهره‌اش زایل نشد و گونه‌هایش همچنان از خجالت برافروخته باقی ماند؛ و با توجه به زمان لازم برای پیمودن سی مایل توسط کالسکه‌ای چهار اسبه به حالت یورتمه امیدواریم این حالت شرمساری او - که این همه دوام آورد - به‌عنوان دلیل اثبات عفت و پاکدامنیش به حساب آید.

همین که وارد منزل شد به تبعیت از نیرویی که اینک جزء الزامی‌ترین و گزیرناپذیرترین نیازهای طبیعتش شده بود پتوی حریری را از روی تختش قاپ زد و با عجله خود را با دقت در آن پیچید. برای خانم «ویدویارتولومبو» (که به‌عنوان خانه‌دار جای خانم «گریمس‌دیش» خوب را گرفته بود) توضیح داد که احساس سرما می‌کند.

1. Constitution Hill.

«ویدو»، درحالی که آه عمیقی می کشید، گفت:

- همه ما احساس سرما می کنیم، بانوی من.

و با رضامندی کنجکاوی برانگیز و غمگانه ای افزود:

- دیوارها هم نم داده اند.

و حقا هم کافی بود انگشتش را روی تخته های چوب بلوط بگذارد تا جایش روی آنها بماند. پایتال، با چنان سرشاری رویده بود که بسیاری از پنجره ها زیر آن مخفی مانده بودند. آشپزخانه به قدری تاریک بود که به زحمت می شد آبکشی را از یک کتری تمیز داد. هرازگاه گربه سیاه بخت برگشته ای به جای زغال سنگ گرفته شده با بیل به داخل بخاری انداخته می شد. با اینکه ماه آگوست بود اما خدمتکاران زن سه یا چهار زیر جامه فلانل را در زیر جامه هایشان می پوشیدند.

زن خوب و نازنین، همان طور که خودش را هر چه بیشتر به «ارلاندو» نزدیک می کرد و درحالی که مدال عیسای آویخته از گردنش همگام با نفسهایش روی دو گوی پستانش بالا و پایین می شد، پرسید:

- ولی اینکه می گویند «ملکه» دامن... زیانم لال، دامن... شما به آن چه

می گوید؟

کدبانوی خوب حرفش را خورد و سرخ شد.

- «کریولین»... «ارلاندو» کمکش کرد تا سخنش را تمام کند چرا که

شایعه تا «بلک فرایرز» هم رسیده بود.

خانم «بارتولومئو» سرش را به علامت تصدیق تکان داد و گفت:

- بله، اینکه می گویند «ملکه» هم دامن کریولین می پوشد، راست

است.

قطرات اشک برگونه هایش سرازیر شده بود ولی همان گونه که اشک می ریخت تبسم می کرد. چرا که اشک ریختن مطبوع و آرامش بخش

است. آیا همه آنها زنان زبونی نبودند؟ آیا دامن کرینولین پوشیدن را برملا شدن حقیقت ترجیح دادن علامت ضعف و زبونی نیست؟ آن هم حقیقتی یگانه، حقیقتی بزرگ و در عین حال اسفناک؛ حقیقتی که هر زن باحیا و عفیفی فقط زمانی آن را آشکار می‌کند که دیگر پوشیده داشتنش مقدور نباشد. حقیقت به دنیا آوردن پانزده یا بیست بچه، حقیقتی که بخش اعظم زندگی یک زن طبقه متوسط در مجموع صرف حاشا کردن آن می‌شد که حداقل یک‌بار در هر سال سرانجام برملا می‌گردید.

خانم «بارتولومیو» درحالی که اشکهایش را پاک می‌کرد، گفت:

- «کماج داغ‌داغ» در کتابخانه است و شما را می‌طلبد.

در کتابخانه، «ارلاندو» درحالی که روتختی حریر گلداری را به دورش پیچیده بود به خوردن ظرف پر از کماچی نشست.

- کماج داغ‌داغ در کتابخانه شما را می‌طلبد.

«ارلاندو» این جمله را با همان لهجه زمخت و غلیظ لندنی که خانم «بارتولومیو» به هنگام ادای آن به کار برده بود با تانی تکرار می‌کرد و در ضمن چابیش را هم می‌نوشتید - ولی نه، او از این مایع ملایم و بی‌خاصیت منزجر بود. به یاد آورد که در همین اتاق، «ملکه الیزابت» درحالی که تنگی پر از آبجو در دست داشت با پاهای گشاده از هم در برابر بخاری ایستاده بود و وقتی «لرد برگلی»^۱ در حین سخن گفتن با او وجه امری را به جای فاعلی به کار برد ناگهان تنگ را بر زمین پرت کرد. هنوز صدای ملکه را می‌شنید که با غضب می‌گفت: «مردک بی‌مقدار، آیا «باید» لغتی است که در خطاب به یک شاهزاده به کار رود؟» - بعد تنگ با شدت بر روی میز پایین آمد. هنوز جای زخمی که تنگ روی سطح میز ایجاد کرده بود باقی بود.

1. Lord Burghley.

اما وقتی «ارلاندو» از جای جست - و این به خاطر صرف اندیشه آن ملکه عظیم‌النشان بود که به او حکم می‌کرد از جا برخیزد - روتختی از دور بدنش لیز خورد و افتاد و او با فریادی دوباره در صندلی راحتی نشست. این‌گونه فرض کرد که همین فردا مجبور خواهد شد بیست یارد و یا بیشتر پارچه «بمبوزین»^۱ مشکی خریداری کند و با آن دامنی بدوزد. و بعد، مجبور خواهد شد دامنی از جنس کرینولین ابتیاع کند (چهره‌اش از شرم سرخ شد) و بعد هم گهواره‌ای سبکی برای حمل بچه، و باز یک دامن کرینولین دیگر، و باز... سرخی شرم چهره‌اش را خون‌رنگ می‌کرد و بعد زایل می‌شد و این رنگ گرفتنها و رنگ باختنها قصه حجب و حیا را با بانگی رسا تکرار می‌کرد. روح قرن را دید که برگونه‌هایش می‌وزید، گاه گرم و تب‌آلود و گاه سرد و مورمورآور. و اگر روح قرن اندکی نامتعادل می‌وزید، اگر پوشیدن دامن کرینولین پیش چشم شوهر سرخی شرم بر چهره‌ها می‌نشاند، پس لاجرم وضعیت مبهم او (حتی جنسیتش هم هنوز مشکوک بود) باید او و زندگی غیرعادی گذشته‌اش را معذور می‌داشت.

سرانجام رنگ گونه‌هایش به حالت عادی بازگشت و چنان بود که گویی روح قرن - اگر به واقع روح قرن بود - موقتاً از وزیدن باز ایستاده است. «ارلاندو» سپس با حالتی که گویی یادگاری خاطره‌ای شیرین و پر از مهر و محبت گذشته را می‌جوید دست در سینه‌اش فرو برد؛ اما وقتی دستش را بیرون آورد به‌جای یادگاری طومار در هم پیچیده‌ای در دست داشت که به رنگ دریا، خون و جهان‌گردی آغشته بود - طومار «منظومه آن درخت بلوط» که با دستخط خود نگاشته بود. سالهای سال آن را با خود به هر جا حمل کرده، در شرایط بد و مخاطره‌آمیز آن را از خود دور نکرده بود، به طوری که بسیاری از اوراقش به لکه و رنگ آغشته شده

بعضی هم پاره شده بودند؛ از طرفی، به دلیل قرار گرفتنش در مضیقۀ کاغذ سفید به هنگام اقامتش نزد کولیها مجبور شده بود حاشیۀ صفحاتش را بیش از حد از نوشته پر کند و حتی به طور عمودی هم در آنها بنویسد، به گونه‌ای که دستنویس چون تکه پارچه‌هایی رفو شده به نظر می‌آمد که کسی با دقت و از روی آگاهی بدانها کوک زده باشد. صفحۀ اول کتاب را باز کرد و تاریخ بالای آن را که با دستخط ایام کودکیش نوشته بود خواند: سال ۱۵۸۶. اینک نزدیک به سیصدسال بود که روی آن کار کرده بود. زمان آن رسیده بود که تمامش کند. در این اثنا همان‌گونه که نوشته‌ها را می‌خواند، صفحات را ورق می‌زد، قلم را در دوات فرو می‌برد، می‌نوشت، می‌خواند، می‌گذشت و تعمق می‌کرد؛ به این موضوع هم می‌اندیشید که چه طور در تمام این سالها ذره‌ای فرق نکرده است. آن روزها او پسر بچۀ غمگینی بود، وقتی کمی بزرگتر شد، با مرگ نرد عشق باخته بود درست همان‌گونه که همهٔ پسرها چنین می‌کنند؛ و بعد عاشق شده به نوشتن اشعار عاشقانه و قطعات مسجع رو آورده و سرانجام روحیه‌ای شاد و طبعی بذله‌گو پیدا کرده بود. گناه داستان و گاهی نیز نمایشنامه نوشته بود. اندیشید که با همهٔ این تغییر و تحولها او در کل بدون هیچ تغییری باقی مانده است. هنوز همان حالت فکوری و توی خود فروروی، حس مهر و محبت به حیوانات و طبیعت، عشق و علاقه به کسورش و فصلهای سال را در خود حفظ کرده است.

از جای برخاست، و به طرف پنجره به راه افتاد. اندیشید:

- با این همه، هیچ چیز فرق نکرده است. خانه، باغ - همگی دقیقاً به همان صورتی هستند که بودند. یک صندلی هم از جایش حرکت داده نشده، هیچ خرت و پرتی از خانه کم نشده است. همان پیاده‌روها، همان چمن، همان درختان، همان حوض - که به جرئت می‌توانم بگویم ماهیهای

درون آن هم فرقی نکرده‌اند. این درست است که اکنون «ملکه ویکتوریا» بر مسند قدرت است نه «ملکه الیزابت» اما مگر فرقی هم می‌کند؟ هنوز واپسین رشته فکر بدرستی در ذهنش شکل نگرفته بود که ناگهان در اتاق به گونه‌ای ملامت‌گرانه چارتاق باز شد و آقای «باسکت» آبدارچی و خانم «بارتولومئو»ی خانه‌دار داخل شدند تا بساط چاییش را جمع کنند. «ارلان‌دو» تازه قلم را به مرکب آغشته بود و در شرف تحریر تصوراتش در مورد ازلیت اشیای جهان بود که با دلخوری بسیار مجبور شد دست از کار بکشد چرا که مرکب لک انداخت و لکه پیرامون نوک قلم پخش شد و شکلی کج و معوج درست کرد. اندیشید که ایراد از قلم است، شاید نوکش شکافته یا کثیف شده است. دوباره آن را به مرکب آغشته کرد. لک جوهر وسیعتر شد. سعی کرد دنباله حرفهایش را بگیرد چیزی به ذهنش خطور نکرد. برای لکه جوهر بال و دم کشید تا اینکه تبدیل به هیولایی با سری گرد شد - چیزی مابین «بت»^۱ و «وومبت»^۲. اندیشید: خوب، با بودن آقای «باسکت» و خانم «بارتولومئو» در اتاق شعر گفتن کار محالی... اما هنوز کلمه «محال» را بدرستی بر زبان نرانده بود که در میان بهت و حیرتش قلم با روانی غیرقابل باوری به چپ و راست به حرکت درآمد. صفحه پیش رویش از شعری که بی‌روحتر و بی‌محتواتر از آن را در تمام عمرش ندیده و نخوانده بود پر شد، شعری که او آن را به زبان ایتالیایی و در سطوری مایل نوشت:

من خود هیچ نیم مگر حلقه‌ای ضعیف
حلقه‌ای از حلقه‌های پوسیده زنجیر زندگی
لیک سخن بسیار گفته‌ام به حق، زینهار

۱. bat (خفاش). ۲. Wombat (جانوری کیسه‌دار شبیه خرس).

ملامتم مکنید و نگوییدم دست بدار
 آیا آن دوشیزه معصوم و بی‌گناه
 که فقط اشکهای او در فراق محبوبی از دست رفته
 می‌درخشد در روشنایی ماه
 می‌خواهد که شکوه آغاز کند.

«ارلاندو»، در حینی که «بارتولومئو» و «باسکت» غرغرکنان به مرتب کردن آتش بخاری و جمع‌آوری بساط چایی و کماجهای نخورده مشغول بودند با شتاب می‌نوشت.

یک‌بار دیگر قلم را در آمه فرو برد و قلم باز بر کاغذ دوید:

او چنان فرق کرده بود که آن‌هاله میخکی سبک
 که‌زمانی‌گونه‌هایش‌راچونان‌ابری‌آویخته‌از‌آسمان‌پوشانده‌بود
 ابری که با ته رنگی آتشی می‌درخشید به هنگام غروب
 اینک بی‌آب و رنگ گشته، از لهب سرخ‌ی شرم و مشعلهای گور
 افسرده و تکیده شده بود

در اینجا، با حرکتی ناگهانی و به این امید که نوشته‌هایش را برای همیشه از نگاه آدمها مخفی کند مرکب را روی صفحه کاغذ برگرداند. همه تن لرزش و هیجان و خشم و نگرانی شده بود. هیچ چیز دافعتر و آزار دهنده‌تر از وضعی که در آن انسان روان شدن مرکب را به صورت موجهای الهام و القای غیرارادی و بی‌اختیار حس کند در تصور نمی‌گنجد. چه حادثه‌ای روی داده بود؟ آیا این وضع نتیجه تأثیری نمساری بود؟ به خاطر بودن «بارتولومئو» یا «باسکت» در اتاق بود؟

براستی چه پیش آمده بود؟ او این سؤال را به صدای بلند کرد. اما اتاق خالی بود. هیچ کس جوابی به او نداد، به ناچار ریزش قطرات باران را بر شاخه و برگ پایتال جواب سؤال خویش به حساب آورد.

در این خلال، درحالی که نزدیک پنجره ایستاده بود از احساس سوزش و خارش و رعشه فوق العاده‌ای در سرتاسر وجود خود آگاهی یافت؛ تو گویی اندامش از هزاران رشته سیمی درست شده است که نسیمی ملایم یا انگشتانی سرگردان بر آنها زخمه می‌کشد. در یک لحظه انگشتان پاهایش مورمور می‌شد و لحظه‌ای بعد مغز استخوانهایش می‌سوخت. احساس بسیار عجیبی در استخوانهای رانش حس می‌کرد. چنان به نظر می‌آمد که موهایش یک‌یک راست می‌شوند و به همان حال می‌مانند. اما از وجناتش پیدا بود که همه این تحریکات و اضطرابات سرانجام به دستهایش می‌رسند؛ و کم‌کم فقط در یک دستش جمع می‌شوند؛ و بعد، تنها به یکی از انگشتان همان دستش می‌رسند و بالاخره هم پس از مدتی کش و قوس و انبساط و انقباض در نقطه‌ای از انگشت بنصر دست چپش تشکیل حلقه‌ای مرتعش و بسیار حساس را می‌دهند. و وقتی او دست چپش را بلند کرد تا ببیند این تحریکات و مورمور شدن‌ها برای چیست چیزی ندید جز آن قطعه زمرد بزرگ عتیقه و دیرآشنای منزوی که از ملکه الیزابت دریافت کرده بود. از خود پرسید که آیا همین کافی نیست؟ زمرد، خالص بود و حداقل ده هزار پوند می‌ارزید. لرزش و مورمور به طریقی بسیار غامض و پیچیده چنان می‌نمود که بگوید: نه، این کافی نیست (اما باید به یاد داشته باشیم که ما با یکی از تاریکترین و نامفهومترین نمودهای روح انسان روبه‌رویم) و از این هم بالاتر، می‌نمود که حالتی حاکی از استفهام و پرسش به خود گرفته است، تو گویی می‌پرسد: یعنی چه؟ معنی این سردرگمی، این اشتباه، چیست؟ - آن قدر که «ارلاندو»ی نگونبخت از

سوزش و خارش در انگشت بنصر دست چپ خود جداً احساس شرمساری می‌کرد بی‌آنکه کمترین آگاهی از علت خجالت خود داشته باشد. در همین لحظه، خانم «بارتولوميو» وارد اتاق شد تا از او بپرسد چه لباسی را برای پوشیدن در سر میز شام باید برایش آماده کند؟ و «ارلاندو» که حواس پنجگانه‌اش تحریک و حساس شده بود فوراً نگاهی به انگشت بنصر دست چپ «بارتولوميو» انداخت و بلافاصله آنچه را که پیش از آن هرگز بدان توجه نکرده بود، دریافت - حلقه‌ای ضخیم به رنگ زرد کم‌رنگ را در انگشت سوم دست چپ او دید، در همان انگشتی که او خود هیچ پیرایه‌ای بدان نداشت.

«ارلاندو» درحالی که دستش را دراز می‌کرد تا انگشتی را از انگشت او خارج کند گفت: «بارتولوميو»، اجازه بدهید نگاهی به انگشتی‌تان بیندازم.

با شنیدن این سخنان، «بارتولوميو» حالتی به خود گرفت که گویی آدمی شریر و قلدر با کف دست ضربه سنگینی بر تخت سینه‌اش کوبیده است. یک یا دو قدم واپس رفت، هر دو دست را در هم گره کرد و آنها به گونه‌ای به پیش و پس تاب داد که بی‌نهایت باشکوه و اشراف‌منشانه به نظر آمد. با وقار و ابهتی که حکایت از اعتماد به نفس او می‌کرد، گفت که هرگز چنین اجازه‌ای را به کسی نمی‌دهد، ولی چنانچه بانو مایل باشند می‌توانند به آن نگاه کنند، اما اینکه حلقه‌اش را از انگشتش خارج کند حتی خوابش را هم نمی‌تواند ببیند! و افزود که نه او، نه اسقف اعظم، نه پاپ و نه «ملکه ویکتوریا» با همه کبکبه و طمطراقش نمی‌توانند وادارش کنند چنین کاری را بکنند. آخر «توماس» عزیزش بیست و پنج سال و شش ماه و سه هفته پیش آن را به انگشت او کرده بود؛ و او در این مدت طولانی با این انگشتش خوابیده، کار کرده، حمام کرده و دعا خوانده بود؛ تازه

وصیت کرده بود که پس از مرگش هم آن را از انگشتش در نیاورند. «ارلاندو» که صدایش از شدت هیجان بکلی برگشته بود بر مبنای برداشتهایش از صحبت‌های او به وی گفت که جایگاهش در میان فرشتگان از روی درخشش و جلای حلقهٔ ازدواجش تعیین خواهد شد و اگر آن را حتی برای یک ثانیه از انگشتش خارج کند از برق و جلایش کاسته خواهد شد.

«ارلاندو» درحالی که جلو پنجره ایستاده رقص عشق کبوترها را نگاه می‌کرد، گفت: «خدا به ما رحم کند، این چه دنیایی است که ما در آن زندگی می‌کنیم؟ براستی این چه دنیایی است؟...»

پیچیدگی امور جهان خاکی او را متحیر می‌کرد. اکنون این‌گونه به نظرش می‌آمد که تمام دنیا درون کرهٔ طلایی بزرگی جای گرفته است. برای صرف شام از منزل خارج شد. به هر کجا می‌نگریست، انگشتی کالسکه از شهر خارج شد. انگشتی‌های ساخته شده از طلای ناب و زر ساختگی، باریک، پهن، بدون نگین، ساده و بدون نقش، همگی به آرامی نورافشانی می‌کردند. مغازه‌های جواهرفروشی، دیگر از آن جواهرات و الماس‌های درخشانی که «ارلاندو» از گذشته به یاد می‌آورد آکنده نبودند، بلکه همین حلقه‌ها، - حلقه‌های ساده‌ای که حتی یک سنگ قیمتی هم در آنها به کار نرفته بود - آنها را از خود انباشته بودند. متوجه شد که همزمان با این تغییر، عادت جدیدی هم در میان مردم شهر رسوخ پیدا کرده است. در گذشته، می‌شد به کرات پسر و دختری را دید که در زیر درختان خفجه بازی می‌کنند. «ارلاندو» خود، بارها با ضربه‌های آهسته شلاق سر به سر بسیاری از آنها گذاشته به این زوج‌های جوان خندیده و بعد راهش را ادامه داده بود. اینک همهٔ این رسوم فرق کرده بود. زوج‌ها، درحالی که به‌طور

جدایی ناپذیری به هم جفت شده بودند با زحمت و مشقت فراوان در وسط خیابان راه می‌رفتند. دست راست زن از میان دست چپ همسرش گذشته انگشتانش در انگشتان دست او محکم گره خورده بود. اغلب تا موقعی که بینی اسبهای کالسکه‌ای در حال عبور از پشت سر به شانه‌هایشان نمی‌خورد از سر راه کنار نمی‌رفتند؛ و آنگاه که برای باز کردن راه تکانی می‌خورند و به یک‌سوی خیابان می‌رفتند هر دو با هم و با سنگینی این کار را می‌کردند.

«ارلاندو» فقط می‌توانست این‌طور فرض کند که کشف جدیدی در خصوص دوره حاضر زندگی مردم صورت گرفته است و آن اینکه مردم زوج‌زوج و هر زوج به نحوی، به هم چسبانده شده بودند؛ اما چه کسی و چه وقت این کار را کرده بود نمی‌توانست بفهمد. به نظر نمی‌رسید که عامل این کار طبیعت بوده باشد. او به کبوترها، خرگوشها و تازیه‌نگاه می‌کرد و چیزی به نظرش نمی‌رسید که نشان دهد طبیعت راه و روش همیشگی‌اش را تغییر داده یا آن را بهبود بخشیده است؛ یا لاقل، از زمان «ملکه الیزابت» تا آن موقع چنین تغییری را در مشی طبیعت نه دیده و نه احساس کرده بود. هیچ‌گونه درهم‌آمیزی و یگانگی ناگستنی‌ای که او بتواند تشخیص دهد در میان حیوانات نبود. پس، نکند عامل این ماجرا خود «ملکه ویکتوریا»، و یا «لرد ملبورن» بوده باشند؟ آیا کشف بزرگ از این دو تن سر زده بود؟ نزد خود اندیشید: «اما همه می‌دانند که ملکه به سگ علاقه دارد. از طرفی، آن‌طور که شنیده‌ام همه‌جا شایع است که «لرد ملبورن»، دیوانه زنهاست.» موضوع خیلی عجیبی بود - در واقع، ناگوار و زننده بود؛ آخر در این اتصال جسمها چیزی بود که با ظرافت طبع، حجب، و حس پاکیزه‌پسندی او مغایر بود. باری، اندیشه‌های او با چنان

احساس خارش و سوزش و مورموری در آن انگشت مبتلایش همراه می‌شد که به زحمت می‌توانست به ایده‌هایش نظم و ترتیب بدهد. اندیشه‌هایش همچون خیالات و اوهام ذهن یک خدمتکار مدام اوج می‌گرفت و بعد، رنگ می‌باخت و زایل می‌شد، غمزه و کرشمه می‌کرد و از قبول زمینه‌ مشخصی امتناع می‌ورزید. افکارش وادارش می‌کرد سرخ شود. چاره‌ای برای درمان نبود مگر خرید یکی از آن حلقه‌ها و به انگشت کردنش مانند همه مردم. همین کار را هم کرد؛ درحالی‌که عرق خجالت بر پیشانی‌ش نشسته بود حلقه را در پناه پرده‌ای بر انگشتش لغزاند؛ اما مفید فایده‌ای واقع نشد. احساس سوزش و خارش با غیظ و شدتی بیشتر همچنان پای افشرد. آن شب نتوانست لحظه‌ای چشم بر هم بگذارد. صبح فردای آن شب وقتی قلم به دست گرفت تا چیزی بنویسد، از اندیشیدن درباره‌ هر موضوعی عاجز بود و قلم، یا چون چشمی اشک‌ریز لکه پس از لکه می‌افشاند، و یا به گونه‌ای هشدار دهنده و رعب‌انگیز، به حالت یورتمه در سلاست و طلاق پایان‌ناپذیری جهت وصف مرگ و تباهی زودرس فرو می‌رفت؛ و این خود، از هیچ نیندیشیدن هم بدتر بود. چراکه ما نیز می‌نماییم که در اصل نه با انگشتانمان، بل با همه وجودمان می‌نویسیم؛ و «ارلاندر»، خود مصداق کامل این واقعیت بود. عصبی که بر قلم فرمان می‌راند، خود را به دور تار و پود ما می‌پیچد، از میان قلبمان عبور می‌کند و در اعماق جگرمان می‌نشیند. با اینکه گره مشکلش در دست چپش بود، می‌توانست احساس کند که همه وجودش با زهر مسموم شده، ناخواسته مجبور شده است ناامیدانه‌ترین راه‌حل را مدنظر قرار دهد، و راه‌حل این بود که، با فرمانبرداری تسلیم محض روح عصر شود و جفتی اختیار کند.

این موضوع که اختیار کردن جفت بسیار خلاف اقتضای طبیعت او

بود، پیش از آن به اندازه کافی روشن شده است. وقتی صدای چرخهای کالسکه «آرک دوک» کم می شد فریادی که بر لبانش جاری شد «زندگی! یک دلداده!» بود، نه «زندگی! یک جفت!»؛ و در تعقیب همان هدف بود که او از خانه ییلاقیش به شهر رفته و - آگونه که در فصل پیش دیدیم - ترک دیار کرده بود. بلی، ماهیت روح سرکش و رام نشدنی عصر چنان است که کسانی را که سعی می کنند در مقابلش قد علم کنند بسیار شدیدتر و بیرحمانه تر از آنهایی که با او همگام می شوند می گوید و از اوج به زیرشان می کشد. «ارلاندو» به طور طبیعی به جانب روح عصر الیزابت روح دوره بازگشت سلطنت^۱ و روح قرن هجده میل کرده بود؛ و در نتیجه بندرت از تغییر و تحول قرنی به قرن دیگر آگاهی یافته بود. اما در نظر او، روح قرن نوزده به منتهای درجه تنفرآور و زنده بود؛ و از روی بدنهادیش بود که او را در میان چنگالهای خود گرفت و خرد کرد، و او نیز از شکست خود به دست روح قرن نوزده چنان آگاه بود که پیش از آن هیچ گاه طعم شکستی به آن بزرگی را نچشیده بود. و بسیار متحمل است که روح بشر، در زمان دمیده شدنش در هر قرن مقام و موقعیت ویژه ای را دارا باشد؛ بعضی در این و بعضی در آن قرن دمیده می شوند؛ و اکنون که «ارلاندو» به زن بالغی بدل شده سنش یکی دو سال از سی گذشته بود جنبه های شخصیتی و زمینه های فکریش شکل گرفته و ثابت شده بود؛ و هر سعی و کوششی برای تغییر دادنشان غیر قابل تحمل بود.

و او درحالی که سوگوارانه و اندوهگین پشت پنجره اتاق پذیرایی («اتاق پذیرایی» اسمی بود که «بارتولوميو» به کتابخانه داده بود) ایستاده

۱ Restoration = بازگشت سلطنت، منظور از آن، بازگشت خاندان «استوارت» به سلطنت انگلستان است. این امر در پی مرگ «کرامول» در ۱۶۵۸ م. و بازگشت «چارلز دوم» از تبعید، صورت گرفت. م.

بود، بارگران دامنی کرینولین - که پوشیدنش را از روی تسلیم و تن دردادن به روح عصر بر خود هموار کرده بود - بر تنش سنگینی می‌کرد. دامن، سنگین تر و بی‌روحتر از هر لباسی بود که او تا آن هنگام به تن کرده بود. هیچ لباسی مانند این دامن دست و پایش را نبسته مانع تحرکش نشده بود. دیگر نمی‌توانست شلنگ زنان همراه سگهایش از میان باغ عبور کند یا با سبکبالی تا بالای تپه بلند محبوبش بدود و آنجا خود را زیر درخت بلوط روی زمین ولو کند. دامنش، برگهای مرطوب و ساقه‌های خشک علف و کاه را به خود جذب می‌کرد. کلاه آراسته شده‌اش با پره‌های رنگارنگ با وزش نسیم از سرش پرت می‌شد و روی زمین می‌غلتید. آب به سهولت در کفشهای ظریف و پوست پیازیش نفوذ می‌کرد و هنوز چند قدم بیشتر راه نپیموده همه جایش به گل ولای آغشته می‌شد. ماهیچه‌هایش نرمی و انعطاف‌پذیری خود را از دست داده بودند. این ترس در او پیدا شده بود که مبادا پشت در گاهی پنجره عده‌ای دزد کمین کرده باشند، همچنین از وجود ارواح در کریدورها بیمناک بود. تمامی این چیزها، قدم به قدم او را به سوی تسلیم شدن در مقابل کشف جدید - کشف «ملکه ویکتوریایی» یا هر کس دیگر - متمایل می‌کرد، به سوی تسلیم شدن در مقابل این کشف که هر مرد زنی و هر زن مردی را برای همه عمر به خود اختصاص می‌داد، و مرد زن را در کنف حمایت خود می‌گرفت، و زن از حمایت مرد برخوردار می‌شد، و آخر الامر، مرگ آنها را از هم جدا می‌کرد. احساس کرد که نهایت راحتی و رستگاری در این است که آدم قوز کند، زانو بزند، بنشیند و... و دراز بکشد، و دیگر هرگز، هرگز و هرگز از جای برنخیزد. و روح عصر - با وجود همه افتخارات زندگی گذشته‌اش - این‌گونه بر او اثر می‌گذاشت و او را به چنین اندیشه‌هایی وامی‌داشت. هربار درحالی که از ملکوت اعلی تا به این کره خاکی پست که مسافرخانه‌ای بین راه بیش

نیست پایین می آمد، آن سوزشها و خارشها و مورمورهایی که زمانی آن قدر اغوا کننده و آن قدر اسرار آمیز و سؤال برانگیز بودند، آرام آرام تغییر پرده و مقام داده به صورت دل انگیزترین ملودیاها در می آمدند؛ تا آنجا که چنان به نظرش می رسید که فرشتگان با انگشتان سفیدشان بر تارهای چنگ زخمه می زدند؛ و تمامی وجود او از هارمونی ای آسمانی پر می شود.

اما، به چه کسی می توانست تکیه کند؟

این سؤال را از بادهای وحشی پاییزی کرد. چرا که اینک ماه اکتبر بود و هوا مانند همه ماههای اکتبر بارانی و توفانی. نمی توانست به «آرک دوک» متکی شود، چرا که او سالها پیش با بانویی بزرگ ازدواج کرده در رومانی به صید خرگوش مشغول بود؛ به آقای «م» هم نمی توانست تکیه کند زیرا او نیز اینک عضو کلیسای روم شده بود؛ عالی جناب «س» در خلیج «بوتانی» به درست کردن شراب سفید سرگرم بود؛ لرد «ا» هم مدتها پیش در دریا غرق و طعمه ماهیها شده بود. خلاصه، همه دوستان صمیمیش از دست رفته بودند و «نل»ها و «کیت»های خیابان «دروری» هم با اینکه بسیار دوستشان می داشت توانایی حمایت از او را نداشتند.

درحالی که نگاهش را بر ابرهای چرخان و غلتان می افکند و انگشتان دستش را درهم گره می کرد و جلوی درگاهی پنجره زانو می زد و در این حالت چون ونوسی با همه زیباییها و جذابیتهای زنانه به نظر می آمد، از خود می پرسید:

- به چه چیز یا چه کسی می توانم متکی باشم؟

کلماتش بی اختیار شکل می گرفتند و دستهایش بی اختیار درهم گره می خوردند، درست همان گونه که قلمش هر چه را خود خواسته بود بر کاغذ نقش کرده بود. و این «ارلاندو» نبود که سخن می گفت بلکه روح

عصر بود که به عقده‌های چرکینش نیشدر می‌زد. اما، سخن از هرکس که بود از پاسخ هیچ خبری نبود. کلاغ زاغیها با بی‌نظمی و سراسیمگی در میان ابرهای بنفش پاییزی چرخ می‌خوردند. باران سرانجام از ریزش باز ایستاد؛ اینک رنگین‌کمانی در آسمان نقش بسته بود که او را اغوا می‌کرد تا کلاهش را بر سر بگذارد و کفشهای کوچک بنددارش را به‌پا کند و پیش از شام از خانه بیرون بزند.

همان‌گونه که از روی دلشکستگی و پریشانی با سنگینی از عرض حیات می‌گذشت با خود اندیشید: «هرکس برای خود جفتی دارد به‌غیر از من.» با اینکه وصلتها و پیوندها ناپایدار و گسستنی بودند، اما آن روز عصر چنان می‌نمود که کلاغ زاغیها، «کانیوت» و حتی «پبین»، هر کدام برای خود جفتی دارند. «ارلاندو» درحالی‌که به پنجره‌های بی‌شمار سرسرا می‌نگریست که منقش به تصویر حیواناتی بودند که سمبل اصالت خانوادگیش به حساب می‌آمدند، با خود اندیشید: «و حال آنکه من خود که بانو و صاحب اختیار این حیواناتم، مجرد، بدون جفت و تنها هستم.» چنین افکاری پیش از آن هرگز به مخیله‌اش راه نیافته بود اما اینک به‌طور رهایی‌ناپذیری همه فکر و ذهنش را از خود انباشته بود. به‌جای اینکه خود در باغ را به کمک نیروی دستانش باز کند با دست دستکش پوشش آهسته به آن چند ضربه زد تا مگر باغبان بیاید و آن را به رویش بگشاید: آدم باید به کسی متکی باشد؛ حتی اگر این شخص یک باغبان باشد. و چه قدر دلش می‌خواست به‌جای وارد شدن به باغ، همانجا بماند و به باغبان کمک کند تا به اتفاق هم چند تکه گوشت را روی منقلی پر از زغال گداخته کباب کنند، اما او کم‌روتر از آن بود که بتواند چنین درخواستی بکند. بنابراین، یکه و تنها، بی‌هدف قدم در پارک نهاد؛ ابتدا مردد بود؛ و مشوش از اینکه مبادا شکار دزدها، شکاربانها، یا حتی پادوها

در آن حوالی باشند و از دیدن بانوی والامقامی چون او که به تنهایی قدم می‌زند مات و متحیر شوند.

با هر قدمی که به جلو برمی‌داشت با نگرانی به هر طرف نظر می‌افکند تا مگر مردی را که پشت بوته‌های دوخ^۱ پنهان شده یا گاوی وحشی را که سر به تو برده با شاخهای سربالایش آمادهٔ حمله و به هوا پرت کردنش باشد، ببیند. اما بجز کلاغ زاغیهایی که با خودنمایی در آسمان جولان می‌دادند کس دیگری آنجا نبود. پری سربی رنگ از یکی از کلاغها جدا شد و به میان خارینها پایین آمد. او دیوانهٔ پر پرندگان وحشی بود. وقتی پسر بچه‌ای بیش نبود پر جمع آوری می‌کرد.

هوای باغ بر روحش می‌وزید و تا حدودی به آن نیرو می‌بخشید. همان‌گونه که کلاغ زاغیها پیچ و تاب و اوج و حضیض‌کنان بر بالای سرش پرواز می‌کردند و پرهایشان برق‌زنان از میان هوای ارغوانی رنگ پایین می‌آمدند، او نیز درحالی که دامن ردای بلندش به دنبالش در هوا اهتزاز می‌کرد، آنها را تعقیب می‌کرد و به دنبالش از میان خلنگ‌زار و از روی تپه ماهورها می‌گذشت. سالها بود این همه راه‌پیمایی نکرده بود. شش عدد پر را از روی علفها برداشته آنها را میان انگشتان جمع شده‌اش گرفته بود و برلبهایش می‌فشرد تا نرمی و لطافت بال و پر براق کلاغها را احساس کند؛ در همین هنگام برکه‌ای نقره‌ای رنگ را در بالای تپه دید که می‌درخشید؛ برکه، با همان رازناکی دریاچه‌ای که «سربدیور»^۲ شمشیر «شاه‌آرتور»^۳ را به درون آن افکنده بود برق‌برق می‌زد. تک‌پری یکه و تنها و لرزان از هوا پایین آمد و در وسط برکه افتاد. متعاقب آن، درحالی که قهقههٔ قارقار کلاغان فضا را از خود انباشته بود حالت جذب و از خود بیخود شدگی عجیبی بر او مستولی شد. خواستی نیرومند و فکری بکر برای دنبال کردن

1. Furze bush.

2. Sir Bedivere.

3. King Arthur.

پرنندگان تا کناره‌های دنیا و خود را در دامان برهوت بی حاصل آن سامان افکندن و نوش داروی فراموشی را سرکشیدن او را در خود فرو برد. قدمهایش را تند کرد، دوید، سکندری خورد، ریشه‌های سخت و مقاوم خلنگ^۱ به پایش گیر کرد و او را از زمین بلند کرد و چند قدم آن طرفتر محکم به زمین کوبید. قوزک پایش شکست. نتوانست از جای برخیزد. پس با رضایت خاطر و آرامش کامل در جایی که افتاده بود روی زمین خوابید.

رایحه^۲ مورد^۳ سبز باتلاقی و اسپیره^۴ کوهی مشامش را نوازش می داد. قهقهه قارقار کلاغ زاغها در گوشهایش می پیچید. زمزمه کنان گفت: «جفتم را یافتم.» درحالی که ردایش را به دورش پیچیده در گودال کنار برکه دراز کشیده بود و با جذب و شور زاید الوصفی به فشارهای آغوش سرد خارهای زیر بدنش جواب می داد زیر لب گفت: «جفت من خارستان است. من، عروس طبیعت هستم. همین جا می خوابم.» (پری از آسمان فرود آمد و روی پیشانیش نشست.) ادامه داد: «من درخت غاری^۴ سبزتر از دهمست^۵ یافته‌ام. پیشانیم همیشه خنک خواهد بود. اینها پر پرنندگان وحشیند - پر جغد، پر پشه خوار - خوابهای بکر و دست اول خواهیم دید.» درحالی که حلقه انگشتی را از روی انگشتش می لغزاند تا آن را بیرون بیاورد ادامه داد: «دستم هرگز انگشت عروسی را به خود نخواهد دید. در عوض، ریشه‌ها به دور هر دو دستم خواهند پیچید.»

سرش را با راحت طلبی بر بالین اسفنجی زیر سرش فشرد، آهی کشید و گفت:

- قرن‌ها در پی دستیابی به شادی و خوشبختی بوده‌ام ولی هرگز بدان

1. heather.

2. bog myrtle.

3. meadowsweet.

4. Laure.

5. bay.

دست نیافته‌ام؛ به دنبال کسب شهرت بوده‌ام ولی هرگز موفق نشده‌ام
شهرتی به هم بزنم؛ به جست‌وجوی عشق برخاسته‌ام ولی هیچ‌گاه نشانی
از آن نگرفته‌ام؛ زندگی را طلب کرده‌ام و... هیئات که مرگ را از آن بسیار
بارزتر یافته‌ام.

ادامه داد:

- زنان و مردان بسیاری را دیده و با آنها حشر و نشر داشته‌ام، اما هرگز
هیچ‌کدام را نشناخته‌ام. شاید هم همان‌طور که آن کولی سالها پیش به من
گفت، بهتر آن باشد که همین‌جا در آرامش و سکوت بخوابم درحالی‌که
سقف بالای سرم همانا آسمان است و بس.

و مستقیم به بالا نگریست، به آسمان، به توده‌ای کف طلایی رنگ
مسحورکننده‌ای که ابرها به میانش خلیده بودند، و لحظه‌ای بعد راهی را
از میان آن تشخیص داد و شترانی را دید که به ستون یک از آن راه
می‌گذشتند؛ و راه خود، از میان صحرای سنگلاخی می‌گذشت که در
وسط اقیانوسی از خاک رس قرار داشت؛ و بعد، وقتی شتران از دیدش
ناپدید شدند فقط منظره‌ای کوهستانی در مقابل چشمانش برجای ماند؛
منظره‌ای کوهستانی سر به فلک کشیده با دره‌هایی بی‌شمار که صخره‌های
بزرگ و نوک‌تیزی از دامنه‌هایشان سر برآورده بود؛ و او گمان کرد که
صدای زنگوله بزه‌ها را که از معابر کوهستانی می‌گذشتند می‌شنود و در
پیچ‌وخم کوهستان دشتهایی از گل جنتیانا را می‌بیند. منظره آسمان تغییر
کرد و او هم کم‌کم چشمانش را از آسمان به پایین گرداند و گرداند تا
سرانجام منظره زمین را که پس از ریزش باران اینک تیره به نظر می‌آمد
دید؛ و آن کوهان عظیم را که نامش سلسله جبال «ساوث‌داونز»^۱ بود -
کوهان عظیمی که با یک خیز در راستای ساحل کشیده شده بود. و آنجا که

1. South Downs.

خشکی تمام می شد دریا بود؛ دریایی که بر سینه اش کشتیهای فراوان سر می خوردند، و گمان کرد که صدای شلیک توپی را در دوردستهای دریا شنیده است؛ و نخست اندیشید که بی گمان این صدا، صدای شلیک کشتیهای ناوگان دریایی اسپانیاست، اما بعد اندیشید که نه، صدای شلیک از جانب ناوگان دریاسالار «نلسون»^۱ است؛ و بعد به یاد آورد که جنگ دریایی اسپانیا و انگلیس پایان یافته کشتیهای هر دو ناوگان اینک به کشتیهای تجاری پردرآمدی بدل شده اند؛ و آن شرعهای برکشیده متعلق به قایقهای تفریحی ای هستند که بر روی رودخانه پریچ و خم در حرکتند. او همچنین گله های دام را می دید که یکایک از دشت تیره رنگ سر برمی آوردند. گله های گوسفند، گله های گاو - و نور چراغ منازل روستایی را می دید که یک به یک روشن می شدند و نور چراغ فانوسهای میان گله ها را می دید، فانوسهایی که شبانان و گله داران در گشت شبانه شان با خود حمل می کردند؛ و چیزی نگذشت که چراغها خاموش شدند و ستارگان برآمدند و در بهنه آسمان درهم فشرده شدند. در حقیقت، «ارلاندو» درحالی که صورتش زیر پره های باران خورده مخفی مانده بود و یک گوشش را بر زمین می فشرد، آرام آرام به خواب می رفت که ناگهان از اعماق زمین صدای خوردن چکش را بر سندان شنید، یا شاید هم صدای قلبی را که می تپید؟... تیک - تیک - تیک - تاک - تاک - چکش بر سندان فرود

۱. Horatio Viscount Nelson (۱۷۵۸-۱۸۰۵)، دریاسالار معروف انگلیس که فاتح جنگهای دریایی بسیاری بود و این فتوحات از یک طرف موجودیت انگلیس را تضمین کرد و از طرفی موجب اقتدار دریایی، و در نتیجه تبدیل شدن این کشور به قدرت برتر جهان در قرن نوزده شد. از جمله فتوحات او می توان شکست دادن اسپانیایی ها را در دماغه «سن ویسنت»، شکست فرانسویان در خلیج «ابوگیر» در مدیترانه، شکست دانمارکی ها و بالاخره شکست ناوگان مشترک اسپانیا و فرانسه را در ترافالگار نام برد. م.

می آمد، یا اینکه قلبی بال بال می زد، قلبی در اعماق زمین، تا اینکه - همان گونه که گوشش را به زمین چسبانده بود و مترصد هر صدایی بود - سرانجام چنین نتیجه گرفت که صدا، صدای سم اسب است؛ صدای سم اسبی که یورتمه می رود و می شود قدمهایش را شمرد: یک، دو، سه، چهار - و صداها را شمرد؛ و بعد، صدای گیر کردن پای اسب را به چیزی، و سکندری خوردنش و خرد شدن شاخه خشکی را زیر سم اسب، و سرانجام صدایی چون صدای مک زدن ناشی از فرو رفتن پاهای اسب در باتلاق را شنید. اسب اینک تقریباً بالای سرش بود. تکانی خورد و راست نشست. بر پشت اسب، سواری را دید که در زمینه آسمان شرحه شرحه از شعاعهای طلایی آفتاب صبحدم، و با آبچلیکهایی که در اطرافش گاه اوج می گرفتند و گاه حضيض می کردند، چون برجی سیاه سر به فلک کشیده می نمود. مرد، یکه خورد؛ اسب، برجایش میخکوب شد.

مرد در حینی که از روی اسب پایین می پرید، فریاد زد:
- خانم، شما زخمی شده اید.

«ارلاندو» جواب داد:

- عالی جناب، من مرده ام!

چند دقیقه بعد آن دو با هم نامزد شده بودند.

صبح فردای آن روز در حینی که با هم صبحانه می خوردند، مرد اسمش را به او گفت: اسمش «عالی جناب مارمادوک بنتروپ شلمردین»^۱ بود.

«ارلاندو» گفت: «اسمت را می دانستم.» آخر در مرد چیزی بود شاعرانه، سلحشورانه، آتشین، سودایی و با این همه، محکم و مصمم که با اسم غریب و بکر و نا آشنا و رؤیایی او در هماهنگی کامل بود، اسمی که

1. Marmaduke Bonthrop Shelmerdine Esquire.

در نظر او برق پره‌های خاکستری کلاغ زاغیها، انعکاس قهقهه قارقارشان، و فرود همراه با پیچ‌وتاب مارمانند پرهایشان را به داخل برکه‌ای نقره‌فام، و بسیاری چیزهای دیگر را در خود جمع داشت، چیزهایی که عاجلاً وصف خواهند شد. «ارلاندو» اضافه کرد:

- اسم من «ارلاندو» است.

و او، پیشاپیش اسمش را حدس زده بوده.

برای «ارلاندو» شرح داد که وقتی انسان کشتی‌ای را ببیند که همه بادبانهایش را کاملاً برافراشته است و زیر نور خورشید، سربلند و مغرور بر سینه آبهای دریای مدیترانه از سمت دریا‌های جنوب پیش می‌آید، ناخودآگاه فریاد برمی‌آورد:

«ارلاندو»

در اصل آن دو با وجود مدت بسیار کوتاه آشنائیشان از تمام نکات مهمی که باید درباره هم می‌دانستند آگاهی داشتند؛ و درست همان‌گونه که در خصوص همه عاشقان نیز چنین است، در کمتر از دو ثانیه هر چیز باارزشی را درباره یکدیگر می‌دانستند؛ و اکنون فقط شرح و تفصیلهای کم‌ارزشی مانند: اسمشان چیست، کجا زندگی می‌کنند، آیا با دریوزگی روزگار می‌گذرانند یا آدمهای اصل و نسب‌داری هستند باقی مانده بود که باید به هم می‌گفتند. مرد به او گفت که در جزایر «هیرید» قصری برج و بارودار داشته که ویران شده است. اضافه کرد که در سالن ضیافت قصرش غازه‌های دریای شمال به دور هم جمع می‌شدند و به رقص و پایکوبی می‌پرداختند. سرباز و ملاح بوده سرزمینهای شرق دور را در نور دیده است. اینک عازم بندر «فال ماوس»^۱ است تا در آنجا به کشتی سریع‌السیر خود محلق شود؛ اما باد از وزیدن ایستاده است و او فقط زمانی می‌تواند

۱. Falmouth، بندر و تفریحگاهی تابستانی در ایالت «کورنوال» انگلیس. م.

به راهش در دریا ادامه دهد که تندبادی از جانب جنوب غرب بوزد. «ارلاندو» با شنیدن این سخنان، شتابان از پنجرهٔ اتاق مخصوص صبحانه نگاهی به نقش مطلای پلنگ روی بادنما افکند. خدا را شکر که دم پلنگ دقیقاً رو به شرق ایستاده چون صخره‌ای عظیم ثابت و بدون حرکت بود. «ارلاندو» با فریادی گفت:

- او، «شل»، مرا ترک نکن! من جداً عاشق تو شده‌ام.

همین که این سخنان را بر لب راند، ظن و گمان دهشتناک در یک آن به ذهن هر دوی آنها راه یافت.

«ارلاندو» فریاد برآورد:

- «شل»، نکند تو زن باشی!

و او با فریادی گفت:

- «ارلاندو»، نکند تو مرد باشی!

از آغاز پیدایش جهان تا آن موقع، هرگز چنان صحنهٔ مناظره‌ای در دفاع از خود، استدلال و اثبات، پدید نیامده بود. وقتی بحث و جدلشان پایان یافت و هر دو دوباره در جایشان نشستند، «ارلاندو» پرسید که موضوع تندباد جنوب غربی چیست؟ قصد دارد به کجا برود؟

و «شل» خیلی مختصر جواب داد:

- عازم دماغهٔ «هورن» هستم.

و بعد سرخی شرم چهره‌اش را پوشاند. (آخر مردها نیز مانند زنان از خجالت رنگ می‌گیرند و رنگ می‌بارند، فقط تفاوتشان در این است که مردان به خاطر چیزهایی سوای آنچه زنان به خاطرشان شرمگین می‌شوند خجالت زده می‌گردند.) «ارلاندو» فقط به ضرب پرس و جو از او، و کنکاش بسیار و بهره‌گیری از بصیرت و سرعت انتقال خودش توانست دریابد که زندگی او در ماجراهای پرفراز و نشیب و بسیار سخت، اما در

عین حال زیبا و شورانگیز، سپری شده است؛ ماجراهایی که در راه سفر به دماغه «هورن» در منتهی‌الیه جنوب قاره آمریکا آن هم فقط به کمک تندبادها برایش پیش آمده بود. در این سفرها بارها دکلهای کشتیش خرد شده بادبانهایش پاره‌پاره شده به صورت نوارهای باریکی درآمدند بود (اینها مطالبی بود که «ارلاندو» مجبور بود او را وادار کند تا بدانها اقرار نماید). در طول سفر، بارها کشتیش غرق شده، هربار او تنها فرد نجات یافته از میان سرنشینانش بوده بود که بر روی یک کلک، و با ذخیره غذایی شامل چند عدد بیسکویت، در وسط دریا تنها مانده بود.

«شل» با کم‌رویی و شکسته نفسی گفت:

- ولی اینها کارهایی است که امروزه هر مردی از عهده انجامشان برمی‌آید.

و بعد قاشق پری از مربای توت‌فرنگی برداشت و خورد. از آن لحظه به بعد، نقش ذهنی‌ای که این جوانک در ذهن «ارلاندو» می‌نشانده (چراکه او فقط کمی بیش از یک پسر بچه بود)، این بود که او را می‌دید که قرص نعنای می‌مکد (اشتهایش برای مکیدن قرص نعنای سیری‌ناپذیر بود) و درحالی‌که توفان دکلهای را یکی‌یکی خرد می‌کرد و ستاره‌ها در آسمان به هر طرف می‌چرخیدند، دستوره‌های مختصر و منقطع برای بریدن این طناب و به دریا افکندن آن محموله به جاشوها می‌دهد؛ و این نقش ذهنی اشک به چشمان «ارلاندو» می‌آورد؛ اشکی که او دریافت طعم، بو و خاصیتی سوای تمام اشکهایی دارد که قبلاً از دیده بارانیده است. نزد خود اندیشید: «پس بالاخره من یک زن هستم، یک زن واقعی.» او از اعماق قلبش از «بتروپ» تشکر می‌کرد که چنین شور و شعف نادر و غیرمنتظره‌ای بدو بخشیده است. اگر از پای چپ شل نبود، همان موقع می‌رفت و روی زانوی او می‌نشست.

«ارلاندو» گفت و گویش را با «بتروپ» از سر گرفت:
 - «شل»، عزیزم، تعریف کن که چگونه...

و به این ترتیب آن دو، دو ساعت و یا بیشتر دربارهٔ شاید دماغهٔ «هورن» و شاید هم چیزی دیگر صحبت کردند؛ اما نقل کردن گفت و گوی آنها کمترین سودی برای ما دربر نخواهد داشت، چرا که آن قدر کامل یکدیگر را می‌شناختند که می‌توانستند دربارهٔ هر چیزی با هم صحبت کنند؛ که البته «دربارهٔ هر چیزی صحبت کردن» معادل «هیچ صحبت نکردن» یا «گفتن حرفهای احمقانه‌ای از قبیل املت را چگونه باید پخت یا برای خرید بهترین چکمه‌ها در لندن به کجاها باید سر زد» است؛ یعنی چیزهایی که به ظاهر زرق و برقی ندارند اما در باطن از زیبایی واقعاً گیج کننده‌ای برخوردارند. چرا که مطابق تدبیر مدبرانهٔ طبیعت، روح زمان ما از طریق بیان تقریباً کاملاً از پرده برون می‌افتد. آنجا که هیچ لفظ قلمی کارگر نیست، معمولی‌ترین گفتار مؤثر واقع می‌شود؛ به همین خاطر، عادی‌ترین گفت و گوها اغلب شاعرانه‌ترین آنها و شاعرانه‌ترین آنها، دقیقاً عامیانه‌ترین و پست‌ترین آنهاست، آن قدر که حتی نتوان بر روی کاغذشان آورد. و به همین دلیل هم ما، جای خالی بزرگی در اینجا باقی می‌گذاریم؛ لیکن این جای خالی را باید با این دید نگریست که تا آنجا که ممکن بوده از نوشته انباشته شده است.

چند روز دیگر هم به گفت و گوهایی از همین دست گذشت.
 در روز آخر، «شل» با گفتن «ارلاندو، عزیزم...»، تازه شروع به صحبت کرده بود که سروصدا و جاروجنگالی از بیرون به گوش رسید؛ و متعاقب

آن، «باتلر» آبدارچی باخبری وارد شد و به «ارلاندو» گفت که دو مأمور قانون با حکمی رسمی از طرف ملکه در طبقه پایین منتظرند تا او را ببینند. «شلمردین»، به گونه‌ای که گویی روی عرشه کوچک عقب کشتیش - که مخصوص پذیرایی از بازدید کنندگان و مهمانان رسمی بود - ایستاده است، خیلی کوتاه و مختصر گفت: «راهنماییشان کنید.» و بعد، از روی غریزه دربانوردیش، ستون کوچک جلو بخاری دیواری را در پشت سر خود با هر دو دست محکم گرفت. دو مأمور پلیس در او نیفورمی یشمی رنگ، و با تن به کمر، وارد اتاق شدند و به حالت خبردار ایستادند. پس از آنکه تشریفات و احترامات نظامی را بجا آوردند مطابق دستوری که داشتند سندی رسمی و مزین به نوار رنگی و لاک و مهر و سرنامه و امضای دیوانی را به دست شخص «ارلاندو» دادند؛ تزئینات سند حکایت از اهمیت آن می‌کرد.

«ارلاندو» نگاهی به سند کرد و بعد، درحالی که انگشت سبابه دست راستش را به جای وسیله اشاره به کار می‌برد، حقایق زیر را به عنوان مهمترین نکات مندرج در آن به صدای بلند قرائت کرد:

«دعاوی، فیصله داده شده‌اند، برخی برله و برخی هم برعلیه من؛ مثلاً... از دواج ترکیه‌ایم باطل اعلام شده است («شل»)، من یک وقت سفیر کبیر انگلیس در قسطنطنیه بودم!؛ بچه‌ها نامشروع شناخته شده‌اند (آخر ادعا شده بود که من سه فرزند ذکور از یک رقاصه اسپانیایی به نام «پیتتا» دارم)، و معنی این حکم این است که آنها از من ارث نمی‌برند؛ و این هم خود امتیاز بزرگی برای من است... جنسیت؟ آه! جنسیت دیگر چیست؟...»

و بعد با وقار و طمأنینه خاصی ادامه داد:

«جنسیت مرا به طور جدی، بدون هیچ شائبه و به گونه‌ای جدل‌ناپذیر،

زن تشخیص داده‌اند. («شل»)، یادت هست چند دقیقه پیش به تو چه می‌گفتم؟) املاکم که اکنون دیگر از توقیف درآمده‌اند به وارثان ذکورم خواهد رسید و تماماً وقف آنها خواهد بود؛ و در صورتی که ازدواج نکنم و وارثی نداشته باشم...»

در اینجا از این یاوه سرایی قانونی مضطرب شد، و گفت:

«ولی ازدواج نکردنی در کار نخواهد بود و حتماً هم وارث یا وارثانی خواهم داشت؛ پس دیگر احتیاجی نیست باقی مفاد سند را بخوانم.»
به دنبال این اظهارنظر، امضای خودش را در پایین امضای «لرد پالمستون»، روی سند نقش کرد. و از آن لحظه به بعد بار دیگر مالک بلامنازع و بدون مدعی عنوان و خانه و املاکش شد. ولی دارائیش اکنون در کل بسیار مختصر شده بود، چرا که مخارج حل و فصل دعاوی قضایی آن قدر گران بود که او اینک - با وجودی که دوباره مالکی بسیار اعیان شده بود - بسیار فقیر و بی چیز به حساب می‌آمد.

پس از اعلام نتیجه تصمیمات دادگاه (که خبر آن از طریق شایعه پراکنی بسیار سریعتر از تلگرام که امروزه جای پخش خبر را از طریق افواه گرفته است منتشر شد)، تمامی شهر غرق در شادی و سرور گشت.

اسبها به صرف این هدف که از خانه‌ها بیرون آورده شوند و به معرض نمایش درآیند، به کالسکه‌ها بسته شدند. گردونه‌هایی چهارچرخه بدون سرنشین بی وقفه از خیابان «های استریت»^۱ بالا و پایین می‌رفتند. خطابه‌ها و سخنرانیها از روی دستخط «پاپ» خوانده می‌شدند. مردان شادی‌کنان با هلهله هورا مواد این سخنرانیها را تأیید می‌کردند. شهر چراغانی شد. جعبه‌های زینت آلات و جواهرات با محکم کاری درون ویتترینهای جواهر فروشها جاسازی شدند. پول و سرمایه به جریان افتاد. بیمارستانها و

1. High Street.

مراکز درمانی بنیان نهاده شدند. کلوبهای گوناگون (کلوب «موش صحرايي»، کلوب گنجشکک») طی مراسمی رسمی افتتاح گردیدند. آدمکهای زنان ترک و مردان روستایی به تعداد بسیار در میدان مرکزی شهر به آتش کشیده شدند؛ آدمکهایی که از دهان هر کدام برچسبی آویزان بود که روی آن عبارت «من الگویی پوشالی و مدعی ای بناحق و کم‌مایه هستم» به چشم می‌خورد. چیزی نگذشت که همه، پیکهای مخصوص دربار را دیدند که سوار بر تاتوهای خامه‌ای رنگ ملکه، به حالت یورتمه به سمت بالای درختان می‌رفتند و دستوری را برای ابلاغ به «ارلاندو» با خود می‌بردند که در آن از او خواسته شده بود همان شب برای صرف شام و اقامت شبانه در قصر بدانجا رود. یک‌بار دیگر میز تحریرش زیر انبوهی از دعوتنامه مخفی ماند، دعوتنامه‌هایی که «کتس آر»، «بانو کیو»، «بانو پالمستون»، «مارکینس پ.»، «خانم دابلو. ای. گلاستون» و دیگران برایش می‌فرستادند و در آنها از او تقاضا می‌کردند که افتخار ملازمت و معاشرت به آنها عنایت فرماید؛ و پیوندهای دیرین خانواده‌هایشان را با خاندان او و با خودش یادآور می‌شدند، و... - و تمام این مطالب، در بندهایی در میان دو نبش آورده شده‌اند (مثل بندی که گذشت)؛ آن هم بدین دلیل معقول و محکم که پراتز یا هلال در زندگی «ارلاندو» هیچ‌گونه نقش و اهمیتی ندارد. او از این شرح و تفسیرهای مهمل می‌گذشت تا به اصل مطلب برسد. چرا که درحالی که کومه‌های آتش در میدان شهر می‌سوختند او در وسط جنگل تاریک با «شلمردین» تنها مانده بود. هوا به قدری خوب و صاف بود که درختان شاخه‌های آرام و بی‌حرکتشان را بر بالای سر آن دو گسترده بودند و اگر برگی از درخت می‌افتاد، - برگی با لکه‌های قرمز و طلایی - آن‌قدر آهسته پایین می‌آمد که آدم می‌توانست نیم‌ساعت تمام به اهتزاز و اوج و حضيض آن در هوا نگاه

کند تا سرانجام جلو پای «ارلاندو» به زمین برسد.

و او هربار خطاب به «شل» می‌گفت:

- «مار»، به من بگو که دماغه «هورن» چه جور جایی است... (و در اینجا باید این نکته شرح شود که وقتی او را با تکیه بر هجای اول اسم کوچکش می‌نامید خود در حال و هوایی عاشقانه و رؤیایی فرو می‌رفت، حالت رامی و زنانگیش تشدید می‌شد، کمی سست و بی‌رمق می‌گشت آنچنان‌که گویی کنده‌هایی عطرآگین در حال سوختنند و غروب است و هنوز وقت لباس پوشیدن نیست؛ و این فکر در او پیدا می‌شد که در بیرون از خانه باران می‌بارد و برگها برق می‌زنند و بلبل‌ی - احیاناً - در میان آچالیه‌ها نغمه‌خوانی می‌کند، دو یا سه سگ از دور در میان مزارع عوعو می‌کنند، خروسی می‌خواند و... - چیزهایی از همین قبیل که خواننده خود باید همه را از لحن بیان او استنباط کند).

آن وقت «شل ماردین» با ترکه‌ها و برگهای خشک و یکی دو صدف حلزون، مدل دماغه «هورن» را روی زمین درست می‌کرد و می‌گفت:

- این طرف شمال است. این طرف جنوب است. باد از این حوالی می‌وزد. اینک قایق دو دکله سریع‌السیر ما به سوی غرب در حرکت است؛ ما تازه بادبان بالایی دکل عقب را پایین کشیده‌ایم؛ و شما می‌بینید که کشتی - این طرف را نگاه کنید، همین جایی که این تکه علف قرار گرفته است - وارد جریان آب دریا که آن را هم علامت‌گذاری کرده‌ام می‌شود... کاپیتان! نقشه و قطب‌نمای من کجاست؟ آه!... متشکرم، همین صدف حلزون نیز به اندازه قطب‌نما، مفید فایده است. بله، جریان آب از سمت راست با کشتی تماس پیدا کرده مانع ورودش به داخل خود می‌شود؛ پس باید تیر افقی دکله‌ها و همچنین بادبانها را تغییر سمت دهیم وگرنه جریان ما را به سمت چپ می‌راند؛ یعنی به جایی که در طرح با برگ آتش مشخص

شده است، - آخر تو باید این چیزها را خوب به خاطر بسپاری، عزیزم - و... او همین‌گونه ادامه می‌داد و «ارلاندو» به تمام حرفهایش بدقت گوش می‌داد و همه را بدرستی درک می‌کرد. به عبارت دیگر، «ارلاندو» بدون نیاز به توضیحات او نیز می‌توانست تابش فسفری امواج آب دریا را ببیند و چکاچک پاره یخها و قندیل‌های میان طناب‌های اتصال بادبان به عرشه را بشنود. و او شرح می‌داد که چه‌طور در مواقع توفان به بالای دکل می‌رفته در آنجا به تفکر دربارهٔ تقدیر و عاقبت انسان می‌اندیشیده است؛ از دکل پایین می‌آمده، لیوانی ویسکی با سودا می‌نوشیده، سپس به ساحل می‌رفته است. یک‌بار هم فریفتهٔ زن سیاه‌پوستی شده و کف نفس از دست داده بود؛ سپس پشیمان شده و با دلیل و منطق مشکل را برای خود حل کرده بود؛ شروع به مطالعهٔ آثار «پاسکال» کرده و بعد مصمم شده بود متون فلسفی بنویسد، بوزینه‌ای خریده بود؛ دربارهٔ آخر و عاقبت زندگی انسان با دیگران به بحث و مناظره پرداخته و سرانجام هم دماغهٔ «هورن» را به همهٔ این چیزها ترجیح داده بود و به خاطرش همه را گذاشته و رفته بود و... این مطالب و هزاران مطلب دیگر را «ارلاندو» از حرفهای او استنباط و برداشت می‌کرد؛ و به همین دلیل وقتی در جوابش گفت: «بلی، زنان سیاه‌پوست به واقع فریبنده‌اند»، «شل» - که اینک از تمام شدن ذخیرهٔ بیسکویتش حرف می‌زد - از اینکه «ارلاندو» منظورش را به آن خوبی درک کرده بود بسیار متعجب و مشکوک شد.

«شل» با هیجان و شور و شوق از «ارلاندو» می‌پرسید:

- آیا می‌توانید با اطمینان به من بگویید که «مرد» نیستید؟

و «ارلاندو» بلافاصله در جواب می‌گفت:

- آیا این امکان وجود ندارد که شما «زن» باشید؟... و بعد می‌بایست

فوراً و بدون هیچ شاط و شوط و قیل و قیل و قالی این موضوع را کاملاً برای هم

روشن می‌کردند. آخر هر کدام از انتقال سریع احساساتشان به یکدیگر و پیدا شدن همزمان احساس همدردی و همفکری واحد در خود در شگفت می‌ماند. و درک این حقیقت که زن می‌تواند مانند مرد خوددار و شکینا و رک‌گو و بی‌پرده باشد و مرد مثل زن پیچیده و مرموز و مکار و هوشیار برای هر یک از آنها کشفی کاملاً نو به حساب می‌آید؛ به طوری که هر یک ناچار بود فوراً حقیقت را برای دیگری به اثبات برساند.

آن دو بر همین منوال به صحبت و گفت‌وگو، یا بهتر بگوییم به تفاهم و برقراری ارتباط فکری با یکدیگر - که امروزه به صورت عمده‌ترین ترفند برقراری رابطه کلامی در عصری درآمده است که رشد و توسعه واژگان در مقایسه با رشد فکری مردم روز به روز عقب‌تر می‌ماند و لغات چنان نارسا و ناتوانند که جمله «ذخیره بیسکویتم به اتمام رسید» نزد کسی که تازه از مطالعه فلسفه «اسقف برکلی»^۱ برای دهمین بار فراغت یافته است بالاجبار معنی «بوسیدن زنی سیاه‌پوست در تاریکی» را می‌دهد - ادامه می‌دادند. (و از این سخن این نتیجه حاصل می‌شود که فقط برجسته‌ترین استادان فن نویسندگی و سبک‌شناسی می‌توانند راستگو باشند، و چنان‌چه با نویسنده‌ای بی‌آوازه روبه‌رو شویم که سبکی بی‌تکلف و غیرمصنوع داشته باشد بی‌هیچ تردید نزد خود می‌اندیشیم: «مردک بیچاره، جز دروغ گفتن چیزی نمی‌داند»).

بر این منوال به صحبت و گفت‌وگو می‌پرداختند، و بعد «ارلانندو»، وقتی پاهایش زیر توده‌ای برگ پر از لکه پاییزی پنهان می‌شد، از جای

۱. Bishop Berkeley (۱۶۸۵-۱۷۵۳)، فیلسوف و روحانی ایرلندی که فلسفه‌اش از فلسفه «جان لاک» انگلیسی (۱۶۳۲-۱۷۰۴) تأثیر پذیرفته است. فلسفه «لاک» مبتنی بر تجربه و آزمایش بود؛ «برکلی» نیز معتقد بود که فقط فکر و امور ذهنی وجود دارند؛ و منکر وجود ماده بود. م.

برمی‌خواست و قدم‌زنان و به تنهایی به درون جنگل می‌رفت؛ و «بتروپ» را که در میان صدفهای حلزون نشسته بود به حال خود می‌گذاشت تا همان‌جا بنشیند و مدل دماغه «هورن» را طراحی کند. می‌گفت: «بتروپ، من رفتم» - و با این کار، یعنی با خطاب کردن او با اسم دومش، در واقع به خواننده حالی می‌کرد که در خلق و خویی انزواجو و تنهایی پسند به سر می‌برد، هم خود و هم همسرش را چون دو لکه در بیابانی گرم و سوزان حس می‌کند، آرزومند است به تنهایی به استقبال مرگ برود؛ چرا که هر روز می‌میرند، یا سر میز شام، یا درحالی‌که مانند خودش و «بتروپ» در میان جنگل فصل پاییز به تفریح مشغولند؛ و او نیز با وجود آن توده‌های آتش‌زبانه‌کش و بانو «پالمرستون» یا بانو «دری» که هر روز از او می‌خواستند دعوتشان را جهت صرف شام با آنها اجابت کند، مغلوب کشش و جذبۀ مرگ می‌شد؛ این بود که وقتی می‌گفت «بتروپ» منظورش «من مرده‌ام» بود؛ و بعد همانند یک روح راهش را می‌کشید و به میان درختان رنگ‌پریده و بی‌روح آتش می‌رفت؛ و خود را تا عمق انزوا و چولی جنگل می‌کشید آن‌گونه که گویی بل‌بل و بربر هر صدا و حرکتی در محیط دوروبرش خاموش شده اینک آزاد است تا هر راهی را که خود می‌خواهد برود - راهی که خواننده خود باید همه شرح و تفصیل آن را از لحن صدای او هنگامی که با فریاد «بتروپ» را می‌نامید دریابد. نیز برای بهتر روشن کردن مفهوم همین خطاب، باید این را هم استنباط کند که کلمه «بتروپ» به‌طور رمزی و استعاری برای خود «بتروپ» هم بیانگر جدایی، تجرید و گام زدن بدون حضور قلب و ذهن در عرشه کشتی دو دکله‌اش در دریاها می‌کرانه بود.

پس از چند ساعت مرگ، ناگهان زن سبکسر و خودنمایی با جیغ «بتروپ» را خطاب کرد: «شلمردین!» و بعد، درحالی‌که خم می‌شد،

شاخه‌ای زعفران پاییزی را که نزد بعضی مردم معنی همان اسم را دارد، از زمین برداشت و همراه با پر زاغ کبودی در سینه‌اش جای داد. سپس صدا زد: «شلمردین!» و فریاد او سفیرکشان از همه سو دل جنگل را شکافت و به جایی که «شلمردین» نشسته بود و با صدفهای حلزون در میان علفها مدل دماغهٔ «هورن» را طراحی می‌کرد رسید؛ و موج صدا، با «شلمردین» زیر خورد کرد. «شلمردین» نیز زن را با شاخهٔ زعفران و پر زاغ کبودی که در سینه‌اش جای داده بود دید؛ و صدای گامهای او را که به سویش برمی‌داشت شنید و فریاد برآورد: «ارلاندو!» که معنی آن در وهلهٔ نخست... (اما قبل از آنکه معنی «ارلاندو» را روشن کنیم باید این نکته را به‌خاطر داشته باشیم که وقتی رنگهای روشنی مانند رنگ آبی و رنگ زرد در مقابل دیدگانمان در هم می‌آمیزند، بخشی از آن خود را بر افکارمان می‌ساید) بله، «ارلاندو» به معنای خم و راست شدن و به چپ و راست جنبیدن و تقلا کردن «سرخس» است و چنان است که گویی چیزی در حال راه‌گشودن و پیشروی به عنف و درهم شکستن صف است؛ و این چیزی نیست مگر کشتی‌ای که بادبانهایش را کاملاً برافراشته است و اندکی خواب‌آلوده بالا و پایین می‌شود و به چپ و راست می‌غلتد؛ و تقریباً مانند این است که در تابستانی گرم که یک سال به‌طول انجامیده، بحریمایی کرده است؛ و همین‌گونه است که کشتی بر مشکلات فایق می‌آید و چیره می‌شود، باوقار و شکوه، و مغرورانه خود را به این سو و آن سو می‌افکند، بر چین این خیزاب سوار می‌شود و در قعرشکن آن خیزاب سقوط می‌کند و سرانجام بالای سر ما (که در کنج کرجی کوچکی نشسته‌ایم و بدو می‌نگریم) چنبره می‌زند درحالی که تمام بادبانهایش هنوز اهتزاز می‌کند و بعد انبوه بادبانهایش چون کومه‌ای عظیم، بر روی عرشه فرو می‌ریزد، به آن صورت که «ارلاندو» نیز اکنون در کنار

«شلمردین» روی علفها فرو ریخته است.

نه روز بدین منوال سپری شد و در روز آخر - روز دهم - که بیست و ششم اکتبر بود، «ارلاندو» در میان سرخسها خوابیده بود و «شلمردین» قطعه شعری را از «شلی»^۱ از حفظ می خواند («او تمام اشعار «شلی» را از بر بود) که ناگهان برگگی که باکندی تمام از نوک درخت پایین آمده اینک به زمین رسیده بود، به تندی از روی پاهای «ارلاندو» غلتید و رفت. دومین برگ و به دنبال آن سومین برگ هم از روی پاهایش رد شدند. «ارلاندو» لرزید و رنگ از رخسارش پرید. باد شروع به وزیدن کرده بود. «شلمردین»، - اما اکنون صحیح تر آن است که «بنتروپ» صدایش بز نیم - با یک خیز روی پاهایش ایستاد.

فریاد زد: باد!

هر دو با هم شروع به دویدن در جنگل کردند، باد بسیاری برگ پاییزی را به سر و صورت و لباس آنها می چسباند؛ هر دو سوی قصر بزرگ می دویدند، و در حینی که از باغها و حیاطهای بزرگ و کوچک، و از میان این ساختمان اصلی و آن ساختمان فرعی می گذشتند، خدمتکارها را به وحشت می انداختند، به طوری که آنها جارو و ماهیتابه و قابلمه را از دست می انداختند و به دنبالشان شروع به دویدن می کردند؛ تا اینکه به کلیسای قصر رسیدند. در کلیسا، تعدادی شمع و فانوس به طور پراکنده و با شتابی هر چه تمامتر روشن شدند؛ خدمتکارها از فرط عجله و دستپاچگی، یکی روی نیمکت می افتاد، دیگری در حین گلگیری شمعی آن را خاموش می کرد. زنگها نواخته شدند. مردم فرا خوانده شدند. و بالاخره آقای «دایر» درحالی که با دست به دنبال یافتن و گرفتن دو انتهای دستمال گردنش کورمالی می کرد و می پرسید کتاب دعایش کجاست از راه رسید و

۱. Percy Bysshe Shelley (۱۷۹۲-۱۸۲۲)، شاعر به نام و توانای انگلیسی. م.

عده‌ای کتاب دعای «ملکه ماری» را با زور در دستهایش گذاشتند و او با عجله کتاب دعا را ورق زد و جایی از آن را باز کرد و گفت: «مارمادوک، بنتروپ شلمردین»، و بانو «ارلانندو»، زانو بزنید!... و آنها زانو زدند و درحالی که گاه نور و گاه سایه از ورای شیشه‌های رنگی پنجره به رویشان می‌تابید یا سایه می‌انداخت، گاه روشن و تابان و گاه تیره و تاری می‌شدند؛ و در میان صداها‌ی ناشی از به‌هم‌کوبیده شدن درهای بی‌شمار و ظروف برنجین، ناله‌ی ارغنون هم بلند شد، خرخر و غرغر ارغنون گاه بروگاه فرو می‌شد و آقای «دایر» که اینک برف‌پیری بر موهایش نشسته بود و بسیار مسن می‌نمود سعی می‌کرد صدایش را بلندتر و بلندتر کند تا شاید از میان آن همه همهمه و غوغا به گوش حاضرین برسد؛ اما نتیجه‌ای نمی‌گرفت؛ و بعد، فقط برای یک لحظه، همه صداهای خاموش و سکوت بر جمعیت حکمفرما شد و فقط یک سخن - شاید «آرواره‌های مرگ» - به روشنی در فضا طنین افکند؛ و این درحالی بود که تمام خدم و حشم قصر و رعایای املاک وابسته بدان درحالی که هنوز شن‌کش و شلاق به دست داشتند، برای ورود به کلیسا و گوش دادن، به هم فشار می‌آوردند. پس از آن، چون بعضی به صدای بلند آواز می‌خواندند و بعضی هم دعا می‌کردند و در گوشه‌ای ماکیانی در حال انداخته شدن به داخل ماهتابه بود و از جایی دیگر صدای طراق رعد به گوش می‌رسید؛ نه کسی شنید که کلمه «تمکین» بر زبان رانده شود و نه دید که حلقه‌ی ازدواجی ردوبدل گردد، بجز فقط برق زرین‌گذرایی که چشم کسی را هم خیره نکرد؛ هر چه بود جنب‌وجوش و آشفتگی و سردرگمی بود. و جمعیت همراه با غرش ارغنون و نورافشانی رعد و ریزش باران به‌پا خاست، و «بانو ارلانندو» با حلقه‌ی ازدواجی که به انگشت داشت در لباس معمولی از کلیسا بیرون آمد و قدم در حیاط گذاشت و رکاب اسب را که در حال تاب خوردن بود برای

شوهرش نگه داشت تا او از آن بالا رود و بر اسب سوار شود؛ چرا که اسب دهنه و افسار زده و آماده بود و هنوز مه نشسته بر تهیگاهش بر طرف نشده بود و شوهرش هم با یک خیز بر روی اسب پرید و حیوان به جلو خیز برداشت و به تاخت درآمد و «ارلانندو» که تنها برجای مانده بود، فریاد برآورد: «مارمادوک بتروپ شلمردین»!... و او نیز جواب داد: «ارلانندو»! اسامی آنها مانند عقابان وحشی، سینه‌کشان و چرخ‌زان با هم از میان برجهای ناقوس گذشتند و بالاتر و بالاتر و دورتر و دورتر و تندتر و تندتر به آسمان پر کشیدند، تا اینکه سرانجام صدای خرد شدنشان به گوش رسید و به صورت بارانی از ذرات ریز و درشت به زمین باریدند؛ و «ارلانندو»، به درون قصر رفت.

فصل ششم

ارلاندو به درون قصر رفت. همه جا کاملاً آرام بود. همه جا ساکت بود. آمه، بود: قلم بود، دستنوشته منظومه‌اش در میان احترام و اکرامی جاودانه و مستدام در گوشه‌ای افتاده بود. در شرف گفتن شعری بود که «باسکت» و «بارتولومئو» با بساط چایی وارد شده فکر او را از موضوع دور کرده بودند اما آن موقع هیچ اتفاقی که قابل توجه و تذکر باشد روی نداده بود؛ اینک، فقط در عرض سه ثانیه و نیم همه چیز فرق کرده بود - قوزک پایش شکسته، در دام عشق گرفتار آمده، با «شلمردین» ازدواج کرده بود.

دلیل این مدعی، حلقه ازدواجی بود که بر انگشت خود کرده بود. درست است که او حلقه را خود پیش از آنکه «شلمردین» را ملاقات کند بر انگشت خویش کرده بود اما آن موقع انگشتر نه تنها مفید فایده‌ای واقع نشده بود بلکه بر وخامت وضع او نیز افزوده بود. اینک حلقه را با احترامی خرافه‌آمیز به دور انگشتش می‌چرخاند و مواظب بود که از روی مفصل آن به پایین نلغزد.

مانند بچه‌ای که با دقت و مواظبت درسی را تکرار می‌کند با خود می‌گفت: «اگر بنا باشد حلقه‌ از دواج منشأ فایده‌ای واقع شود باید بر انگشت سوم دست چپ جای گیرد.»

او بلند سخن می‌گفت و مطمئن‌تر و با آب و تاب‌تر از آنچه عادت او در سخن گفتن بود؛ گویی به قصد رساندن صدایش به کسی که دوست دارد عقیده‌اش را در آن‌باره بشنود چنین سخن می‌گوید. و حال که سرانجام موفق شده بود افکارش را منسجم و متمرکز کند، به تأثیری که رفتار او می‌توانست بر روح عصر داشته باشد می‌اندیشید. بشدت مشتاق بود که اطلاع حاصل کند که آیا قدمهایی را که در راه ازدواج با «شلمردین» برداشته است و ازدواج کردنش با او تأیید و تصدیق مردم زمانه را به همراه دارد یا خیر. آنچه مسلم بود این بود که اینک بیش از گذشته احساس خود بودن می‌کرد. پس از آن شبی که در میان خلنگزار گذرانده بود، خارش و مورموری در انگشت خود حس نکرده و یا اگر هم کرده بود کم و به حساب نیامدنی بود. با وجود این، نمی‌توانست این موضوع را انکار کند که هنوز شک و شبهه‌هایی دارد. این درست بود که او ازدواج کرده بود، اما وقتی شوهر کسی همیشه در حوالی دماغه «هورن» در جنوب امریکا کشتی می‌راند آیا می‌شود اسم آن را ازدواج گذاشت؟ آیا همین که شوهرش را دوست می‌داشت به معنی ازدواج بود؟ اگر کسی دیگران را دوست بدارد می‌توان آن را ازدواج نامید؟ و بالاخره اگر کسی در دنیا آرزویی بالاتر از سرودن شعر نداشته باشد معنای آن ازدواج است؟ بلی، او شک و شبهه‌هایی خاص خود را داشت.

ولی شک و شبهه‌هایش را می‌آزمود. او به حلقه می‌نگریست. به آینه می‌نگریست. آیا جرئت دست بردن به قلم را داشت؟ نه، نداشت. اما باید شعر می‌سرود. نه، نمی‌توانست. پس چه باید می‌کرد؟ شاید اگر

می توانست، باید غش می کرد و می افتاد. ولی هرگز در تمام عمرش حالش به آن خوبی نبود.

با حال و هوایی متأثر از روحيات گذشته های دورش فریاد زد:

- هر چه بادا باد! می نویسم!

و بعد قلم را تا کمر در آمه فرو برد. با کمال تعجب دید که انفجاری رخ نداد. قلم را از آمه بیرون آورد؛ خیس بود، ولی چکه نمی کرد. نوشت. کلمات با تأنی و تأخیر بر قلم جاری می شدند، ولی هیچ کدام از جاری شدن امتناع نمی کردند. آه! آیا کلمات، معنایی هم داشتند؟ در این باره مطمئن نبود، زیرا هراسی بی اساس به او دست داده بود که نکند قلم یک بار دیگر سر شوخیش باز شده است؟ ... شعری که سروده بود، چنین بود:

و آنگاه به دشتی پا نهادم که علفهای تازه
 زیر خیمه ای از جامهای آویخته لاله های سرنگون
 تیره و تار گشته بودند
 و گلهای ماروش با ظاهر گرفته و غریبشان
 چون دخترکان مصری، زیر لچکهای ارغوانی تیره
 پنهان مانده بودند

همان گونه که می نوشت، نوشته هایش را به صدای بلند می خواند و از خواندن آنها احساس نیرویی تازه می کرد (به یاد داشته باشیم که ما با یکی از مبهم ترین و غامض ترین تجلیات روح بشری روبه روییم)؛ وقتی از نوشتن عبارت «دخترکان مصری» فراغت حاصل کرد آن نیرو به او گفت که دست بردارد. چنان به نظر می رسید که نیرو، درحالی که مانند خانم

آموزگارها خط‌کش به دست گرفته است و از انتهای شعر به ابتدای آن باز می‌گردد به او می‌گوید: خوب، «علف»، کلمه با معنایی است، «جامه‌های آویخته لاله‌های سرنگون»، قابل تحسین است «گل‌های ماروش»، خود تراوش فکری بکر و بدیعی است و شاید برای جاری شدن بر قلم یک بانو، بزرگ جلوه کند اما هیچ فکر آقای «وردز ورث»^۱ را کرده‌اید؟... او، بدون شک او نیز آنها را بجا می‌داند و تأییدشان می‌کند؛ ولی، «دخترکان»؟ آیا آوردن کلمه «دخترکان» ضروری است؟ خوب، می‌گویید شوهری دارید که در دماغه هورن به سر می‌برد این طور نیست؟ پس در این صورت این کلمه هم مناسبت پیدا می‌کند...

و این بود که روح عصر، راهش را کشید و رفت.

و همان موقع «ارلاندو» در عالم رؤیا و در افکار خود (چرا که هر آنچه گفتیم در عالم فکر و تخیل اتفاق می‌افتاد) تعظیم‌گرایی به روح قرن کرد، درست همان‌گونه که یک مسافر - این البته مثالی است برای سنجیدن چیزهای بزرگ با چیزهای کوچک - که از وجود یک بقچه پر از سیگار قاچاق در گوشه چمدانش آگاه است به مأمور گمرکی می‌کند که از روی اغماض و گذشت با گچ مطلبی را با دستخطی تار عنکبوتی روی چمدانش نوشته است. زیرا او شدیداً مشکوک بود که نکند روح - چنانچه واقعاً محتویات فکرش را با دقت و ارسی کرده باشد - متوجه چیزی ممنوع و غیرقابل اغماض در او شده باشد که به خاطر آن مجبور شود جریمه‌ای کامل بپردازد. او از خطر، جان مفت بدر برده بود. فقط با دفاعی ماهرانه

۱. William Wordsworth (۱۷۷۰-۱۸۵۰)، شاعر انگلیسی و ستایشگر مشتاق طبیعت و سادگی. او و کالریج از بنیانگذاران نهضت رومان‌تیک انگلیس بودند. در «لیک دیستریک» به دنیا آمد و صفا و سرزندگی موطنش را در شرح حال شعرگونه خویش وصف کرد. از آثار معروف او «درآمد»، «چکامه‌های روستایی» و منظومه «جاودانگی» را می‌توان نام برد. م.

در مقابل روح قرن، یعنی با به انگشت کردن حلقه‌ای و پیدا کردن مردی در بیشه‌زار و عشق ورزیدن به طبیعت و جدی بودن و به تمسخر نگرفتن هیچ چیز، و نیز با تظاهر نکردن به فیلسوف کلبی و بدبین و بدگمان بودن نسبت به دوستی و نیکوکاری، و ادعای روان‌شناس بودن نداشتن (همان چیزها و کیفیاتی که می‌توانسته‌اند فوراً کشف شوند) توانسته بود از امتحان سخت او با موفقیت بیرون آید. و آه عمیقی حاکی از آرامش فکری کشید، آرامشی که هر کس این انتظار را دارد که شخصی مانند او آن را به دست آورده باشد، چرا که قرارداد و بده بستان یک نویسنده و روح عصر، قراردادی است بسیار پرظرافت و لطافت؛ و همهٔ آینده‌کارهای نویسنده بستگی به توافق درست و عادلانه‌ای دارد که میان آن‌دو به وجود می‌آید. «ارلاندو» قرارداد را به گونه‌ای تنظیم کرده بود که خود در موقعیتی بسیار شادی‌آور قرار گرفته بود؛ نه احتیاجی به مبارزه با عصرش را داشت و نه اجبار و اضطراری به تسلیم شدن در مقابل آن؛ او متعلق به عصر خویش بود و در عین حال استقلالش هم مخدومش نشده بود. به همین دلیل براحتی می‌توانست دست به قلم برد و مطلب بنویسد؛ و برد و نوشت. او نوشت، نوشت، نوشت.

ماه نوامبر بود. پس از نوامبر، ماه دسامبر فرا می‌رسد. بعد، ژانویه، مارس آوریل می‌آیند. بعد از ماه آوریل، ماه مه از راه می‌رسد. و به‌دنبال آن هم ژوئن و جولای و اکتبر؛ و همین‌گونه ادامه پیدا می‌کند تا الان که بعد از یک سال تمام دوباره به نوامبر رسیده‌ایم.

تذکره نوشتن بدین سبک با اینکه امتیازات خاص خود را دارد اما احتمالاً اندکی بیروح و فاقد سرزندگی و شاخ و برگ کافی است، و اگر آن را ادامه دهیم خواننده ممکن است گله کند که خودش هم می‌توانسته است یک گاه شمار را از بر کند، و بدین ترتیب مبلغی را که مؤسسه

انتشاراتی «هوگارت»^۱ ممکن بود بابت قیمت کتاب از او طلب کند برای خود پس انداز کرده باشد. اما وقتی که موضوع کتاب یک تذکره‌نویس او را در وضع و حالتی به بدی آنچه «ارلاندو» اینک ما را در آن قرار داده است قرار می‌دهد چه می‌تواند بکند؟ همه کسانی که عقایدشان ارزش آن را دارد که بدانها مراجعه کنیم، در این خصوص که «زندگی» تنها موضوع مناسب برای یک رمان‌نویس یا شرح حال نگار است هم‌رأی هستند و همین حضرات چنین رأی داده‌اند که زندگی هیچ دخل و ربطی هر چند ناچیز به ساکت نشستن در یک صندلی و اندیشیدن ندارد. اندیشه و زندگی دو قطب کاملاً جدا از هم هستند. به همین خاطر - چون نشستن در صندلی و فکر کردن دقیقاً همان چیزی است که اکنون «ارلاندو» پیشه خود کرده است - چیزی باقی نمی‌ماند که او بخواهد ابراز کند مگر از بر خواندن گاه‌شمار، ورد خواندن به صدای بلند، خالی کردن دماغ، هم‌زدن آتش بخاری، و از پنجره به بیرون نگریستن، تا اینکه سرانجام کارش به پایان برسد. «ارلاندو» چنان ساکت و بی‌حرکت نشسته بود که اگر سوزنی از هوا پایین می‌آمد و روی زمین می‌افتاد!... که اگر می‌افتاد، آن نیز خود، زندگی از نوعی خاص به حساب می‌آمد. یا اگر پروانه‌ای پروازکنان از میان پنجره داخل می‌شد و روی صندلی او فرود می‌آمد باز هم می‌شد درباره‌اش مطلب نوشت. و یا فرض کنید که «ارلاندو» از خواب برمی‌خاست و به زنبوری حمله می‌کرد و آن را می‌کشت. در آن صورت، باز می‌شد بدون فوت وقت قلمها را برگیریم و به جان کاغذ بیفتیم و راجع به آن مطلب بنویسیم. چرا کشتن یک زنبور نیز خود خونریزی به حساب می‌آید؛ حتی اگر خون

۱. Hogarth Press (مؤسسه انتشاراتی «هوگارت»). بانیان این مؤسسه، «ویرجینیا

ولف» و شوهرش «الئونارد وولف» بودند. م.

یک زنبور بیش نباشد. هر جاکه خون است، زندگی هم هست. و اگر کشتن یک زنبور ناقابل‌ترین کار در مقایسه با کشتن یک انسان باشد، باز برای یک رمان‌نویس یا شرح‌حال‌نگار، موضوعی به مراتب بهتر از این‌غازچرانی - یعنی این به فکر فرورفتنها، هر روز نشستن در صندلی با سیگاری و ورق کاغذی و قلمی و دواتی - به حساب می‌آید. فقط ای کاش چنین موضوعاتی می‌توانستند پاداش مادی بیشتری برای وقایع‌نگارشان تأمین کنند (و این، تنها ایرادی است که ما می‌توانیم بر آنها وارد کنیم؛ آن هم چون کاسه صبر و حوصله‌مان دیگر تقریباً لبریز شده است). آنچه خشم برانگیزتر از دیدن فرار «تم» مان - که آن همه وقت و تلاش صرفش کرده‌ایم - از دایره درک و فهممان و روی آوردنمان به پروراندن موضوعاتی خوارکننده‌تر از شاهد بودنمان بر اجرای پانتومیم‌گونه این نمایشهای مملو از احساس و شور و هیجان در مقابل چشمانمان است، - و مصداق آن هم آه کشیدنهای پایپی «ارلاندو»، نفس‌نفس زدنهای برافروختگی چهره، رنگ پریدگی، درخشندگی گاه‌به‌گاه چشمانش بسان دو لامپ روشن‌پرنور و بعد بی‌فروغ شدنشان همچون هوای گرگ و میش سحر است - این است که آیا نباید این عوامل فرار «موضوع» از ذهنمان را - که خود نیز می‌دانیم جز افکار و انگاره‌ها چیزی نیستند - مورد نكوهش قرار دهیم؟

ولی «ارلاندو» یک زن بود - «لرد پالمستون» به تازگی زن بودن او را ثابت کرده بود. و وقتی ما سرگرم نگارش زندگی یک زن هستیم، طبق توافق قبلی می‌توانیم از انتظارمان برای وجود «آکسیون» در آن صرف‌نظر کنیم و در عوض عشق را جایگزینش کنیم. شاعر ادعا می‌کند که عشق، همه هستی زن است. حال اگر لحظه‌ای به «ارلاندو» که پشت میز نشسته به نوشتن مشغول است بنگریم، باید اقرار کنیم که هرگز زنی وجود نداشته

است که به اندازه او برازنده نویسنده‌گی بوده باشد. از آنجا که او یک زن است و زن زیبایی هم هست و زنی است که در عتفوان جوانی به سر می‌برد؛ مطمئناً خیلی زود دست از این اشتباه کاری - نوشتن و اندیشه کردن - خواهد کشید و فکرش را دست‌کم صرف اندیشیدن به شکاربانی خواهد کرد (و می‌دانیم که تا هر زمان که به یک مرد بیندیشد هیچ‌کس به اندیشیدن او - به‌عنوان یک زن - به یک مرد، اعتراضی نمی‌کند). و بعد یادداشت کوتاهی برای شکاربان خواهد نوشت (و تا هر وقت که یادداشتهای کوتاه بنویسد کسی به نوشتن او - به‌عنوان یک زن - اعتراضی نمی‌کند) و قرار ملاقاتی برای روز یکشنبه صبح - صبح خیلی زود، وقتی که هنوز آفتاب نیش نزده و هوا گرگ و میش است - با او خواهد گذاشت؛ و یکشنبه صبح نیز فرا خواهد رسید و شکاربان هم زیر پنجره سوت خواهد زد ... - و خلاصه همه آن کارهایی که مواد زندگی زن غربی را تشکیل می‌دهند و تنها موضوعات ممکن برای نوشتن داستانهای تخیلی هستند. آیا حقیقتاً «ارلاندو» باید همه این کارها را یا دست‌کم یکی از این کارها را انجام می‌داد؟ دریغ و هزار دریغ که او هیچ‌کدام از آنها را انجام نداد. پس آیا باید اعتراف کنیم که «ارلاندو» یکی از آن هیولاهای نابکار و شیریری است که احساس و عاطفه ندارند؟ ... او، نسبت به سگان مهربان، نسبت به دوستان وفادار و درست پیمان؛ نسبت به شاعران گرسنه و مسکین دست و دلباز بود و علاقه و اشتیاق فراوانی به سرودن شعر داشت. اما عشق - آن‌گونه که نویسندگان مرد آن را توصیف می‌کنند (و چه کسی به غیر از آنها صلاحیت اظهارنظر درباره عشق را دارد؟) - با مهربانی، درست پیمانی، سخاوت یا شاعرمنشی، هیچ ارتباط و پیوندی ندارد. به گفته آنها عشق همانا بیرون خزیدن از زیر جامه ... - اما همگی می‌دانیم که عشق چیست. اما آیا «ارلاندو» چنین کرد؟ حقیقت جویی ما را او می‌دارد که اقرار کنیم:

نه، او هرگز چنین نکرد. بنابراین، اگر شخصیت اصلی زندگی نامه مان در سرتاسر تذکره اش نه کسی را دوست بدارد نه کسی را به قتل برساند، بلکه فقط بیندیشد و اوهام بپروراند به این نتیجه می‌رسیم که او - چه زن باشد چه مرد - چیزی بیش از یک نعش نیست و باید او را گذاشت و گذشت.

پس، تنها مفری که برای ما باقی می‌ماند این است که از پنجره به بیرون بنگریم: گنجشکها، سارها، کبوتران، یک یا دو کلاغ زاغی، هرکدام به راه و رسم خود سرگرم تلاش و کوششند. یکی کرم پیدا می‌کند، دیگری به دنبال صدف می‌گردد. یکی به سوی شاخه درختی پر می‌گشاید، دیگری چندپایی روی چمن می‌دود. در همین اثنا مستخدمی به پیمودن عرض باغ در می‌آید، او پیش‌بند فلانل سبز رنگی به خود بسته است. به احتمال فراوان با یکی از مستخدمه‌های آبدارخانه سر و سری دارد، ولی چون دلیل مشهودی بر اثبات آن بر ما عرضه نمی‌شود، ما هم مادامی که او به پیمودن عرض حیاط مشغول است، بنا را بر صحت می‌گذاریم و به خود تلقین می‌کنیم که هیچ کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه نیست و موضوع را هم به فراموشی می‌سپاریم. ابرها، گاه غلیظ و گاه رقیق، می‌گذرند و فقط رنگ علفهای روی زمین را با سایه‌ای که رویشان می‌اندازند کمی تغییر می‌دهند. ساعت آفتابی به روش معمول و خفی خود زمان را ثبت می‌کند. ذهن آدمی، به بطالت، و بدون هدف، یک یا دو سؤال را درباره زندگی، شیر یا خط می‌کند. ذهن آواز سر می‌دهد - یا بهتر بگوییم مانند کتری روی اجاق ناله سر می‌دهد: زندگی، زندگی، زندگی، تو چه هستی؟ آیا نور هستی یا تاریکی، پیش‌بند فلانلی آن نوکر جزء هستی یا سایه سار افتاده بر روی علفها؟

حال بیایید با هم به کشف این صبح زیبای تابستانی دست زنیم،

صبحی که در آن همه ناگزیر از تحسین و ستایش شکوفه‌های درخت آلو و زنبورهایم؛ و وزوزها و من‌منها، و بیاید از سار کوچولو (که از چکاوک بسیار صمیمی‌تر و انس‌گیرتر است) بپرسیم که حالا که روی لبه خاکروب‌دان نشسته است و در میان دانه‌های شانه و موهای دم‌شانه زن ظرفشوی قوت خود را برمی‌چیند چه عقیده‌ای درباره زندگی دارد. درحالی که خم شده آرنجها را روی آخرین نرده در مزرعه تکیه می‌دهیم، می‌پرسیم زندگی چیست؟ و پرنده، که گویی صدایمان را شنیده است و دقیقاً می‌داند که ما از این عادت آزاردهنده و فضولانه خود به طرح سؤال در داخل و بیرون خانه و واری و برانداز کردن گل آفتاب‌گردان و بعد هم عیب و ایراد گرفتن از رنگ و بوی آن - که خود شیوه سرنوشته نویسندگان به هنگام تنگ آمدن قافیه است - چه منظوری داریم، جیغ‌زنان می‌گوید: زندگی، زندگی، زندگی! و می‌افزاید: «آدمها می‌آیند اینجا و از من می‌پرسند زندگی چیست؟ زندگی، زندگی، زندگی!»

با زحمت و تقلا به راه خود از میان خلنگزار ادامه می‌دهیم تا به بالاترین نقطه تپه ارغوانی تیره‌رنگ برسیم و آنجا خودمان را روی زمین می‌افکنیم و به اوهام می‌افتیم و ملخ را می‌بینیم که پوشالی را به دنبال خود می‌غلطانند و به لانه‌اش در درون حفره‌ای می‌برد. ملخ می‌گوید (البته اگر بتوان صداهای چون کشیده شدن اره بر چوب او را با کلمه‌ای مقدس و زیبا مانند «می‌گوید» تعبیر کنیم): «زندگی، تلاش است» - یا اینکه ما وروری را که از گلوی او خارج می‌شود به این تعبیر می‌کنیم که می‌گوید: «زندگی تلاش است.» و مورچه و زنبور نیز با او هماواز می‌شوند، اما اگر به قدر کافی به مانند ادامه دهیم تا بتوانیم از حشرات بالدار که موقع غروب دزدانه از میان کاسه گل‌های رنگ بریده خاربنها به پرواز درمی‌آیند سؤال کنیم، آنها در گوشه‌ایمان چرندیات دیگری را وزوز خواهند کرد،

چرندیاتی که فقط شبیه به صداهایی است که به هنگام کولاک از سیمهای تلگراف شنیده می شود، آنها می گویند: «قادقاد، قاه قاه؛ خنده! خنده!»

حال که از انسان، پرندگان و حشرات سؤال کرده ایم، (از ماهی اسم نمی بریم، چرا که - به قول آدمهایی که سالها در بیشه زارهای ساکت و دورافتاده به سر برده اند تا مگر صدایش را بشنوند - هرگز و هرگز چیزی نمی گوید و به همین دلیل چه بسا که خوب می داند زندگی چیست) بله، حال از همه آنها سؤال کرده ایم و نه تنها دانایتر نشده بلکه پیرتر و سردتر نیز شده ایم (مگر نه این است که یک وقت در لفافه از خدا خواسته ایم که توفیق یابیم چیزی بسیار دشوار و بسیار غریب را که می توانیم قسم بخوریم همان معنای زندگی است در لابه لای کتابی بگنجانیم؟) باید بی معطلی به عقب بازگردیم و رک و بی پرده به خواننده ای که مکثی کوتاه می کند تا از ما بشنود زندگی چیست، بگوییم که دریغ و صد دریغ که نمی دانیم زندگی چیست.

در این لحظه، یعنی درست در لحظه ای که تنها فرصت ممکن برای جلوگیری از نهادن کلمه «پایان» بر کتاب دست می دهد، «ارلاندر» صندلیش را عقب می کشد، دستهایش را از دو سو می گشاید، قلمش را می اندازد، به طرف پنجره می آید و فریاد برمی آورد: پایان!

با دیدن منظره خارق العاده ای که همان موقع به دیدش آمد نزدیک بود نقش زمین شود. منظره، صحنه باغ و پرندگان بود. جهان هنوز طبق روال معمول خود پیش می رفت. در تمام مدتی که او به نوشتن مشغول بود دنیا از حرکت باز نایستاده همچنان به جلو رفته بود!

با فریاد گفت: اگر هم می مردم، باز هم دنیا سرچایش بود!

شدت و درهم فشردگی احساساتش به گونه ای بود که حتی می توانست چنین تصور کند که دچار تجزیه و انحلال شده و در واقع،

احتمالاً نوعی سستی و فتور و ناتوانی بر او مستولی شده است. برای یک لحظه با چشمانی از حدقه درآمد به منظرهٔ زیبا اما بی تفاوت، خیره ماند. در پایان، به طریقی شگفت و وصف ناشدنی جانی تازه یافت. دست‌نوشتی که در بالای قلبش قرار داشت، چنان به ناآرامی و بی‌قراری آغاز کرد که گویی شیء جان‌داری است و برای رهایی از یک دام تقلا می‌کند؛ و، آنچه از این هم غریب‌تر بود و نشان می‌داد که چه احساس همدردی بی‌نقصی میان او و «ارلاندو» برقرار است، این بود که «ارلاندو» با خم کردن سرش به طرف دست‌نوشته و بدقت گوش دادن به آن، توانست بفهمد که دست‌نوشته چه می‌گوید. دست‌نوشته تقاضا داشت خوانده شود. و باید خوانده می‌شد. اگر خوانده نمی‌شد، بی‌شک در بغل او جان می‌داد. برای نخستین بار در زندگی‌ش بشدت به مخالفت با طبیعت برخاست. درست است که تازیها و بوته‌های گل رز بسیاری در اطراف او بودند، ولی تازی یا بوتهٔ گل رز هیچ‌کدام قادر نیستند نوشته‌ای را بخوانند. این ناتوانی آنها در خواندن، کم‌لطفی آشکاری است که در حقشان روا داشته شده است، کم‌لطفی‌ای که «ارلاندو» تا آن موقع هرگز به‌خاطر کشفش آن‌گونه تکان نخورده بود. تنها نوع بشر به چنین موهبتی خلعت شده است. وجود انسان یک‌بار دیگر وجوب پیدا کرده بود. زنگ را به صدا درآورد. دستور داد کالسکه‌ای را فراهم کنند تا فوراً او را به لندن ببرد.

«باسکت» گفت: «فقط آن‌قدر وقت دارید که به قطار ساعت یازده و چهل و پنج دقیقه برسید، بانوی من.» «ارلاندو» تا آن موقع هنوز اختراع ماشین تجار را به عنوان یک واقعیت به خود نقبولانده بود، لیکن چنان مشغول و مجذوب آلام موجودی که نه فقط «ارلاندو» نامیده می‌شد، بلکه سراسر وجودش و همهٔ تاروپودش را تشکیل می‌داد شده بود که قطار را

برای نخستین بار می‌دید. سوار قطار شد و رفت سرجایش در یکی از واگنها نشست و پتویی را با دقت به دور زانوانش پیچید و ذره‌ای هم به «آن اختراع شگرف و حیرت‌آور که بنا به قول تاریخ‌نویسان چهرهٔ اروپا را در بیست سال اخیر به کلی دگرگون کرده بود» نیندیشید. (در واقع آن اختراع طی مدتی خیلی طولانی‌تر از آنچه تاریخ‌نویسان می‌پندارند بر زندگی اروپائیان تأثیر گذاشته است.) او فقط به این موضوع توجه کرد که قطار بی‌حد دودزده و سیاه بود، تق‌تق و جغ‌جغ و وحشتناکی می‌کرد و پنجره‌هایش باز و بسته نمی‌شدند. غرق در این افکار، در کمتر از یک ساعت به لندن پر داده شده اینک در محوطهٔ میدان «چارینگ کراس»^۱ ایستاده بود و نمی‌دانست از کدام سو برود.

خانهٔ قدیمیش در «بلک‌فرایرز» که او آن همه روزهای خوش و به یاد ماندنی را در آن قرن هجده به سر آورده بود اینک به فروش رفته بود؛ بخشی را به «ارتش نجات‌بخش مذهبی»^۲ و بخشی را به یک کارخانهٔ چترسازی فروخته بودند. «ارلاندو» خانهٔ دیگری در «می‌فیر» خریده بود که بهداشتی، راحت و در قلب دنیای مد و تجدد واقع شده بود، ولی آیا اشعارش در «می‌فیر» به آرزوی خود می‌رسید و خوانده می‌شد؟ به یادآوری درخشش چشمان بانوان ساکن محلهٔ «می‌فیر» و تناسب ساقهای عالی‌جنابانش، در دل دعا کرد که آنها به عادت مطالعه نیفتاده باشند. چرا که چنین پیشامدی بسیار مایهٔ تأسف و تأثر می‌بود. منزل بانو «ر» در آنجا واقع بود. شک نداشت که هنوز همان جلسات دوره‌ای و همان صحبت‌های همیشگی در آن برقرار بود. فقط ممکن بود نقرس پای چپ ژنرال به پای راستش نقل مکان کرده، آقای «ل» به جای اقامت در منزل «ت» ده روز در منزل «ر» جا خوش کرده و «پوپ» هم بعداً به آنها

1. Charing Cross. 2. Salvation Army.

پیوسته شد. او! اما آقای «پوپ» دار فانی را وداع کرده بود. راستی نوابغ زمان، اکنون چه کسانی بودند؟... هیچ خبر نداشت. اما این سؤال، سؤال نیست که بتوان بر یک باربر ایستگاه قطار عرضه کرد، بنابراین، به راه افتاد. گوشه‌های اینک از جرنج جرنج زنگوله‌های بی‌شمار، روی سر اسبان بی‌شمار، آزرده شد. رودخانه‌هایی از جعبه‌های کوچک و بزرگ عجیب و غریبی که با چرخ دستی از پیاده‌روها عبور داده می‌شدند به راه افتاده بود. از میان ازدحام بیرون آمد و قدم‌زنان تا خیابان «استراند» رفت. در آنجا سروصدا و هیاهو از میدان «چارینگ کراس» هم بیشتر و بدتر بود. گردونه‌های بزرگ و کوچک که توسط اسبهای سواری اصیل یا اسبهای گاری کشیده می‌شدند و در هر کدام یا بیوه زنی متمول تنها نشسته بود، یا مردان ریثت‌داری که کلاه پشمی بر سر داشتند تا سقف درهم فشرده شده بودند، به‌گونه‌ای از هم نگشودنی و جدایی‌ناپذیر درهم می‌آمیختند. کالسکه‌ها، درشکه‌ها و اتوبوسها در نظر او که چشمانش مدت‌های مدید به دیدن یک صفحه کاغذ ننوشته ورق بزرگ عادت کرده بودند، به‌نحوی هشدار دهنده همچون آدمهای مغرور و سنگ من می‌آمدند، هیاهوی خیابانها به گوشه‌هایش که با جیرجیر کشیده شدن قلم بر کاغذ آشنا و هم‌کوک بود بشدت و به‌طور مهیب و ترسناکی بد و گوش آزار می‌آمد. پیاده‌رو به‌قدری شلوغ بود که اگر کسی سوزنی را بالا می‌انداخت به زمین نمی‌آمد. سیل مردم درحالی‌که با چالاکسی و مهارتی باور نکردنی از لابه‌لای هم و وسایط نقلیه‌ای که با تکان و سروصدا در حرکت بودند می‌گذشتند، چون رودی خروشان به سمت شرق یا غرب می‌شتافتند. در سرتاسر لبه پیاده‌رو دو سوی خیابان مردانی ایستاده بودند و سینه‌هایی پر از اسباب‌بازی در دست نگاه داشته بودند و فریاد می‌زدند. در چند گوشه پیاده‌رو، زنان در کنار سبدهای عظیم پر از گل‌های بهاری نشسته بودند و با

داد و فریاد گلهایشان را تبلیغ می‌کردند. نوجوانها که صفحات روزنامه جلوی سینه نگه داشته بودند از لابه‌لای سر اسبها بیرون می‌آمدند و باز به تو می‌رفتند و فریاد می‌زدند: بلا! مصیبت! «ارلاندو» نخست تصور کرد که درست در لحظه‌ای از یک بحران ملی قدم بدانجا نهاده است؛ اما اینکه این بحران شادمانه بود یا غم‌انگیز سر در نمی‌آورد. با اشتیاق و علاقه به صورتهای مردم می‌نگریست. اما این کار او را سردرگم می‌کرد. چرا که در یک آن مردی از روبه‌رو می‌آمد که غرق حسرت و ناامیدی بود و با خود غرغر می‌کرد، گویی از غمی بزرگ آگاه است. در لحظه‌ای دیگر مردی فریه با سیمایی بشاش و گونه‌هایی گل انداخته با آرنجش به او سقلمه می‌زد و راهش را با تته‌زدن به این و آن از میان جمعیت باز می‌کرد و پیش می‌رفت؛ انگار ازدحام جشنواره‌ای بود که برای مردم تمام دنیا ترتیب داده شده بود. او برآستی به این نتیجه رسید که در هیچ یک از صحنه‌ها، نه تناسبی وجود دارد نه حکمتی؛ هر مرد و هر زن، شش دانگ حواسش را به کار خود معطوف داشته است. اما خود او کجا می‌رود؟ بدون اینکه به این موضوع بیندیشد به راهش ادامه داد؛ قدم‌زنان خیابانی را تا انتها می‌پیمود، و از خیابانی دیگر باز می‌گشت، از کنار ویتترین عریض و بلندی می‌گذشت که از ورای آنها انبوهی از کیفهای زنانه، آینه‌ها، لباسهای راحتی، گل، چوب قلاب ماهیگیری، و سبدهای مخصوص حمل غذای بین روز به چشم می‌خورد و در فاصله بین آنها و شیشه ویترینها، اجناس گوناگون در رنگها و طرحها و اندازه‌های مختلف یا از بادکنکها آویزان بودند، یا با حلقه‌های گل و گره‌روبان آراسته شده در کف ویتترین قرار گرفته بودند. گاهی از خیابانهای مشجری عبور می‌کرد که در دو سوی آنها عمارتهای بزرگ اشرافی، با وقار و ابهت ایستاده بودند و پلاکهایشان، هوشیارانه و با متانت و نجابت، شماره‌های یک، دو، سه، دوست و

سیصد را نمایش می دادند و هر خانه دقیقاً کپیۀ خانه دیگر بود، با دو ستون و شش پله و یک جفت پرده که تا آخر کشیده شده، و بساط ناهار خانواده که روی میز چیده شده بود، و طوطی و نوکری که هر کدام از یکی از پنجره ها به بیرون می نگرستند؛ و این منظره آن قدر ادامه می یافت تا اینکه او از یکنواختی و یکدستی آن سرگیجه می گرفت. بعد به میدانهای وسیع بازی می رسید که مجسمۀ سیاه و براق مردی فربه در او نیفور می که دکمه هایش تا آخر بسته شده بود در وسط آنها قرار داشت؛ یا مجسمۀ اسبی جنگی که روی دو پای عقب بلند شده بود، یا ستونی که سر به آسمان می سایید، فواره ای که پس از فوران پایین می آمد، و کبوترهایی که به هر سو پر می گشودند و چند قدم دورتر باز می نشستند. همین طور در طول پیاده روهای جلو خانه ها قدم زد و زد تا سرانجام خسته و گرسنه شد؛ و چیزی که در بالای قلبش پروبال می زد با بال زندهای خود او را بدین خاطر که فراموشش کرده بود سرزنش می کرد. آن چیز، دست نوشت شعر بلند او «آن درخت بلوط» بود.

از غفلت خود حیران شد. وقتی بدان وقوف یافت، سرجایش خشکش زد. در دیدرسش کالسکه ای نبود. تنها پیرمردی موقر از دور می آمد. در طرز راه رفتن پیرمرد چیزی بود که به نظرش اندکی آشنا آمد. همان گونه که نزدیکتر می شد «ارلاندو» بیشتر مطمئن می شد که یک وقتی او را دیده است. ولی کجا؟... آیا... آیا این آقای موقر، تمیز، تنومند و عاقبت بخیر که عصایی در دست داشت و گلی به یقه کتش زده بود و صورتی سرخ و گل انداخته و سیلپهای سفید شانه کرده ای داشت... آیا ممکن بود؟ بله، به خدا سوگند که خودش بود! او دوست قدیمش، دوست بسیار قدیمش، «نیک گرین» بود!

در همین اثنا مرد نیز به او نگرست، او را به یاد آورد؛ و شناخت.

کلاهش را از سر برداشت و همزمان با پایین آوردن آن، چنان تعظیمی کرد که لبه کلاه به زمین سایید. فریاد برآورد: بانو «ارلاندو» ی عزیز!
 «ارلاندو» هم در جواب فریاد زد: «سرنیکولاس!» - چرا که به طور غریزی و با درکی مستقیم و حسی، از ظاهر او دریافته بود که نویسنده بددهن و فحاش و بیمایه و ارزان‌نویس دوره الیزابت که در آن زمان او و بسیاری دیگر را سخریه کرده بود، اکنون صاحب نام و آوازه شده عنوان «قهرمان» و یا شاید دهها عنوان زیبای دیگر از آن دست را به دنبال خود یدک می‌کشد.

وقتی «سرنیکولاس» بار دوم تعظیم کرد به «ارلاندو» فهماند که نتیجه‌گیریهایش درست بوده است؛ و او اکنون یک قهرمان، دکترای ادبیات و استاد دانشگاه است، نویسنده حداقل بیست جلد کتاب است؛ و در یک کلام، با نفوذترین و سرشناس‌ترین منتقد دوره ویکتوریایی به حساب می‌آید.

با دیدن مردی که سالها پیش باعث آن همه درد و اندوهش شده بود توفانی سخت ناشی از هجوم احساسات گوناگون او را در خود فرو برد. آیا ممکن بود این شخص همان آدم شرور و بدون آرام و قراری باشد که روزگاری با آتش سیگارش در فرش گرانبهای او ایجاد سوختگی کرده و در بخاری دیواری سبک ایتالیاییش پنیر سرخ کرده بود؟ کسی که داستانها و نکته‌های خنده‌دار از «مارلو» و دیگران تعریف کرده و نه شب از ده شب اقامتش را در خانه او به شب زنده‌داری گذرانده بود؟ او اینک لباس رسمی مرتب و تمیزی به رنگ خاکستری به تن کرده گلی به رنگ صورتی در سوراخ یقه‌اش جای داده بود و یک جفت دستکش چرمی به رنگ خاکستری - برای هماهنگی با رنگ لباسش - به دست کرده بود. اما درست در لحظه‌ای که غرق در شگفتی و حیرت بود «سرنیکولاس»

تعظیم دیگری کرد و از او پرسید که آیا این افتخار را به او می‌دهد که ناهار را با او صرف کند؟ شاید می‌شد تعظیم کردنش را کاری عادی بر سبیل یک رسم قدیمی تلقی کرد، اما تقلیدش از سایر حرکات ظریف مردم اصیل و آداب‌دان را باید مایه اعتبار و نیکنامی‌اش به حساب آورد. «ارلاندو» با حیرت و تعجب به دنبال او به راه افتاد و با هم وارد رستوران مجللی شدند که دیوارهایش با مخمل قرمز پوشانده شده بود، رومیزیهای سفیدی روی میزهایش انداخته شده، ظرفهای سرکه‌اش همه از نقره خالص بود؛ و کوچکترین شباهتی به مهمانخانه‌ها و قهوه‌خانه‌های قدیمی با کف‌شن‌ریزی شده و نیمکتهای چوبی و کاسه‌های پر از پانچ و ظرفهای شکلات‌خوری‌شان نداشت؛ و در آن از کاغذهای بلند چاپی حاوی شعر و تصنیف بر روی دیوارها و ظرفهای خلط‌دانی که در هر گوشه قرار گرفته باشند خبری نبود.

«سرنیکولاس» دستکشهایش را درآورد و با دقت در گوشه‌ای روی میز گذاشت. «ارلاندو» هنوز بسختی می‌توانست باور کند که او همان مردی است که زمانی می‌شناخت. ناخنهایش که آن روزها یک اینچ بلند بود تمیز و گرفته بودند. چانه‌اش که آن وقتها زیر ریش سیاهی پنهان بود اینک تراشیده و بدون مو بود. آستینهایش که در آن زمان تا دو وجب در ظرف غذایش فرو می‌رفت با دکمه‌های زنجیردار جمع شده بود. فقط زمانی متقاعد شد که مرد همان «نیک‌گرین» سابق است که او با دلواپسی دستور شراب قرمز داد که آن روزها نیز اشتهای سیری‌ناپذیری بدان داشت. درحالی‌که آه می‌کشید - آهی که هیچ نشانی از دردمندی در آن نبود - گفت: «افسوس، افسوس بانوی گرامی! روزگار باشکوه شعر و ادب به سر آمده است. «مارلو»، «شکسپیر»، «بن جانسون» - اینها غولهای شعر و ادب بودند. «درایدن»، «پوپ» و «آدیسون» - اینها قهرمانان صحنه ادبیات

بودند. اکنون همه آنها - بله همگیشان - مرده‌اند. و چه کسانی را برای ما به‌جا گذاشته‌اند؟... «تیسین»، «براونینگ»، «کارلایل»! و این اسامی را با لحنی بسیار توهین‌آمیز ادا کرد. درحالی‌که برای خود لیوانی شراب می‌ریخت، گفت: «حقیقت این است که تمام نویسندگان جوان ما در استخدام ناشرها هستند. آنها هر لاطائلی را که بتواند هزینهٔ دوخت لباسشان را درآورد به بازار می‌فرستند.» «نیک» درحالی‌که از پیش خوراک برای خود می‌ریخت ادامه داد: «این، عصری است که مشخصهٔ آن عجب و خودبینی فوق‌العاده و تجربیات تند و بی‌ملاحظه است، تجربیاتی که مردم دورهٔ الیزابت لحظه‌ای تاب تحمل حتی یکی از آنها را نمی‌داشتند.»

درحالی‌که ته دیگ «سپرماهی» را که گارسون برای گرفتن تأیید و تصدیق او آن را نخست به او نشان داده بود جلو «ارلاندو» می‌گذاشت گفت: «نه، بانوی گرامی، دیگر ایام باشکوه گذشته به‌سر آمده است. ما اینک در عصر انحطاط زندگی می‌کنیم. باید یاد گذشته‌ها را زنده نگه داریم، گذشته‌ها را گرامی بداریم، نویسندگانی را که قدما را الگوی خود قرار می‌دهند - و هنوز هم تعداد انگشت‌شماری از آنها باقی مانده‌اند - و نه برای پول بلکه برای...» در اینجا «ارلاندو» فریاد زد: «برای «هفتخار»!...» می‌توانست سوگند یاد کند که سیصد سال پیش نیز عیناً همین سخنان را از زبان او شنیده بود. البته اسامی فرق کرده بودند، اما روح و جوهر صحبتها همان بود. «نیک‌گرین» با تمام سلحشوری و شوالیه‌گریش هیچ فرق نکرده بود. با این همه، نوعی دگرگونی در او مشاهده می‌شد. ضمن اینکه او در این باره که باید نویسنده‌ای چون «آدیسون» را الگوی خود قرار دهیم (و «ارلاندو» فکر کرد که همین مطلب را زمانی دربارهٔ «سیسرون» هم گفته بود) و صبح در رختخواب بمانیم و برترین آثار بهترین نویسندگان را دست‌کم به مدت یک ساعت پیش از

دست بردن به قلم با خود دکلمه کنیم («ارلاندو» از این بابت که پرداخت مستمری هر سه ماه یک بارش به او وی را قادر به چنین کاری کرده است در خود احساس غرور می‌کرد) تا بلکه عامیانه و خشن بودن عصر، و حال‌زار و رقت‌انگیز زبان بومی مان پالوده و تهذیب شود (با شنیدن این سخنان، حدس زد که او باید مدتهای طولانی در امریکا زندگی کرده باشد)... بله، ضمن اینکه «نیک‌گرین» به این سخن (به همان روش که سیصدسال پیش بیان کرده بود) ادامه می‌داد، «ارلاندو» نیز این فرصت را یافت تا از خودش بپرسد: در این صورت، او از چه راهی فرقی کرده است؟... فربه و گوشتالود شده، اما این وضع برای او که اینک به مرز هفتاد سالگی رسیده است طبیعی است. پوست و مویش هم نرم و صاف و براق شده است. این موضوع نشان می‌دهد که ظاهراً پرداختنش به ادبیات، حرفه‌ای پربرکت و خوش عاقبت برای او بوده است؛ اما به هر جهت دیگر از آن نشاط و سرزندگی توأم با بی‌قراری و ناآرامیش خبری نیست. داستانهای او با اینکه درخشان و با روح هستند دیگر مانند گذشته عاری از تکلف و تصنع نبوده آسان و روان نیستند. درست است که او پشت سر هم می‌گفت «دوست گرانمایه‌ام «پوپ»، دوست برجسته و نام‌آورم «آدیسون»، دوست...» اما خود سیمای قابل احترامی به هم زده بود، به گونه‌ای که بیننده را تحت تأثیر قرار می‌داد، و به نظر می‌رسید که ترجیح می‌دهد درباره‌ی کرده‌ها و گفته‌های بستگان نسبی «ارلاندو» آگاهی‌هایی به او بدهد تا اینکه مانند گذشته از شعرا بدگویی کند.

«ارلاندو» بی‌حد مأیوس شد. او تمام این سالها را به ادبیات به‌عنوان چیزی افسارگسیخته چون باد، داغ چون آتش، زودگذر چون آذرخش؛ و چیزی سرگشته و برآورد نشدنی و تند، اندیشیده بود (علت آن هم گوشه‌گیری، موقعیت اجتماعی و جنسیتش بود)، اما حالا چه می‌دید؟...

ادبیات در هیئت آقایی محترم در کت و شلواری خاکستری روبه‌روی او نشسته بود و دربارهٔ دوشسها سخن می‌گفت! شدت سرخوردگی‌اش چنان بود که قلاب یا دکمهٔ بالایی پیراهنش ناگهان کنده شد و دست‌نوشت منظومهٔ «آن درخت بلوط» بیرون پرید و روی میز افتاد.

«سرنیکولاس» درحالی‌که عینک بدون دسته‌اش را روی بینیش قرار می‌داد، گفت: «یک دست‌نوشت! چه قدر جالب!... راستی که جالب است! اجازه می‌خواهم نگاهی بدان بکنم.» و «نیکولاس‌گرین»، یک‌بار دیگر - پس از وقفه‌ای سیصدساله - دست‌نوشت اشعار «ارلاندو» را گرفت و آن را در میان فنجانهای قهوه و گیل‌سهای لیکور روی میز باز و شروع به خواندنش کرد. اما رأی و نظر او در این زمان با قضاوتش در سیصدسال پیش بسیار فرق کرده بود. همان‌گونه که دست‌نوشت منظومه را ورق می‌زد، می‌گفت که اشعار، او را به یاد «کاتو»^۱ «آدیسون» می‌اندازد؛ می‌گفت که شعر نه تنها با «فصول» اثر «تامسن»^۲ برابری می‌کند بلکه یک سر و گردن هم از آن بالاتر است. خوشوقت است که بگوید هیچ ردپایی از روح ادبیات معاصر در آن نیست. منظومه، سراسر به حقیقت، به طبیعت، به مکنونات قلب و سخن دل انسان که حقیقتاً در این ایام شوریدهٔ غدار بیمرام بسیار نادر است نظر دارد. گفت که منظومه بی هیچ تردید باید فوراً به چاپ برسد و منتشر شود.

۱. Cato، تراژدی معروف «آدیسون» که در سال ۱۷۱۳ م. منتشر و با استقبال بزرگی روبه‌رو شد. نثر «آدیسون» بسادگی و روانی مشهور است و سبک بی‌تکلف او نقطهٔ پایانی بر نثر متکلف و افسارگسیختهٔ قرن هفدهٔ انگلیس نهاد. م.
 ۲. James Thomson (۱۷۰۰-۱۷۴۸)، شاعر اسکاتلندی که در ۱۷۲۵ م. به لندن آمد و هم‌نشین بزرگانی چون «پوپ» شد. از آثار معروف او یکی هم «فصول» - Seasons - است که هم در موضوع و هم در سبک، منظومه‌ای گیرا و همه‌پسند نزد انگلیسیان به حساب می‌آید. م.

«ارلاندو» جداً نمی دانست که منظور او از این حرفها چیست. او همیشه دست نوشتش را در سینه پیراهنش با خود حمل کرده بود. فکر چاپ و انتشار منظومه «سر نیکولاس» را سخت به خود مشغول داشته بود. پرسید:

- حق الامتیاز آن چه می شود؟

با شنیدن کلمه «امتیاز» فکرش به قصر «باکینگهام» پرواز کرد و به یادآوری چند آدم مهم که هنوز در آن می زیستند مشغول شد.

«سر نیکولاس» کاملاً جذب موضوع چاپ و انتشار کتاب شده بود. به «ارلاندو» یادآوری کرد که او به این حقیقت اشاره می کرده است که آقایان... صاحبان محترم بنگاه انتشاراتی... (در اینجا چند انتشاراتی معروف را نام برد) خوشحال خواهند شد که او نامه ای چند سطری برایشان بنویسد و در نامه از آنها بخواهد که کتاب «ارلاندو» را در لیست کتابهای زیر چاپشان قرار دهند. گفت احتمالاً خواهد توانست ترتیبی بدهد که حق التألیفی برابر با ده درصد کل قیمت کتابها را در هر تیراژ (و حداکثر تا دوهزار پوند) به او بپردازند؛ که البته در آینده این مبلغ به پانزده هزار پوند هم می رسد. در مورد نقد کتاب در مجلات و روزنامه ها هم مشکلی پیش نمی آمد؛ زیرا او چند سطری هم برای آقای... که با نفوذترین و سرشناس ترین منتقد آن زمان بود می نوشت؛ و بعد هم تقدیم نامه ای - مثلاً چند بیت شعر از میان اشعار منظومه - خطاب به همسر ویراستار می گنجد مؤسسه انتشاراتی... می گنجاند (کاری که تا آن موقع هیچگاه ضرری به کسی نروده بود). و آخر الامر سری به آقای... می زد.

او درباره نقشه ای که برای چاپ و انتشار منظومه داشت سخن می گفت. «ارلاندو» چیزی از حرفهایش نمی فهمید و از روی تجربیات گذشته اش در مجموع به خوش خلقی او اعتماد نکرد اما دیگر کاری

نمی‌توانست بکند جز اینکه به آنچه ظاهراً خواست «سرنیکولاس» و آرزوی دیرینه خود دست‌نوشته بود تسلیم شود. بنابراین «سرنیکولاس» بسته درهم پیچیده و خون‌آلود دست‌نوشته را به صورت بسته‌ای مرتب، تنظیم کرد و آن را طوری تا کرد که براحتی در جیب بغل‌کتش جای گیرد و حالت شق و رقی‌کتش را هم به هم نزنند؛ و بعد هر دو پس از رد و بدل کردن تعارفهای بسیار، از هم جدا شدند.

«ارلاندو» به سمت بالای خیابان به راه افتاد. حال که منظومه از دستش رفته بود - و او که به بودن آن روی قلبش و همراه بردنش با خود به همه‌جا عادت داشت اکنون جای خالی آن را بشدت حس می‌کرد - دیگر کاری نداشت جز اینکه به هر چه که دوست داشت فکر کند - و این، از جمله شانسهای ویژه و استثنایی‌ای است که احتمالاً قرعه‌اش فقط به نام «انسان» افتاده است. به خیابان «سنت‌جیمز» رسید. در آنجا زنی را دید که حلقه از دواجی به انگشت داشت؛ در محلی که سابقاً قهوه‌خانه‌ای دایر بود، اکنون رستورانی بنا شده بود؛ ساعت حدود سه‌ونیم بعد از ظهر بود؛ آفتاب می‌درخشید؛ سه کیوتر، توله‌ای شکاری دورگه، دو درشکه تک‌اسبه شیک و یک گردونه چهارچرخه با سقف دو تیکه جمع‌شو را نیز مشاهده کرد. «خوب، پس، «زندگی» چیست؟... این فکر، ناگهانی و با زورمداری به مغزش وارد شد و بدون مناسبت و به‌طور نامربوطی هم وارد شد (مگر این که قبول کنیم «گرین» پیر به طریقی باعث‌خطور آن به مغزش شده بود). موضوعی هست که ممکن است خواننده، بسته به نظر خود، آن را به‌عنوان نظری مثبت یا منفی در خصوص روابط «ارلاندو» با شوهرش (که در دماغه «هورن» به سر می‌برد) تفسیر کند؛ و آن اینکه، هر وقت چیزی ناگهانی و به زور وارد مغزش می‌شد یکسره به نزدیکترین اداره پست می‌رفت و تلگرافی برای شوهرش می‌فرستاد. تصادفاً، دفتر پستی در

همان نزدیکی بود. تلگرافش را این طور نوشت: «خداوندگارم «شل»، امروز تذکره نویس «گرین»... - و بعد زبان رمزی را به کار گرفت که او و شوهرش میان خود اختراع کرده بودند تا بتوانند غامض ترین و دشوارترین حالت‌های روحی و معنویشان را در یکی دو کلمه به هم منتقل کنند بدون آنکه منشی اداره پست چیزی از آن سر در بیاورد؛ این بود که کلمات رمز «راتیگان گلامفوبرو»^۱ را در دنبال چند کلمه‌ای که نوشته بود آورد و در نتیجه تلگراف با کمترین کلمات به بهترین وجه تکمیل شد. زیرا نه تنها اتفاقات صبح آن روز تأثیر عمیقی بر او گذاشته بود، بلکه این موضوع هم که او هر روز مسن تر می شد - که مسن تر شدن لزوماً به معنی بهتر شدن نیست، نمی توانست از دید کنجکاو خواننده مخفی مانده باشد و «راتیگان گلامفوبرو»، حالت روحی پیچیده‌ای را به رمز تشریح می کرد؛ حالتی که اگر خواننده تمام هوش و ذکاوتش را در خدمت درک آن قرار دهد، ممکن است بدان پی ببرد.

تا جواب تلگراف به دستش برسد چند ساعتی طول می کشید؛ و در همین مدت افکار گوناگونی به مغزش راه می یافت، درحالی که به آسمان که ابرها در آن در ارتفاع بالایی با شتاب می گذشتند می نگریست، اندیشید که ممکن است در دماغه «هورن» توفانی به پا باشد؛ که اگر بود شوهرش احتمالاً هم اینک در بالای دکل کشتیش بود؛ اما از طرفی هم این احتمال که چنین اتفاقی نیفتاده باشد نیز، به همان اندازه بود؛ شاید شوهرش به بریدن و به دور افکندن تیر دکلی شکسته و بی مصرف مشغول بود شاید هم نبود. حتی ممکن بود یکه و تنها و فقط با ذخیره غذایی چند قطعه بیسکویت در قایقی نشسته باشد. برای خلاصی از این افکار، پس از ترک پستخانه وارد فروشگاه‌های در جنب آن شد. فروشگاه،

1. Rattigan Glumphoboo.

از جمله فروشگاههایی بود که امروزه همه جا یافت می‌شوند و آن‌قدر معمولیند که احتیاجی به شرح و تفصیل ندارند، با این همه، او از دیدن فروشگاه‌هایی که فقط کتاب می‌فروخت به قدری تعجب کرد که نمی‌توانست به چشمانش اعتماد کند. «ارلاندو» در سراسر زندگانش فقط کتابهای دست‌نویس را دیده و شناخته بود؛ اوراق قهوه‌ای زمختی را که «اسپنسر» با دست‌خط ریز و درهمش روی آنها نوشته بود در دست گرفته بود؛ و دست‌نوشته‌های «شکسپیر» و «میلتون» را خوانده بود. در واقع بسیاری کتاب با ورقهای خستی و بزرگ داشت که در اغلب آنها غزلی در ستایش خودش و گاهی هم در وصف طره‌ای مو یافته می‌شد. اما این کتابهای کوچکی که هم اینک به بسیار در قفسه‌های کتابفروشی چیده شده همگی پرزرق و برق هم اندازه و کم دوام بودند، - چرا که به نظر می‌آمد ورقهایشان از زرورق و جلدشان از مقوا باشد - او را بی‌حد شگفت زده می‌کردند. مجموع آثار «شکسپیر» فقط نیم‌کرون^۱ قیمت داشت و می‌شد براحتی آن را در جیب جا داد. کتابها با حرفی آن‌قدر ریز چاپ شده بودند که خواندنشان دشوار بود، ولی با وجود این، خود اعجازی به‌شمار می‌آمدند. در قفسه‌های طولانی کتابفروشی آثار همه نویسندگانی که او تا آن موقع شناخته یا اسمشان را شنیده بود و همچنین آثار بسیاری از نویسندگان دیگر گوش تا گوش چیده شده بود. روی میزها و حتی صندلیها «آثار» باز هم بیشتری روی هم تلنبار شده بود و وقتی یکی دو صفحه از چندتایی از آنها را ورق زد دید که همگی‌شان «آثار»ی هستند که درباره آثار «سرنیکولاس» و آثار بسیاری دیگر از نویسندگانی نگاشته شده‌اند که به عقیده او - از آنجا که کتابها چاپی و صحافی شده بودند و او

۱. halfa crown هر «کرون» امروزه معادل بیست و پنج پنی است ولی در قدیم پنج شیلینگ ارزش داشته است. م.

قبلاً آنها را مطالعه نکرده بود - همگی باید نویسندگانی نام‌آور باشند. به همین دلیل سفارشی به کتاب فروش داد که او تا آن موقع نظیرش را از کسی دریافت نکرده بود. به او گفت که مایل است از هر کتاب یا جزوه‌ای که به طریقی اهمیت و ارزشی دارد یک نسخه برایش بفرستد؛ و بلافاصله از فروشگاه بیرون رفت.

سر از «هایدپارک» در آورد که از قدیم می‌شناخت. (به یاد آورد که زیر آن درخت شکاف‌دار «دوک‌هامیلتون» دفن شده است که در نبرد با «لرد هامیلتون» به قتل رسیده بود.) لبانش که اغلب آماده انتقاد و سرزنش کردن بودند، شروع به شکل دادن به کلمات تلگراف و درآوردنشان به صورت ترانه‌ای بی‌معنی کردند: «امرو تذکره‌نویس «گرینو»، راتیگان‌گلامفویرو» طوری که چند تن از نگهبانان پارک با سوءظن به او نگریستند و فقط زمانی قانع شدند که او از سلامت عقل برخوردار است که دیدند گردنبندی جواهرنشان به گردن دارد. او بافه‌ای روزنامه و مجله نقد و بررسی از کتابفروشی خریده و با خود بیرون آورده بود و بالاخره وقتی در پای درختی دراز کشید و یک بازویش را تکیه‌گاه سرش کرد؛ آنها را باز و در اطراف خود پهن کرد و با سعی و کوشش پیگیر درصدد برآمد به کنه هنر اصیل نثر نویسی‌ای که این استادان فن به کار می‌بردند پی ببرد. آخر هنوز ساده‌لوحی و زودباوری قدیمیش را از دست نداده بود، حتی مجله‌ای هفتگی با چاپ بد و ناخوانایش پیش چشم او دارای حرمت و احترام بود. همان‌گونه که دراز کشیده سرش را به بازوی از آرنج تا شده‌اش تکیه داده بود مقاله‌ای را به قلم «سرنیکولاس» درباره دیوان آثار مردی که زمانی می‌شناخت و اسمش «جان‌دان»^۱ بود خواند. اما بی‌آنکه خود بدانند، تا

۱. John Donne (۱۶۳۱-۱۷۷۵)، شاعر و روحانی انگلیسی که در ۱۶۲۱ م. متولی کلیسای «سنت‌پل» شد. از آثار معروف او می‌توان «سرودها و غزلها» را نام برد. م.

نزدیک لبه دریاچه «سرپنتاین»^۱ به پایین سر خورده بود. صدای پارس هزار سگ در گوشش طنین می‌انداخت. و صدای چرخش بی‌وقفه چرخهای کالسکه‌ای که در یک میدان دور می‌زد. برگها در بالای سرش آه می‌کشیدند. هرازگاه دامنی گلابتون‌دوزی شده و شلواری چسبان صورتی رنگ از چند قدمی او از روی علفها عبور می‌کرد. یک بار توپ لاستیکی بسیار بزرگی روی روزنامه‌ها فرود آمد و بلافاصله دوباره به هوا جست. پرتوهای بنفش، نارنجی، قرمز و آبی از لابه‌لای برگها نفوذ می‌کردند و بر تراشهای نگین انگشتریش می‌تابیدند و آن را به تلالؤ وامی داشتند. جمله‌ای از روزنامه را می‌خواند و سرش را بلند می‌کرد و به آسمان نظر می‌افکند و سرش را پایین می‌انداخت و به روزنامه نگاه می‌کرد. اندیشید: «زندگی؟ ادبیات؟ آیا یکی باید در دیگری ادغام می‌شد؟ اما چه قدر دشوار و طاقت فرساست! هیچ نمی‌دانم...» - در همین لحظه شلوار چسبان صورتی رنگی را دید که نزدیک می‌شد - «که این موضوع را «آدیسون» چگونه توجیه، و یا «لمب»^۲ چه‌طور تشریح می‌کرده است؟» (دو سگ که روی پاهای عقبشان بلند شده می‌رقصیدند نزدیک می‌شدند.) همان‌گونه که آثار «سرنیکولاس» و دوستانش را می‌خواند (و این کار را در فواصل نگاه کردن به آسمان و دوروبر خود انجام می‌داد) به‌طریقی این فکر در او القا می‌شد که آنها خواننده را وامی‌دارند... - در

1. Serpentine.

۲. Charles Lamb (۱۷۷۵-۱۸۳۴)، مقاله‌نویس و منتقد انگلیسی که بیشتر عمر خود را وقف نگه‌داری و مراقبت از خواهرش کرد. خواهر «لمب» به جنون موقت مبتلا بود و در یکی از حالتهای بحرانش مادر را به قتل رساند. «ماری» و «چارلز» داستانهای «شکسپیر» را به زبان ساده برای کودکان نوشتند. «نمونه‌های شعر دراماتیک انگلیس» را که گلچینی از نمایشنامه‌های دوره «الیزابت» و «ژاکوبی» است در ۱۸۰۸ م. منتشر کرد. مجموعه مقالات او به نام «مقالات ایلیا» در روزنامه‌های معتبر زمانش به چاپ می‌رسید. م.

اینجا از جای برخاست و شروع به قدم زدن کرد - که احساس کند باید همیشه، همیشه، همیشه، از زبان کسی دیگر بنویسد و نه از قول خودش (اشک در دیدگانش حلقه زد). درحالی که قایقی کوچک را با نوک پا به وسط آب هول می داد با خود اندیشید: «حقیقت این است که من اصلاً معتقد نیستم که بتوانم (در اینجا همه مقاله «سرنیکولاس» به یکباره پیش چشمانش مجسم شد؛ با منظره آتاقش، شکل و حالت سرش، گربه اش، میز تحریرش، و وقت و ساعتی که به نوشتن آن مشغول شده بود) - نه، من اصلاً فکر نمی کنم (این بار مقاله را از این جنبه در نظر مجسم کرد که: «سرنیکولاس» در اتاق مطالعه اش نشسته است - اما نه، نمی شد هم بدان اتاق مطالعه گفت، چرا که اتاق نشیمنی بو گرفته و کپک زده بیش نبود - و با مردان جوان خوش ظاهری گپ می زند و برایشان قصه ها و خاطره های عبرت آموز تعریف می کند، قصه ها و خاطره هایی درباره چیزهایی که «تاپر» نامی درباره «اسمایلز» نامی گفته بود و قصه هایش از آن دسته اند که شنونده باید آنها را از یک گوش بگیرد و از گوش دیگر بیرون کند؛ و بعد - اینک به تلخی اشک می ریخت - و بعد، آن مردان جوان همگی ادعا می کنند که مرد صفتند؛ یکی می گوید از دوشسها بیزار است؛ و بعد، و بعد،... دیگری اظهار می دارد که کیک دوست ندارد). - بله، من با اینکه خود از بغض و کینه مبرا نیستم فکر نمی کنم بتوانم بیاموزم تا این حد کینه جو باشم؛ پس چگونه می توانم یک منتقد باشم و بهترین نثر عصرم را بنویسم؟» فریاد زد: «مرده شویتان را ببر!» و بعد با چنان غیظ و خشمی پا به داخل قایق موتورری کوچکی گذاشت که چیزی نمانده بود قایق درون موجهای برنزی غرق شود.

خوب، حقیقت این است که وقتی شخص در حالت فکری خاصی به سر می برد، (این اصطلاحی است که پزشکیاران به کار می برند) هر

چیزی که آدم بدان بنگرد به صورت شیء کاملاً غیر از خودش در می‌آید، چیزی که بزرگتر و بسیار مهمتر از اصلش می‌نماید؛ اما در عین حال، دقیقاً همان چیز است. اگر شخص در چنین حالت فکری‌ای به دریاچه بنگرد امواج خیلی زود به همان بزرگی امواج اقیانوس اطلس می‌شوند، و قایق‌های اسباب‌بازی از کشتی‌های اقیانوس‌پیما تمیز داده نمی‌شوند این است که «ارلان‌دو» قایق اسباب‌بازی را به جای کشتی بزرگ دو دکله شوهرش گرفت؛ و امواج کوچکی را که با نوک پنجه‌پایش به وجود آورده بود به جای امواج کوه پیکر آب‌های آن‌سوی دماغه «هورن»؛ و همان‌گونه که قایق اسباب‌بازی را می‌دید که از امواج کوچک بالا می‌رود خیال کرد که کشتی «بتروپ» را می‌بیند که از دیواری شیشه‌ای بالا می‌رود، و جغه‌ای فراهم آمده از هزاران عفريت مرگ برفراز آن طاق‌نمایی ساخته است؛ و کشتی از میان این هزاران دام مرگ می‌گذرد و ناپدید می‌شود. «ارلان‌دو» با اندوه فریاد زد: «کشتی غرق شد!» - و بعد، بلعجب، کشتی دوباره پیدایش شد و در متتهای سلامت و امنیت بر پهنه‌ آب دریا در دیگر سوی اقیانوس اطلس می‌خرامید و از میان مرغابیها عبور می‌کرد.

فریاد برآورد: «جذبه! جذبه!... اداره‌ پست کجاست؟» - سردرگم شده بود - «چرا که همین الساعه باید برای «شل» تلگرافی بفرستم و به او بگویم...»

و درحالی‌که پی در پی تکرار می‌کرد: «قایق اسباب‌بازی بر روی دریاچه «سرپنتاین»، جذبه!» - آخر افکارش جابه‌جاشدنی و هرکدامشان به معنی آن دیگری بود - شتابان رو به سوی خیابان «پارک‌لین» گذاشت.

مرتب می‌گفت: «قایق اسباب‌بازی، قایق اسباب‌بازی، قایق اسباب‌بازی»، و بدین وسیله به خودش تأکید می‌کرد که: «آنچه اهمیت دارد نه مقاله «نیک‌گرین» یا «جان‌دان»، نه لایحه هشت ساعت کار، نه

پیمان‌نامه، نه قانون کار در کارخانه، بلکه چیزی است بی حاصل، غیر مترقبه، تند؛ چیزی به قیمت زندگی؛ چیزی به رنگ قرمز، ارغوانی، آبی؛ یک تکان و تقلای ناگهانی؛ یک رشحه؛ چیزی مثل آن گل‌های سنبل (در حال گذشتن از کنار باغچهٔ زیبایی پر از سنبل بود)؛ چیزی عاری از شایبه و آلودگی؛ به دور از وابستگی و ننگ و عار انسانی، یا بیماری غمخواری برای هم‌نوع؛ چیزی بی پروا، خنده‌آور، همچون سنبل خودم (منظورم شوهرم است، «بتروپ»)^۱؛ و این دقیقاً آن چیزی است که مهم است - قایق اسباب‌بازی بر روی دریاچهٔ «سرپنتاین»، جذبه - بله، جذبه است مهم است. در حینی که منتظر بود کالسکه‌ها از خیابان «ستان‌هوپ گیت»^۱ عبور کنند همین‌طور بلندبلند با خود سخن می‌گفت، زیرا نتیجهٔ دور بودن از همسر و زندگی نکردن با او جز در مواقعی که باد از وزش ایستاده است این است که آدم در خیابان به صدای بلند با خود حرف بزند. اگر او همان‌گونه که «ملکه ویکتوریا» توصیه کرده بود سراسر سال را در کنار شوهرش به سر می‌برد حال و روزش بدون شک بسیار متفاوت می‌بود. اما در آن اوضاع و احوال، فکر شوهرش ناگهانی به سرش هجوم آورد. احساس می‌کرد که باید با او صحبت کند و هیچ‌گزیری هم از این کار ندارد. او اصلاً به این موضوع که حرف زدنش با شوهرش تشکیل چه مهملاتی را در داستان می‌دهد یا بر روال نقل آن چه تأثیر سوئی می‌گذارد اهمیتی نمی‌داد. مقالهٔ «نیک‌گرین» او را دچار ناامیدی شدیدی کرده بود. این بود که در حین انتظار برای عبور از عرض خیابان با خود تکرار می‌کرد: «جذبه، جذبه».

ترافیک در آن بعدازظهر بهاری خیلی سنگین بود و او را معطل می‌کرد و او درحالی‌که ثروت و مکت و قدرت انگلستان را می‌دید که چون

1. Stanhope Gate.

مجسمه‌های سنگی کنده‌کاری شده، کلاه به‌سر و ردا به تن، در گردونه‌های چهار اسب^۱ یک نفره، کالسکه‌های دو نفره؛ درشکه‌های چهارنفره با سقف تاشو، نشسته بودند؛ با خود تکرار می‌کرد: «جذبه، جذبه، قایقی اسباب‌بازی بر روی دریاچه «سرپنتاین». منظره پیرامونش چنان بود که گویی رودی زرین خود را به‌صورت شمشهای بزرگ طلا متراکم کرده از فاصله میان دوسوی خیابان «پارک‌لین» در حرکت است. بانوان محترم سرنشین کالسکه‌ها قوطیهای ورق‌گنجفه را میان انگشت سبابه و شست نگاه داشته بودند، و آقایان عصاهای زرنشان را در میان دو زانوی خود به حالت تعادل درمی‌آوردند. او هیبت زده و مرعوب، همان‌جا به زل زدن و خیره نگریستن از روی تحسین و تمجید ایستاد. تنها یک فکر او را مشغول می‌کرد، فکری که نزد همه آنها^۲ی که به نظاره فیل عظیم‌الجثه‌ای یا نهنگی با جثه‌ای باور نکردنی می‌ایستند، معمول به عامه است؛ و آن این بود که این پیکرهای غول‌آسا که قطعاً سختی و فشار و تغییر و جنب‌وجوش به مذاقشان ناسازگار است و با طبیعتشان وفق نمی‌دهد چگونه نوعشان را تولید و تکثیر می‌کنند؟ «ارلاندو» درحالی‌که به چهره‌های بی‌تفاوت و اشراف‌مآب آنها می‌نگریست، اندیشید که شاید زمان کبکبه و دبدبه آنها به سر آمده است؛ هر آنچه می‌بیند ثمره و میوه است؛ منتهای باروری، و نقطه توقف است؛ آنچه او می‌بیند، پیروزی یک عصر است آنها باوقار و شکوه و طمطراق نشسته بودند. در همین لحظه، پلیس راهنما دستش را پایین آورد؛ رود دلمه شده، سیال و روان شد؛ توده حجیم اشیای درخشان و زیبا و مجلل به حرکت درآمد، سپس از هم باز و متفرق و در گستره میدان پیکادلی ناپدید شدند.

سرانجام از عرض خیابان «پارک‌لین» گذشت و به خانه‌اش در خیابان

«کرزن»^۱ رفت که هر وقت اسپیره کوهی در آنجا می‌روید، به یاد نغمه خوانی تلیله و مرد خیلی پیری می‌افتاد که همیشه تفنگ به دست می‌گرفت.

همان‌گونه که به آستانه در خانه‌اش قدم می‌گذاشت می‌توانست به یاد بیاورد که چگونه «لردچستر فیلد» زمانی گفته بود... اینجا حافظه‌اش یاریش نکرد و به یکباره ایست کرد. سرسرای آکنده از خرد و بصیرت قرن هجده‌ای او، اینک با بسیاری از بسته‌های کتاب، ریخته و پاشیده شده بود؛ و این همان سرسرای بود که هنوز می‌توانست «لردچستر فیلد» را در آن پیش چشم مجسم کند که با حرکاتی ظریف و سنجیده که دیدنشان نشاط‌انگیز بود کلاهش را در گوشه‌ای و کتش را در گوشه‌ای دیگر روی زمین می‌گذارد. در مدتی که در «هایدپارک» نشسته بود کتابفروش کتابهای سفارشی او را به خانه‌اش تحویل داده بود و اینک خانه به اشغال انبوه آثار ادبی دوره ویکتوریایی درآمد، انبوه کتابهایی که هر چندتایی از آنها در کاغذی خاکستری رنگ به زیبایی هر چه تمامتر بسته‌بندی و نخ‌پیچی شده بود. بسته‌ها آن‌قدر بسیار بودند که بعضی از آنها از پله‌ها به پایین سر می‌خوردند. هر قدر می‌توانست از این بسته‌ها را برداشت و به اتاق خودش برد، به نوکرها دستور داد که بقیه را بیاورند، و، از آنجا که توانست در مدت کوتاهی بسیاری از نخ بسته‌ها را پاره کند، خیلی زود در میان کتابها محصور شد.

«ارلانندو» که به ادبیات مختصر و جمع‌وجور قرنهای شانزده، هفده و هجده عادت داشت از دیدن نتیجه سفارشش به کتاب‌فروش وحشت کرد. خوب، البته در نظر مردم دوره ویکتوریا، ادبیات ویکتوریایی دیگر فقط به معنای چند اسم مشهور و شناخته شده نبود، بلکه نامهای بسیاری

1. Curzon.

را شامل می‌شد که همه همسنگ و همکفو بودند و هر اسم را انبوهی اسامی دیگر چون «الکساندر اسمیت» ها، «دیکسون» ها، «بکلس» ها، «میلمانز» ها، «بالکنز» ها، «تینز» ها، «پینز» ها، «تاپرز» ها و «جیمسن» ها در میان گرفته بود و این اسامی همه دهن پرکن، برجسته و به یک اندازه شایسته توجه و اعتنا بودند. حرمت و احترامی که «ارلاندو» برای صنعت چاپ قایل بود قضاوتش را در مورد آثار چاپی دشوار کرد؛ اما وقتی صندوقش را به کنار پنجره کشید تا از تابش آن مقدار نور خورشید که توانسته بود از لابه‌لای ساختمانهای سر به آسمان کشیده «می‌فیر» عبور کند و به اتاقش برسد سود جوید، سعی کرد در این خصوص به نتیجه‌ای برسد.

و اینک کاملاً روشن است که برای رسیدن به نتیجه‌ای درباره ادبیات ویکتوریایی فقط دو راه وجود دارد: یک راه این است که آن را در شصت جلد کتاب قطع وزیر بنگاریم؛ راه دوم آن که آن را در شش سطر - و هر سطر به طول سطرهای همین کتاب - خلاصه کنیم. از آنجا که وقت ضیق است، صرفه‌جویی و علم اقتصاد ما را به سوی راه دوم رهنمون می‌شود و ما نیز همین راه را انتخاب می‌کنیم.

اولین نتیجه‌ای که «ارلاندو» به دنبال ورق زدن و واریسی بسیاری از کتابها به دست آورد این بود که در نهایت شگفتی دریافت که حتی یک تقدیم‌نامه هم خطاب به یکی از اشراف‌زاده‌ها یا رجال وقت در هیچ‌کدام از آنها درج نشده است؛ نتیجه دومی که پس از زیرورو کردن توده عظیمی از ترجمه احوال نویسندگان به دست آورد، این بود که شماری از این نویسندگان شجره‌ای به بزرگی نصف شجره‌نامه خانوادگی خودش داشتند؛ و نتیجه سوم این بود که وقتی خانم «کریستیناروستی» برای صرف جای به منزلی دعوت می‌شد، بسیار خلاف مصلحت و غیر

مقتضی می بود اگر در حضور او اسکناسی دویوندی را به دور انبرک قندگیر می بیچیدند؛ نتیجه چهارم (اینک دست کم نیم دوجین کارت دعوت به صرف شام، به مناسبت در پیش بودن جشنهای یکصدساله روی میزش انباشته شده بود) این بود که چون ادبیات، تمام شامهایی را که به مناسبتهای گوناگون در مهمانیهایی که به افتخارش برگزار می شد خود تناول می کرد، باید در حال فربه شدن و گوشت آوردن باشد؛ نتیجه بعد این که (اکنون از او دعوت به عمل آمده بود تا درباره تأثیر این سبک ادبی بر آن سبک ادبی، احیای ادبیات کلاسیک؛ پایداری و دوام ادبیات رماتیک و بسیاری عناوین دیگر از همین مقوله سخنرانی کند) ادبیات که به همه این سخنرانیها گوش فرا می داد، باید در حال بدل شدن به شیء ای بی خاصیت و بدون استفاده باشد؛ و نتیجه بعد این بود که (او اکنون در مهمانی یکی از بانوان محترم به سر می برد) ادبیات، چون همه خز گردنهای این بانوان محترم را به گردن می انداخت باید در حال تبدیل شدن به موجودی احترام برانگیز و آبرومند باشد؛ و نتیجه بعد این بود که (او اکنون در حال بازدید از اتاق ضد صدای «کارلایل»^۱ در چلسی بود) نبوغ چون به آن همه نوازش و توجه و پرستاری نیاز داشت روزبه روز حساستر، ظریفتر و شکننده تر می شد؛ و سرانجام، به نتیجه نهایی رسید که از اهمیت بسیاری برخوردار بود، اما چون ما تا همین جا هم خیلی بیشتر از شش سطری که گفته بودیم مطلب نوشته ایم حرفی از آن به میان نمی آوریم.

۱. Thomas Carlyle (۱۷۹۵-۱۸۸۱)، تاریخ نویس و فیلسوف و سیاست شناس اسکاتلندی که در ۱۸۳۴ م. به لندن نقل مکان کرد و در آنجا به شهرت رسید. از آثار مهم او می توان انقلاب فرانسه، مجموعه سخنرانیهایش به نام درباره قهرمانان و ستایش قهرمانی، نامه ها و سخنرانیهای «کرامول» و سرگذشت فردریک کبیر را نام برد. م.

«ارلاندو» که به این نتایج دست یافته بود مدتی نسبتاً طولانی از پنجره بیرون را نگاه کرد. آخر وقتی کسی به نتیجه‌ای دست می‌یابد چنان است که گویی عده‌ای بازی‌کن، توپی را بدان سوی تور انداخته‌اند و باید منتظر شوند تا حریفی نادیده دوباره آن را بدیشان بازگرداند. حیران بود که از آن پس از آسمان بی‌رنگ بالای «خانهٔ چسترفیلد» چه چیزی برایش فرستاده می‌شد؟ و درحالی‌که دستها را به هم گره کرده بود مدتی نسبتاً طولانی در حالت گیجی و منگی باقی ماند. ناگهان تکان خورد (و اینجا ما فقط می‌توانیم از صمیم قلب آرزو کنیم که این بار هم مانند دفعهٔ پیش، الههٔ عفت، الههٔ عصمت و الههٔ تواضع در را چهار تاق بگشایند تا ما مجالی بیابیم و دربارهٔ خلاصه کردن و نتیجه‌گیری از آنچه سرانجام باید به ظرافت و نازک‌بینی بیان شود، - همان کاری که هر تذکره‌نویسی انجام می‌دهد - قدری اندیشه کنیم.) اما، نه! این بانوان که زمانی تن‌پوش سفیدشان را به سوی «ارلاندو» افکنده و دیده بودند که تن‌پوش چنداینچ مانده به او روی زمین پایین آمد، در تمام این سالهای طولانی هرگونه مرادوشان را با او قطع کردند و به همین دلیل هم این بار دیگر دخالتی نکردند. پس آیا در این صبح رنگ پریدهٔ ماه مارس چیزی اتفاق نخواهد افتاد که این حادثهٔ انکارناکردنی، - حادثه‌ای از هر قسم که می‌خواهد باشد - را تخفیف دهد، آن را زیر نقابش پنهان دارد، بر آن سرپوش گذارد، آن را مخفی و زیر لفافه مستور کند؟ چرا که «ارلاندو» پس از آن تکان و هول ناگهانی و شدید... سپاس خدای را که در همین لحظه صدای ضعیف و بریده‌بریده و نی مانند آشنای یکی از آن ارغنونهای کوکی که هنوز هم توسط نوازندگان ایتالیایی در خیابانهای فرعی و خلوت نواتخته می‌شوند، ناگهان از بیرون بلند می‌شود. اجازه بدهید این میان حادثه را به فال نیک بگیریم و با وجود ناچیز و بی‌اهمیت بودنش آن را نوایی آسمانی به حساب بیاوریم و

بگذاریم که با همهٔ آه و ناله‌هایش این صفحه را از نغمه‌هایش آکنده کند تا سرانجام آن لحظه فرا رسد که فرا رسیدنش بر کسی پوشیده نیست؛ لحظه‌ای که نوکرها آمدنش را دیده‌اند، و کلفتها هم؛ و خوانندهٔ این تذکره نیز ناگزیر آن را خواهد دید؛ و همچنین خود «ارلاندو» هم قطعاً دیگر قادر نیست فرا رسیدنش را نادیده بگیرد، و بگذاریم که ارغنون بنالد و ما را بر بال فکر و خیال سوار کند - فکر و خیالی که هر وقت نوای موسیقی به گوش می‌رسد جز به قدر قایق کوچک دستخوش امواجی نیست و از میان پیکها ناآزموده‌ترین و غریب‌ترین آنهاست - و از بالای بامها و باغچه‌هایی که البسهٔ تازه شسته را در آنها آویخته‌اند عبور دهد، از بالای بامها، و باغچه‌های پشت خانه‌ها. اگر گفتید این چه جایی است که از آن حرف می‌زنیم؟... آیا آن زمین محصور را با گنبدی که در وسط آن است و دری که در دوطرفش مجسمه‌های سنگی شیر خوابیده کار گذاشته‌اند به خاطر می‌آورید؟ آه، بله، این همان پارک «کو» است! خوب، این باغ برای بیان منظورمان کاملاً مناسب است. پس، ما اکنون در باغهای «کو» هستیم و من امروز (دوم ماه مارس) زیر درخت آلو می‌توانم گل استکانی آبی‌رنگ، و به زعفران، و یک جوانه را روی درخت بادام به شما نشان دهم، آنچنان که قدم زدن زیر درختان آلو به اندیشیدن به پیاز گلهای پر ریشه و سرخی مانده شود که در ماه اکتبر به درون خاک نفوذ می‌کنند؛ پیاز گلهایی که اینک به شکوفه نشسته‌اند و مانند تخیلات و رؤیاهایی هستند که نمی‌توان دقیقاً بیانشان کرد و چنان است که از درون قوطی سیگاری، سیگاری برداریم، و یا ردایی را به زیر درخت بلوطی بگسترانیم و در آنجا بنشینیم و انتظار بکشیم تا سروکلهٔ ماهی خورک پیدا شود ماهی خورکی که شایع است یک‌بار دیده شده است که در یک بعدازظهر رودخانه را از کران تا

کران پیموده است.

صبر کنید! صبر کنید! ماهی خورک می آید، ماهی خورک نمی آید. ضمناً دودکشهای کارخانه‌ها را مشاهده کنید و دودی را که از آنها برمی خیزد؛ و منشیان و دبیران شهر را که در کالسکه‌هایشان چون برق و باد می‌گذرند. و مشاهده کنید آن بانوی پیر را که سگش را برای گردش با خود بیرون آورده است و آن کلفت جوان را که کلاه نواش را برای نخستین بار بر سر گذاشته و زاویه‌اش را هم میزان نکرده است. همه را خوب مشاهده کنید. با اینکه خداوند در نهایت لطف و مرحمت مقدر کرده است که رازهای قلوب مردم تا آن حد پوشیده بماند که ما اغلب اغوا می‌شویم به بودن رازی در هر کدام مظنون باشیم - درحالی که ممکن است اصلاً رازی هم وجود نداشته باشد - باز از خلال دود سیگارمان به بار نشستن باشکوه و جلال اشتیاق طبیعی مان را به داشتن کلاهی و رهایی موشی از یک گوردال را می‌بینیم که شعله‌ور شده، به ما تهنیت و درود می‌گوید؛ درست همان‌گونه که کسی آتشی را دید که در دشتی زبانه کشید و مناره‌هایی را در نزدیکی قسطنطنیه در خود فرو برد - ببینید و رجه‌ورجه کردنهای فکر و خیال وقتی که این چنین مانند یک نعلبکی از انبوه تخیلات لبریز می‌شود درحالی که ارغنون کوی هم در حال نواختن است چگونه است.

سلام و درود بر خواستهای طبیعی! سلام و درود بر سعادت و نیک‌بختی خداداده و حقیقی! و سلام و درود بر لذایذ و خوشیها از هر قسم، برگلها و نوش داروها، هر چند اولی زود می‌پژمرد و زایل می‌شود و دومی آدمی را سرکیف می‌آورد؛ و بر بلیتهای نیم کرونی برای رفتن به خارج لندن در روزهای یکشنبه و بر خواندن سرودهای مذهبی در رثای مرگ در کلیسای تاریک؛ و سلام و درود بر هر چیز و هر چیز که تپ‌تپ ماشین تحریرها و کار مداوم و بی‌وقفه بایگانی کردن نامه‌ها و ساختن

حلقه‌ها و زنجیرهایی را که بافت امپراتوری را به هم گره می‌زنند، متوقف ساخته برهم می‌زند. سلام و درود بر آن دو کمان خام و بدون ظرافت سرخ روی لبهای دختران فروشده هم (که انگار «کوید» رب‌النوع عشق، با دست و پاچلفتی بسیار انگشت شستش را در جوهر قرمز فرو برده و در حین رد شدن یادگاری روی آنها کشیده است). درود بر خوشی! بر ماهی خورک که چون برق و باد از این ساحل تا آن ساحل پرواز می‌کند، و بر تمام کامیابها و دستیابی به خواستهای طبیعی، خواه این خواستها همانی باشند که نویسندگان مرد از آن دم می‌زنند، یا دعا و نیایشی، یا انکار و حاشایی؛ سلام بر خواستهای طبیعی در هر شکل و صورتی که هستند و در هر شکل و صورتی که ممکن است باشند که یحتمل به شکلهای فراوانتر و عجیب‌تر نیز هستند. چراکه جویبار، تیره و تار است، - اگر این حکم درست می‌بود با مصراع «همانند فکر و خیال است» هم قافیه می‌شد - اما تیره‌تر و بدتر از آن تقدیر و جریان زندگی عادی ماست؛ زندگی بدون دخالت تخیلات، ولی شاد، زرق و برق‌دار و خودنما، روان و بدون گیر، به‌طور عادتی و خودبه‌خودی، زیر درختانی که رنگ زیتونی برگهایشان رنگ آبی بال‌پرنده در حال پروازی را که ناگهان از این ساحل به ساحل دیگر پر کشیده است از جلوه می‌اندازد.

پس، خوشا شادی و شادکامی؛ و بعد هم، تفو خواب و خیالهایی که تصورات و نقوش ذهنی بی‌غل و غش را تار و کدر می‌کنند، آن‌گونه که آینه‌های لک‌دار سالنهای پذیرایی، مهمانخانه‌های بین‌راه صورت آدمی را کدر و باد کرده نشان می‌دهند؛ خواب و خیالهایی که بند از بندمان می‌گسلند و ما را زخمی و مجروح می‌کنند و شب هنگام که خواب ما را در می‌رباید ما را از میان به دونیم می‌کنند؛ اما ما می‌خوابیم، می‌خوابیم، چنان عمیق و سنگین که تمام شکلهای و قالبها زیر سنگهای آسیاب ساییده

و خرده شده به خاکی بسیار نرم یا آبی تیره از رازناکی و تفحص ناپذیری بدل گردند؛ و بیایید به این خواب ادامه دهیم درحالی که خود بسان یک مومیایی یا یک نوزاد پروانه درون پيله باندپیچی شده در اعماق خواب روی شنها افتاده‌ایم.

اما صبر کنید! این بار به دیدن سرزمین کور نمی‌رویم. ماهی خورک آبی‌رنگ، - به رنگی که از زدن کبریت در نی‌نی مردمک چشم دیده می‌شود - پرواز می‌کند، می‌سوزد، و مهر و موم خواب را از هم می‌شکافد؛ به طوری که اینک جریان سرخ و غلیظ زندگی یک‌بار دیگر همچون مد دریا طغیان می‌کند، کف بر لب می‌آورد و می‌خروشد، و سر ریز می‌کند، و ما از جا برمی‌خیزیم و چشمانمان می‌افتد به (زیرا یک بیت شعر، همیشه آماده است ما را به سلامت از برزخ مضحک مرگ به زندگی، عبور دهد) صحنه‌ای که در آن (اینجا ارغنون کوکی، بی‌مقدمه از نواختن باز می‌ایستد) خانم «بتتینگ»^۱ قابله در همان حال که اولین فرزند «ارلاندو» را در بغل او می‌گذارد، می‌گوید:

- پسر قشنگی است، بانوی من!

به عبارت دیگر، در روز پنجشنبه، بیستم ماه مارس، در ساعت سه بعد از نیمه‌شب، نوزاد پسری را که به‌طور طبیعی و در نهایت سلامت چشم به جهان گشوده بود به «ارلاندو» تحویل دادند.

«ارلاندو» یک‌بار دیگر پشت پنجره ایستاد، اما بر خواننده این تذکره مژده باد! امروز - که به هیچ روی دیروز نیست - دیگر اتفاقی از همان دست روی نخواهد داد. نه، به هیچ‌وجه چنین اتفاقی روی نخواهد داد. زیرا اگر ما از پنجره به بیرون نظر بیفکنیم - همان‌گونه که «ارلاندو» در همین لحظه بیرون را نگاه می‌کند - خواهیم دید که حتی خیابان «پارکلین»

1. Mrs. Banting.

نیز به طور قابل ملاحظه‌ای تغییر کرده است. حقیقتاً ممکن بود هرکس ده دقیقه و یا بیشتر در پشت پنجره بایستد بی آنکه حتی یگ گردونه چهارچرخه را هم ببیند. چند روز بعد وقتی که کالسکه‌ای بی سقف و بدون اسب از دور پیدا شد و خرامان و سبک گذشت «ارلاندو» با تعجب فریاد برآورد: «نگاه کنید! کالسکه بدون اسب!» همین که این سخنان را بر زبان آورد احضار شد، اما اندکی بعد دوباره بازگشت و نگاه دیگری به بیرون انداخت. این روزها هوا عجیب به نظر می‌آمد. نمی‌توانست به این موضوع نیندیشد که آسمان هم تغییر کرده بود. حال که «شاه ادوارد» - آه، نگاه کنید، آنجا «شاه ادوارد» دارد از کالسکه زیبایش پیاده می‌شود تا به دیدار خانم متشخصی در آن روبه‌رو برود - به جای ملکه و بکتوریا بر تخت سلطنت نشسته بود، آسمان دیگر مثل گذشته ابری و بارانی و پر از قوس و قزح نبود. ابرها تا حد یک مه ضعیف تقلیل یافته بودند؛ به نظر می‌آمد که آسمان از فلز ساخته شده و در هوای گرم مانند فلزی که در مه غلیظ رنگ به رنگ می‌شود به رنگ زنگار مس تیره به رنگ مس یا به رنگ نارنجی درمی‌آید. و این درهم فشردگی و انقباض آسمان اندکی نگران کننده و اخطار دهنده بود. به نظر می‌آمد که همه چیز کوچک و چروکیده شده است. شب پیش که از مقابل کاخ «باکینگهام» می‌گذشت نشانی از آن بنای سر به فلک کشیده که همیشه می‌اندیشید جاودانه خواهد ماند ندید؛ و نه از کلاهای بلند مردان یا جامه بیوگی بیوه‌زنان اثری دید؛ شیپورها، دوربینهای نجومی، حلقه‌ها و تاجهای گل، همه ناپدید شده بودند و هیچ لکه یا گودال پر از لجنی هم بر روی پیاده‌رو از خود باقی نگذاشته بودند. اما تغییر هم اینک که شب فرا رسیده بود - «ارلاندو» پس از وقفه‌ای دیگر، دوباره به مکان مورد علاقه‌اش در جلو پنجره بازگشته بود - بله، تغییر شب هنگام بیشترین نمود خود را داشت. به چراغهای خانه‌ها نگاه کرد. با یک

اشاره همه یک اتاق چون روز روشن می شد؛ صدها اتاق با همان یک اشاره روشن می شدند و روشنایی هر اتاق همانند روشنایی بقیه اتاقها بود. آدم می توانست همه چیز را در جعبه های مربع شکل کوچکی ببیند؛ دیگر نه خلوتی باقی مانده بود نه از آن سایه های کشدار و سنگین و نه از آن گنج ها و شکنجه های عجیب و غریبی که در گذشته در همه جا دیده می شد اثری باقی بود؛ و نه از آن زنان پیش بند بسته ای که بره های تازه به دنیا آمده را در بغل خود به این طرف و آن طرف می بردند و آنها را با مواظبت روی این میز و آن میز زمین می گذاشتند. با یک اشاره همه فضای اتاق روشن می شد سرتاسر شب آسمان روشن و تابان بود پیاده روها پر از نور و همه چیز درخشان بود. او نصف شب به کنار پنجره باز آمد. زنان این روزها چه قدر باریک و ظریف شده بودند! همگی به ساقه ذرت می مانستند؛ و همگی اندامی صاف و کشیده داشتند، درخشان و شیشه به هم بودند. و صورت مردان به بی مویی کف دست انسان بود. خشکی هوا رنگ هر چیزی را از درون آن بیرون می کشید و چنان می نمود که گویی ماهیچه های چانه را هم سفت و سخت می کند. اینک گریستن مشکل تر شده بود. آب در عرض دو ثانیه داغ می شد. پیچکها یا از میان رفته بودند یا از دیوار خانه پاک شده بودند. سبزیجات قدرت رویش و رشد کمتری داشتند؛ خانواده ها بسیار کوچکتر بودند. پرده ها و پوششها جمع شده، دیوارها لخت و عور بودند، طوری که تصاویر جدید درون قابها با رنگهای درخشان از چیزهای واقعی چون خیابانها، چتر، و سیب، یا از دیوار آویزان بودند، یا بر روی چوب نقاشی شده بودند. چیزی آشنا و مشخص از عصر و زمانه عیان بود که او را به یاد قرن هجده می انداخت؛ تنها فرقی که میان دو عصر بود، پریشانی و نومیدی مردم این عصر بود (در اثنا بی که به این موضوع می اندیشید، آن تونل بسیار بسیار بلندی که به نظر می آمد او

قرنها در آن مسافرت می‌کرده است، عریض‌تر شد، نور از هر طرف به داخل آن نفوذ کرد؛ افکارش به طرز مرموزی چنان به هم فشرده می‌شد که گویی نوازندهٔ پیانویی کلید کوکش را در پشت او فرو کرده، با چرخاندن آن، رگ و پی او را محکم کشیده است؛ و در همان اثنا شنوایش قوی و حساس شد، می‌توانست هر نجوا و ترق و تروق آهسته‌ای را بشنود، آن‌گونه که صدای تیک‌تیک ساعت روی بخاری دیواری، در گوشش چون ضربه‌های چکش صدا می‌کرد. و بدین منوال نوری که تونل را روشن کرده بود چند ثانیه‌ای روشن و روشن‌تر شد و او هر چیزی را واضح و واضح‌تر می‌دید و ساعت شمایه‌ای بلند و بلندتر تیک‌تاک می‌کرد تا اینکه سرانجام زیرگوش او صدای انفجار مهیبی برخاست. «ارلان دو» به گونه‌ای که گویی ضربه‌ای به سرش خورده است از جا جست. ده بار ضربه بر او وارد شد. در حقیقت ساعت ده صبح بود. روز یازدهم اکتبر بود. سال ۱۹۲۸ بود. همین حالا بود.

نیازی نیست حیرت کنیم که چرا «ارلان دو» یکه خورد، چرا دستش را بر قلبش نهاد و بر آن فشرده، یا چرا رنگ از رخسارش پرید. زیرا، چه کشف و شهودی می‌تواند رعب‌انگیزتر از این باشد که پی ببریم که زمان، زمان حال و همین الان است؟ اینکه ما می‌توانیم ضربه و تکان ناشی از پی بردن به این حقیقت را تحمل کنیم، فقط به این دلیل است که گذشته از یک سو به حمایت از ما برمی‌خیزد و آینده از سوی دیگر. اما عجلتاً فرصتی برای تفکر و تعمق نداریم؛ «ارلان دو» تا همین حالا هم خیلی دیر کرده است. او با عجله خود را به طبقهٔ پایین رساند، به داخل ماشینش پرید، دکمهٔ استارت اتوماتیک را فشار داد و به حرکت در آمد. همان‌طور که او به جلو می‌راند، ردیف‌های بی‌انتهای ساختمانهای آبی‌رنگ که از زمین قد برافراشته بودند هودا می‌شدند؛ مخروطهای قرمز بالای دودکشها

بدون نظم خاصی همه جا در هوا پراکنده بودند، جاده چون میخهایی با سرهای نقره‌ای می‌درخشید؛ اتوبوسها درحالی‌که راننده‌هایشان مجسمه‌وار، شق و رق پشت فرمان نشسته بودند و صورت‌های سفیدی داشتند بی‌محابا بر او سبقت می‌گرفتند؛ چیزهایی مثل ابر، قفسه‌پرنندگان، و چادرهایی از پارچهٔ آمریکایی سبزرنگ را دید. اما اجازه نداد این مناظر حتی به قدر ذره‌ای در افکارش رسوخ کند، زیرا می‌ترسید مبادا در حین عبور از گذرگاه معلق و پرتگاهی «زمان حال» سقوط کند و در کام سیل خشمگین و خروشان پایین معبر فرو رود. فقط توانست به تندی به خود نهیب زند که: «چرا مواظب رانندگیت نیستی؟ دستت را از پنجره بیرون ببر، نمی‌توانی این کار را بکنی؟...» چنان بود که گویی کلمات را به زور از دهانش بیرون می‌کشند. آخر خیابانها بی‌حد شلوغ بودند؛ مردم بی‌آنکه مواظب باشند از عرض آنها می‌گذشتند. مردم در اطراف ویتترینهای بلندی که از ورایشان نورهای قرمز و زرد خیره دیده می‌شد جمع شده و زوز و پیچ می‌کردند؛ «ارلاندو» اندیشید که تجمع آنها جز ازدحام شمار بسیاری زنبور نیست - اما این تصور او که آنها زنبور هستند یکدفعه جا خالی کرد و وقتی با یک نگاه گذرا دوباره به منظره نگریست، دید که ازدحام، ناشی از جمع شدن آدمهاست نه زنبور. به تندی به خود نهیب زد:

- چرا راه خودت را نمی‌روی؟

سرانجام در مقابل فروشگاه بزرگ «مارشال اند سنل‌گروز»^۱ توقف کرد و به داخل فروشگاه رفت. نور حبابها و رایحه‌های گوناگون او را احاطه کرد. زمان حال، چون قطرات آب‌جوش از او فرو می‌چکید. نور، همانند ذراتی که به دست نسیم تابستانی به هوا فوت شده باشند در هوا

1. Marshall & Snelgrove's.

می چرخید. از کیف دستیش سیاهه‌ای بیرون آورد و در جوار فواره‌ای از آب رنگارنگ نخست با صدایی خشک و غریب شروع به خواندن آن کرد؛ چنان بود که گویی کلمه‌ها را در دستش نگه داشته است: چکمه پسرانه، پودر تمیز کننده وان حمام، ساردین، کلمات را که هر بار نور بر آنها می‌تابید تغییر می‌کردند نظاره کرد. کلمات «حمام» و «چکمه» از شکل می‌افتادند، تیزی زوایای حروفشان بسته و باز می‌شدند و کلمه «ساردین» مانند اره دندان‌دندانه می‌شد. و او اینک در طبقه همکف فروشگاه متعلق به «آقایان مارشال و سنل‌گروز» ایستاده بود، به این طرف و آن طرف می‌نگریست؛ با حبس کردن نفس در سینه از استشمام این بو و آن رایحه حذر می‌کرد و به همین منوال چند ثانیه از وقتش را هدر می‌داد. بعد، فقط به این دلیل که در آسانسور باز بود سوار آن شد؛ و بلافاصله خیلی آرام به بالا کشیده شد. در حینی که با آسانسور بالا می‌رفت؛ اندیشید: «بنیان زندگی، بر سحر و جادوست. در قرن هجده می‌دانستیم که هر کاری به چه نحو انجام می‌شود؛ اما اکنون من به آسمان صعود می‌کنم، به صدای امریکا گوش می‌دهم، انسانهایی را می‌بینم که پرواز می‌کنند - اما اینکه این کارها به چه صورت انجام می‌شود اصلاً سر در نمی‌آورم. این است که اعتقاد به سحر و جادو دوباره به من باز می‌گردد.» در این هنگام آسانسور که به طبقه اول رسیده بود توقف کرد و تکان خفیفی خورد؛ بعد چشم‌اندازی از اشیای رنگارنگ بی‌شماری در مقابل دیدگانش گسترده شد که در نسیم ملایمی که رایحه‌های گوناگون غریبی از آن به مشام می‌رسید، خودنمایی کردند و هر بار که آسانسور می‌ایستاد و در آن ناگهان باز می‌شد، برش دیگری از جهان - با تمام رایحه‌های مخصوص همان برش از جهان - نمایان می‌شد. به یاد رودخانه آن سوی محله «وینگ» افتاد که در زمان ملکه الیزابت کشتیهای حامل

گنج، کشتیهای تجارتمی، در آن لنگر می انداختند. و این کشتیها چه رایحه تند و غریبی داشتند! چه خوب احساسی را که تمام یاقوتهای تتراشیده به هنگام غلتاندنشان به داخل کیسه طلا و جواهر در دستهایش ایجاد می کرد به خاطر می آورد! و بعد، آرمیدن در کنار «سوکمی» - یا هر چه که اسمش بود - و افتادن نور چراغ عالی جناب «کامبرلند» ها که اینک خانه ای در «پورتلند پلیس»^۱ داشتند و «ارلاندو» چند روز پیش با آنها ناهار صرف کرده، ضمن آن دل را به دریا زده بود و درباره نوانخانه خیابان «شین رود» با «کامبرلند» پیر سر به سر گذاشته بود. او نیز با چشمک زدن جوابش را داده بود. اینجا، چون آسانسور دیگر بالاتر نمی رفت، مجبور شد از آن خارج شود - و فقط خدا می دانست که به کدام «بخش» از فروشگاه (به قول مردم زمانه) قدم می گذاشت. ایستاد تا نگاهی به سیاهه خریدش بیندازد، اما هیچ کجا اثری از آنچه در لیست نوشته شده بود - پودر تمیز کننده حمام، چکمه پسرانه - ندید. و، در واقع، چیزی نمانده بود که دوباره با آسانسور پایین برود بی آنکه چیزی خریده باشد، اما با به صدای بلند خواندن آخرین قلم از سیاهه که اتفاقاً «ملحفه برای یک تختخواب دو نفره» بود، از این خطا و قانون شکنی، مصون ماند.

به مردی که پشت پیشخوان ایستاده بود گفت: «ملحفه برای یک تختخواب دو نفره»؛ و از آنجا که «سبب ساز» نظر لطفی به او داشت، اتفاقاً فروشنده آن پیشخوان، ملحفه می فروخت. آخر چند روز پیش «گریمس دیچ» - نه، نه، «گریمس دیش» - نزد او آمده... آه، ولی او مرده بود؛ پس «بارتولومیو» - نه، نه، «بارتولومی» - ... آه، او هم مرده بود. خوب، پس، «لویس»؛ بله، «لویس» چند روز پیش نزد او آمده و گفته بود که ملحفه تخت مخصوص اعلیحضرت سوراخ شده است. شاهان بسیاری شب را

1. Portland Place.

در آنجا به صبح رسانده بودند. (الیزابت، جیمز، چارلز، جورج، ویکتوریا، ادوارد)؛ و تعجب‌انگیز نبود که ملحفه اینک سوراخی داشت. اما «لویس» با اطمینان می‌دانست چه کسی آن سوراخ را در ملحفه ایجاد کرده بود. جز شوهر ملکه، کار چه کسی می‌توانست بوده باشد؟

گفت: «Sale 'bosch! - آخر اخیراً جنگ دیگری با آلمانها در گرفته بود. «ارلاندو» با حالتی که گویی در خواب و خیالهای خود غوطه‌ور است تکرار کرد: «ملحفه برای یک تختخواب دو نفره»، آخر تختخوابی دو نفره با لحافی گلابتون‌دوزی شده در یک اتاق، سلیقه‌ای را سیراب می‌کرد که اینک او آن را اندکی عامیانه می‌پنداشت - لحافی که از بالا تا پایین سیم‌دوزی شده باشد؛ اما او خود زمانی که به نفره‌دوزی عشق می‌ورزید، بارها این کار را کرده بود. وقتی مرد برای آوردن ملحفه از پشت پیشخوان دور شد، او عینکی کوچک و وسیله پودر مالی را از کیفش خارج ساخت. همان‌طور که با بی‌علاقگی به صورتش پودر می‌زد اندیشید که زنان امروز در راه و رسم زنانگیشان آن‌قدر مقید و ملاحظه‌کار نیستند که زمانی که او به زن تغییر جنسیت داد و به‌عنوان یک خانم روی عرشه کشتی «انامورلیدی» دراز کشید، بودند. به بینی‌اش با تأمل و دقت پودر مالید تا رنگ پودر را به خود بگیرد. هیچ‌گاه به چانه‌اش دست نمی‌زد. با صداقت باید اعتراف کرد که یک روز هم مستتر از سنش که سی‌وشش سال بود نشان نمی‌داد. حالت صورتش دقیقاً همانند روزی که با «ساشا» به گردش بر روی رودخانه یخ‌زده تأیمر رفته، پیرزنی را دیده بودند که هیزم جمع‌آوری می‌کرد، جدی، عبوس، دوست‌داشتنی، و رنگ آن لعل‌فام بود (همان‌گونه که «ساشا» گفته بود مثل درخت کریسمسی بود که میلیونها حباب روشن بدان آویخته باشند).

فروشنده درحالی که پارچه را بر روی پیشخوان پهن می‌کرد گفت:
«بهترین کتان ایرلندی، خانم محترم.»

اینجا، همان‌طور که او با تفرقه حواس پارچه را با انگشتانش لمس می‌کرد، یکی از درهای گردان میان دو «بخش» فروشگاه باز شد و نفخه رایحه ملایم و مطبوعی که گویی از شمعهای زینتی بسیار عالی مایه گرفته بود به داخل نفوذ کرد، و رایحه چون صدف به دور تازه‌وارد حلقه زد - آیا او پسر بود یا دختر؟ جوان، رعنا، فریبده، و - خداوندا - یک دختر بود! دختری خز به گردن انداخته، مروارید از گردن آویخته و ملبس به شلواری روسی، اما بی‌وفا و گریزیا!

«ارلاندو» فریاد زد: بی‌وفا! (فروشنده دوباره از نزدیک او دور شده بود) و تمامی غرفه می‌نمود که از سیلی زردرنگ به غوطه و تلاطم در آمده است؛ و او در دوردستها دکلهای کشتی‌ای روسی را می‌دید که رو به دریا پیش می‌راند، و بعد، به‌طور معجزه‌آسایی (شاید به توسط در گردان که یک‌بار دیگر باز و بسته شد) آن حلقه‌ای که از پیچش رایحه درست شد بود، به یک منبر، به یک شاه‌نشین بدل شد که از آن زنی فربه، خز پوشیده، سرحال و با نشاط، فریبده و الماس به خود آویخته، زنی که همسر یک «گران‌دوک»^۱ بود نزول اجلال کرد - زنی که در سواحل «ولگا»^۲ به نرده کشتی تکیه داده ساندویچ خورده بود، مردان را در حال غرق شدن در آب تماشا کرده بود - و شروع به قدم زدن به سوی او کرد.

«ارلاندو» بی‌اختیار فریاد برآورد: «اوه، ساشا!» از اینکه او را بدین حال و روز می‌دید بیکه خورد؛ آخر او خیلی فربه و خیلی بی‌حال و سنگین شده بود؛ این بود که سرش را روی پارچه کتانی خم کرد تا مگر این شیخ -

1. Grand Duke's mistress.

۲. Volga، رودی در روسیه شوروی. م.

شبح زنی خرز پوشیده، زنی در شلووار روسی و با بوی شمعهای مومی - با رایحه گل‌های سفید و بوی کشتیهای قدیمی که با خود به راه انداخته بود، بتواند بی آنکه دیده شود از پشت سرش عبور کند.

فروشنده با اصرار تکرار می‌کرد: «خانم محترم، دستمال پای سفره، حوله و گردگیرهای خوبی هم داریم.» و «ارلاندو» فقط به اتکای سیاهه خرید، هربار با متانت هر چه تمامتر جواب می‌داد که تنها چیزی که لازم دارد پودر پاک‌کننده حمام است؛ که آن هم در «بخشی» دیگر از فروشگاه یافته می‌شود.

اما در حینی که دوباره با آسانسور پایین می‌رفت - و تکرار صحنه‌ها چه قدر بی سروصدا مثل خوره ما را می‌خوردند! - یک بار دیگر در اعماق اقیانوس زمان ورای «زمان حال»، غرق شد؛ و وقتی آسانسور با صدای «بامب» به طبقه همکف رسید خیال کرد صدای شکستن سبویی را بر ساحل رودخانه‌ای شنیده است. به قصد پیدا کردن آن بخش از فروشگاه که می‌خواست بدانجا رود - و فرق نمی‌کرد که کدام بخش باشد - در میان انبوه کیف‌های دستی زنانه راست ایستاد و نگاه کرد و گوشه‌هایش را بر تمامی پیشنهاداتی که از سوی متصدیان غرفه‌ها و راهنماهای فروشگاه به او می‌شد، بست - فروشندگان و راهنماهای مؤدب، سبزه‌رو، با نشاط و سرشانه کرده‌ای که ضمن هبوط از همان عمق از گذشته‌ها به زمان حال که «ارلاندو» خود از آن هبوط می‌کرد، (و بعضی از آنها حتی با همان احساس غرور و افتخاری که او در خود سراغ داشت) انداختن پرده نفوذناپذیر و سخت زمان حال را برمی‌گزیدند تا مگر در فروشگاه «مارشال اندسنل گروز» صرفاً فروشنده و راهنما به نظر آیند. «ارلاندو» با شک و تردید سرگایش ایستاد. از ورای درهای شیشه‌ای بزرگ می‌توانست آمد و رفت ماشینها را در خیابان «آکسفورد» ببیند. به نظر می‌آمد که هر اتوبوس بر

گرده اتوبوس دیگر سوار می شود و سپس از آن جدا می افتد. و آن روز هم قطعه های عظیم یخ بر رودخانه «تایمز» به همین نحو پیچ و تاب خورده بودند... اشراف زاده ای پیر با دمپاییهای خردار، با پاهای گشاده از هم روی یکی از آنها نشسته بود. «ارلاندو» می توانست ببیند که او درحالی که به یاغیان ایرلندی بد و بیراه می گوید با سرعت می گذرد. پیر مرد آنجا، در محلی که اینک اتوموبیل خودش توقف کرده بود، غرق شده بود.

درحالی که سعی می کرد حواس خود را متمرکز کند با خود اندیشید: «زمان مرا به حال خود رها کرده، چشم از من برگرفته است؛ و این، نتیجه رسیدن به میانسالگی است. چه قدر عجیب است! دیگر هیچ چیز، چیز واحدی نیست. هر وقت کیفی را در دست می گیرم به زن کرجی بان پیری می اندیشم که در میان یخ منجمد شده بود. کسی شمعی را روشن می کند و من دختری را می بینم که شلوار روسی به تن دارد. وقتی از خانه قدم بیرون می گذارم مثل همین حالا که از خانه بیرون زده ام (اینجا او قدم به پیاده رو خیابان «آکسفورد» نهاد) طعم مخصوصی را مزه می کنم - راستی این چه طعمی است که من مزه می کنم؟... طعم علفهای نورس. صدای زنگوله بزها را هم می شنوم، کوهستانی را می بینم. ترکیه؟ هندوستان؟ ایران؟...» چشمانش پر از اشک شد.

این موضوع که «ارلاندو» کمی بیش از انتظار از مرز زمان حال دور شد احتمالاً خواننده را - که می بیند او هم اینک با چشمانی پر از اشک و با تصویر کوهستانهای ایران در مقابل دیدگانش آماده داخل شدن به ماشینش می شود - تکان خواهد داد. و به واقع نمی توان انکار کرد که موفق ترین دست اندرکاران هنر زندگی که اغلب مردمی هستند که از نظر راه و روش ناشناخته می مانند، به طریقی چاره ای می اندیشند تا این شصت یا هفتاد تپش متفاوتی را که در دستگاه گردش خون هر آدم عادی

همزمان می‌تپد به گونه‌ای تنظیم و هماهنگ نمایند که وقتی ضربه یازدهم نواخته می‌شود، تمامی ضربه‌های دیگر هم کوک و هماهنگ با هم نواخته شوند. و زمان حال، دیگر نه شقاقی بزرگ است و نه به‌طور کامل در زمان گذشته به فراموشی سپرده می‌شود. درباره‌ی خبرگان هنر «زندگی کردن»، بدرستی می‌توان گفت که دقیقاً به همان مدت شصت و هشت یا هفتاد و دو سالی که روی سنگ قبرهایشان برایشان معین شده است زندگی می‌کنند. راجع به بقیه این را می‌دانیم که مرده‌اند ولو اینکه در میان ما راه می‌روند؛ تعدادی هنوز به دنیا نیامده‌اند هر چند که مراحل از زندگی را پشت سر گذاشته‌اند؛ دیگران صدها سال از عمرشان می‌گذرد گرچه خود را سی و شش ساله قلمداد می‌کنند. طول عمر واقعی یک فرد، آن‌گونه که D.of.N.B^۱ می‌گوید، موضوعی مورد منازعه است. زیرا برآورد طول عمر انسان کار دشواری است، - منظورم ثبت زمان است - هیچ چیز به اندازه تماس با یکی از شقوق هنر آن را سریعاً از نظم و ترتیب خارج نکرده، مختل نمی‌کند؛ و خیلی احتمال دارد که آنچه باعث شد «ارلانندو» سیاهه خریدش را گم کند و بدون ساردین، پودر پاک‌کننده حمام و چکمه راهی خانه شود، - که به همین خاطر هم باید مقصر شناخته شده باشد - عشق او به هنر بوده است. «ارلانندو» دستش را به در ماشینش گرفته و ایستاده بود، زمان حال ضربه‌ای به سرش وارد آورد. یازده بار مورد همین یورش قرار گرفت.

فریاد برآورد: «مرده شوی همه چیز را ببرد!...» آخر شنیدن صدای ضربه‌های ساعت، شوک عظیمی بر سلسله اعصاب آدمی است. این شوک در خصوص «ارلانندو» به قدری شدید بود که تا مدتی چیزی برای

۱. Dictionary of National Biography = فرهنگ تذکره محلی، حاوی نامهای شخصیت‌های معروف انگلیس و شرح کرده‌ها، و نقل گفته‌هایشان. م.

گفتن درباره او نخواهیم داشت جز اینکه بگویم کمی اخم می کرد، با مهارت قابل تحسینی دنده ماشین را عوض می کرد و مانند گذشته با فریاد به خود نهیب می زد: «مواظب رانندگیت باش! چرا آن قدر به خود مسلط نیستی که بدانی به کجا می روی؟ پس چرا این حرف را آن موقع نزدی؟...» و این درحالی بود که ماشین گاه پر درمی آورد، گاه پیچ و تاب می خورد، می سرید و از لابه لای ماشینهای دیگر با شتاب می گذشت. خوب، او راننده بسیار ماهری بود؛ و خیابانهای «ریجنت»، «هی مارکت»، «نورثامبرلند»، و پل «وست مینستر» را پشت سر می گذاشت و گاهی به چپ، گاهی مستقیم، گاهی به راست و گاهی باز مستقیم، حرکت می کرد... خیابان «الدکنت» در روز یازدهم اکتبر سال ۱۹۲۸ بسیار شلوغ و پررفت و آمد بود. مردم از پیاده رو خیابان به هر طرفی پراکنده می شدند. زنها زنبیل خرید در دست داشتند. بچه ها از میان جمعیت به هر طرف می دویدند بزازیها، پارچه هایشان را به حراج گذاشته بودند. خیابانها گشاد و تنگ می شدند. چشم اندازهای طولانی و کم عرض یکسره درهم می رفتند و جمع می شدند. اینجا هفته بازاری به پا بود. آنجا مراسم تدفین مرده ای برگزار می شد و اینجا مراسم سان و رژه ای. خوب، دیگر چه؟ گوشتهای آویخته در قصابیها سرخ سرخ بودند. قصابها در درگاهی مغازه هایشان ایستاده بودند. زنان گویی پاشنه کفشهایشان را بریده بودند. زنی از پنجره یک اتاق خواب به بیرون نگاه می کرد و بخوبی پیدا بود که عمیقاً به فکر فرو رفته است و بسیار ساکت و بی حرکت بود. هیچ چیز به تمامی دیده یا از ابتدا تا انتها خوانده نمی شد. هر چیزی را که می شد در بدو شروع دید - مثلاً دو دوستی که به قصد دیدن یکدیگر از دو سوی خیابان به طرف هم به راه می افتادند - به نتیجه رسیدنش را هرگز نمی شد مشاهده کرد. پس از گذشت بیست دقیقه، جسم و فکر بسان

کاغذپاره‌هایی بودند که از جوالی بیرون افتاده باشند، و، در حقیقت، فرایند بیرون زدن از لندن با ماشین، همچون پدیدار شدن بخش کم و به حساب نیامدنی هویت است که بر بی خبری، و شاید هم بر خود مرگ پیشی می‌جوید طوری که بیان این مطلب که «ارلاندو» به چه معنا و مفهومی در زمان حال وجود داشته است، تفسیر واضح‌تر خواهد بود. به واقع اگر در این مقطع، در آخرین لحظات پرده‌ای سبز در سمت راست گسترده نمی‌شد که بر آن خرده‌های کاغذ آهسته‌تر فرود آیند؛ و بعد، اگر پرده سبز دیگری در سمت چپ ظاهر نمی‌شد که تکه‌های کاغذ به‌طور پراکنده خودبه‌خود در هوا چرخ بزنند، باید او را آدمی فروپاشیده به حساب می‌آوردیم. اما پرده‌های سبز مدام در هر طرف می‌گسترند، طوری که فکر «ارلاندو» به این اشتباه دچار شد که دوباره می‌تواند تصاویر اشیاء را در خود حفظ کند و او، کلبه‌ای، مزرعه‌ای و چهارگاو را دید؛ و هر کدام هم دقیقاً به قواره زندگی بودند.

«ارلاندو» وقتی قادر به تشخیص و به ذهن‌سپاری تصاویر اشیا شد، نفس بلندی به نشانه آسودگی خیال کشید، سیگاری روشن کرد، و یک یا دو دقیقه در سکوت بدان پک زد. سپس با شک و تردید - آن‌گونه که گویی احتمال می‌دهد شخصی را که می‌خواهد صدا بزند حضور نداشته باشد - صدا زد: «ارلاندو؟» اگر (تصادفاً) هفتادوشش ضربان مختلف وجود داشته باشد که همه در یک آن در ذهن بتیند، تنها خدا عالم است که چه تعداد افراد وجود خواهند داشت که هر کدام در یکی از این نوبتها در روح آدمی موضع بگیرند؟ بعضی معتقدند تعداد این افراد دوهزاروپنجاه‌ودو است. بنابراین راحت‌ترین کار دنیا برای هرکس این است که وقتی تنها می‌شود صدا بزند «ارلاندو؟» - البته اگر «ارلاندو» واقعاً یک اسم باشد - و منظورش از «ارلاندو» این تقاضا باشد که: «بیا، بیا! من از این «خود»

اختصاصی و همیشگی جانم به لب رسیده است؛ «خود» دیگری می‌خواهم.» به همین علت است که تغییرات حیرت‌آوری در دوستانمان می‌بینیم. اما این کار هم روی هم رفته چندان آسان نیست زیرا شخص با اینکه می‌تواند ندا دهد «ارلاندو؟» - همان‌گونه که «ارلاندو» ندا داد - (او الان به خارج شهر رسیده و از قرار معلوم به «خود» دیگر نیازمند شده است)؛ اما با این همه احتمال دارد آن «ارلاندو»یی که او به وی نیازمند است در نزدش حاضر نشود؛ آخر این «خویشتن»‌هایی که ما از آنها ساخته شده‌ایم و مانند بشقابهای روی دست پیشخدمتهای رستوران یکی روی دیگری قرار گرفته‌اند، در جایی غیر از وجود ما به ایجاد وابستگی و تعلق خاطر دست زده‌اند، و احساس همدردی و همفکریشان با همان جاست، و در آنجا برای خود مختصر نظامنامه و حق و حقوقی برقرار کرده‌اند؛ و شما به هر تعداد اسم که دلتان می‌خواهد آنها را بنامید (و برای بسیاری از این چیزها اسمی هم وجود ندارد) به نحوی که یکی، فقط زمانی حاضر شود که باران بیارد، دیگری فقط در اتاقی حاضر شود که پرده‌های سبز در آن آویخته باشد، دیگری، زمانی که خانم «جونز» در آن حول و حوش نباشد، دیگری، فقط هر وقت که قول یک لیوان شراب به او بدهید، دیگری،... زیرا هرکس می‌تواند از روی تجربیات شخصیش ارتباطهای مختلفی را که خویشتهای گوناگون او با وی برقرار کرده‌اند افزایش دهد، و بعضی از این ارتباطها هم به قدری مضحک هستند که اصلاً نمی‌توان به رشته تحریرشان درآورد.

و «ارلاندو» در سریچی که انبار علوفه را دور می‌زد با لحنی که نشان پرشش داشت صدا زد: «ارلاندو؟»... و منتظر جواب ماند. «ارلاندو» نیامد.

با لحنی آکنده از نوعی خوش‌خلقی که مردم در چنین مواردی به کار

می‌برند، گفت: «خوب، فهمیدم.» و یک بار دیگر صدا زد: «ارلاندو!» آخر او خویشته‌های متنوع بسیاری داشت که می‌توانست صدایشان کند، خویشته‌هایی بسیار فراوان‌تر از آنچه ما برای نام بردنشان در این تذکره جا داشته باشیم، چون یک تذکره از دید ما زمانی کامل به حساب می‌آید که تنها به شش یا هفت خویشتن متکی باشد، حال آنکه یک فرد می‌تواند هزارتای آن را داشته باشد. پس، «ارلاندو» با دست‌چین کردن فقط آن تعداد از آنها که ما قادر بوده‌ایم در نوشته‌مان بگنجانیم، نوجوانی را که گردن آن زنگی را به زمین افکند، صدا کرده است؛ و نوجوانی را که سر زنگی را دوباره به نخ کرد، - همان که روی تپه نشست؛ آن شاعر ژنده‌پوش را دید، جام گلاب را به دست ملکه داد. و یا ممکن است مرد جوانی را که در دام عشق «ساشا» گرفتار آمد صدا کرده باشد؛ یا کسی را که در جرگهٔ درباریان بود؛ یا سفیر کبیرا، یا سرباز را، یا جهانگرد را. و یا ممکن است از آن زن خواسته باشد به نزدش بیاید، از آن زن کولی؛ یا آن زن زیبا و آلامد؛ یا آن زاهد معتکف؛ یا آن دختر عاشق زندگی؛ یا آن بانوی ادب‌دوست و حامی ادبیات - همان که «مار» را صدا زد («مار»، به معنای حمام آب داغ و آتشی‌های دم‌غروب)؛ یا آنکه «بتروپ» را ندا داد («بتروپ» به معنی مرگی که هر روز به سراغمان می‌آید)؛ یا آنکه «شلمردین» را صدا زد («شلمردین» به معنی بته‌های زعفران در جنگلهای فصل پاییز)؛ و یا ممکن است که هر سهٔ اینها را با هم نامیده باشد، - که آن‌قدر معنی دارند که ما جای کافی برای نوشتنشان نداریم - و هر سه هم از لحاظ معنی به قدری از هم جدا هستند که امکان داشته است منظور «ارلاندو» هر کدام از آنها بوده باشد.

شاید... - اگر می‌گوییم شاید، به این دلیل است که ما اینک در دیار «شاید»ها و «می‌نماید»ها هستیم؛ ولی آنچه مسلم می‌نماید این است که

«خود»ی که «ارلاندو» بیشتر از بقیه بدان نیاز داشت کناره‌جویی می‌کرد؛ آخر با توجه به آنچه از او می‌شنویم، پی می‌بریم که با همان سرعتی که می‌راند، خویشتهایش را هم عوض می‌کرد؛ و در سر هر پیچ، خود جدیدی قد علم می‌کرد، درست مثل زمانی که به دلیلی غیرقابل توضیح «خود آگاه» که مهمترین و اصلی‌ترین خودهاست و توان خواستن و آرزو کردن را دارد، مشتاق است که چیزی نباشد مگر یک «خود» واحد. این همان است که بعضی از آن را خود حقیقی می‌نامند و می‌گویند که این خود ترکیب فشرده‌ای از تمام خودهایی است که ما در وجودمان داریم، خودهایی که منقاد و محبوس «خود» حقیقی و اصلی هستند؛ و این خود اصلی دیگر خودها را به هم می‌آمیزد و تحت اختیار می‌گیرد. «ارلاندو» بی‌شک به دنبال این خود بود و این چیزی است که خواننده هم می‌تواند با شنیدن سخنان او در حینی که ماشین می‌راند تصدیق و تأیید کند (و اگر سخنان او بی‌ربط، پریشان، و گاهی حتی نامفهوم است، تقصیر از خواننده است که به حدیث نفس یک خانم گوش فرا می‌دهد؛ تنها کاری که ما می‌کنیم نقل عین گفته‌های اوست، فقط در داخل پرانتزهایی اضافه می‌کنیم که به گمان ما، اکنون کدام خویشتن خویش او سخن می‌گوید، و رشته سخن را دیگری چه وقت به دست می‌گیرد؛ ولی در همین کار هم، امکان خطای بسیاری از سوی ما وجود دارد).

با خود گفت: «خوب، من چه هستم؟ که هستم؟... سی و شش ساله، نشسته در داخل یک ماشین، یک زن، بله، یک زن هستم، اما یک میلیون چیزهای دیگر هم! آدمی بدتبار و جاه‌طلبیم؟ نشان سلحشوری آویخته در سرسرایم؟ نقش پلنگ‌هایم؟ تصویر نیاکانم؟ از داشتنتشان به خود می‌بالم؟ بله!... حریص، راحت‌طلب، شریر و تبهکارم! واقعاً این‌طورم؟ (اینجا خود دیگری در او حلول کرد). خوب، اگر باشم، ککم هم نمی‌گزد.

راست‌گوییم؟ او، ولی این خصلت چیزی نیست که به حساب آمدنی باشد (اینجا خود دیگری در صحنه ظاهر شد).

اکنون در رختخوابی آرمیده است، در صبحی روشن و زیبا، درون ملحفه‌های حریر. در کنارش ظروف نقره است، شراب است؛ ندیمه‌ها و نوکرهایش نیز هستند. می‌گوید: «ضایع و تنبل و بیکاره‌ام؟... شاید. این همه برای هیچ؟ و کتابهایم؟ (پنجاه عنوان اساطیری کتابهایش را نام برد که به گمان ما همگی معرف همان آثار عاشقانه و سراسر احساسات او در اوایل پرداختنش به نویسندگی بودند که همه را هم پاره کرد). کتابهایم روان، فصیح و آکنده از شور و احساس بودند. با این همه (اینجا خود دیگری پا پیش گذاشت) بی‌کفایت، بی‌عرضه و دست‌وپا چلفتی هستم. از من بی‌دست و پاتر فقط خودم هستم، و... و...» (اینجا در به زبان آوردن کلمه‌ای، تردید کرد و اگر ما بگوییم که این کلمه «عشق» بوده است، ممکن است اشتباه بکنیم؛ اما قدر مسلم این است که او خندید و سرخ شد و بعد فریاد برآورد): «نقش غوکی نشانده در زمرد! «آرک‌دوک هاری!» خرمگسهای نشسته روی سقف اتاق! (اینجا خود دیگری وارد صحنه شد) ولی «نل»، «کیت»، «ساشا»؟ (در غم و اندوهی شدید فرو رفت در واقع اشک در چشمانش حلقه زد، اما او از مدت‌ها پیش با اشک ریختن بدرود گفته بود). گفت: درختان... (اینجا خود دیگری خودنمایی کرد) من درختان را دوست دارم که هزارسال عمر می‌کنند (اکنون از کنار انبوهی درخت می‌گذشت)؛ و انبارهای علوفه‌ها (از کنار انبار فرو ریخته‌ای در کنار جاده گذشت)؛ و سگهای گله را هم دوست دارم (در این لحظه سگ گله‌ای یورتمه کنان شروع به گذشتن از عرض جاده کرد و او با احتیاط از کنارش رد شد). و شب را دوست دارم. مردم را چه طور؟ (اینجا خود دیگری در او حلول کرد) مردم؟... نمی‌دانم. آنها وراجی می‌کنند، کینه‌جو

هستند، همیشه به هم دروغ می‌گویند. (وارد خیابان اصلی شهر زادگاهش شد. خیابان شلوغ بود، روز برپایی هفته بازار بود، و کشاورزان، شبانان، پیرزنان با مرغهای درون سبدهایشان، همه جا پراکنده بودند.) من روستاییان را دوست دارم. اما (اینجا خود دیگری همانند پرتو نافذ چراغ دریایی از بالای مغزش به داخل پرید) شهرت؟ (خندید) شهرت! هفت چاپ پیاپی! یک جایزه! چاپ شدن عکس آدم در روزنامه‌های عصر! (اشاره او به منظومه «آن درخت بلوط» و جایزه ادبی «یادبود بورده کو»^۱ بود که خود بدان دست یافته بود؛ و ما باید همین جا از فرصت استفاده کنیم و خاطر نشان سازیم که برای شرح حال نویسنده «ارلاندو»، چه قدر زجر آور است وقتی می‌بیند این اوج داستان که تمامی قصه برای رسیدن به آن دنبال شده است؛ و این حضيض و ختامی که داستان می‌بایست بدان ختم می‌شد، اینک باید به این سادگی، فقط با خنده‌ای اتفاقی از سوی ما، برگزار گردد؛ اما حقیقت این است که وقتی درباره یک زن مطلب می‌نویسیم، همه چیز از نظم و ترتیب خارج می‌شود، - اوجها و ختامها گاهی جابه‌جا می‌شوند - و این درست برخلاف مواقعی است که درباره یک مرد مطلب می‌نویسیم و در نوشته‌مان، مطلع، اوج و ختام، هر کدام جا و مقام درست خود را دارند.) تکرار کرد: «شهرت! شناخته شدن به عنوان یک شاعر؛ یک شارلاتان؟ - و این هر دو، با همان نظم و تداومی که پستیچی هر روز صبح نامه‌ها را به در خانه‌ها می‌برد، با هم همگامی و همراهی می‌کنند - وعده ناهار گذاشتن، به دیدار این و آن رفتن، و باز به دیدار این و آن رفتن، و وعده شام گذاشتن؛ شهرت، شهرت!» (اینجا مجبور شد از سرعتش بکاهد تا بتواند از میان ازدحام مردمی که در هفته بازار جمع شده بودند عبور کند. اما کسی توجهی به او نکرد. یک گراز ماهی در میان

1. The Burdett Coutts Memorial Prize.

بساط ماهی فروش، بیش از زنی که جایزه ادبی برده بود و اگر می خواست می توانست تاکنون چندین تاج افتخار را هم یکی بر بالای دیگری بر پیشانی‌اش گذاشته باشد توجه عامه را به خود جلب می کرد.) درحالی که بسیار به کندی می راند با خود چیزهایی زمزمه می کرد که به ترانه‌ای قدیمی شباهت داشت: «با سکه های طلایم درختان به شکوفه نشسته خواهم خرید، درختان به شکوفه نشسته، درختان به شکوفه نشسته؛ و در میان درختان به شکوفه نشسته ام قدم می زنم و به پسرانم می گویم که شهرت یعنی چه.» و به زمزمه کردن ادامه داد و تمامی کلماتش بسان دانه های سنگین گردنبند زنان بربر، شروع به تشکیل حلقه ای شکم داده از فشار سنگینی کردند. او درحالی که کلمات را با غیظ ادا می کرد خواند: «در میان درختان به شکوفه نشسته ام قدم می زنم، و ماه را می بینم که آهسته بالا می آید و واگن دلبران را که دور می شود...» در اینجا ناگهان دنباله زمزمه اش را قطع کرد، درحالی که عمیقاً به فکر فرو رفته بود مشتاقانه به جلو، به کاپوت ماشین، خیره شد.

اندیشید: «پشت میز خانم «توشیت» نشسته بود؛ با آن یقه چین دار کثیفش... آیا آقای «بیکر» بود که برای اندازه گرفتن الوار آمده بود؟ یا آقای «ش.پ.ر.» بود؟ (آخر وقتی اسامی را به این شکل بر زبان می آوریم از اینکه آنها را به طور کامل ادا نمی کنیم خیلی به خودمان افتخار می کنیم.) «ارلاندو» ده دقیقه به جلو خیره ماند و ماشینش را به حال خود رها کرد تا کم کم متوقف شود.

ناگهان پایش را بر روی پدال گاز فشرد و فریاد کشید: «تسخیر شده!» و شروع به حرف زدن با خود کرد: «بله، از وقتی که یک بچه بودم ارواح در درونم لانه کرده اند!... آه، آه، وحشی در حال پرواز است. از جلو پنجره می گذرد تا به دریا برسد. من آن موقع که بچه ای بیش نبودم از جا می پریدم

(فرمان ماشین را محکم در چنگ می فشرد) و به دنبالش بال و پرواز می گشودم. اما غاز وحشی سریع پرواز می کند. من آن را دیده ام، اینجا، آنجا، اینجا - در انگلیس، ایران، ایتالیا. غاز وحشی همیشه با سرعت به سوی دریا پرواز می کند و من همیشه کلماتی را چون تور ماهیگیری در پی آن می اندازم (دستش را به بیرون از ماشین پرت کرد)، کلماتی که مانند تورهای به عرشه کشیده شده ای که من بارها دیده ام و فقط خزّه های دریایی به آنها می چسبند خشک و چروکیده می شوند؛ و گاهی قطعه ای سیمین، به طول یک اینچ، - شش کلمه - در ته تور به چشم می خورد. اما هیچ وقت ماهی بزرگی که در میان علفهای عمق دریا زندگی می کند به دام نمی افتد». سرش را پایین انداخت و به فکر فرو رفت.

و در این لحظه، او که از ندا دادن بیشتر «ارلاندر» دست کشیده در اندیشه ای ژرف درباره چیزی دیگر فرو رفته بود، همان «ارلاندر»ی که او از ابتدا هدفش از این همه صدا کردنها فرا خواندن او بود، خود به طیب خاطر در او حلول کرد؛ و شاهد این مدعی، تغییری بود که در او به وجود آمد. (اینک از حریم خانه ها و کلبه های محقر گذشته وارد پارک شده بود.) همه وجودش به یکباره از فروزش افتاد و آرام گرفت؛ چیزی بدو افزوده شده بود؛ همان گونه که وقتی استحکام و دوام یک سطح به افزودن فوفه یا سیماب بستگی پیدا می کند، آن را بدان افزایشند؛ و در نتیجه هر آنچه سطحی و کم عمق است عمیق می نماید و هر آنچه نزدیک است، دور؛ و همه محاط و مظروف می شوند همان گونه که آب در میان دیوارهای چاه محاط و مظروف است. به همین خاطر او کدر، آرام و عمیق گشت و با افزوده شدن چنین «ارلاندر»ی به او، به چیزی بدل گشت که درست یا نادرست، خود یگانه، خود حقیقیش می نامند. و او ساکت شد. زیرا چه بسا که وقتی مردم بلند سخن می گویند، «خود»ها (که ممکن است

بیش از دوهزار تای آنها وجود داشته باشد)، از جدایی و اشتقاق آگاهی می‌یابند و در صدد برمی‌آیند با آنها رابطه برقرار کنند، اما همین که این رابطه برقرار شد، ساکت می‌شوند.

با مهارت و سرعت از گذرگاههای شیب‌دار بین درختان نارون و بلوط بالا می‌رفت و از میان تپه‌های بلند کلوخی و پر از ریشه پارک جنگلی که مدام چون آبشاری ریزش می‌کردند می‌گذشت، آبشاری که اگر به جای خاک و کلوخ آب از آن ریزش می‌کرد، سرتاسر ساحل را به زیر دریایی صاف و سبز رنگ فرو می‌برد در این قسمت از پارک جنگلی، درختان جوز در گروههای انبوه با وقار و صلابت از زمین قد برافراشته بودند. گوزنها از لابه‌لای آنها عبور می‌کردند، برخی به سفیدی برف و برخی با گردنهای یک بر شده، زیرا تورهای سیمی به دور شاخه‌هایشان پیچیده بود. او همه این چیزها را -گوزنها، درختان و خاک پر از ریشه بلندبهای دوسوی گذرگاه را - با چنان رضایت و خشنودی عظیمی نظاره می‌کرد که گویی ذهنش به ماده سیالی بدل شده است و در اطراف مناظر جریان یافته همه را در خود محاط می‌کند. دقایقی بعد در حیاطی توقف کرد که پیش از آن در طی قرنهای متمادی، سوار بر اسب یا کالسکه‌های شش اسبه و درحالی که سوارکاران در پیش و پس او اسب تاخته همراهی و محافظتش کرده بودند بدانجا آمد و رفت کرده بود؛ حیاطی که پره‌های زینتی اسبها با تکانهای سرشان در همه‌جای آن پخش شده بود؛ و درختان به شکوفه نشسته‌ای که اینک برگهایشان را رها می‌کردند تا بر زمین بیفتند زمانی غنچه‌هایشان را در آن تکان داده بودند. اکنون او تنها بود. برگهای پاییزی از درختان جدا می‌شدند و می‌افتادند. نوکرها دروازه‌های بزرگ را می‌گشودند. «ارلاندو» خطاب به یکی از آنها گفت: «صب بخیر»، «جیمی!» چیزهایی تو ماشینه، ممکنه بیاریشون تو؟» - و این کلمات که به

خودی خود عاری از هرگونه زیبایی بودند، ایجاد علاقه و انگیزه نمی‌کردند و از اهمیت برخوردار نبودند، اما با چنان بار معنایی ای ادا شدند که چون گردوهایی رسیده از درخت فرو ریختند و ثابت کردند که وقتی همین پوست خشک و چروکیده را هم از درون مایه معنا انباشته کنیم به‌طور اعجاب‌آوری نرم و لطیف می‌شود و احساسات آدمی را اقناع می‌کند. این موضوع، اکنون در مورد هر حرکت و عملی صدق می‌کند؛ هر چند که حرکات و اعمال بسیار معمولی بودند؛ طوری که دیدن «ارلاندو» به هنگام بیرون آوردن دامن و پوشیدن نیم‌شلواری و کت چرمی - که بیش از سه دقیقه طول نمی‌کشید - باید چون منظره حرکات مادام «لوپوکووا»^۱ به هنگام هنرنمایی فریبنده و دلربا تلقی می‌شد. شلنگ‌زنان به اتاق پذیرایی وارد شد که در آن، دوستان قدیمیش «درایدن»، «پوپ»، «سویفت» و «آدیسون»، در آغاز، پیشگام شدن برای گفتن «سلام بر رباینده جایزه!» را کسر شأن خود دانسته بودند، اما وقتی فهمیدند که پای دویست سکه طلا در میان است سرهایشان را به علامت تأیید و تصدیق تکان داده بودند. به‌نظرش رسید که آنها با هم می‌گویند: «دویست سکه طلا را اصلاً نمی‌توان نادیده گرفت.» تکه‌ای نان و گوشت برای خودش برید، بعد آنها را روی هم قرار داد و شروع به خوردنشان کرد و در همین حال شلنگ‌زنان در طول و عرض اتاق به حرکت درآمد؛ و این‌گونه، در عرض چند ثانیه عادات خو کرده و عجین شده‌اش را بدون تعمق به دور ریخت. پس از پنج یا شش بار گشتن به دور اتاق، گیلای شراب قرمز اسپانیایی را بالا انداخت، گیلای دیگر را هم پر کرد و با خود برداشت و با قدمهای بلند از راهروی طولانی و ده دوازده اتاق پذیرایی گذشت و یک‌بار دیگر گردشی را در خانه بزرگش آغاز کرد، در این گردش، بسیاری تازی، و

سگ نژاد اسپانیلش که همگی به میل خود به دنبالش به راه افتاده بودند، همراهیش می کردند.

این کار هم خودبه خود جزء کارهای عادی روزانه اش شده بود. کاری که در حد کارهایی چون آمدن به خانه و ترک خانه بدون بوسیدن مادر بزرگش، یا بازگشتن به خانه و دوباره ترک کردن خانه بدون سرکشی به جایی یا توقف در اتاقی به حساب می آمد. این طور خیال می کرد که اتاقها با ورود او روشن می شوند؛ به جنبش در می آیند، چشمانشان را باز می کنند، طوری که گویی در نبود او چرت می زده اند. او همچنین گمان می کرد که اتاقها، آن طور که خودش صدها و هزارها بار دیده بود، هیچ گاه دوبار یک جور به نظر نمی آیند، گویی زندگی طولانی شان هزارها خو و مشربی را در آنها ذخیره کرده بود که با آمدن زمستان و تابستان، روشن و تاریک شدن هوا، و همچنین با تقدیر و طالع خودش و منش مردمی که به دیدنش می آمدند تغییر می کردند. دیوارها نسبت به غریبه ها همیشه با احترام بودند، اما در عین حال کمی هم حزم و احتیاط از خود نشان می دادند؛ و نسبت به خودش کاملاً بی ریا و خودمانی و آزاد بودند. و چرا نباشند؟ اینک نزدیک به چهار قرن بود که همدیگر را می شناختند. چیزی نداشتند از هم پنهان کنند. «ارلاندو» غمها و شادیهایشان را می شناخت. می دانست هر بخش از آنها چند سال عمر دارد و از رازهای کوچک شان باخبر بود - کثو یا کمدی که در آنها مخفی بود خرابی و نقصی که پیدا کرده بودند و اینکه چه قسمتهایی از آنها بازسازی شده یا چه چیزهایی بدانها افزوده شده بود هیچ کدام از او مخفی نمانده بود. دیوارها هم او را با تمام خویها و مشربها و دگرگونیهایش می شناختند. او چیزی را از آنها پنهان نکرده بود، به عنوان یک پسر بچه، و به عنوان یک زن، نزدشان آمده، گریه ها، شلنگ انداخت ها، در اندیشه فرو رفتنها و شادیها و خنده هایش

را پیش آنها رو کرده بود. در آستانهٔ این پنجره، اولین اشعارش را سروده بود، و در آن کلیسا، مراسم ازدواجش را برگزار کرده بود. میان درگاهی پنجره زانو زده و در حالی که شرابش را مزه مزه می کرد، با خود اندیشید که: «سرانجام همین جا هم به خاک سپرده خواهم شد.» - و نوری که از نقش پلنگ - که علامت اصالت خانوادگیش بود - می گذشت و به درون می تابید، در روزی که او را دفن می کردند تا در میان اسلافش برای همیشه به خواب رود، بر کف سرسرا تصویر حوضچه هایی را نقش می کرد؛ و این منظره چیزی بود که تجسم آن برایش به دشواری میسر می شد. او که به جاودانگی عقیده ای نداشت، نمی توانست جلو این احساسش را بگیرد که روحش تا ابد به آن خانه رفت و آمد خواهد کرد درحالی که رنگهای قرمز بر دیوارکوبها و رنگهای سبز بر کاناپه ها نقش خواهند بست. آخر اتاق خواب - او اینک در اتاق خواب سفیر کبیر بود - بسان صدفی که قرنها در ته دریا افتاده و آب دریا میلیونها ذره را بر آن رسوب داده و میلیونها لکه و اثر بر آن نقش کرده باشد می درخشید؛ اتاق به رنگهای قرمز و زرد و به رنگهای سبز و سنگهای بستر دریا بود. دیگر هیچ سفیر کبیری در آن اتاق شب را به صبح نمی رسانید. آه، اما او می دانست که نبض خانه در کجای آن می تپد. درحالی که دری را به آهستگی می گشود میان درگاهی طوری ایستاد که (به گمان خودش) اتاق بتواند او را ببیند و به تماشای پرده های نقش برجسته ای مشغول شد که با وزش آن نسیم ابدی که هیچ گاه از پیچ و تاب دادنشان باز نمی ایستاد اهتزاز می کردند. هنوز هم شکارچی اسب می تاخت و «دافنه» پرواز می کرد.

آنگاه، پس از آنکه لشکر سگان خود را به دور خویش فرا خواند از گالری خانه که کف آن با تنه از وسط شکافته درختان بلوط کف پوش شده بود عبور کرد. ردیفهای صندلی که روکش مخملشان رنگ و جلای خود را

باخته بودند با نظم در راستای دیوارها قرار گرفته بودند، صندلیهایی که آغوششان را به روی ملکه الیزابتها، شاه جیمزها، و احتمالاً شکپیر و سیسیل - که هیچ گاه بدان خانه پا نگذاشتند - گشوده بودند. منظره صندلیها متأثرش کرد. طناب حایل میان آنها و سالن را باز کرد. روی صندلی مخصوص ملکه نشست؛ کتاب دست‌نویسی را که روی میز «بانو بتی» افتاده بود باز کرد؛ انگشتانش را در میان گلبرگهای گلهای رزی که قرن‌ها از عمرشان می‌گذشت حرکت داد، موهای کوتاهش را با برس موی نقره «شاه‌جیمز» شانه کرد؛ خود را بر روی تخت مخصوص او افکند (اما دیگر هیچ شاهی هیچ‌گاه بر روی آن نمی‌خوابید، حتی با وجود نو شدن ملحفه‌هایش که «لوئیس» به‌تازگی عوضشان کرده بود) و صورتش را بر لحاف گلابتون‌دوزی شده قدیمی که روی تختخواب را می‌پوشاند فشرد. در همه جای سالن توبره‌های کوچک پر از گل اسطوخودوس بود تا از بید زدن مبلمان آن ممانعت کنند؛ و یادداشتهای چاپی که می‌گفتند: «لطفاً دست نزنید»، و این یادداشتهایا اگرچه او خود آنها را در جاهایشان قرار داده بود، چنان می‌نمود که گویی او را سرزنش می‌کنند. آهی کشید و اندیشید که آن خانه دیگر تماماً از آن او نیست. خانه اینک به زمان تعلق داشت، و به تاریخ؛ و از دسترس و کنترل زندگی بیرون بود. دیگر هیچ‌گاه در این اتاق خواب (اکنون در اتاق خوابی بود که «نیک‌گرین» بیچاره در آن خوابیده بود) آبجویی به زمین ریخته نمی‌شد و فرش با آتش ته سیگاری نمی‌سوخت. دیگر هیچ‌گاه دوست نوکر و کلفت شتابان و قیل‌وقال‌کنان تابه به دست از این سرسرا آمد و شد نمی‌کردند، یا شاخه و کنده درختان را جهت افروختن آتش در بخاریهای دیواری بزرگ حمل نمی‌کردند، دیگر هیچ‌گاه در کارگاههای خانه آبجو، شمع و یا زینهای جورواجور ساخته نشده، سنگهاکنده کاری نمی‌شدند. اینک دیگر پتکی یا چکشی

صدا نمی‌کرد. صندلیها و تختخوابها خالی بودند؛ آبخوریهای بزرگ در دار نقره و طلا در کمدهای شیشه‌ای جای گرفته بودند. سکوت با بالهای پهناورش همه جای خانه را درمی‌نوردید.

درحالی‌که سگها به دورش جمع شده بودند در انتهای گالری در صندلی مخصوص ملکه الیزابت نشست. گالری به قدری طولانی بود که انتهای آن در تاریکی فرو رفته بود. به تونلی می‌مانست که تا اعماق گذشته امتداد یافته باشد. تا آنجا که سوی چشمانش یاری می‌کرد چشم انداخت و در انتهای آن مردمی را دید که می‌خندیدند و با هم گپ می‌زدند؛ و مردان بزرگی را مشاهده کرد که زمانی می‌شناخت - «درایدن»، «سویفت» و «پوپ» - و سیاستمدارانی را که در حال مذاکره بودند و عشاقی را که در آستانه پنجره‌ها به راز و نیاز مشغول بودند؛ و باز مردم را دید که پشت میزهای عریض و طویل نشسته می‌خوردند و می‌نوشیدند و دود هیزمی را دید که در حال سوختن بود و در اطراف سر آنها حلقه می‌زد و ایشان را وامی‌داشت که عطسه و سرفه کنند. پایین‌تر از آنها دسته‌های رقاصان را می‌دید که برای اجرای رقص «چهارگوش» آرایش می‌بستند. در این هنگام نوای ضعیف و نی‌مانندی به گوش رسید ارغنونی به صدا در آمد. تابوتی به نمازخانه برده شد. عروس و دامادی همراه با ملازمانشان از نمازخانه خارج شدند. مردان زره‌پوش با کلاه خودهایشان عازم جنگ می‌شدند. اندکی بعد، از میدانهای «فلودن» و «پواتیه» پرچمها و بیرقهایی با خود باز می‌آوردند و آنها را به دیوار می‌چسباندند. سالنهای هنری خانه آکنده از این مناظر بود؛ اما با اندکی دقیق شدن در زوایای سالنی که در آن نشسته بود به این نتیجه رسید که می‌تواند در انتهایی‌ترین نقطه آن، پشت سر «الیزابتیان»ها و «تئودور»^۱ها، فردی را شناسایی کند که از همه کهنسال‌تر،

۱. منظور مردمان دوره «الیزابت» و دوره خانواده «تئودور»هاست. م.

قدیمی تر، دورتر و محوتر بود، شخصی که ردا به تن داشت، یک مرد رهبانی، سخت و مقاوم، یک راهب دیرگزین که درحالی که دستها را به هم انداخته کتابی را در میان نشان گرفته بود، می رفت، و همان طور که می رفت چیزهایی با خود زمزمه می کرد.

ساعت ثابت قدم و استوار، رعدآسا چهار بار نواخت. هیچ زمین لرزه ای هیچ گاه یک شهر را بدین سان کامل ویران نکرده بود. گالری و تمامی ساکنینش به یکباره پودر شده به زمین ریختند. چهره خودش که در تمام مدتی که خیره تماشا می کرد تاریک و گرفته بود چنان روشن شد که گویی انفجاری از باروت آن را روشن کرده است. در این نور، هر آنچه در اطرافش بودند با وضوح و روشنی بی نظیری به چشم می آمدند. دو مگس را دید که در هوا چرخ می خوردند و او برق آبی بالهایشان را با وضوح تشخیص می داد؛ در تنه درخت اره شده زیر پایش گره ای دید و سگهایش را دید که گوش تکان می دادند. در همان اثنا صدای شکستن ترکه ای را در باغ خانه و صدای سرفه گوسفندی را شنید و صدای جیغ پرنده ای را که پروازکنان با سرعت از مقابل پنجره می گذشت. بدنش، به گونه ای که گویی یکدفعه و بدون هیچ تن پوشی در هوای یخبندان قرار گرفته است، دچار لرزش و مورمور شد. با این همه برخلاف آن زمانی که ساعت ده ضربه متوالی را در لندن نواخته بود این بار خونسردی و خویشتن داریش را به طور کامل حفظ کرد (زیرا اینک یک «خود» واحد و بدون افتراق بود و چه بسا که در مقابل ضربه زمان مقاومت بیشتری از خود نشان می داد). بدون هیچ گونه دست پاچگی و شتابکاری از جای برخاست، سگهایش را صدا زد، و با قدمهای استوار ولی با آگاهی و هشجاری و تسلط کامل بر حرکاتش از پله ها پایین رفت، از خانه بیرون شد و قدم در باغ گذاشت. در آنجا سایه های درختان و گلها و گیاهان به گونه ای معجزه آسا روشن و

واضح به نظر می آمدند. از میان انبوه گل‌های باغچه، رگه‌های مختلف زمین را تشخیص می داد، گویی میکروسکوپی به چشمانش وصل کرده‌اند. پیچیدگی و بغرنجی ساختمان شاخه‌های کوچک هر درختی را می دید. علفها، گلبرگها و کاسبرگها و مویرگهای گلها کاملاً مشخص و نمایان بودند. «استابز» باغبان را دید که از معبر میان گل و گیاه پیش می آمد، دکمه‌های زنگار کفشهایش از دور پیدا بود؛ دو اسب گاری نامهای «بتی» و «پرنسس» را دید، ستاره روی پیشانی «بتی» را قبلاً هیچ‌گاه به این واضحی مشاهده نکرده بود، و نه آن سه عدد تار موی دم «پرنسس»^۱ را که بلندتر از بقیه موهای دمش آویخته بود آن‌طور مشخص دیده بود. در داخل قصر، دیوارهای خانه بسان عکس تازه گرفته شده‌ای خودنمایی می کرد که در چند جا خراش برداشته باشد، و از بلندگوی نصب شده در بهارخواب صدای موزیک رقصی را که در یکی از تماشاخانه‌های «وین»^۲ اجرا می شد، می شنید. از آنجا که دم و لحظه، به دست و پایش غل و زنجیر می زد، به طرز غریبی نگران بود؛ گویی احتمال می داد که هر موقع ورطه زمان دهن بگشاید و به ثانیه‌ای اجازه عبور دهد خطر ناشناخته‌ای نیز همراه با آن از راه برسد. فشاری که بر سلسله اعصاب خود حس می کرد دردآورتر از آن بود که بتواند به مدت طولانی تحملش کند. با قدمهایی تندتر از آنی که خود میل داشت گام بزند به راه افتاد؛ گویی پاهایش را کسی دیگر به جای او حرکت می داد؛ و از باغچه‌ها گذشت و قدم در باغ بزرگ قصر گذاشت. وقتی به کارگاه نجاری رسید با تلاش بسیار خودش را راضی کرد که مکث کند و ساکت و بدون حرکت بایستد و «جو استابز» را که در حال درست کردن چرخ‌گاری بود تماشا کند. همان‌طور که ایستاده بود و خیره به دستهای «جو» می نگریست سپری شدن یک ربع را اعلام

1. Prince.

2. Vienna.

کرد. منظره‌ای دید که مانند عبور یک شهاب‌سنگ از میان قلبش، در او اثر کرد: شهاب‌سنگی گداخته که هیچ چیز تاب تحمل حرارتش را ندارد. با روشنی مشمزکننده‌ای دید که انگشت شست «استابز» فاقد ناخن است و به جای آن قلنبه گوشتی کبود و باد کرده به قطر یک نعلبکی خودنمایی می‌کند. منظره به قدری ناراحت کننده بود که او لحظه‌ای از حال رفت؛ اما در تاریکی حاصل از آن یک لحظه که به خاطر رفتن سیاهی چشمانش پیش آمد از غل و زنجیر دم و لحظه خلاصی یافت. در آن سیاهی چیز غریبی بود، چیزی که همیشه از دم و لحظه غایب است (همان‌گونه که هر کس می‌تواند در دم به آسمان بنگرد و صحت آن را بیازماید) - چیزی که دلهره و اضطرابش و ماهیت غیرقابل توصیفش هیچ وقت در زمان حال احساس نمی‌شود - چیزی که آدم از بدام انداختنش با نهادن اسمی بر آن و زیبا خواندنش بر خود می‌لرزد؛ زیرا جسمی ندارد، سایه‌ای است که جسم یا کمیتی از خود ندارد اما با این همه آن قدر قدرت دارد که می‌تواند هر چیزی را که بدان ملحق شود عوض کند. این تاریکی در اثنایی که سیاهی چشمان «ارلاندو» به خاطر ضعف ناشی از دیدن منظره انگشت بی‌ناخن «استابز» رفت، دزدانه از پناهگاهش بیرون خزید و با ملحق کردن خود به انعکاس مناظر بی‌شماری که او دریافت کرده بود، آنها را به صورت چیزی قابل تحمل و چیزی قابل درک درآورد. ذهنش مانند دریا به تلاطم درآمد. درحالی که آه عمیقی حاکی از رها شدنش از فشارهای درونی می‌کشید روی از کارگاه نجاری برتافت تا از تپه بالا رود و در همین اثنا با خود اندیشید: «بله، من می‌توانم دوباره زندگی را شروع کنم. من در کنار دریاچه «سربنتاین» هستم، قایق کوچک از میان طاق نصرت فراهم آمده از هزاران مرگ، امواج را درمی‌نوردد. من، در شرف فهمیدن هستم...»

اینها، سخنان او بود که با وضوح ادا می‌شدند، اما نمی‌توانیم این واقعیت را کتمان کنیم که او اینک گواه بسیار بی‌تفاوتی برای حقیقت چیزی بود که پیش رویش قرار داشت، و آن اینکه چه بسا گوسفندی را به جای گاوی، یا پیرمردی به نام «اسمیت» را به جای کسی به نام «جونز» - که هیچ ارتباط و خویشاوندی با هم نداشتند - گرفته باشند. چرا که تاریکی حاصل از غش و ضعف او به خاطر دیدن آن انگشت بی‌ناخن اینک در پس مغزش (که جایی است بسیار دور از دیدرس) به برکه‌ای بدل گشته بود که اشیا در آن در چنان تاریکی عمیقی فرو می‌روند که تشخیص دادنشان به آسانی میسر نیست. او اینک در این برکه یا دریا نظر می‌کرد که تصویر همه چیز در آن منعکس می‌شود - و در واقع بعضیها را عقیده بزاین است که تمامی هوسهای تند نفسانیمان، هنر دوستی و عقاید مذهبییمان انعکاسهایی است که ما در حفره تاریک پس سر خود در مدتی که دنیای ظاهر از جلو چشمانمان محو می‌شود می‌بینیم. و او به مدت طولانی، عمیقاً و متبحرانه، در آن برکه نگر است، و ناگهان راه پر از بته‌های سرخسی که او در آن گام می‌زد چهره عوض کرد؛ دیگر تماماً یک راه نبود بلکه تا حدودی دریاچه «سرینتاین» هم بود؛ بته‌های سرخس، جدای از سرخس بودنشان، به خانمها و آقایانی می‌مانستند که قوطی ورق گنجه یا عصای پلانیشان به دست گرفته و نشسته‌باشند، گوسفندان، ساختمانهای بلند «می‌فیر» هم بودند، هر چیزی تا حدودی شبیه به چیز دیگری بود، گویی افکارش به جنگلی تبدیل شده بود که اینجا و آنجا راههای جنگلی از آن جدا می‌شدند، اشیا و مناظر جلو می‌آمدند، دور می‌شدند، در هم می‌رفتند و از هم باز می‌شدند و به کمک سایه روشنهای پیچازی، عجیب‌ترین مجموعه‌ها و ترکیبها را بی‌وقفه به نمایش می‌گذاشتند. فقط «کانیوت» سگ تازی بود که با دنبال کردن خرگوشی، به او یادآوری کرد که

ساعت اینک حتماً یک ربع از چهار گذشته است؛ ولی در واقع بیست و سه دقیقه به ساعت شش باقی بود؛ او وقت را فراموش کرده بود.

راه پر از سرخس با پیچ و خم بسیار، بالا و بالاتر می‌رفت تا به درخت بلوط برسد، درخت بلوطی که درست در بالای تپه رویده بود. درخت از آن موقع که او آخرین بار دیده بود، یعنی از حدود سالهای ۱۵۸۸ تا آن موقع، بزرگتر، سست‌تر و پرگه‌تر شده بود، اما هنوز در عنفوان زندگانی بود. برگهای کوچک مضرشش هنوز با سنگینی بر روی شاخه‌ها تکان می‌خوردند. خودش را بر روی زمین پرت کرد و استخوانهای درخت را که مانند مهره‌های ستون فقرات از زمین بیرون زده و در همه جهت پراکنده شده بودند در زیر بدنش احساس کرد. میل داشت بیندیشد که برگ‌رده جهان سوار شده است. دوست داشت خودش را به چیزی سخت و محکم بچسباند. همین‌که خودش را به زمین انداخت کتابی کوچک قطع خشتی که لای دستمالی قرمز پیچیده شده بود از سینه‌کت چرمیش پایین افتاد. کتاب شعر «آن درخت بلوط»! اندیشید: «گمان می‌کردم حوله‌ای با خود آورده‌ام!» زمین در آن قسمت که ریشه‌هایش به هر طرف پراکنده شده بود به قدری تنگ بود که بعید به نظر می‌رسید بتواند منظورش را جهت دفن کردن کتاب در زیر خاک عملی سازد. از این گذشته، این احتمال وجود داشت که سگها آن را از زیر خاک بیرون آورند. اندیشید که در مراسم سمبولیکی از این دست که در آن یک یادگاری قدیمی به خاک سپرده می‌شود شانس هیچ‌گاه یاری نمی‌کند. شاید بهتر آن باشد که بدون اتکا به کمک شانس عمل کنم. نطق مختصری بر نوک زبانش بود که دلش می‌خواست ضمن دفن کتاب، خطاب به آن ایراد کند. (کتاب نسخه‌ای از چاپ اول منظومه‌اش بود که از طرف نویسنده و صفحه‌آرای آن امضا شده بود.) چیزی نمانده بود که به صدای بلند بگوید: «من این کتاب را به‌عنوان

پیشکشی و به‌عنوان هدیه‌ای در مقابل آنچه زمین به من ارزانی داشته است در میان خاک دفن می‌کنم»، اما جل‌الخالق! وقتی آدم با صدای بلند شروع به ادای سخنانی می‌کند که از قبل در ذهن خود آماده کرده است کلمات چه قدر مسخره و بی‌معنی می‌شوند. به یاد «گرین» بیچاره افتاد که آن روز داشت سوار کالسکه می‌شد و در همان حین او را همتای «میلتون» قلمداد می‌کرد (البته با این تفاوت که «میلتون» از نعمت بینایی محروم بود)، و او هم چکی به مبلغ دو‌یست سکه طلا را در دستش می‌گذاشت در آن موقع او به همین مکان و به درخت بلوط اندیشیده بود، اما آن صحنه در آن زمان چه ارتباطی با درخت بلوط و تپه می‌توانست داشته باشد؟ تعریف و تمجید و شهرت چه رابطه‌ای با شعر و شاعری می‌توانند داشته باشند؟ هفت بار به زیر چاپ رفتن یک اثر (چاپ هفتم کتاب «آن درخت بلوط» به‌تازگی به بازار عرضه شده بود) چه دخلی به ارزش و محتوای آن دارد؟ آیا شعرگفتن، سودایی درونی و پاسخ ندایی به ندای دیگر نیست؟ و آیا همهٔ این وراجیها و تعریف و تمجیدها و نکوهشها و ملاقات با کسانی که ما را می‌ستایند و با آنها که ما را نمی‌ستایند تماماً عبث، و بی‌فایده به حال ما و اثرمان نبوده لب مطلب همانا این نیست که شعر، ندایی در پاسخ ندایی دیگر است و بس؟ اندیشید: «چه چیزی است که می‌توانسته است مکتومتر، کندتر و همچون راز و نیاز دو عاشق بوده باشد تا پاسخ نجوا آمیزی که من در تمام این سالیان دراز به آواز زمزمه‌گونهٔ جنگل، مزرعه، اسبهای قهوه‌ای رنگی که شانه به شانه جلو دروازه‌ها می‌ایستاده‌اند، کورهٔ آهنگری، آشپزخانه و دشتها - که با آن جدیت و استقامت بارگندم، شلغم و علف را بر دوش می‌کشیده‌اند - و لاله‌ها و زنبقهای باغچه داده‌ام؟».

بر مبنای این تفکرات بود که اجازه داد کتاب دفن نشده، با اوراق درهم

برهمنش روی زمین باقی بماند، و خود چشم‌انداز وسیع را تماشا کردن نهاد که با روشن شدنش از تابش نور خورشید و تاریک شدنش از سایه‌ها، چون بستر اقیانوس گونه‌گون و ملون می‌نمود. در میان درختان نارون دهی بود که بیرجهای کلیسایش؛ و در باغی، قصری اربابی بود با گنبد خاکستریش؛ و خانه‌ای شیشه‌ای را پرتویی از نور چون یک گل آتش روشن کرده بود. و مزرعه‌ای بود پر از بافه‌های طلایی ذرت. دشتها، با دسته‌های انبوه درختانشان خال‌خالی بودند، و در آن سوی دشتها، جنگلهای وسیعی گسترده بود، و برق امواج رودخانه‌ای چشم را می‌زد، و باز تپه‌ها بودند. در دوردست‌ها قلعه‌سنگی و پرتگاهی «سنودن» از میان ابرها از سفیدی برق می‌زد؛ و او کوه‌های کم‌ارتفاع اسکاتلند را می‌دید، و امواج خروشان دریا را که به دور جزایر «هیبرید»^۱ چرخ می‌خوردند. گوش تیز کرد تا مگر صدای شلیک توپها را از جانب دریا بشنود. نه، فقط صدای وزش باد به گوش می‌رسید. امروز دیگر جنگلی در کنار نبود. دریادار «دریک»^۲، دریادار «نلسون» از دنیا رفته بودند. پس از مدتی نگریستن به مناظر دوردست، چشمانش را به سوی مناظر زیر پایش گرداند و اندیشید: «بله، آن زمینها زمانی از آن من بود: قلعه میان جلگه، مال من بود، آن بیشه‌زار که تا تاریکی دریا امتداد یافته است مال من بود.» در اینجا، منظره جلوه چشمانش تکان خورد (و این موضوع حتماً باید به خاطر خطای دید ناشی از سایه روشنهای دم غروب بوده باشد)، منظره، سپس خودش را جمع کرد و به صورت چادری برافراشته درآمد، و باز گران‌خانه‌ها، قلعه‌ها و جنگل را از روی یالهای سرراشیش به پایین لغزانند. اینک کوههای لخت و عبور ترکیه پیش نظرش بود: آفتاب داغ نیم‌روزی آتش می‌افشاند در نزدیکی او که مستقیم به دامنه تفتنه تپه نظر دوخته بود،

1. Hebrides.

2. Drake.

بزهابه دسته‌های کوچک علف که از زمین شنی بیرون زده بودند پوز می‌زدند. عقابی در ارتفاع بسیار بالای سرش پرواز می‌کرد. صدای خشن و زمخت «رستم» کولی چون قارقار کلاغ در گوشش طنین افکند که می‌گفت: در مقایسه با این منظره، آیا قدمت، نژاد، املاک و خدم و حشمت چیزی به حساب می‌آید؟ با داشتن چهارصد اتاق خواب در قصرت و درپوش نقره برای تمام ظروف و آن همه نوکر و کلفتی که مدام به رفتن و برگردگیری مشغولند، دیگر به چه چیز نیاز داری؟

در این لحظه، صدای ناقوس کلیسایی در دره پیچید. چشم‌انداز، که خود را چون چادری برافراشته نمایانده بود در هم پیچید و فرو ریخت. یک‌بار دیگر زمان حال چون باران بر سرش فرو ریخت، اما روشنایی که اینک آهسته‌تر از پیش رنگ می‌باخت - دیگر به هیچ چیز بزرگ یا کوچکی در مقابل دیدگان او جان نمی‌بخشید مگر دشتهای مه گرفته، کلبه‌هایی که نور چراغهایشان به بیرون می‌تراوید، جنگل جسم و خواب آلود و نور چراغهای یک ماشین که تاریکی را در مسیر جاده‌ای می‌شکست و به جلو می‌راند. خبر نداشت که آیا ناقوس نه ضربه، ده ضربه، و یا یازده ضربه نواخته است؟ اما شب فرا رسیده بود؛ شب، که او آن را از هر موقع دیگری بیشتر دوست می‌داشت؛ شب، که در آن انعکاسهای ثبت شده در برکه تاریک ذهن پرنورتر از روز می‌درخشند. دیگر نیازی نبود که برای پی بردن به کنه تاریکی که در آن اشیاء به خود شکل و فرم می‌دهند، غش کند؛ و نه حتی برای دیدن «شکسپیر»، دختری در شلوار ووسی، قایق اسباب‌بازی بر روی دریاچه «سرپتالین» یا اقیانوس اطلس در حوالی دماغه «هورن» - که با امواج سهمگینش می‌خروشید - نیازی به این کار نداشت. به تاریکی خیره شد. کشتی شوهرش را دید که بر قلعه موجی صعود می‌کرد. کشتی از دامنه موج بالا و بالاتر می‌رفت. طاق نصرت

فراهم آمده از هزاران مرگ، پیشاپیش از عمق دریا بیرون آمده بود. با خود گفت: «آه، این مرد خام و بی پروا، این مرد مسخره، از چه روی مدام این‌گونه در اطراف دماغه «هورن» کشتی می راند، آن هم فقط به کمک و اتکای تندبادها؟...» اما کشتی از میان طاق نصرت عبور کرد و در دیگر سوی آن ظاهر گشت - یعنی سرانجام به سلامت گذشت!

فریاد برآورد: «جذبه! جذبه!» و بعد باد از وزش ایستاد، آب خروشان آرام گرفت، و او امواج را دید که در روشنایی ماه بدون دغدغه با چین و شکنی ملایم می رقصیدند.

در کنار درخت بلوط ایستاد و فریاد زد: «مارمادوک بستروپ شلمردین!»

اسم زیبا و درخشان، مانند پری سربی رنگ از آسمان پایین افتاد. «ارلاندو» آن را در حین پایین آمدن - که چون پیکانی سبک، آهسته اما با زیبایی هر چه تمامتر هوا را می شکافت - نظاره کرد. «مارمادوک» به سویش آمد، همان‌گونه که همیشه در لحظات سکوت و آرامش کامل، به هنگام خروش امواج و ریزش برگهای رنگارنگ درختان جنگل بر روی پایش در فصل پاییز به سویش آمده بود؛ و یا در مواقعی که نقش پلنگ دیگر با وزش نسیم پیچ و تاب نمی خورد؛ یا هر وقت که نقش ماه در آب منعکس می گشت و میان آسمان و دریا جنبنده‌ای جنب نمی خورد، آمده بود. بله او در همه این موقعیتها نزدش آمده بود.

اکنون نیز همه چیز ساکت بود. حوالی نیمه شب بود. ماه برفراز جنگل، هر لحظه بالاتر می آمد. تابش نور آن بر زمین باعث شده بود قصری خیالی پدیدار گردد. و این خانه بزرگ خیالی با پرده‌های سیم‌دوزی شده‌اش قد برافراشته بود. در آن، از دیوار و ستون و سقف هیچ خبری نبود. هر چه بود خیالی و موقتی بود. همه چیز و همه جای آن ساکت بود.

تمامی قصر به مناسبت ملکه‌ای از دنیا رفته آذین‌بندی و چراغانی شده بود. «ارلاندو» به پایین نگاه کرد و پره‌های زینتی را در حیاط قصر دید که در هوا پیچ‌وتاب می‌خوردند، و مشعلها سوسو می‌زدند، و سایه‌ها زانو می‌زدند. یک‌بار دیگر ملکه‌ای از کالسکه‌اش قدم بیرون نهاد. «ارلاندو» درحالی که تعظیم‌گرایی می‌کرد بانگ برآورد: «خانه در بست در اختیار شماست، بانوی گرامی، هیچ چیز عوض نشده است. «لرد» فقید، پدرم، شما را راهنمایی خواهند کرد.»

همان‌گونه که سخن می‌گفت، ناقوس اولین ضربهٔ اعلام نیمه‌شب را نواخت. نسیم سرد زمان حال، با دم کم‌زور شومش، صورتش را نوازش می‌داد. با نگرانی به آسمان نگاه کرد. آسمان اینک از ابر تیره گشته بود. ابرها در گوشش می‌غریدند. اما در غرش ابر صدای غرش هواپیمایی را شنید که نزدیک و نزدیکتر می‌شد.

همان‌طور که یقه‌اش را باز می‌کرد تا ماهتاب (که اینک پرنور و درخشان شده بود) بر گردن و سینه‌اش بتابد فریاد زد: «من اینجا هستم، «شل!» - و دانه‌های مروارید گردنبندش مانند تخم‌های عنکبوتی غول‌آسا با خیرگی درخشیدن آغاز کردند. هواپیما با سرعت از میان ابرها بیرون آمد و بر بالای سرش توقف کرد. دانه‌های مرواریدش بسان شعله‌ای خیره، در تاریکی می‌سوختند.

همین که «شلمردین» - که اینک ناخدایی زبده، نیرومند، بشاش و هوشیار شده بود - از هواپیما بیرون آمد و پایش به زمین رسید، ناگهان پرندهٔ وحشی یکه و تنهایی بر بالای سرش ظاهر شد.

«ارلاندو» فریاد زد: «غاز وحشی! همان غاز وحشی...» و صدای ضربهٔ دوازدهم اعلام نیمه‌شب، طنین افکند؛ دوازدهمین ضربهٔ اعلام نیمه‌شب پنجشنبه، یازدهم اکتبر، سال یک‌هزار و نهصد و بیست و هشت.



شابک ۶-۰۷۷۰-۰۰-۹۶۴
ISBN 964-00-0770-6
۰۳۸۳ ۳-۳۸-۸۱۰۱

بها: ۲۴۰۰۰ ریال

ارلاندو (حقیقت چہا رقت
نزدکی)



شہر کتاب شیراز